💙تهیه شده در کانال رمانهای صحنه دار💙
@romane_sahnedar

نویسنده : تهمینه

خلاصه رمان میگرن :

داستان حول محور سه شخصیت اصلی افسون، فراز، روزبه میچرخه. روزبه مردی سایکوپت و روان پریشه که عاشق و شیفته افسون، بیوه زنی زیبا و لوند میشه. عشق یه طرفه روزبه تاریک و ترسناک و آزار دهنده س، درست مثل سردردهای میگرنی.

•Atre chanel✨:

آیدی چنل نویسنده :👇
https://t.me/joinchat/AAAAAElZwde-b8Wes_HwVg

آیدی چنل تلگرام ما : 👇
@Romane_sahnedar

@Romane_sahnedar

: PART 1

روزبه :

روز معارفه و آشنایی من با کارمندای شرکت بابام بود، از وقتی از هلند برگشته بودم میخواست خودشو بازنشسته کنه و شرکت و تشکیلاتمون رو به من بسپاره. به خاطر ورود من، کار موقتا تعطیل شده بود و کارمندای شرکت همه تو سالن اصلی جمع شده بودن. بابا داشت سخنرانی میکرد و از دستاوردهای چندین و چندسالمون و راضی بودنش از کارمندا صحبت میکرد، منم کنارش وایساده بودم و با بی حوصلگی به کارمندا نگاه میکردم که یهو چشمام رو یکی از حرکت وایساد.

یه دختر بلند و باریک، با چهره فوق‌العاده زیبا و آشنا! به اجزای صورت روشنش دقت بیشتری کردم، چشمای قشنگ و خوش حالتش تیره بودن، نمیدونم مشکی بودن یا قهوه ای تیره. ولی هر رنگی که بودن بدجوری نگاه صاحبشونو لوند و فریبنده کرده بودن. بینی قلمی، گونه های برجسته، لبایی که انگار برای بوسیدن خلق شده بودن... نگاهم به قسمتی از موهاش افتاد که از زیر مقنعه معلوم بود. شکلاتی بودن، شکلات تلخ!

زیبا و خیره کننده بود، درست مثل نگاره های داوینچی. شایدم مثل نقاشی زایش ونوس که یکی از شاهکارای بوتیچلیه... آره! بیشتر شبیه ونوسه، الهه ی زیبایی! ونوس من! نگاهش به من افتاد... دست و پامو گم کردم و مثل احمقا بهش خیره موندم. اونم بهم لبخند زد و دوباره به بابا و صحبتاش چشم دوخت. قلبم داشت میومد تو دهنم! چه نگاهی داشت! جادویی، سکسی، درخشان، مسخ کننده... لبخندش لطیف و دلنشین بود مثل آفتاب بهاری.

هیچی نمیشنیدم، صداها مثل اصوات گنگ و مبهم به گوشم میرسید. هیچ جارو نمیدیدم انگار همه جا محو و مه گرفته بود و تنها کسی که کاملا شفاف بود و میشد به راحتی دید، اون دختر بود. رفتم تو رویا و لخت و برهنه تصورش کردم. تصور کردم که برهنه روبه‌روم وایساده و منم دارم ازش نگاره میکشم ولی انقدر زیباس که تمرکزی ندارم و فقط میخوام لمسش کنم...

با صدای دست زدن جمعیت از رویا بیرون اومدم. دوباره نگاهش به من افتاد، ولی در حد یه نیم نگاه بود. چرا انقدر کم نگاهم میکرد؟ شاید خجالت میکشید. بابا ازم خواست با کارمندا آشنا شم ولی من تنها چیزی که میخواستم آشنایی با اون دختر بود. معاون اول بابا جلو اومد، باهام دست داد و شروع کرد حرف زدن اما نمیشنیدم، نمیخواستم که بشنوم. یه خط درمیون جوابشو دادم و فورا بابا رو کنار کشیدم و گفتم: اون دختره کیه؟

بعد با نگاهم نشونش دادم. بابا جهت نگاهمو دنبال کرد و گفت: مترجم شرکت.

_ میخوام اول با اون آشنا شم.

بابا سرتکون داد و رو به دختره گفت: خانوم اعتمادی تشریف میارین؟

خانوم اعتمادی... چه فامیلی قشنگی! با یه لبخندی که زانوهامو شل میکرد بهمون نزدیک شد. وقتی کامل نزدیک شد تازه متوجه جزئیات صورتش شدم، اون بی نهایت زیبا بود! نمیتونستم ازش چشم بردارم، طوریکه اگه ساعتها هم بهش خیره میموندم یه لحظه هم خسته نمیشدم. صدای بابا رو شنیدم که گفت: خانوم افسون اعتمادی، مترجم شرکت.

افسون! چه اسم با مسمایی! درست مثل اسمشه، افسونگره! افسون با همون لبخند خیره کنندش نگاهم کرد و گفت: خیلی خوشوقتم از آشناییتون.

صداش زیباترین ملودی دنیا بود! به سختی لب باز کردم و گفتم: منم از آشناییتون خوشوقتم.

صدای بابامو شنیدم: خانوم اعتمادی به 3 زبون انگلیسی، روسی و فرانسه مسلطن...

درحالیکه به افسون خیره بودم، حرف بابا رو قطع کردم و گفتم: شما چند وقته اینجا مشغول به کارید؟

لبای خوش حالتشو از هم باز کرد و گفت: حدودا 2 سال.

لبخندی زدم و گفتم: فکر میکنم من و شما قراره خیلی باهم درارتباط باشیم چون من عاشق زبون فرانسه م.

افسون خندید: من در خدمتم.

بابا هم با خنده گفت: خب روزبه جان بیا با بقیه کارمندا آشنا شو.

افسون زیرلب ببخشید گفت و رفت. از زیر مانتوی تنشم معلوم بود چه بدن تراشیده و قشنگی داره! مطمئنم ازم خوشش اومده بود، دیدم چجوری با لبخند نگاهم میکرد. دلم میخواست فقط خودم و خودش اینجا بودیم، بابا و کارمندای مزاحمش خیلی رو مخم بودن. اما منم تمام نگاه و حواسم به افسون بود. انگار سالها بود که میشناختمش، سالها بود که ملکه ی قلبم بود. افسون همون

کسی بود که من از خیلی وقت پیش دنبالش بودم، کسی که حرفمو میفهمید و میدونست چی میخوام. یعنی منم همونی بودم که اون میخواست؟ صدرصد! اینو از تو چشما و لبخندش فهمیدم!

گه گاه نگاهش به من میفتاد، انگار که با نگاهش داشت بهم میفهموند حسابی مجذوبم شده! پس همه چیز بین ما اوکی بود! فقط باید بهش نزدیک میشدم، قلبش رو تسخیر میکردم و برای همیشه مال خودم میشد. مطمئنم اونم همچین چیزی میخواست، دوست داشت که مال من باشه، شبانه‌روز کنارم باشه، باهام سکس داشته باشه و جسم و روحش دراختیارم باشه. بهش لبخند زدم و تو دلم گفتم: به دستت میارم افسون، یکم صبر کنی کاملا مال خودم میشی، بهت قول میدم عشق من!

آیدی چنل تلگرام ما : 👇

@Romane_sahnedar

@Romane_sahnedar

: PART 2

افسون :

کارامو تموم کردم و از شرکت زدم بیرون. روز شلوغ و خسته کننده ای بود مخصوصا که به خاطر ورود پسر آقای جهانگیری

و جلسه معارفه، کارمون بیشتر طول کشید. وایسادم کنار خیابون و خواستم تاکسی بگیرم که گوشیم زنگ خورد، با دیدن اسم فراز رو صفحه گوشیم نیشم باز شد و جواب دادم: سلام عشقم.

صدای بم و مردونشو شنیدم که گفت: سلام عزیزم، چقدر امروز دیر اومدی بیرون.

با خنده اخم کردم و گفتم: تو از کجا میدونی از شرکت اومدم بیرون؟

+ برگرد پشت سرتو ببین.

با تعجب برگشتم و دیدم فراز با کمی فاصله تو ماشینشه و نگاهم میکنه. همون موقع بوق زد و من با دیدنش گل از روم شکفت! دوییدم سمتش و سوار شدم. با خنده گفتم: چرا نگفتی میخوای بیای دنبالم؟

نگاه عجیب و معنی دارش رو صورتم چرخید و گفت: خواستم سورپرایزت کنم.

خندیدم و لباشو بوسیدم. خواستم ازش فاصله بگیرم که نذاشت و به بوسیدنم ادامه داد. دست روی پاهام و باسنم کشید و میون بوسه هامون لب زد: برای یه شیطونی یه ساعته وقت داری؟

_ خیلی دوست دارم عشقم ولی باید برم دنبال بردیا.

+ اون که پیش مامان بزرگ و بابا بزرگشه، توام که همینجوریش دیرت شده، حالا یه ساعتم روش.

مردد نگاهش کردم، خودم که از خدام بود و واقعا دلم میخواست. فراز کمی خیرم موند و با لبخند جذابی که به لب داشت گفت: نه! وقت داری!

خندیدم و اونم ماشینو راه انداخت....همین که وارد خونه ش شدیم محکم منو تو آغوشش گرفت، درحالیکه لبامو با ولع میبوسید و به سمت اتاق خواب میرفتیم، لباسامم دراورد.. انداختم رو تخت و خودشم اومد روم. همیشه عاشق این لحظه بودم، وقتی که بازوهای عضلانیشو ستون دو طرفم میکرد. همه چیزش برام جذاب و دوست داشتنی بود، موهای مشکی و خوش حالتش، چشمای مشکی و پر رمز و رازش که انگار هیپنوتیزم میکرد، حالت مردونه و پر جذبه صورتش. از اون دسته مردا بود که خیلی از زنا و دخترا خواهانش بودن.

تو صورتم اومد و زمزمه کرد: از صبح فکر سکس باهات بی قرارم کرده بود کوچولوی وحشی!

لوند خندیدم و اونم لبامو با شدت بوسید، چشمامو بستم و خودمو کامل سپردم بهش. بهترین تایم زندگیم سکس و عشق بازی با فراز بود، هم به خاطر اینکه خوب میدونست چیکار کنه که من دیوونه شم هم اینکه متاسفانه عاشقش بودم! آره متاسفانه! دل بستن من به فراز، این مرد جذاب و خواستنی، خریت محض بود! وقتی که قرار نبود آینده ای باهم داشته باشیم، وقتی که من کلی مشکلات و مانع سرراهم بود نباید بهش دل میبستم. اون یه مرد مجرد و همه چیز تموم بود و میتونست کلی انتخاب داشته باشه اما من.... ولی با وجود همه اینا عاشقش شدم.

سرمو روی سینه پهن و عضلانی فراز گذاشته بودم و به صدای ضربان قلبش که آروم و محکم میتپید گوش میدادم. اونم در حالیکه با یه دستش کمرمو نوازش میکرد، تو این سکوت و آرامش دوست داشتنی سیگار میکشید. خودش میدونست چقدر عاشقشم و میخوامش ولی هیچ وقت راجع به احساس خودش به من حرفی نمیزد. نمیدونم شایدم حس خاصی بهم نداشت! کلا آدم مرموز و توداری بود، نمیشد چیزی از احساسش فهمید. با اینکه این مرموزیش رو مخم بود ولی عجیب خوشم میومد!

خیلی وقتا دلم میخواست ازش بپرسم واقعا چه احساسی به من داره؟ دوستم داره یا فقط میخواد که یه مدتی باهم باشیم؟ ولی غرورم هیچ وقت اجازه همچین کاریو بهم نمیداد. ترجیح میدادم تو این بیخبری آزار دهنده بمونم تا اینکه غرورم خرد شه....
دست فراز که روی کمرم بود، لای موهام رفت، صدای بَمش به گوشم رسید: چرا انقدر تو فکری؟

نفسی گرفتم و گفتم: نه نیستم.

سرمو بالا اورد و به چشمام نگاه کرد، لعنت به اون چشماش و نگاه آهنی و نافذش که فقط دلمو می‌لرزوند، واقعا هیچی نمیشد ازشون فهمید. نگاه سرد و مرموزش بی حسم میکرد و انگار فلج میشدم. اگه بیشتر از این بهش خیره میموندم هرچی تو دلم بود رو به زبون میوردم. لبخند کمرنگی زدم و گفتم: یواش یواش بریم دیگه، باید برم دنبال بردیا.

اون همونطور که به چشمام خیره بود، بی هیچ حرفی لبامو بین لباش گرفت. من مست و شل میشدم با این بوسه های یهوییش! مدتی لبامو بین لباش حرکت داد، بعد ازم فاصله گرفت و گفت: پس حاضر شو که بریم.

من که هنوز تو حال بوسیدناش بودم، گیج و سوالی نگاهش کردم. نیشخندی زد و گفت: مگه نمیخوای بری دنبال بردیا؟

@Romane_sahnedar

•Atre chanel✨:

: PART 3

از گیجی خودم خجالت کشیدم و خندم گرفت. سریع بلند شدم که زودتر آماده شم.... چند دقیقه بعد از خونه بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم. متوجه شدم گوشیم داره زنگ میخوره، فورا از تو کیفم بیرون اوردم و دیدم شماره خونه ی حاج آقاس. لب گزیدم و جواب دادم: بله؟

صدای بردیا رو شنیدم که گفت: سلام مامانی.

نفس راحتی کشیدم و گفتم: سلام عشق من، خوبی مامان؟

+ خوبم... مامان کی میای؟

_ دارم میام مامان، کارم طول کشید ببخشید.

+ زود بیا دیگه خدافظ.

قطع کردم و نگاهم به فراز افتاد که داشت رانندگی میکرد. بدون اینکه نگاهم کنه گفت: نگران نباش عزیزم، میگازونم سریع برسیم.

سرمو به صندلی تکیه دادم و به بیرون چشم دوختم. این یکی از مشکلاتی بود که گفتم. من یه بار ازدواج کرده بودم و از اون ازدواج یه پسر 6 ساله داشتم. درسته که همش 25 سالم بود و 8 سالم از فراز کوچیکتر بودم اما به هرحال اسم بیوه روم بود. مطمئن بودم هیچوقت فراز با زنی مثل من که یه بچه هم داشت به آینده فکر نمیکرد. چرا فکر میکرد وقتی میتونست با یه دختر مجرد ازدواج کنه؟ بهش حق میدادم ولی این چیزی نبود که دلم بهش راضی باشه، من عاشق فراز بودم...

فراز ماشینو تو خیابون اصلی نگه داشت و منم سریع پیاده شدم. تا خونه حاج آقا والا، پیاده یه ربعی راه بود ولی اینطوری بهتر بود، نباید کسی فراز رو میدید، حاج آقا والا پدر شوهر سابقم بود. همین که به خونه ی حاج آقا رسیدم قبل از اینکه زنگ بزنم، حاج آقا از خونه بیرون اومد و باهم روبه‌رو شدیم. با لبخند سلام کردم و اونم مثل همیشه با روی خوش جوابمو داد و دعوتم کرد داخل. پا به حیاط خونه که گذاشتم، حاج خانوم داشت باغچه رو آب میداد، با صدای بلند بهش سلام کردم. نیم نگاهی بهم انداخت، پشت چشمی نازک کرد و به زور و زیر لب جوابمو داد. همیشه همینطوری بود! تو این خونه هیچکس جز حاج آقا بهم احترام نمیذاشت!

حاج خانوم شیر آب رو بست و رفت داخل. حاج آقا بهم نزدیک شد و گفت: بیا بریم داخل یه چایی بخور.

_ ممنونم حاج آقا، دیگه دیر وقته باید بریم خونه.

همون موقع بردیا از خونه بیرون اومد و پرید بغلم. پشت سرش عمه ش، شاهدخت، بیرون اومد و گفت: چقدر دیر اومدی امروز.

نگاهش کردم و گفتم: سلام شاهدخت جان.

با سر جواب سلامم رو داد و منم در ادامه حرفم گفتم: کارم تو شرکت طول کشید برا همین دیر شد... بردیا امروز اذیت کرد؟

+ وا نه بچم! مثل همیشه از مهد کودک که رسید یه چیزی خورد و بعدشم باهم بازی کردیم. فقط نه اینکه دیر کردی، بهونتو میگرفت.

خیلی دلم میخواست بهش بگم خودشون اصرار دارن هرروز بردیا رو ببینن، وگرنه میتونم بسپارمش به مامانم تا کارم تموم

شه، ولی مثل همیشه خفه خون گرفتم و جوابی ندادم. دست بردیا رو گرفتم و گفتم: خدافظی کن بریم.

بردیا رو به شاهدخت دست تکون داد و خدافظی کرد، شاهدختم قربون صدقه ش رفت و خدافظی کرد، بعد بدون اینکه به من نگاه کنه رفت داخل! با حرص رو برگردوندم و همون موقع چشمم به حاج آقا والا افتاد که با عصبانیت به رفتن شاهدخت چشم دوخته بود. لبخند زورکی زدم و گفتم: حاج آقا با اجازتون ما میریم.

نگاهم کرد و گفت: تا دم در باهاتون میام.

راه افتادیم تا رسیدیم جلوی در خونه. حاج آقا با صدای آروم گفت: از شاهدخت ناراحت نشو، میدونی که اخلاقش اینطوریه.

سرمو پایین انداختم و گفتم: آره... همیشه همینطوریه، هم اون، هم حاج خانوم.

+ من ازت معذرت میخوام.

سریع سرمو بالا اوردم و گفتم: نه حاج آقا نگین اینطوری، من جز احترام از شما چیزی ندیدم.

کمی نزدیک تر شد و گفت: افسون جان میدونی که من چقدر دوست دارم... ی.. یعنی مثل شاهدخت! خیلی دوست دارم پیش خودمون زندگی کنی و جلوی چشم خودم باشی...

با لبخند حرفشو قطع کردم: نظر لطف شماس، ولی وضعیت الانی که توش هستم برا هممون بهتره. اگه بخوام خیلی رک باشم باید بگم حاج خانوم و شاهدخت خیلی از من خوششون نمیاد.

: PART 4

حاج آقا والا ابرو بالا انداخت و با خنده گفت: نه اینجوری فکر نکن، میدونی که حاج خانوم و شاهدخت کلا با همه اینجورین...

در مقابل حرفاش که هم خودش هم من خوب میدونستیم بهونه و شر و وره فقط سکوت کردم. میون حرفاش صدای بلند حاج خانوم رو شنیدیم: حاجی... پس چرا نمیای داخل؟

حاج آقا حرفش نصفه موند و با لبخند معنی داری سرتکون داد. منم نیشخند زدم و گفتم: خدافظ.

از خونه بیرون زدیم و راه افتادیم به سمت خیابون اصلی که سوار ماشین شیم. رو به بردیا گفتم: امروز چی کارا کردی؟

+ هیچی، 2تا شعر جدید یاد گرفتم، بازی کردم... مامان! امروز دوباره عمه ازم پرسید وقتی خونه ی خودمونیم چیکار میکنیم، کسی پیشمون هست یا نه. منم گفتم فقط منم و مامان، کس دیگه ای نیس ولی باور نمیکرد و اصرار داشت که راستشو بگم. نمیدونم چرا!

اخمام تو هم رفت و از سر حرص دندونامو به هم فشار دادم. زنیکه عوضی مثلا میخواست مچ بگیره! دِ اگه من با کسی هم رابطه داشتم صد سال به اون مربوط نبود، بعدشم انقدر احمق و بیشعور نبودم که جلوی چشمای بچم از این کارا کنم. میدونستم شاهدخت دنبال چیه، دنبال این بود که حمایت باباشو ازم بگیره. درسته من سعی میکردم خودم خرج خودمو دربیارم و زیر منت کسی نباشم، ولی خونه ای که توش زندگی میکردیم به اسم حاج آقا بود. یعنی از همون اول که زندگیمو با شوهرم شروع کردم، حاج آقا این خونه رو برامون خرید ولی به اسم خودش.

خودمم نفهمیدم چجوری ازدواج کردم. 17،18 سالم بود و درس میخوندم، نمیدونم حاج آقا والا منو کجا دید و برای یه دونه پسرش پسندید. وقتی اومد خواستگاریم مامانم از خدا خواسته قبول کرد، چون وضع مالی حاج آقا والا خیلی خوب بود. خودِ

مامانم هم میخواست ازدواج کنه برای همین قصد داشت منو زودتر شوهر بده. من نمیخواستم به این زودی شوهر کنم، میخواستم برم دانشگاه، ولی مامانم باهام اتمام حجت کرد که یا به پسر حاج آقا والا بله میگم یا اگه ردش کنم از دانشگاه هم خبری نیست. قبول نکردم ولی نمیدونم چیشد که چشم باز کردم و دیدم سر سفره عقد با پسر حاج آقا نشستم و دارم بله میگم!

تو سن 18 سالگی صاحب زندگی و شوهر شدم، شوهرم 5 سال از خودم بزرگتر بود و اونم چیز زیادی از زندگی مشترک نمیدونست، بیشتر حاج آقا بود که ضبط و ربطمون میکرد و خرج زندگیمونو میداد. چندماه بعد از ازدواجمم حامله شدم، نمیخواستم به این زودی مادر شم ولی اتفاقی بود که افتاده بود! بردیا رو که زاییدم خیلی افسرده شده بودم، شوهرمم که اصلا عین خیالش نبود، یعنی اصلا بلد نبود چجوری شوهر باشه، فقط میتونست عمل زناشوییمونو انجام بده! حاج آقا وقتی حال داغون روحیمو دید اصرار کرد که ادامه تحصیل بدم و برم دانشگاه با خرج خودش.

اولش قبول نکردم ولی حاج آقا انقدر رو مخم رفت و اصرار کرد که بلاخره پذیرفتم. خداییشم خیلی حالم عوض شد، واقعا تو روحیم تاثیر خوبی داشت، حتی مادر بهتری هم شده بودم. انقدر پشتکار داشتم که خیلی زود تونستم مدرک لیسانس مترجمی زبان انگلیسی رو بگیرم. درکنارش زبان فرانسه هم میخوندم و روسی هم یواش یواش داشتم شروع میکردم. تو چشم همه زن موفقی

بودم که با وجود شوهر و بچه داشتم به سرعت پیشرفت میکردم، شاید واقعا هم اینطوری بود، ولی تو زندگی خصوصی عملا یه شکست خورده واقعی بودم! روز به روز من و شوهرم بیشتر از هم فاصله میگرفتیم، سعی میکردم درستش کنم ولی نمیشد، درجا زدن بود!

یادمه بردیا 3 سال و چند ماهش بود که خبر دادن شوهرم تصادف کرده. با هول و وَلا خودمو رسوندم بیمارستان. وقتی رسیدم فهمیدم که تو ماشین تنها نبوده و یه دخترم باهاش بوده! تعجبی نداشت! دختره فقط دست و پاش شکسته بود ولی شوهرم وضعیت وخیمی داشت و تو کما رفته بود. چند روزی تو بیمارستان بود تا اینکه تموم کرد. با اینکه هیچ عشق و عاشقی بینمون نبود ولی قبول مرگش خیلی برام سخت بود. از اون موقع من شدم یه زن بیوه! حاج آقا که فهمیده بود پسرش داشته به من خیانت میکرده، خیلی احساس عذاب وجدان داشت. برای همین اصرار کرد که تو همون خونه با بچم بمونم، منم که جایی برای رفتن نداشتم قبول کردم.

حاج آقا والا برعکس پسرش خیلی مرد با ابهت و پر جَنَمی بود. اون خیلی بیشتر از پسرش به فکرم بود، همیشه! اما باید به این فکر میکردم بلاخره یه روزی میرسه که شاید دیگه ازم حمایتی نکنه، حتی ممکنه بخواد بچمم ازم بگیره. مورد اولو شاید بتونم یه کاریش بکنم ولی مورد دوم رو نه! من به هیچ وجه تحمل

دوری بچمو نداشتم. برای همین ترجیح میدادم هیچکس از رابطم با فراز خبردار نشه.

من واقعا فراز رو از اعماق قلبم دوست داشتم، عاشقش بودم. عشق رو با فراز شناختم و تازه فهمیدم زن بودن یعنی چی. اما هیچوقت تو طول یکسالی که باهاش بودم نفهمیدم واقعا چه حسی بهم داره. هیچوقت هم سعی نکردم ازش بپرسم چون غرورم این اجازه رو بهم نمیداد.

آیدی چنل تلگرام ما : 👇

@Romane_sahnedar

@Romane_sahnedar

@Romane_sahnedar

•Atre chanel✨:

: PART 5

فلش بک _یکسال و چندماه قبل، آشنایی فراز و افسون

افسون :

نگاهی به ساعت انداختم، دیگه داشت دیرم میشد و باید زودتر کلاس رو تموم میکردم و میرفتم دنبال بردیا. رو به شاگردام گفتم: خسته نباشین، کلاس تمومه.

خودمم زودتر وسایلمو جمع کردم و از کلاس بیرون رفتم که گیرشون نیفتم، چون فقط کافی بود یکی یه سوال ازم بپرسه تا یک ساعت معطل شم. اینجا آموزشگاه زبان بود، منم بعد از ساعت کاریم تو شرکت، میومدم اینجا و زبان روسی درس میدادم، ولی کلا یه کلاس بیشتر نبود چون هم طالب زبان روسی کم بود، هم معلم زبان روسی! بلاخره یه درآمد اضافه هم بود برای من و میتونستم با خیال راحت تر پول خرج کنم. اینجوری مجبور نمیشدم دستمو جلوی حاج آقا دراز کنم.

هوا دیگه تاریک شده بود، همیشه از خیابون آموزشگاه بدم میومد، یه خیابون فرعی و تقریبا خلوت ولی پر بود از اراذل و اوباش. با قدمهای تند راه افتادم که زودتر برسم به خیابون اصلی. صدای یه موتور که داشت از پشت سر بهم نزدیک میشد توجهمو جلب کرد، کیفمو محکمتر گرفتم و خودمو کشیدم کنار که رد شه. احساس کردم سرعتشو کم کرده و نزدیکم شده، ترسیدم و تا برگشتم دیدم دوتا پسر جوونن که با فاصله خیلی کم کنارم وایسادن. اونی که ترک موتور بود پیاده شد و چنگ محکمی به کیفم انداخت.

از ترس و وحشت زبونم بند اومده بود، حتی نمیتونستم پلک بزنم ولی نمیدونم چرا کیفمو محکم چسبیده بودم و نمیذاشتم ببره. پسره یه چاقو شکاری از تو کمرش بیرون کشید، به نشونه تهدید گرفت سمتم و غرید: زنیکه ولش کن تا با این جرت ندادم.

ترس و وحشتم بیشتر شد، ولی به جای اینکه جیغ و داد کنم کیفمو کشیدم که از دستش فرار کنم، نمیدونم چرا لال شده بودم و جیغ نمیزدم، هیچوقت تو همچین موقعیتی گیر نکرده بودم، انگار انقدر ترسیده بودم که جز چسبیدن به کیفم هیچ واکنشی نمیتونستم نشون بدم. پسره چاقو رو هوا تکون داد، انگار که می‌خواست بزنه تو صورتم. با این حرکتش بی اختیار جیغ زدم و تو خودم جمع شدم. پسره هم از فرصت استفاده کرد و کیفمو محکمتر کشید و همزمان پرید رو موتور.

منم که هنوز کیفمو چسبیده بودم دنبالش کشیده شدم و با صورت خوردم زمین. راننده موتور گاز محکمی به موتور داد و حرکت کرد. داشتم دنبالشون کشیده میشدم رو زمین که دیگه دسته کیف از دستم خارج شد. ناباور و هنگ کرده شاهد دور شدنشون بودم که یهو یه ماکسیمای مشکی پیچید جلوشون. راننده موتور نتونست به موقع موتورو نگه داره و خوردن زمین.

همون موقع یه مَرد جوون از ماشین پیاده شد و باهاشون درگیر شد. اونی که کیفمو از دستم قاپید چاقوشو دراورد و گارد گرفت

ولی مَرده یه جوری چاقو رو از تو دستش دراورد که خودِ چاقوکشه هنگ کرد و نفهمید چیشد، حتی منم نفهمیدم چجوری به این سرعت اینکارو کرد! چاقو کشه بهت زده به مَرده خیره بود که مَرده گرفتش زیر مشت و لگد.

راننده موتور به زحمت موتورو از روی زمین بلند کرد و رفت کمک رفیقش که داشت کتک میخورد، هر طوری که بود رفیقشو از دستای اون مرد آزاد کرد، بعد هردو به سرعت سوار موتورشون شدن و فرار کردن. مَرده یکم دنبالشون دویید ولی اونا دیگه رفته بودن. برگشت سمت من که همچنان روی زمین هنگ کرده نشسته بودم. همینطور که داشت نزدیکم میومد خم شد و کیفمو از روی زمین برداشت. قد بلندی داشت و هیکلی بود ولی قیافش به خاطر تاریکی خیابون زیاد معلوم نبود. جلو اومد و گفت: میتونی بلند شی؟

با شنیدن صدای بم و مردونش به خودم اومدم و به معنی آره سرتکون دادم. ولی قبل از اینکه بخوام به خودم تکون بدم، اون بازومو گرفت و بلندم کرد. کیفمو داد دستم و گفت: میخوای ببرمت درمانگاه؟

بازم سرتکون دادم، اینبار به معنی نه! نیشخندی زد و گفت: پس بیا سوار شو تا یه جایی برسونمت.

منتظر وایساد که راه بیفتم، نمیدونم چرا ولی به حرفش گوش دادم، شاید چون برای اینکه به خاطر من با دزدا درگیر شده بود. با اولین قدمی که برداشتم زانوم تیر کشید و از دردش نالیدم. مَرده بهم نزدیکتر شد و با لحن نگرانی گفت: چیشد؟ خوبی؟

با صورت جمع شده از درد، لب زدم: هیچی نیس، زانومه.

بی حرف دستمو گرفت و منو تا ماشینش برد. میخواستم بهش بگم ولم کنه و انقدر بهم دست نزنه ولی نتونستم چیزی بگم! منو نشوند تو ماشین و بعدشم خودش سوار شد. قبل از اینکه راه بیفته یه بطری آب معدنی از روی صندلی عقب برداشت و گرفت سمتم. نگاهش کردم و تازه تونستم به طور واضح صورتشو ببینم. خیلی خوش قیافه و مردونه بود، چشم و ابروی مشکی رنگش جذبه خاصی به صورتش داده بود. خندید و گفت: پلمپه، بخور حالت جا بیاد.

به خودم اومدم و بطریو ازش گرفتم. اونم نگاهشو ازم گرفت و ماشینو راه انداخت. چند قلوپ آب که خوردم راه گلوم باز شد و انگار تازه تونستم بفهمم چی بهم گذشته. بی اختیار بغضم گرفت و اشک تو چشمام جمع شد. صدای مَرده رو شنیدم که گفت: مطمئنی که نمیخوای ببرمت بیمارستانی، جایی؟

با صدای بغض آلود جواب دادم: نه میخوام برم خونه.

آیدی چنل تلگرام ما : 👇

@Romane_sahnedar

@Romane_sahnedar

: PART 6

انگار متوجه بغض تو صدام شد، نگاهم کرد و گفت: میدونم خیلی ترسیدی، حقم داری، ولی باید بیشتر مواظب باشی که دیگه این اتفاق برات تکرار نشه.

با این حرفش انگار چوب تو آستینم کردن! عصبانی بهش توپیدم: من باید مواظب باشم؟ وقتی دوتا بی وجدان بهم حمله میکنن و برام چاقو میکشن من چجوری مواظب باشم؟ اون خیابون خراب شده پر از اراذل و اوباشه، منم محل کارم اونجاس و مجبورم هفته ای 3 بار برم اونجا. وقتی یه محله ای امن نیس دقیقا چجوری مواظب باشم؟ همه که مثل شما بزن بهادر نیستن که بتونن از خودشون محافظت کنن. اینجور وقتا پلیس باید برای امنیت یه محله کاری کنه که نمیکنه! من نمیدونم این پلیسا صبح تا شب چیکار میکنن که این خفت گیرا و اراذل و اوباش واسه خودشون انقدر راحت ول میچرخن!

مَرده مکثی کرد و گفت: خب شاید نمیدونن این محله اینطوریه، شاید تا الان کسی گزارش نداده.

_ بیخود کردن که نمیدونن، پس برای چی حقوق میگیرن؟ حالا شما از راه رسیدی و باهاشون درگیر شدی نتونستن کیفمو ببرن، ولی از کجا معلوم فردا دوباره اینکارو با یکی دیگه نکنن؟ اصلا اگه بهم چاقو میزدن چی؟ شما میدونی تا الان چندبار اراذلهای اون منطقه برای من و همکارام مزاحمت ایجاد کردن؟ ما چیکار میتونیم بکنیم؟ چاره ای نداریم جز اینکه نادیده بگیریم چون هممون به کارمون احتیاج داریم.

+ بله حق با شماس... پلیسا باید یه کاری بکنن.

_ خیالتون راحت! هیچ کاری نمیکنن.

عصبی رو برگردوندم و به خیابون زل زدم. یارو نفسش از جای گرم بلند میشد! میگه من باید بیشتر مواظب باشم! دقیقا چجوری وقتی هرجایی خفت گیر و اراذل پیدا میشه؟ انقدر اعصابم خرد بود که یادم رفت من تو ماشین یه غریبه نشستم! خودمو جمع کردم و نیم نگاهی بهش انداختم: ببخشید اگه همین جاها نگه دارین من پیاده میشم، بقیه راهو خودم میرم.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: تا خونتون میرسونمت. با این وضع درست نیس گوشه خیابون وایسی.

یه نگاه به خودم انداختم و دیدم مانتوم خاکیه ولی بازم ترجیح دادم پیادم کنه و خودم بقیه راهو برم. یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم: ممنون از لطفتون ولی...

نگاهم کرد و پرید وسط حرفم: نترس من از اون اراذل و اوباشا نیستم، قصدم فقط کمکه.

از نگاهش یهو دلم لرزید و لال شدم. نمیدونم چرا از نگاهش دلم لرزید، مسخره س! رو برگردوندم و درحالیکه هنوز به نگاه عجیب و مرموزش فکر میکردم گفتم: باشه پس بذارین آدرس بدم.

زیر لب باشه گفت و سکوت کرد. بردیا پیش مامانم بود، برا همین مسیر اونجارو آدرس دادم. مَرده هم همچنان ساکت بود و فقط به حرفم مسیرو میرفت. به سرکوچه که رسیدیم ازش خواستم ماشینو نگه داره، نمیخواستم تا جلوی خونه بره، دوست نداشتم مامان ببینتش و فکر و خیال کنه. درحالیکه سعی میکردم نگاهش نکنم گفتم: نمیدونم چجوری ازتون تشکر کنم، شما خیلی به من لطف کردین، ازتون ممنونم.

هیچی نگفت، از این سکوتش تعجب کردم، سرمو بالا اوردم و نگاهش کردم، دیدم با یه لبخند مرموز بهم چشم دوخته، انگار از عمد سکوت کرده بود که مجبور شم نگاهش کنم. لب باز کرد گفت: کار خاصی نکردم فقط به یه دختر جوون کمک کردم.

تو همون چند ثانیه که داشتم نگاهش میکردم انگار دلم رو ویبره بود! لبخند زورکی زدم و گفتم: بازم ممنونم.

بعد سریع پیاده شدم. با قدمهای سریع وارد کوچه شدم ولی اون همچنان وایساده بود. معذب از این کارش زیر لب گفتم: برو دیگه!

فراز :

تا وقتی اون دختر زنگ یکی از خونه هارو زد و واردش شد، سرکوچه وایساده بودم. چی بهتر از اسکورت یه دختر خوشگل؟ نیشخندی زدم و ماشینو راه انداختم. موقعیت خوبی برای مخ زنی نبود وگرنه مخشو میزدم، خیلی ازش خوشم اومده بود.

عجیب بود! اصلا فکرشو نمیکردم رد شدنم به طور اتفاقی از اون خیابون باعث شه که به یه دختر خوشگل و دوتا خفت گیر زپرتی برخورد کنم. اما حالا که فهمیدم تو اون خیابون و محله

چه خبره، باید یه کاری میکردم. بلاخره یه همچین دختر خوشگلی باید با خیال راحت پا به اون خیابون میذاشت! کار منم که ایجاد امنیت بود، مخصوصا برای یه دختر جیگری مثل اون دختر.

از اونجایی که پیش مافوقم اعتبار زیادی داشتم و حرفم برو داشت، احتمال اینکه خودمون بخوایم اقدامات لازم رو انجام بدیم خیلی زیاد بود، اینجوری یه خودی هم پیش اون دختر جیگره نشون میدادم! حالا اگه ببینه! گفت هفته ای 3 بار میره اونجا... فکر کنم تو همون آموزشگاه زبان کار میکرد، به تیپ و لباسای تنشم میخورد که اونجا کار کنه.

صبح که رفتم سرکار، اولین کاری که کردم رفتم تو دفتر مافوقم و از وضعیت اون خیابون بهش گفتم. چون اون خیابون جز حوزه حفاظتی خودمون بود میشد یه اقداماتی کرد. مافوقم بعد از شنیدن حرفام گفت: کارایی که باید رو انجام میدم، شما فقط وارد عمل شین. میخوام یه جوری جمعشون کنید که دیگه اون دور و بر هیچ اثری ازشون نباشه.

آیدی چنل تلگرام ما : 👇

@Romane_sahnedar

@Romane_sahnedar

: PART 7

سر تکون دادم و گفتم: دقیقا منم همچین قصدی دارم.

+ احسنت! من همیشه این جسارت و وظیفه شناسیتو تحسین کردم سروان. تو خونه پیش خانوم و بچه ها هروقت حرفت میشه همه ازت تعریف میکنن.

_ نظر لطف شماس.

احترام نظامی گذاشتم و با اجازه مافوقم از دفترش بیرون رفتم. خب من وظیفه شناس بودم ولی الان بیشتر به خاطر اون خوشگله داشتم وارد عمل میشدم! البته بیشتر علاقه مافوقم به من یه مسئله شخصی بود، خیلی دوست داشت خواستگاری یه دونه دخترش برم، ولی اون کجا و من کجا! اولا که من فعلا قصد تشکیل خونواده نداشتم، دوما اینکه من آدم ازدواج سنتی نبودم، سوما هنوزم دلم میخواست خوش گذرونی کنم و با دخترای دور و برم وقت بگذرونم. رفیقای صمیمیم و کسایی که منو خوب میشناختن معتقد بودن من مرد دختر بازیم ولی خودم بهش نمیگفتم دختر بازی، میگفتم شیطنت های لازم!

قاعدتا مافوقم شخصیت واقعی منو نمی‌شناخت و به قول رفیقام نمیدونست من چقدر دختر بازم! نیازی هم نبود بشناسه، کارم و مسائل شخصیم کاملا از هم جدا بودن و زندگی خصوصیم به خودم مربوط بود. من به شغلم علاقه داشتم، از بچگی آرزوم بود، با اینکه شغل خونوادگی و پدری من طلا سازی و طلا فروشی بود ولی من راه خودمو رفتم. بابام همیشه فکر می‌کرد با ادامه ندادن راهش بهش پشت کردم و حسابی ازم ناامید شده بود ولی متاسفانه من آدمی نبودم که به کسی اجازه بدم رو تصمیماتم پا بذاره.

گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسم مهرآسا اخمام تو هم رفت. بهش گفته بودم دیگه بهم زنگ نزنه ولی بیخیال نمیشد، نمیفهمید با زنگ زدنهای پی در پی فقط اعصابمو خرد میکنه و محاله من بهش برگردم؟ یکی دوبار باهاش خوابیدم ولی خوشم نیومد حالا این دیگه ول نمیکرد. این دختر از هر دختری که تو این چند وقت اخیر باهاش دوست بودم، بیشتر سیریش و پیگیر بود! فکر کنم صبح به صبح که از خواب بیدار میشد یکی از کارای ضروری اول صبحش زنگ زدن به من بود! گوشیمو سایلنت کردم و رفتم تو دفترم که به کارام برسم.

افسون :

دوباره تو آموزشگاه کلاس داشتم و باید میرفتم، واقعا از اینکه پا به اون خیابون بذارم وحشت داشتم ولی چاره چی بود؟ باز تایمی که میرفتم به آموزشگاه خوب بود، یعنی هوا روشن بود ولی تایم

برگشتم...! از تاکسی پیاده شدم و راه افتادم به سمت خیابون آموزشگاه. از شلوغی بی سابقه اون اطراف تعجب کردم، حدس زدم یه اتفاقی افتاده که مردم اینطوری جمع شدن.

جلوتر که رفتم دوتا ون و ماشین پلیس دیدم. اونجا کلی پلیس بود و چندنفرو دستبند و پابند زده بودن. با حیرت و تعجب همینطور که نگاهشون میکردم از خانومی که اون نزدیک وایساده بود پرسیدم: امروز چه خبره اینجا؟

نگاهم کرد و جواب داد: طرح جمع آوری اراذل و اوباش!

دوباره با تعجب به معرکه روبه‌روم نگاه کردم. بی اختیار چند قدم نزدیک تر رفتم تا قیافه کسایی که دستبند زده بودن رو ببینم. از بینشون یکی رو خوب میشناختم، آدم عوضی و لاتی بود که چندبار مزاحم خودم شده بود. یه دفعه یکی از پلیسا راه افتاد به طرفم، قد بلند و هیکلی بود، لباس فرمش مشکی بود و عینک پلیس هم زده بود! قیافش به نظرم آشنا بود ولی یادم نمیومد کجا دیدمش.

همین که بهم نزدیک شد و عینکشو برداشت فورا شناختمش! از بهت و حیرت دهنم باز موند و با چشمای گرد شده از تعجب بهش خیره موندم. باورم نمیشد که اون مرد پلیس بوده! نگاهش رو اجزای صورتم چرخید و گفت: خانوم لطفا اینجا واینسین، بفرمایین.

بعد دستشو به نشونه اینکه برم، دراز کرد. همینطور که بهت زده نگاهش میکردم خواستم راه بیفتم که چشمک شیطونی بهم زد. چشمام گرد تر شد ولی اون قبل از اینکه به خودم بیاد رفت. پلیس عوضی! راه افتادم سمت آموزشگاه ولی فکرم هنوز اونجا بود. اصلا فکر نمیکردم یارو پلیس باشه! پس برای همینم اون شب انقدر راحت از پس اون دوتا پسر براومد که تازه یکیشونم چاقو داشت. ولی از حق نگذریم پلیس خوشتیپی بود! مخصوصا تو لباس فرمش، اما عوضی بود! به هرحال خدا برا پدرومادرش حفظش کنه!

وارد آموزشگاه که شدم همکارم سریع جلو اومد و گفت: بیرونو دیدی چه معرکه ای راه افتاده؟

_ علیک سلام! آره دیدم.

+ میخواستم برم بیرون و بگم چه عجب به فکر افتادین و این آت و آشغالا رو جمع کردین!

_ آره... من برم سر کلاسم.

راه افتادم سمت کلاس و وارد شدم ولی تمرکز کافی نداشتم، فکرم هنوز پیش اون پلیسه بود. اون شب پیشش راجع به پلیسا حرفای زیاد خوبی نزدم! ولی جالب بود که هیچیم نگفت! چی

داشت که بگه؟ 4تا اراذل و اوباش جمع کرده بود دیگه، آپولو که هوا نکرده بود!

@Romane_sahnedar

•Atre chanel✨:

: PART 8

سعی کردم از فکرم بیرونش کنم و حواسمو به کلاس و شاگردام بدم. کلا یکی دو جلسه دیگه تا تموم شدن دوره شون نمونده بود، نمیخواستم این روزای آخر گند بزنم! مخصوصا که برای این کلاس فشرده کلی هم هزینه کرده بودن.

انقدر غرق درس و سوالای شاگردا شدم که نفهمیدم این چند ساعت چجوری گذشت. کلاس که تموم شد مثل همیشه سریع وسایلمو جمع کردم و زدم بیرون. همکارم که تازه کلاسش تموم شده بود جلومو گرفت و گفت: کجا با این عجله؟ نسکافه درست کردم، بشین یه چیزی بخور بعد برو.

_ نمیتونم بخدا، باید زودتر برم دنبال بردیا، امروز خونه بابابزرگش گذاشتمش.

+ وای که توام همیشه درحال بدو بدویی، یه وقتیم برای خودت بذار. اصلا فکر خودت هستی؟ یا همش کار و بچه؟

_ مورد دوم، کار و بچه! چیکار کنم عزیزم؟ وقتی نمیمونه که برای خودم بذارم.

+ نه اینطوری نگو، تو نمیخوای که برای خودت وقت بذاری. چند سالته مگه اینطوری خودتو غرق زندگی کردی؟

_ آدمی که در برابر یکی دیگه مسئول باشه همینه، منم در برابر بچم مسئولم، باید بیشتر از هرکی فکر اون باشم.

+ آره ولی توام تو این زندگی سهم خودتو داری، نباید به خاطر بچت از خودت بگذری، چند سال دیگه حسرت این روزا و جوونی از دست رفتتو میخوری و میگی ای کاش یکمم به خودم میرسیدم. باور کن راست میگم، به حرفام فکر کن.

باشه ای گفتم و سریع از آموزشگاه بیرون رفتم. حرفش بی راه نبود، ولی خب من باید برای خودم چیکار میکردم؟ هرچی فکر میکردم به نتیجه ای نمیرسیدم! آخه من وقت اضافه ای هم نداشتم که برای خودم صرفش کنم. همین که میتونستم دوتا شغلو باهم

نگه دارم و شبا هم مامان بچم باشم، هنر میکردم! همکارم که دقیقا تو زندگی من نبود بدونه من چه وضعیتی دارم.... صدای بوق ممتد یه ماشین از پشت سرم اعصابمو خرد کرده بود. من که کنار خیابون داشتم راه میرفتم، خب بیا ردشو دیگه چه مرگته! خیابون به این پهنی...

با اخم و عصبانیت برگشتم تا ببینم اون راننده کور و نفهم کیه که هی پشت سرم بوق میزنه. با دیدن ماکسیمای مشکی و اون مرد پلیسه خشکم زد. مَرده ماشینو جلوی پام نگه داشت و گفت: از دور فهمیدم خودتی، گفتم اگه دوست داری برسونمت.

دوباره اخم کردم و گفتم: خیلی ممنون ولی خودم میرم.

+ معلومه عجله داری، تا تاکسی گیرت بیاد کلی معطل میشی. سوار شو سریع میرسونمت.

مکثی کردم و سوار شدم، نمیدونم چرا! شاید چون پلیس بود، شایدم چون خوش قیافه و خوش تیپ بود! ماشینو راه انداخت و حرکت کرد. یکم که گذشت نیم نگاهی بهم انداخت و با یه لبخند پر غرور گفت: از امنیت محله راضی هستی؟

اوهو! حالا انگار چیکار کرده! هرکی ندونه فکر میکنه یه تنه رفته تو دل خلافکارای گردن کلفت! چه از خودشم متشکره! منم یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم: حالا که چیزی معلوم نیس، چند وقت دیگه مشخص میشه محله امن شده یا نه.

پوکر نگاهم کرد، فکر کنم بد خورد تو برجکش! اخمی کرد و گفت: از همون لحظه ای که جمعشون کردیم میشد فهمید چقدر امن شده.

کلافه نگاهش کردم و گفتم: دستتون درد نکنه ولی اینا تمومی ندارن، بازم از یه جا دیگه سر در میارن.

اونم با اخم و غرور نگاهم کرد و جواب داد: مگه الکیه؟

دوباره از نگاهش دلم لرزید... فورا روبرگردوندم و ترجیح دادم سکوت کنم. فکر کنم چون مرد خوش قیافه ای بود اینطوری میشدم... ولی چه ربطی داشت؟ من تو طول روز کلی مرد خوش قیافه میدیدم پس چرا در ارتباط با اونا اینطوری نمیشدم؟ تو این فکرا بودم که صداشو شنیدم: پس شما تو اون آموزشگاه زبان کار میکنی؟

نفسی گرفتم و گفتم: بله، ولی نه همیشه، معمولا وقتی طالبش باشه میرم، الانم کلاس این دوره م داره تموم میشه و معلوم نیس دیگه کی ازم بخوان برم اونجا.

+ چرا؟ مگه چه زبانی درس میدی؟

_ روسی، تنها معلمیم که اونجا روسی درس میده، خواهان زبان روسی هم کمه. متاسفانه وقت منم کمه، چون این شغل دوممه، برای همین آموزشگاه قبول نمیکنه تو این ساعت محدود کار کنم مگه اینکه تدریس زبان روسی باشه.

+ عجب! زبون روسی... ببینم دیگه چه زبونی بلدی؟

کاملا برام روشن شده بود میخواد مخمو بزنه! با نیشخند گفتم: من یه چیزی باید بهتون بگم.

: PART 9

سوالی و منتظر نگاهم کرد. بلاخره از وقتی بیوه شده بودم کم نبودن مردایی که سعی میکردن سر حرفو باهام باز کنن و هرکدوم به روش خودشون مخمو بزنن. اینم یکی بود مثل اونا با این فرق که کوه اعتماد به نفس بود و انگار تا حالا هیچ دختریم

بهش بی محلی نکرده بود! دوست داشتم بزنم تو برجکش که یکم از اون اعتماد به نفس کاذبش کم شه. بهش گفتم: من معمولا سوار ماشین غریبه ها نمیشم، اینکه سوار ماشین شما شدم دلیل داشت، چون هم میخواستم ازتون تشکر کنم، هم عذرخواهی... من نمیدونستم شما پلیسی وگرنه اون حرفارو نمیزدم.

نیشخندی زد و گفت: پس هم میخواستی تشکر کنی، هم عذرخواهی؟

_ بله فقط همین!

نگاه خاص و منظورداری بهم انداخت و ادامه داد: فکر کنم اگه یه شب باهم بریم بیرون به هدفت نزدیک شی، هم تشکر کردی هم عذرخواهی.

از بهت و تعجب خندم گرفت. معلوم شد خیلی رو دار تر از این حرفاس! با همون خنده که از سر تعجب بود گفتم: الان میخواین با من قرار بذارین؟

+ اوهوم. باهم میریم بیرون و وقت میگذرونیم تا ببینیم بعدش چی پیش میاد.

چه از خودراضی و مغرورم بود! مثل اینکه باید پررو تر و صریح تر باهاش حرف میزدم. با نیشخند معنی دار خیره به روبه‌روم گفتم: تشکر و عذرخواهی من در همین حده، بیشتر نمیشه!

خیره نگاهم کرد... فکر کنم انتظار همچین جوابی رو نداشت. اونم نیشخند زد و گفت: چرا؟ مامان و بابات نمیذارن با پسر قرار بذاری؟ یا تو رابطه ای؟

جوابی بهش ندادم، خودمم نمیدونستم چی بهش بگم. انکار نمیکنم ازش خوشم اومده بود ولی هم اینکه من کلا قصد نداشتم با هیچ مردی وارد رابطه شم، دلالیل زیادی هم براش داشتم، یکیش اینکه مردا تا میفهمیدن با یه بیوه طرفن کلا نگاهشون تغییر میکرد و فکر میکردن حق دارن همه جور استفاده ای بکنن. هم اینکه کاملا معلوم بود آقا پلیسه از اون دسته مرداس که همین الان کمه کم همزمان با 2،3 نفر تو رابطه س.

اونم وقتی دید بهش جوابی ندادم نیشخند معنی داری زد و به روبه‌رو خیره شد. یکم که گذشت متوجه شدم آدرس خونه مامانمو داره میره، چه حافظه ای هم داشت! ولی من میخواستم برم خونه حاج آقا. من من کنان گفتم: ببخشید... من میخوام به یه آدرس دیگه برم...اگه سختتونه همین جا پیاده میشم...

پرید وسط حرفم و گفت: میرسونمت خانوم خانوما، فقط آدرس بده.

چه زبون باز و عوضی بود! منم آدرس خونه حاج آقا رو دادم. کل مسیرو ساکت بودیم، تا اینکه رسیدیم به سر خیابون خونه حاج آقا. اصلا دلم نمیخواست با این مرد جوون تو محله حاج آقا دیده شم. فورا گفتم: خیلی ممنونم ازتون، هرجا نگه دارین من پیاده میشم.

متعجب نگاهم کرد ولی بی حرف ماشینو نگه داشت. نیم نگاه سریعی بهش انداختم و گفتم: خیلی لطف کردین، شبتون بخیر.

تو همون یه نیم نگاهم متوجه شدم با چه نگاه معنی داری بهم خیره شده، نگاه عجیب و غیر قابل فهمی داشت. صداشو شنیدم که گفت: خواهش میکنم، شب شمام بخیر.

فورا پیاده شدم و راه افتادم. عجب نگاه سنگینی داشت! آدمو له میکرد...

فراز :

یکم که دور شد ماشینو راه انداختم و حرکت کردم. معمولا از دخترا نه نمیشنیدم، بیشترشون از خداشونم بود که باهاشون قرار

بذارم ولی این یکی... فکر کنم زیادی تو قیافه بود و خودشو دست بالا میگرفت! هرچند اعتراف میکنم کنجکاویمو برای شناخت و کشف خودش تحریک کرد. دوست داشتم بفهمه برای من نه و نشد وجود نداره، چیزی رو که بخوام به دست بیارم، به دست میارم! همین دختری که انقدر برام قیافه گرفت، چند وقت دیگه چشم باز میکنه و میبینه لخت تو بغلمه و میگه یواشتر!

از تصورش نیشخند پر هوسی گوشه لبم شکل گرفت. انصافا خوب تیکه ای بود... فکر کنم از اوناس که تو حالت عادی تو قیافه و عصا قورت داده س ولی تو سکس خیلی هات و وحشیه. منم یه کابوی حرفه ای بودم که خوب میتونستم دخترای وحشی رو رام کنم! کلا عاشق سکس با دخترای مختلف بودم، یکی از تفریحاتم بود. این دختره هم که حسابی کنجکاویمو در مورد خودش تحریک کرده بود، دوست داشتم کند و کاوش کنم.

انقدر به سکس با اون دختره فکر کردم که دلم خواست! نگاهی به ساعت انداختم و شماره زوشا رو گرفتم و منتظر شدم جواب بده... طولی نکشید که صداشو شنیدم: سلام عشقم.

_ چطوری جیگر؟ کجایی؟

+ خونه، بیکارم، حوصلمم سر رفته.

نیشخند زدم و گفتم: حاضر شو میام دنبالت، میخوام از بیکاری دربیارمت.

: PART 10

زوشا خندید و گفت: آره؟ باشه عشقم الان آماده میشم.

_ نیم ساعت دیگه اونجام، بدو!

دوباره خندید و قطع کرد. منم گاز دادم که سریع تر برسم به زوشا...

افسون :

به خونه حاج آقا که رسیدم، بردیا رو برداشتم و حاج آقام برامون از آژانس ماشین گرفت. تو حیاط منتظر بودیم ماشین بیاد که حاج آقا همونطور که از پله های خونه پایین میومد صدام کرد: افسون... یه لحظه بیا کارت دارم.

چند قدم بهش نزدیک شدم و با لبخند گفتم: بله حاج آقا؟

نگاهش رو صورتم چرخید و گفت: ببین یه چیزی میخوام بهت بگم، فقط به منظور بد برداشت نکن. میدونی که من چقدر تو و بردیا رو دوست دارم، اینم که بردیا رو اینجا میذاری باعث میشه یه چند ساعتی خونه از این حالت ساکت و کسل کننده دربیاد.
پس چیزی که میخوام بگم اصلا به این چیزا مربوط نیس...
افسون جان من راضی نیستم تو تا این وقت شب بیرون از خونه ای، میدونم که سرکاری وبرای پول بیشتر داری زحمت میکشی. به من باشه که میگم کلا بمون خونه و تمام مخارجتونو خودم میدم ولی تو قبول نمیکنی. حداقل آموزشگاه رو ول کن و فقط همون شرکتو برو. نگران مخارجتم نباش، هرچی از اون آموزشگاه درمیاری من بهت میدم.

خجالت زده و معذب سرمو پایین انداختم و گفتم: شما خیلی لطف داری حاج آقا، انقدر که نمیدونم چجوری جبران کنم. اما لطفا اجازه بدین خرج خودمو و بچمو خودم دربیارم.

چند قدم بهم نزدیکتر شد و گفت: تو عروسمی، بردیام نوه مه، هیچ منتی رو سرتون نیس پس خواسته ی منو رد نکن.

_ حاج آقا تروخدا معذبم نکنین، باور کنید من اینجوری راحت ترم.

+ من راحت نیستم دختر جون. غیرتم قبول نمیکنه ببینم واسه چند تومن پول بیشتر تا این وقت شب بیرون باشی، وقتی که خودم میتونم دوبرابر اون پول رو با کمال میل بهت بدم.

لب باز کردم حرفی بزنم که دستشو به نشونه سکوت بالا اورد و گفت: نه نیار که ناراحت میشم.

با اینکه نمیخواستم قبول کنم ولی منو تو رودربایستی گذاشت. سرتکون دادم و گفتم: چشم هرچی که شما بگی. ولی اجازه بدین کلاس این دوره م تموم شه، دیگه نمیرم.

لبخند رضایت بخشی زد و گفت: ممنونم... فکر کنم ماشین اومد، برید به سلامت.

از خونه بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم. میدونستم همین که حاج آقا برگرده داخل حاج خانوم و شاهدخت حسابی سین جیمش میکنن که چی داشت به من میگفت. ولی با شناختی که از حاج آقا داشتم میدونستم چیزی بروز نمیده. عجب روزگاری برا من درست شده بود! خیلی وقتا پیش خودم مامانمو سرزنش میکردم که انقدر زود شوهرم داد چون فقط باعث از دست رفتن فرصتهای زندگیم شد. تنها چیز خوبی که از این ازدواج نصیبم شد پسرم بردیا بود!

.....

آخرین روزی بود که شاگردام تو آموزشگاه باهام کلاس داشتن. قبل از اینکه وارد کلاس شم رفتم داخل دفتر مدیر تا بهش بگم دیگه قرار نیس کار کنم. همین که چشمش بهم افتاد با روی خوش گفت: سلام خانوم اعتمادی، روزتون بخیر!

تعجب کردم! چون معمولا سرکار خانوم خیلی اعصاب نداشت! ولی به هرحال منم با روی خوش جوابشو دادم. دعوتم کرد به نشستن و گفت: قبل از اینکه بهم بگی چیکار داری میخوام یه چیزی بهت بگم... میدونم که امروز آخرین جلسه ت با بچه های زبان روسیه. ولی شانست زده و دوباره قراره شاگرد داشته باشی.

با تعجب یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم: وا! چرا انقدر سریع!

+ آره، دیروز یکی اومد تو آموزشگاه، یه آقای فوق‌العاده محترم و متشخص، میخواست که تو یه دوره‌ی فشرده روسی یاد بگیره.

_ والا چی بگم... راستش من امروز اومدم که بهتون بگم دیگه نمیتونم بیام آموزشگاه.

اخم متعجبی کرد و گفت: شوخی میکنی دیگه؟ یعنی چی نمیتونی؟ ببین خودت میدونی تنها مدرس زبان روسی این آموزشگاهی. اون آقام پول همه جلسه ها رو یه جا حساب کرده، اتفاقا پول خوبی هم پرداخت کرده. نگو که به این پول احتیاج نداری...

دروغ چرا؟ از پولی که قرار بود دستم بیاد وسوسه شدم. تا وقتی یه پول حاضر و آماده که نتیجه زحمت خودم بود میتونستم به جیب بزنم، چرا باید دستمو پیش حاج آقا دراز میکردم؟ فوقش به حاجی میگفتم کلاسام هنوز تموم نشده! نفسی گرفتم و گفتم: باشه من قبول میکنم، فقط همون 3 جلسه در هفته س دیگه؟

+ آره عزیزم خیالت راحت!

باشه ای گفتم بلند شدم که برم بیرون.

@Romane_sahnedar

•Atre chanel✨:

: PART 11

کی از پول بدش میاد؟ تازه اونم پول بی منت! هرچیم حاجی بگه منتی سرم نیس ولی بازم هست. شاید خودش منت نذاره ولی زنش و دخترش چرا! پس بهتره تا جاییکه میشه دستم تو جیب خودم باشه...

به فاصله دو روز بعد کلاسم شروع شد. قبل از اینکه بخوام وارد کلاس شم، همکارم جلومو گرفت و گفت: شاگرد جدیدتونو رؤیت کردین خانوم؟

از لحن شوخش خندم گرفت و گفتم: نخیر هنوز رؤیت نشده، اگه شما بذاری میخوام برم رؤیتش کنم.

لب پایینشو گاز گرفت و با صدای آروم که کسی نشنوه گفت: افسون نگم برات چه جذاب لعنتیه. اصلا دیدمش حس دادنم زد بالا، الان میخوام برم بهش بدم.

درحالیکه از مزخرفاتش، از خنده قرمز شده بودم گفتم: خب میخوای من همین جا وایسم تو برو داخل بهش بده.

+ ایشش نمیخوام، برو تو... کوفتت بشه.

منم مثل خودش با صدای آروم و دهن کج و کوله گفتم: گمشو!

ابرو بالا انداختم و نفس گرفتم که حالت صورتم جدی شه. در کلاسو باز کردم و رفتم داخل، همین که پا به کلاس گذاشتم با دیدن مردی که روی صندلی نشسته بود و با لبخند مرموزی نگاهم میکرد خشکم زد. این همون پلیس عوضیه بود که! با بیخیالی دست به سینه شد و گفت: سلام خانوم اعتمادی.

پلک زدم و به خودم اومدم، سریع خودمو جمع و جور کردم و گفتم: سلام... شما، اینجا؟

+ آره دیگه! مجبور شدم زبون روسی یاد بگیرم اونم تو یه دوره فشرده.

نمیدونستم داره راست میگه یا مزخرف، ولی هرچی که بود با حالت جدی نگاهش کردم و گفتم: باشه، من همه سعیمو میکنم که هرچه سریعتر چیزای لازمو یاد بگیرین... البته به پشتکار و قدرت یادگیری خودتونم بستگی داره.

با همون لبخند و نگاه مرموزش گفت: اینجا رئیس تویی، حرف حرفِ توئه.

متوجه منظورش نشدم. اخم محوی کردم و کتاب رو باز کردم، بعد ماژیک برداشتم و روی تخته حروف الفبای روسی رو

نوشتم. انقدر دستپاچه بودم که فقط تند تند حروف رو مینوشتم، دستام یخ بود ولی تنم داغ! این همه کلاس زبان، باید میومد اینجا؟

فراز :

افسون مشغول نوشتن یه سری حروف عجیب رو تخته بود و منم در حال دید زدن بدنش. مطمئن بودم کمر باریکش خوب تو دستام جا میگرفت، برجستگی باسنش از زیر مانتوش به خوبی معلوم بود، به نظر میومد باسن خوشگل و خوش فرمی داشته باشه. پاهای کشیده ش جون میداد برای اینکه بذارمش رو شونم...

نگاهم بالا اومد و به حرکت دستاش توجه کردم، کاملا مشخص بود که دستپاچه س و هول شده. نیشخند زدم و گفتم: خانوم اعتمادی؟

دستاش از حرکت وایساد و همونطور که پشتش بهم بود گفت: بله؟

_ نمیخوای اول خودمو معرفی کنم، بعد یه توضیح مختصر راجع به زبون روسی بدی، بعدش بریم سراغ حروف الفبا؟

برگشت و گیج نگاهم کرد. مکثی کرد و گفت: آره چرا که نه! شما آقای؟

_ من فرازم... فراز پاشازاده.

+ بله... خوشوقتم. فکر میکنم شما دیگه اسم و فامیلی منو میدونید.

اوهومی گفتم و بهش خیره موندم. دستپاچه تر از قبل من منی کرد و شروع کرد حرف زدن. فکر کنم یه توضیحی راجع به درس داشت میداد، چون زیاد به حرفاش دقت نمیکردم، بیشتر تمرکزم رو اجزای صورتش بود که ظرافت و زیبایی زیادی داشت. خودمم نمیدونم چیشد که یهو زد به سرم و اومدم اینجا تا افسونو ببینم. آره! انقدر ازش خوشم اومده بود که دوست داشتم مخشو بزنم و به دستش بیارم ولی بیشتر از هرچی این هیجانو خیلی دوست داشتم. نمیدونم وقتی با افسون وارد رابطه شم این هیجان هنوزم هست یا نه، ولی فعلا که بود!

من مرد هیجان دوستی بودم، اینو از شغلم میشد فهمید. این زنگ تفریحیم که الان داشتم با افسون تجربه میکردم پر از هیجان بود، پس داشت بهم خوش میگذشت. هم فال بود هم تماشا! وسط حرفای کسل کننده ش که راجع به درس بود، بحث سفر به مسکو رو پیش کشیدم که یکم باهم صحبت کرده باشیم. از این

گفتم که چند سال پیش یه سفر تفریحی به مسکو داشتم ولی هیچی از زبونشون نمیدونستم! جالبه که اونم گوش میکرد و براش شنیدنی بود. انقدر حرف زده شد که دیگه درسو بیخیال شده بود! یکساعت آخر با عجله حروف الفبا رو برام توضیح داد و بعدم وقتمون تموم شد.

هیچ مشکلی نبود، من که واقعا برای یادگیری زبون روسی نیومده بودم اینجا. افسون وسایلشو جمع کرد و میخواست راه بیفته که گفتم: مثل همیشه عجله داری... میخوای برسونمت؟

نگاهم کرد و با مکث گفت: نه ممنونم، خودم میرم.

شونه بالا انداختم و گفتم: اوکی هرجور راحتی، ولی من امروز چیز زیادی یاد نگرفتم، میخواستم تو طول مسیر سوالامو ازت بپرسم.

: PART 12

خیره م موند، انگار نمیدونست چه تصمیمی بگیره. چرا انقدر کلاس میذاشت؟ باید از خداش باشه که من ازش خوشم اومده! اخم محوی کردم، خواستم بگم نمیخواد بیشتر از این فکر کنه و

پاشم برم که لب باز کرد و گفت: بله حق با شماس، من وقت کلاسو تلف کردم، معذرت میخوام.

یهو حالت صورتم بی اختیار عوض شد و لبخند کمرنگی گوشه لبم شکل گرفت. انتظار همچین حرفی رو ازش نداشتم مثل اینکه اونقدرام که فکر میکردم افاده ای و تو قیافه نبود. در ادامه حرفش گفت: هر سوالی دارین من درخدمتم، فقط نمیخوام باعث زحمتتون بشم.

_ زحمتی نیس.

+ پس لطفا شما زودتر برید و بیرون منتظر من باشین، من دیرتر از شما بیام بیرون بهتره. میدونید که اینجا محیط کارمه و نمیخوام برای کسی سوتفاهم ایجاد شه.

بلند شدم و گفتم: باشه خانوم معلم، تو ماشین منتظرتم.

بعد بهش خیره موندم، اونم معذب شد و سرشو پایین انداخت. ای جون! چه خجالتی بود! بی اختیار نیشخند زدم و رفتم بیرون...

افسون :

چه موج عجیبی داشت این مرد! یه ذره که بهم نزدیک میشد یا خیره م میموند، دلم میلرزید و تمام تنم داغ میشد. اصلا نمیتونستم به چشماش خیره بمونم! نفس عمیقی کشیدم و یکم معطل کردم که فراز از آموزشگاه خارج شه. حالا هرکی ندونه فکر میکنه ما میخوایم چیکار کنیم! ولی انجام همین کار یواشکی خیلی برام هیجان داشت، هیجانی که تا حالا تجربه نکرده بودم.

چند دقیقه ای گذشت و از آموزشگاه بیرون رفتم، استرس داشتم ولی خودم دلیلشو نمیدونستم. شاید به خاطر بردیا... نه اون پیش مامانم بود، دلیلی نداشت که نگران اون باشم. همینطور که استرس داشتم، چشم چرخوندم و دنبال ماشین فراز گشتم... چشمم به ماشینش افتاد و همزمان اونم برام بوق زد. حالا استرسم بیشتر شد و ضربان قلبم بالا رفت. فکر کنم دلیل استرسم خودش بود! مرد جذاب و مرموزی که این چند وقت اخیر زیاد باهاش برخورد داشتم. میخواستم به خودم بقبولنم که این برخوردا تصادفیه و نباید سریع توهم بزنم، ولی دلم به چیز دیگه ای باور داشت.

سوار ماشینش شدم و اونم بی حرف حرکت کرد. زیر چشمی به صورتش نگاه کردم... واقعا خوش قیافه بود و به دل میشست. خب منم یه زن بودم! هر چند نمیخواستم با هیچ مردی رابطه داشته باشم ولی وقتی این مرد جذاب و از خودراضی دور و برم بود، حسهای زنونم بهم سیخونک میزدن! دوست داشتم بدونم این دیدارای ما اتفاقیه یا از پیش تعیین شده س؟ هرچند انقدر احمق

نبودم که جواب سوالمو ندونم ولی میخواستم از زبون خودش بشنوم. آروم صدامو صاف کردم و گفتم: آقای پاشازاده؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: فراز!

با تعجب و سوالی نگاهش کردم، اونم نگاهی بهم انداخت و ادامه داد: اسممو صدا کن، اینجوری راحت ترم.

خندم گرفت! خودمم نمیدونم چرا! نگاهمو ازش گرفتم و گفتم: آقا فراز... میشه بگین چرا آموزشگاهی که من توش کار میکنم رو برای یادگیری زبان روسی انتخاب کردین؟

نیشخندی زد و با مکث کوتاهی گفت: خودت جواب سوالتو میدونی، چون آموزشگاه زبون روسی کمه، خیلی وقته دنبال همچین جایی بودم، وقتی هم که به لطف تو پیداش کردم اومدم و ثبت نام کردم.... همین!

از جوابش بدجوری ضد حال خوردم. نفهم عوضی!... ولی یه لحظه با خودم گفتم شاید بنده خدا راست میگه و من واقعا توهم زدم. اما انتظار داشتم یه جواب بهتر ازش بشنوم، نمیدونم! اصلا از جوابش خوشم نیومد. ترجیح دادم دیگه از این سوالا ازش

نپرسم. یه تای ابرومو بالا انداختم و با لحن سرد و بی تفاوتی گفتم: خب هر سوالی دارین بپرسین.

نگاهم کرد و پرسید: چند سالته؟

جا خوردم و با تعجب نگاهش کردم. منظور من این بود که هر سوالی راجع به درس داره بپرسه نه چیزای مربوط به من! انگار از تو نگاهم حرفای تو مغزمو خوند، با لحن جدی گفت: خب میخوام سن معلممو بدونم. مگه اینکه توام از اون دسته دخترا باشی که میترسن سن واقعیشونو بگن.

بی فکر دهن باز کردم و سریع گفتم: نه چرا بترسم؟ سنه دیگه یه عدد دو رقمیه... من 24 سالمه.

با خنده نگاهم کرد و تازه متوجه حماقت خودم شدم. چجوری میتونست انقدر راحت ازم حرف بکشه و اونوقت خودش هیچی بروز نده؟ اخم کردم و گفتم: ولی منظور من از اینکه گفتم هر سوالی دارین بپرسین، از درس و زبان بود، نه مسائل شخصی من.

فورا پرسید: دوست پسر داری؟

انگار کلا حرفمو به یه ورش گرفته بود! بهت زده نگاهش کردم و گفتم: ببخشید میشه بگید این سوالا چه ربطی به درس داره؟

از روی داشبورد سیگار و فندک برداشت و یه نخ روشن کرد. یه پک به سیگار زد و جواب داد: ربط داره خانوم خانوما. نمیخوام تو مدتی که داری بهم درس میدی سروکله یه قزمیت پیدا شه و تیریپ غیرت برداره.

: PART 13

یه وقتایی آدم انقدر عصبانی و حرصی میشه که انگار دهنش برای چند ثانیه شایدم چند دقیقه قفل میشه. منم دقیقا تو همچین شرایطی بودم. ناباور و عصبانی بهش خیره بودم که چطور میتونست در کمال خونسردی و بی ادبی این حرفارو به من بزنه. با همون چهره عصبی و بهت زده لب باز کردم: ببخشید من اصلا نمیفهمم شما چی میگی، مسائل شخصی من تو چهارچوب خصوصی خودمه، به هیچ وجه به کارم ورود نمیکنه. شما اولین شاگرد آقایی نیستی که من دارم، ولی اولین نفری هستین که این حرفای عجیب و غریبو بهم میزنه.

خونسرد و بی تفاوت نسبت به حرفام گفت: حالا شاکی نشو... نگفتی، داری یا نه؟

ازش رو برگردوندم و گفتم: من فقط به سوالای مربوط به درس جواب میدم.

+ ناراحت شدی؟ فکر میکردم با جنبه تر از این حرفا باشی خانوم معلم.

این دیگه ته بی ادبی و گستاخی بود. چه ربطی به جنبه داشت؟ منم برای اینکه بهش نشون بدم چقدر حرفش مزخرفه و آدمو میسوزونه گفتم: شما چی؟ دوست دختر داری؟ چون نمیخوام فردا پسفردا سروکله ی یه دختر تو آموزشگاه پیدا شه و جیغ و داد کنه که چرا معلم زبان دوست پسرش انقدر جوونه.

نیشخندی زد و با لحن آروم و عجیبی گفت: مگه جرات دارن از این غلطا بکنن؟ هرکی از گل کمتر به معلم جَوونم بگه من پدرشو درمیارم.

از جوابش و لحن صداش هنگ کردم! جرات دارن؟ مگه چند نفرن؟ یا مگه من باهاش چه صنمی داشتم که هرکی از گل کمتر بهم بگه پدرشو در میاره؟ نه به اون وقتی که زیر بار نمیرفت دیدارش با من از پیش تعیین شده س، نه به حالا که...! انگار یکی به نعل میزد یکی به میخ. ولی از لحنش دلم لرزید، لحنش

عجیب بود، یه جورایی مثل چند ثانیه قبل از سکس! انقدر معذب شدم که دهنمو بستم.

چند دقیقه ای بینمون سکوت بود تا اینکه فراز پرسید: کدوم مسیرو برم؟

از فکر بیرون اومدم و جوابشو دادم. دوباره بینمون سکوت شد و منم رفتم تو فکر... مرد عجیبی بود، با حرفا و لحن نیشدارش آدمو میرنجوند ولی به طرز باورنکردنی آدم جذبش میشد، کاریزمای قوی داشت. به سرکوچه ی خونه مامانم که رسیدیم، ازش خواستم ماشینو نگه داره. بی حرف ماشینو یه گوشه نگه داشت. قاعدتا بعد از حرفایی که پیش اومد نباید دیگه حتی نگاهش میکردم، سرمو به سمتش چرخوندم ولی نگاهم رو به پایین بود. با لحن سردی گفتم: خیلی ازتون ممنونم، شبتون بخیر.

صداشو شنیدم که گفت: اگه حرفایی زدم که باعث ناراحتیت شد معذرت میخوام، ولی تقصیر من نیس! حرف زدن باهات لذت بخشه خانوم معلم.

توقع نداشتم همچین حرفی ازش بشنوم، نگاهش کردم که با اون چشمای مشکی و مرموزش بهم خیره شده بود. همون موقع لبخند کمرنگی گوشه لبش شکل گرفت. نگاهش انگار هیپنوتیزمم کرد چون خشکم زده بود،نه میتونستم حرفی بزنم، نه پیاده شم. فراز

کمی بهم نزدیک تر شد، نگاهش آروم و با حوصله رو اجزای صورتم چرخید و رو لبام ثابت موند. ضربان قلبم بالا رفت و دلم هوری ریخت ولی انگار فلج شده بودم! نگاهشو از لبام گرفت و به چشمام خیره شد. من تو همون حالت یاد یه مستند افتادم که توش یه مارو نشون میداد که با خیره شدن به طعمش، هیپنوتیزمش میکرد، طوری که هیچ کاری از دست طعمش برنمیومد و فقط خشکش میزد.

فراز آروم لب باز کرد، نمیدونم میخواست حرفی بزنه یا کاری کنه ولی انگار پشیمون شد و با لحنی که دلمو میلرزوند گفت: شب به خیر.

نگاهشو ازم گرفت و من انگار تونستم از هیپنوتیزمش دربیام. آب دهنمو به سختی قورت دادم و فورا پیاده شدم. پاهام میلرزید و بدنم انقدر داغ شده بود که انگار تب کرده بودم. من چه مرگم شده بود؟

فراز :

ماشینو راه انداختم و حرکت کردم. یه لحظه انقدر محو صورت خوشگلش و اون لبای لعنتیش شدم که به سرم زد دلو بزنم به دریا و ببوسمش. لامصب انگار منو میکشوند سمت خودش، انگار اون نگاه لوندش بهم میگفت بیا ترتیبمو بده! بدجوری دلم

میخواست باهاش بخوابم و مزه شو بچشم. مطمئن بودم سکس باهاش خیلی لذت بخشه.

شیشه ماشینو پایین دادم که هوای بیرون یکم از حرارتمو کم کنه. آخرم نفهمیدم کدوم یک از مسیرایی که میریم خونه شه فقط معلوم بود که نمیخواست با یه مرد دیده شه. از یه چیز تقریبا مطمئن شده بودم، اینکه مردی تو زندگیش نیس. بهتر برای من! با اینکه سعی میکرد خودشو سفت و سخت و زرنگ نشون بده ولی کاملا مشخص بود که تجربه زیادی تو ارتباط با مردا نداره. به عبارت بهتر مرد زیادی تو زندگیش نبوده. اینو من که دخترا و زنای زیادی تو زندگیم اومدن و رفتن، خیلی خوب میفهمیدم.

از الان بی صبرانه منتظر پسفردا بودم که دوباره ببینمش... هیجان دیدنش خیلی خوب بود! دلم میخواست زودتر بدونم زیر اون مقنعه و مانتو چی داره که انقدر منو به هوس انداخته. من تا این دختر تو دل برو رو کشف نمیکردم آروم نمیشدم...

: PART 14

سر کلاس افسون نشسته بودم و بی حوصله به درس دادنش نگاه میکردم. انگار متوجه بی میلیم به درس شد و گفت: آقا فراز حواستون با منه؟ اینطوری که شما رغبتی برای یادگیری ندارین من نمیتونم تو این دوره فشرده چیزی یادتون بدم.

دستمو از زیر چونه م برداشتم و گفتم: خانوم معلم همش داری از دستور زبان میگی، من تو دبیرستانم به سختی تونستم از دستور زبان خودمون نمره قبولی بیارم. اینکه دیگه زبون روسیه!

+ خب تا وقتی که دستور زبانو یاد نگرفتین من چجوری جمله سازی رو یاد بدم؟

_ چرا جملات کاربردی یادم نمیدی؟ اینجوری خیلی بهتر یاد میگیرم.

کلافه پرسید: مثلا چه جمله ای؟

_ آهان! فکر کنم یواش یواش داری منظورمو میگیری! فرض کن من با زبون روسی میخوام به یه خانوم پیشنهاد بدم، چی باید بگم؟

+ چه پیشنهادی میخواین بدین؟ پیشنهاد کار، دعوت به نوشیدنی، دعوت به شام...

پریدم وسط حرفش و با شیطنت گفتم: نه پیشنهادم خصوصی تر از این حرفاس! زیر یه سقف و خلوت دو نفره و اینا.

از حرفم 6 تا رنگ عوض کرد! چه خجالتی بود! اخمی کرد و گفت: ادامه درس!

نامحسوس لبخند شیطون و خبیثی زدم و بهش خیره موندم. اونم نامردی نکرد و ازم خواست تمرین های تو کتابو حل کنم. تو دلم گفتم بیخیال بابا! من اینجام تا باهات وقت بگذرونم، زبون روسی میخوام چیکار؟ به جملات عجیب غریب تو کتاب یه نگاه انداختم و گفتم: خانوم معلم، یه لحظه بیا.

نزدیکم اومد و منتظر نگاهم کرد. به جمله های تو کتاب اشاره کردم و پرسیدم: اینجا چی نوشته؟

خم شد و به جمله نگاه کرد، همزمان منم آروم بهش نزدیک شدم، انقدر نزدیک که حرارت تنشو حس میکردم و صدای نفسهاشو میشنیدم. بوی عطری که به خودش زده بود مستم کرد. اونم متوجه نزدیکی من شده بود ولی انگار نمیتونست واکنشی نشون بده. تو همون حالت با صدای آروم گفتم: ولی جواب سوالمو ندادیا.

بدون اینکه نگاهم کنه پرسید: چه سوالی؟

_ اینکه اگه بخوام به یه خانوم پیشنهاد بدم چی باید بگم... حتی اگه یه کلمه هم بگی کافیه، یه کلمه که بفهمم باید تا چقدر پیش برم، چقدر اجازه نزدیک شدن دارم...

فاصله میلیمتری داشتم با نیم رخ صورتش، اونم انگار بدش نیومده بود چون هیچ حرکتی نمیکرد. لبامو نزدیک گوشش بردم و زمزمه کردم: آره یا نه؟

به نفس نفس افتاده بود و قلبش تند تند و محکم میزد. همچنان به صفحه ی کتاب زل زده بود ولی تمام حواسش پیش من بود. نمیدونستم اگه حرکت بعدیمو انجام بدم چه واکنشی نشون میده برای همین ترجیح دادم تمایل بیشتری از خودش نشون بده ولی اون انگار قصد نداشت کاری انجام بده، حتی عقب نشینی. نگاهم رو نیم رخش چرخید، به خودم جرات دادم و گوشه لباشو آروم بوسیدم. تکونی خورد و انگار به خودش اومد، آروم لب باز کرد و گفت: آقا فراز!

من که تازه از بوسیدن لبای نرمش خوشم اومده بود و قصد داشتم کامل بوسش کنم لب زدم: جونم؟

+ این کار درست نیس.

همزمان قد راست کرد و ازم فاصله گرفت. دستپاچه و گیج بود، حتی نمیتونست بهم نگاه کنه. همون لحظه گوشیش زنگ خورد و با عجله از روی صندلیش برش داشت. جواب داد و گفت: الو... سلام عزیزم، خوبی مامان؟... میام پسرم، کارم دیگه داره تموم میشه... چشم، شام پیتزا میخوریم. مامان جونو اذیت نکنی، پسر خوبی باش خب؟... خدافظ.

یهو انگار یه چیزی مثل پتک فرود اومد رو سرم. بهت زده با چشمای گرد بهش خیره مونده بودم و حتی نمیتونستم پلک بزنم. افسون نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: خسته نباشید، کلاس تمومه.

بعد خودش خیلی سریع وسایلشو جمع کرد و رفت بیرون. یا خدا من داشتم چه غلطی میکردم؟ یعنی تو این مدت داشتم سعی میکردم مخ یه زن متاهل رو بزنم؟ اونم زنی که مادر یه بچه هم بود! من حتی روحمم خبر نداشت، حقم داشتم چون اصلا بهش نمیومد حتی ازدواج کرده باشه چه برسه به داشتن بچه. درسته من با زنای زیادی رابطه داشتم ولی هیچ وقت نزدیک هیچ زن متاهلی نشدم. عذاب وجدان بدی اومد سراغم و از خودم متنفر شدم. سریع بلند شدم و از کلاس زدم بیرون. نگاهی به سالن

آموزشگاه انداختم... افسون رفته بود. فوری از آموزشگاه بیرون رفتم، سوار ماشین شدم و حرکت کردم.

کمی جلوتر افسونو دیدم که با قدمهای تند و سریع داشت میرفت به خیابون اصلی، گاز دادم و بهش رسیدم. سرعتمو کم کردم و گفتم: خانوم اعتمادی؟

وایساد و نگاهم کرد. ازش خجالت کشیدم، چه فکر و خیالای سکسی که راجع بهش نکرده بودم. سرمو انداختم پایین و گفتم: خواهش میکنم سوار شین و چند دقیقه از وقتتونو بهم بدین، باید باهاتون حرف بزنم.

@Romane_sahnedar

•Atre chanel✨:

: PART 15

به پشت سرش نگاهی انداخت و سوار شد. حرکت کردم و راه افتادم. اصلا نمیدونستم چی بگم، چجوری ازش عذرخواهی کنم، حتی روم نمیشد نگاهش کنم. نفسمو کلافه و عصبی بیرون دادم و گفتم: خانوم اعتمادی...من میخواستم ازتون عذرخواهی کنم، من نمیدونستم شما متاهلی.

هیچی نگفت، کنجکاو از سکوتش بهش نگاه کردم و دیدم به روبه‌رو خیره مونده. کلافه و درمونده گفتم: بهتون قول میدم که دیگه هیچوقت منو نمیبینید...

حرفمو قطع کرد و با لحن سردی گفت: من شوهر ندارم.

با تعجب نگاهش کردم، همچنان به روبه‌رو خیره بود منتها اخم محوی تو صورتش دیده میشد. من من کنان گفتم: آخه به نظرم داشتین با بچه تون حرف میزدین.

با همون لحن سرد و بی روح جواب داد: یه پسر 5 ساله دارم، ولی شوهر ندارم.

حالم کلا عوض شد، انگار آروم گرفتم و خیالم راحت شد ولی هنوز مطمئن نبودم. اخم کمرنگی کردم و پرسیدم: یعنی میخوای بگی مطلقه ای؟

لب گزید و رو برگردوند، انگار از سوالم معذب شد. بعد از چند ثانیه سکوت گفت: 2 سال پیش شوهرم فوت کرد.... بله من مطلقه م.

جمله آخرشو درحالیکه نگاهم میکرد گفت. اعتراف میکنم از شنیدن جوابش بی نهایت خوشحال شدم ولی غمی که تو چشماش بود رو نمیتونستم نادیده بگیرم. خودمو جمع کردم و با لحن ناراحتی گفتم: واقعا متاسفم، خدا بیامرزتش.

در جوابم چیزی نگفت و سکوت کرد. من با زنهای بیوه هم رابطه داشتم، ولی یا همسنم بودن یا از خودم بزرگتر، هیچ وقت پیش نیومده بود با یه بیوه کم سن و سال برخورد داشته باشم. هرچند هنوزم بهش نمیومد که یه بار ازدواج کرده باشه و بچه هم داشته باشه. ولی حالا که فهمیدم شوهر نداره خیلی حس بهتری داشتم، حتی نزدیک شدن بهش راحت تر بود. همین که خواستم سر حرفو باز کنم، اون گفت: ولی بیوه بودنم مجوز نزدیک شدن به مردا رو نمیده، دلیل نمیشه چون بیوه م کسی با خودش فکر و خیال کنه.

منم فورا گفتم: صددرصد، اصلا به این چیزا نیس. واقعا بیوه بودن یه زن دلیل نمیشه که مردا بخوان راجع بهش فکر و خیال کنن.

حالا جالبه که خودم دقیقا از همون مردا بودم!

مکثی کرد و گفت: آقا فراز... من دیگه نمیتونم بهتون درس بدم. اگه مایلین من میتونم مبلغی که به آموزشگاه پرداخت کردین رو

از جیب خودم بدم تا ضرر نکرده باشین، ولی ادامه ی این شرایط اصلا برام قابل قبول نیس.

از حرفش ته دلم خالی شد، با اخم نگاهش کردم و گفتم: به خاطر اون اتفاقی که تو کلاس افتاد ناراحتی درسته؟ ببین من خودمم سریع پشیمون شدم... فکر نمیکردم ناراحت شی وگرنه همچین کاری نمیکردم مطمئن باش...

پرید وسط حرفم و با نگاه خیره و معنی داری پرسید: چرا طفره میری؟

از صراحت کلامش جا خوردم. واقعا دیگه میشد پیچوند؟ نه! نگاهمو ازش گرفتم و خیره به روبه‌رو جواب دادم: ازت خوشم اومده... میخوام باهات وارد رابطه شم.

+ حالا که فهمیدی بیوه م رک و راست حرفتو میزنی آره؟

نیشخند زدم و گفتم: رک و راست حرفمو میزنم چون دیگه نمیشه به قول خودت طفره رفت.

نگاهش کردم و ادامه دادم: میدونم که توام از من خوشت میاد.

یه تای ابروشو بالا انداخت و منم با لبخند معنی داری گفتم: انکار نکن، چون تابلوئه.

نگاهشو ازم گرفت و گفت: تو با وجود دوست دخترایی که داری بازم طالب رابطه با منی؟

_ تورو که داشته باشم همه رو میذارم کنار.

با تعجب بهم چشم دوخت، لعنت به اون چشماش که هوش و هواسمو به فنا میداد. انگار دیگه از اون دختر خجالتی خبری نبود و داشت جذابیتاشو یواش یواش رو میکرد. لباشو با زبون تر کرد... همین حرکتش کافی بود برای دیوونه کردنم. لب باز کرد و گفت: من نمیتونم با کسی وارد رابطه شم... هم به خاطر بچه م، هم اینکه هنوز زیر نظر خونواده شوهرم زندگی میکنم.

شونه بالا انداختم و گفتم: قرار نیس هوار هوار کنیم که باهم رابطه داریم. فقط منم و تو، اگه تو نخوای هیشکی با خبر نمیشه. بعدشم تو یه زن آزادی، غیر از اینه؟

+ فکر نمیکنم من گزینه مناسبی برای یه رابطه باشم، پس وقتتو برای یکی دیگه بذاری خیلی بهتره.

حرفی که زد بهم برخورد. اخم کردم و گفتم: همون مسیر پریشب رو میری؟

به معنی آره سرتکون داد، منم دیگه حرفی نزدم ولی رفتم تو فکر...

: PART 16

شاید عجیب باشه ولی به دست اوردنش برام تبدیل شده بود به یه مسئله خیلی مهم، حسی مثل خوره به جونم افتاده بود و مدام رو مخم میرفت که باید افسونو به دست بیارم. اما همچنان حفظ غرور و شخصیتم الویت اولو داشت. با خودم گفتم یه فرصت دیگه میدم، اگه شد که هیچی، نشدم نشده دیگه! قبل از اینکه افسون بگه، خودم ماشینو سر کوچه نگه داشتم. برای پیاده شدن انگار دودل بود، همین دلیل خوبی شد برای اینکه مطمئن شم و حرفمو بزنم. بهش گفتم: افسون... تو خیابون پشتی آموزشگاه یه کافی شاپ هست به اسم کافه لالا لند... فردا ساعت 7 شب اونجا منتظرتم، اگه نیومدی دیگه هیچوقت همو نمیبینیم.

خیره نگاهم کرد، بدون هیچ حرفی. منم با مکث تقریبا طولانی گفتم: شبت بخیر.

به خودش اومد و با لبخند کمرنگی گفت: شب بخیر.

پیاده شد و رفت. نمیدونستم این رفتن، برگشتی توش بود یا نه، امیدوار بودم باشه چون تا حالا نشده بود اینطوری پیگیر یه نفر باشم. معمولا تا این حد خواهان رابطه با یه دختر نبودم، اگه فردا شب نمیومد بدجوری به غرورم بر میخورد ولی حس میکردم میاد. ماشینو راه انداختم و حرکت کردم. بارون نم نم شروع کرد به باریدن، فصل پاییز نزدیک بود...

افسون :

گیر کرده بودم، نمیدونستم چیکار کنم. از طرفی با خودم قرار گذاشته بودم حالا که بیوه شدم نباید با هیچ مردی رابطه داشته باشم و فقط باید به بچه م فکر کنم، ولی از طرف دیگه فراز واقعا به دلم نِشسته بود. زمانی که تو کلاس بهم نزدیک شده بود، حس عجیب و خواستنی رو داشتم تجربه میکردم، از این نزدیکی خوشم اومده بود و نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم. مخصوصا بوی عطر تلخ و سکسی که از فراز به مشامم میرسید. اون لحظه احساسات زنونم یواش یواش درحال بیدار شدن بودن و حس در آغوش کشیده شدن و بوسیده شدنو درونم قوی میکردن. اما به محض اینکه فراز گوشه لبامو بوسید به خودم اومدم و گفتم من دارم چه غلطی میکنم؟

بردیا رو از خونه مامانم برداشتم و راه افتادیم سمت خونه خودم. بردیا مدام از روزی که گذرونده بود تند تند حرف میزد ولی من اصلا نمیفهمیدم چی میگه، حواسم جای دیگه بود. من تا حالا عشقو تجربه نکرده بودم، فرازم عشق نبود ولی این کششی که بهش داشتم برام تازگی داشت. از اینکه منو دید میزد، سعی میکرد بهم نزدیک شه و باهام تماس فیزیکی داشته باشه، نه تنها بدم نمیومد که واقعا لذت میبردم. اما با اینحال همچنان نمیدونستم باید چیکار کنم.

صبح که رفتم شرکت آقای جهانگیری چندتا مهمون خارجی داشت، این یعنی منم باید به جمعشون ملحق میشدم. 2،3 ساعتی تو دفتر آقای جهانگیری کارم طول کشید تا اینکه مهموناش رفتن. آقای جهانگیری درحالیکه باقی مونده شربتشو میخورد گفت: عجب آدمای سفتی بودن، هیچ جوره سر قیمت کوتاه نمیومدن.

با خنده گفتم: ولی آخرم حرف خودتون شد.

+ صبر و حوصله گذشته رو دیگه ندارم. کاش پسرم راضی شه برگرده و اینجارو بسپارم به اون.

_ یادمه گفته بودید پسرتون هلنده.

+ آره، شهر آمستردام. یه 6 سالی میشه که اونجاس. روزی نیس که بهش زنگ نزنم و ازش بخوام برگرده.

_ برای تحصیل رفتن هلند؟

+ تحصیل؟ نه بابا! روزبه خیلی وقته که مدرکشو گرفته، ماشالا الان 32،3 سالشه. ولی علاقه شخصیش به موسیقی و نقاشی بود، به اصرار من مدرک مدیریت بازرگانی رو گرفت. هرچند الانم دنبال علایق شخصی خودشه یعنی همون موسیقی و نقاشی.

_ نمیشه بچه هارو مجبور به انجام کاری کرد. الان پسر من 5 سالشه ولی با اینحال من زیاد نمیتونم به انجام یه سری کارا مجبورش کنم و خودش دوست داره تصمیم بگیره! پسر شما که دیگه 32،3 سالشه.

آقای جهانگیری آه پر حسرتی کشید و تو فکر رفت. تا حالا پسر آقای جهانگیری رو ندیده بودم ولی همیشه یه جوری راجع بهش حرف میزد که انگار هزار بار دیده بودمش! یه دونه بچه ش بود دیگه!

از شرکت اومدم بیرون و راه افتادم سمت خونه مامانم، نمیدونستم سر قرار برم یا نه. دودل بودم و تردید داشتم. با خودم گفتم اگه نرم این ماجرا همین جا تموم میشه و میره پی کارش ولی دیگه هیچوقتم فرازو نمیبینم. ناخودآگاه چهره ش تو نظرم اومد.... از تو آینه به راننده ماشین گفتم مسیرو تغییر بده و آدرس خونه خودمو دادم. خیلی آنی تصمیمو گرفتم، میخواستم برم خونه لباسامو عوض کنم و برم کافه لا لا لند. نگاه به ساعت انداختم که هنوز به اندازه کافی وقت داشتم. استرس افتاد به جونم و طبق عادتم پوست لبمو کندم. این اولین بار بود که میخواستم برم سر قرار!

: PART 17

وقتی رسیدم خونه دوش مختصری گرفتم و بعد نشستم به آرایش کردن. دستام میلرزید و حتی نمیتونستم درست رژ لب بزنم. گفتم که اولین بارم بود با یه مرد قرار داشتم! یه لحظه به خودم گفتم اصلا نکنه من تا اونجا برم ولی فراز نیاد؟ اینجوری که خیلی ضایع میشم... ولی نه میاد، مرض نداره که باهام قرار بذاره و بعد خودش نیاد. مسخره س! حتی شمارشم نداشتم! نگاهی به ساعت انداختم، باید تا 7 خودمو میرسوندم، عجب هیجان و استرسی داشتم! با تمام شک و دودلیم تصمیمو گرفته بودم، نمیدونستم قراره چه اتفاقایی بیفته ولی میخواستم که فرازو ببینم...

ترافیک تقریبا زیاد بود، همش چند دقیقه مونده بود که ساعت 7 بشه. مدام با پریشونی به ترافیک و ماشینهایی که یه ذره یه ذره جلو میرفتن نگاه میکردم. آه لعنتی! اگه میدونستم انقدر ترافیکه زودتر بیرون میومدم.

فراز :

ساعت 7:10 دقیقه بود و هنوز از افسون خبری نشده بود. دیگه داشتم عصبی و نا امید میشدم. اصلا فکر نمیکردم که نخواد بیاد... به قصد ترک کافی شاپ بلند شدم که همون لحظه در کافی شاپ باز شد و افسون اومد داخل. یهو خشکم زد و تپش قلب گرفتم، بی اختیار لبخند رو لبام نشست و بهش خیره موندم. چقدر با پوشش خارج از آموزشگاه فرق داشت! خیلی خوشگل تر شده بود. با لبخند نزدیکم اومد و گفت: سلام ببخشید دیر کردم، ترافیک خیلی زیاد بود.

همونطور که خیره به زیبایی های صورتش بودم گفتم: اشکال نداره... بشین.

بعد با دستم به صندلی اشاره کردم. خودمم نشستم و دوباره خیره شدم بهش. خیلی تو دل برو و خواستنی بود! بدون اینکه بخوام لب باز کردم: میدونستی خیلی خوشگلتر از همیشه شدی؟

لبخند دلنشینی زد و گفت: ممنون.

_ خب... اینکه الان اینجایی، یعنی ما باهم اوکی شدیم؟

+ دیشب بهم گفتی میخوای باهام وارد رابطه شی... ببین اگه بخوام کاملا روراست باشم باید بگم تو اولین مردی هستی که من باهاش سرقرار اومدم. من هیچوقت از این کارا نکردم، هیچ وقتم با هیچ مردی دوست نبودم.

_ چرا انقدر تردید داری؟

+ چون میدونم چقدر شیطون و خوش گذرونی، چون میدونم دوست دختر زیاد داری، و مهمتر از همه از وقتی فهمیدی من بیوه م نگاهت تغییر کرده.

_ باور کنی یا نه، از اولین باری که دیدمت فقط یه دیدگاه داشتم تا الان! چیزی تغییر نکرده. بعدشم چرا فکر میکنی من کلی دوست دختر دارم؟

+ به قول معروف نخوردیم نون گندم، دیدیم دست مردم.

از حرفش خندم گرفت و به قهقهه خندیدم. یه نخ سیگار روشن کردم و گفتم: خب دیگه؟

با لحن جدی ادامه داد: دلم نمیخواد مثل دستمال کاغذی باهام رفتار شه.

خندم آروم جمع شد، پکی به سیگار زدم و گفتم: فکر نمیکردم انقدر بدبین باشی. یجوری حرف میزنی انگار بارها و بارها شکست عاطفی خوردی.

+ نه، نخوردم. ولی قضیه همون نون گندمه. آقا فراز ببخشید انقدر رک حرفمو میزنم، ولی شما دختر زیاد دور و برته. من نمیخوام یکی از دوست دخترات باشم.

با لبخند معنی داری گفتم: میخوای سوگلی باشی یا یکی یه دونه؟

متعجب ابرو بالا انداخت و گفت: مگه قراره حرمسرا داشته باشی؟ هیچکدوم! من بعد از مرگ شوهرم با هیچ مردی رابطه نداشتم. نمیخوام وارد رابطه با مردی شم که حسابی سرش شلوغه.

_ تند نرو خانوم خانوما، من به اون بدی که تو فکر میکنی نیستم، واسه خودم چهارچوب دارم. اگه نمیخواستی با من وارد رابطه شی، الان اینجا نبودی.

+ اینکه من الان اینجام دلیل نمیشه با خودت فکر کنی من قبول کردم که باهم باشیم.

حرفاش یواش یواش داشت عصبیم میکرد. نیشخندی زدم و گفتم: پس چرا اومدی سر قرار؟

+ که حرفاتو بشنوم.

تک خنده ای کردم و سرتکون دادم. نگاهش کردم و گفتم: بیا یه کاری کنیم، یه مدت باهم باشیم ببینیم باهم چند چندیم، چجوریم...

پرید وسط حرفم: این حرفو به همه دخترا زدی درسته؟ حتما بعد از اینکه ازشون خسته شدی گفتی ما به درد هم نمیخوریم.

: PART 18

با نگاه معنی داری بهش خیره موندم. عجب زبون تند و نیشداری داشت، نمیدونستم انقدر پررو و بی تعارفه... از کجا باید میفهمیدم؟ اون همیشه خجالتی و آروم بود. اگه بخوام منصف باشم باید بگم حق با اون بود، من دقیقا همون چیزی بودم که افسون داشت میگفت. ولی الان چرا داشت این حرفارو میزد؟ دنبال چی بود؟ میخواست بگه متفاوت از تمام دخترااییه که تاحالا تو زندگیم اومدن؟ یا مثلا میخواست با این کل کل احمقانه حالمو بگیره؟

در حالیکه با بیخیالی نگاهمو به اطراف میچرخوندم گفتم: دختر تو واقعا باور نکردنی!

اخم محوی کرد و پرسید: یعنی چی؟

بهش خیره موندم و جواب دادم: یعنی بعد از ماجراهای دیشب، امشب با من اومدی سر قرار که این حرفارو بزنی؟ باورنکردنی دیگه!

+ من فقط چیزایی که فکر میکنم شنیدنشون لازمه رو گفتم وگرنه نه قصد جسارت دارم نه قضاوت.

_ خب پس منم لازمه بگم تو فوق‌العاده آدم بدبینی هستی، گارد داری، یه دیوارم دور خودت کشیدی و نمیخوای به هیچکس

اجازه نزدیک شدن بدی. فقط یه چیزی رو نمیفهمم... اینکه واقعا چرا الان اینجایی و وقت منو میگیری؟

چشماش گرد شد و بهت زده نگاهم کرد. فکر کنم زیادی تند رفتم چون انگار بهش برخورده بود. ناباور سرتکون داد، بلند شد و به سرعت از کافی شاپ بیرون رفت. نفسمو کلافه بیرون دادم و سعی کردم نسبت به رفتنش بی تفاوت باشم... چند دقیقه ای گذشت و من همچنان نشسته بودم. بلند شدم و پول میزو حساب کردم و رفتم بیرون. مثل همیشه اون دور و بر خلوت بود، بارونم میومد و همین باعث شده بود هیچکس اون اطراف نباشه. سوار ماشین شدم و راه افتادم به سمت خیابون اصلی.

هنوز به خیابون نرسیده بودم که چند متر جلوتر دیدم یه ماشین پارکه و یه دختر و پسر هم باهم درگیرن. کمی دقت کردم و یهو با دیدن دختره خشکم زد، دختره افسون بود. گاز دادم و تا بهشون برسم، پسره افسونو با یه حرکت پرت کرد رو زمین. خون جلوی چشمامو گرفت، زدم رو ترمز و سریع پیاده شدم. دوییدم سمتشون و قبل از اینکه پسره بفهمه چیشد سرشو کوبیدم به سقف ماشین... گیج و منگ پخش زمین شد ولی مهلتش ندادم، با مشت و لگد افتادم به جونش...

همینطور داشتم میزدمش که صدای بلند افسونو شنیدم: فراز... ولش کن.

برگشتم سمتش و دیدم نشسته رو زمین و گریه میکنه. چندتا لگد دیگه به پسره زدم و رفتم سمت افسون. انگار پاش آسیب دیده بود چون نمیتونست بلند شه. همون موقع صدای گاز دادن به ماشینو شنیدم، پسره بود که فرار کرد. سریع شماره پلاکشو حفظ کردم که بعدا به خدمتش برسم. افسونو از روی زمین بلند کردم، با گریه نالید و گفت: فکر کنم پام پیچ خورده.

زیر بغلشو گرفتم و تا ماشینم بردمش. نشوندمش تو ماشین و خودمم فورا سوار شدم و راه افتادم. نگاهی بهش انداختم که تو خودش جمع شده بود و بیصدا هق‌هق میکرد. خیلی دلم براش سوخت، طفلی خیلی مظلوم شده بود. عصبی از این حالتش بیشتر گاز دادم و گفتم: یکم دیگه تحمل کنی رسیدیم بیمارستان.

با چشمای اشکی نگاهم کرد و با لحن عصبی گفت: لازم نکرده منو برسونی بیمارستان، فقط دم یه آژانس نگه دار، باقی راهو خودم میرم.

با خشم نگاهش کردم و درحالیکه سعی میکردم آروم باشم گفتم: لجبازی نکن، شاید پات شکسته باشه.

+ شکسته که شکسته! به تو هیچ ربطی نداره.

دندون قروچه ای کردم و گفتم: خیلی پررویی، عوض تشکرته؟

صداشو بالا برد و داد زد: تشکر برای چی؟ خیر سرت پلیسی، اون شوآف مسخره ای که چند وقت پیش راه انداختی تا مثلا این اطرافو امن کرده باشی به درد لای جرز دیوار میخوره. اینجا درست مثل جنگله، صد رحمت به جنگل. انقدر خر تو خره که پسره باید به خودش جرات بده، دنبال من راه بیفته و ازم قیمت بگیره!

یه آن از حرفی که زد نفسم بند اومد... بدجوری احساس بی غیرتی و بی خاصیتی میکردم. راست میگفت، همش تقصیر من بود... مرد نیستم اگه دهن اون حرومزاده رو سرویس نکنم. افسون با صدایی که از خشم و بغض میلرزید ادامه داد: فکر میکنی من تنها کسیم که این اتفاق براش افتاده؟ نه! خدا میدونه چند نفر این اطراف خفت شدن و چه بلاهایی سرشون اومده. تو و امثال تو چیکار میکنید؟ هیچی! به هیچ دردی نمی‌خورید.

ترجیح میدادم جوابشو ندم، حق داشت، این دومین بار بود که بهش حمله شده بود ولی قول شرف میدم برای بار آخر باشه. افسون دیگه هیچی نگفت فقط گریه میکرد. چقدر از خودم بیزار شده بودم که تو این حالت میدیدمش، حتی اگه ازش خوشمم نمیومد و دلم نمیخواست مخشو بزنم بازم همین حسو داشتم. راست میگفت، خیر سرم پلیسم، خیر سرم چند وقت پیش این

محله رو امن کرده بودم، ولی چیشد؟ افسون میون گریه هاش گفت: نگه دار ماشینو، میخوام پیاده شم.

@Romane_sahnedar

•Atre chanel✨:

: PART 19

عصبی نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: الان وقت لجبازی با من نیس، میرسونمت بیمارستان...

کلافه گفت: نمیخوام برم بیمارستان... ای بابا!

_ باید بدونیم پات چیشده یا نه؟

+ نمیخواد نگران من باشی، اینا همه تقصیر توئه، اگه به خاطر تو سر قرار نمیومدم الان این بلا سرم نیومده بود.

از بهت و حیرت چشمام گرد شد! نمیخواستم بهش بتوپم ولی نمیتونستم هم ساکت بمونم. پوزخند عصبی زدم و به تمسخر

گفتم: خیلی منت گذاشتین سرمون که تشریف اوردین... خب دختر خوب اگه مثل آدم میشِستی سرجات این بلاها سرت نمیومد. ببین پس همه اینا تقصیر خودته.

+ اگه اون حرفو بهم نمیزدی منم پانمیشدم برم، هنوز بلد نیستی با یه خانوم محترم چجوری حرف بزنی نه؟

_ خانوم محترم! توام نمیفهمی مثلا اومدی سر اولین قرارت؟ حرفایی که به من زدی حرفای خوبی نبود... ببین از ما که گذشت ولی دفعه دیگه سر اولین قرارت که رفتی اون حرفای چرت و پرتو تحویل یارو نده.

صورتش از عصبانیت سرخ شد و با صدای نسبتا بلند گفت: من دیگه غلط بکنم با کسی قرار بذارم، همین یه بار واسه هفت پشتم کافیه. شما مردا همتون مثل همید، سطحی بین با احساسات ضعیف و ناپایدار، همینطور درک پایین. یه درصد با خودت فکر نکردی شاید من داشتم با اون حرفا محکت میزدم، بهت این فرصتو میدادم که نظرمو عوض کنی. ولی دیگه کار از کار گذشته، این بار آخره که همو میبینیم چون خوب شناختمت.

نیشخند تمسخرآمیزی زدم و گفتم: نه بابا؟ چجوری انقدر سریع شناختی خانوم مارپل؟

اونم نیشخند زد و گفت: بفرما! اینم از ادب و لحن بیانت.

_ ادب و لحن بیان من مشکلی نداره، تو زیادی قاطی کردی. رسیدی خونه یه گل گاوزبون دم کن بخور، هرچند بعید میدونم تاثیری داشته باشه.

خشمگین و حرصی نگاهم کرد و گفت: واقعا برات متاسفم... نگه دار من میخوام پیاده شم.

_ جو گیر نشو، وقتی میگی انتظار داشته باش بشنوی. میرسونمت خونتون، بعدش تورو به خیر ماهم به سلامت!

+ اون که صددرصد! ولی نمیخوام منو برسونی، خودم میرم.

عصبی نگاهش کردم و گفتم: چرا مثل بچه ها عشق لجبازی داری؟ بارونو نمیبینی؟ با این پای داغونت کجا میخوای بری؟ باز میخوای بلا سرت بیارن؟

+ نمیخواد نگران من باشی. بعدشم من نمیخوام برم خونه، باید برم دنبال بچه م.

_ با این سر و ریخت؟ به خودت نگاه کردی؟ خیس و گلی شدی، میلنگی و راه میری. نمیگی بچه ت با این وضع ببینتت وحشت میکنه؟ چجور مادری هستی؟

+ شما نمیخواد مادری کردن یاد من بدی، خودم میدونم به بچه م چی بگم.

نفسمو کلافه بیرون دادم و با لحن آرومی گفتم: دختر تو امشب به اندازه یه ماه مغزمو سرویس کردی. بس کن دیگه، الان وقت لجبازی نیس... میرسونمت خونه، بعد به مامانت یا هرکی که بچه ت پیششه زنگ بزن و بگو با آژانس بفرستنش خونه.

چشم درشت کرد و گفت: این وقت شب بچه 5 ساله رو با چه اعتمادی به یه راننده بسپارم که بیارتش خونه؟

مکثی کردم و پرسیدم: خودم برم دنبالش اوکیه؟ میرم و میگم آژانسم.

یهو حالت نگاهش آروم شد، یکم فکر کرد و گفت: نه خیلی ممنون، خودم میرم دنبالش...

حرفشو قطع کردم: من فقط نگران اون بچه م و نمیخوام مامانشو تو این وضع ببینه، پس بشین سرجات تا برسیم خونتون.

دیگه هیچی نگفت، فکر کنم کوتاه اومد. چند دقیقه بعد با لحن سرد و عصبی پرسیدم: از کدوم مسیر برم؟

جوابمو داد و دوباره ساکت شد. یه نخ سیگار روشن کردم و یاد اون حرومزاده ای که به افسون حمله کرد افتادم. پست فطرت زورشو به یه زن میرسونه. کاری باهاش میکنم که به گوه خوردن بیفته.

: PART 20

به خونه افسون که رسیدیم، ماشینو پارک کردم و گفتم: تا بالا میبرمت.

با پریشونی دور و برشو نگاه کرد و گفت: نه خودم میرم.

_ هنوز داره بارون میاد، زمین لیزه، با این پای داغون میخوری زمین.

+ آخه میترسم یکی ببینه.

به اطراف نگاه کردم و گفتم: نه کوچه خلوته کسی نیس... استخاره رو بذار کنار، سریع بریم داخل کسی نمیبینه.

هیچی نگفت، منم فورا پیاده شدم و بهش کمک کردم که بیاد پایین. چقدر از نگاه همسایه هاش میترسید، البته حقم داشت! اون یه زن بیوه بود و نمیخواست حرف و حدیثی پشت سرش باشه. تا وقتی بریم داخل خونه ش، کنار خودم نگهش داشته بودم. دستم دور کمر باریکش بود و بدنش تقریبا به بدنم چسبیده بود. از این تماس فیزیکی نمیخواستم لذت ببرم ولی داشت حسهای مردونمو بیدار میکرد. سعی کردم خودمو کنترل کنم و به خودم مسلط باشم.

وارد خونه که شدیم نشوندمش رو نزدیکترین مبل. با تردید گفتم: میشه ببینم وضعیت پات چجوریه؟

نگاهم کرد و به معنی باشه سرتکون داد. جلوی پاش زانو زدم و آروم و با احتیاط پاچه شلوارشو کمی بالا دادم، مچ پاشو تو دستم گرفتم و با دقت نگاه کردم. اثری از ورم یا شکستگی و دررفتگی نبود، احتمالا فقط ضرب دیده بود. مچ پای سفید و خوش تراشی داشت، آدمو وسوسه میکرد به لمس کردن. آروم دست روش کشیدم و گفتم: چقدر درد میکنه؟

نگاه به صورتش کردم، گونه هاش سرخ شده بود و حالت صورتش یجورایی تغییر کرده بود. بدون اینکه نگاهم کنه لب زد: دردش کمتر شده.

اوهومی گفتم و به ماساژ مچ پاش ادامه دادم. لمسش لذت بخش بود، انقدر که دلم میخواست بالاتر برم و جاهای دیگه شو لمس کنم. ولی خودمو کنترل کردم، اگه بیشتر پیش میرفتم... مچ پاشو آروم ول کردم و پرسیدم: میخوای یه حوله برات بیارم موهاتو خشک کنی؟

خیره نگاهم کرد و جواب داد: تو اولین اتاق خواب، یه حوله پشت در آویزونه رخت آویزه.

بلند شدم و رفتم داخل اولین اتاق خواب، چراغ اتاق خاموش بود ولی راحت حوله رو پیدا کردم. چشمم به تخت خوابش که افتاد حالم عوض شد... فورا از اتاق بیرون رفتم که فکر و خیالای سکسی به سرم نزنه. برگشتم پیش افسون و حوله رو دادم دستش. اونم شالشو از روی سرش برداشت، موهاشو باز کرد و با حوله خشکشون کرد. چه موهایی هم داشت! بلند و خوشگل! اون موهاشو با حوله خشک میکرد و منم محو این کارش شده بودم. بدجوری به هوس افتاده بودم. خیلی لوند تر و تو دل برو تر از اون چیزی بود که فکر میکردم. لعنتی با این کاراش داشت دیوونم میکرد.

افسون نگاه سوالی بهم انداخت ولی من به روی خودم نیوردم. آروم لب باز کردم: چه موهای قشنگی داری.

لبخند کمرنگی زد و زیر لب تشکر کرد. کمی به من که بهش خیره بودم چشم دوخت و بعد سرشو انداخت پایین. چه فضای عجیب و سنگینی بود! من منی کردم و گفتم: افسون... میخواستم بگم بابت اتفاقایی که افتاد.... راستش من نمیخواستم اینطوری شه.

سرشو اورد بالا و دوباره نگاهم کرد. انگار زیباییش بیشتر شده بود وقتی داشت از پایین نگاهم میکرد. حالت چشماش، نوع نگاهش، لباش، همشون تو نظرم صد برابر قشنگتر شده بودن. لباشو آروم از هم کرد تا حرفی بزنه ولی نمیدونست با اینکارش صبر و طاقت منو ازم گرفت. خم شدم و لباشو با شدت بوسیدم. جا خورد و کمی تقلا کرد که خودشو آزاد کنه ولی انگار خودشم میخواست، چون خیلی زود دست از تقلا کشید و همراهیم کرد.

هربار که لباش بین لبام حرکت میکرد انگار عطشم برطرف میشد و حس خوشایندی بهم دست میداد، ولی هنوز چیزی از این حس نگذشته بود که دوباره عطش میومد سراغم، با شدت بیشتر! همینطور که لباشو میبوسیدم و صورت ظریفشو لمس میکردم، دست بردم لای موهاشو آروم چنگ زدم. ولی بازم راضی

نشدم... موهاشو ول کردم و گردن خوش تراش و باریکشو لمس کردم. پوستش به لطیفی برگ گل بود.

انقدر از خود بیخود شده بودم که میخواستم بیشتر پیش برم. لباشو ول کردم و گردن بلوریشو بوسیدم. نفس زنون زمزمه کرد: فراز نه!

ولی مگه من میتونستم جلوی خودمو بگیرم؟ مخصوصا که صدای نفس نفس زدناش و عطر تنش بیشتر دیوونم کرده بود. افسون دستشو آروم گذاشت روی صورتم و لب زد: ادامه نده فراز.

همزمان آروم ازم فاصله گرفت. هردومون نفس نفس میزدیم و به هم نگاه میکردیم. از نگاهش میتونستم بفهمم بدجوری دلش میخواد ولی چرا داشت مقاومت میکرد؟ نگاهمو ازش گرفتم و دست روی صورتم کشیدم. با چندتا نفس عمیق سعی کردم از اون حال بیرون بیام. منو بدجوری تشنه و محتاج خودش کرده بود ولی تا زمانیکه خودش نمیخواست من به خودم اجازه نمیدادم بیشتر از این بهش نزدیک شم.

: PART 21

صدامو صاف کردم و گفتم: خونه مامانت، همون مسیریه که سر کوچه پیاده میشی؟

زیر لب آره گفت و سریع نگاهشو ازم دزدید. مکثی کردم و گفتم: میرم دنبال پسرت، با مامانت هماهنگ کن.

قبل از اینکه بخوام دوباره برای نزدیک شدن بهش وسوسه شم، با قدمهای سریع از خونه بیرون زدم. فوری خودمو رسوندم پایین و سوار ماشین شدم. امشب افسون منو به مرز جنون رسوند و برم گردوند. لعنت بهش! بدجوری منو تو خماری خودش گذاشت! میتونستم همین امشب نیازمو با یکی از دوست دخترام برطرف کنم ولی نمیخواستم. من این رفع نیازو با افسون میخواستم،فقط خودش میتونست آرومم کنه. حالا خیلی بیشتر از قبل خواهان رابطه باهاش بودم.

مدام لحظه بوسیدنش جلوی چشمام میومد و حس عجیبی بهم دست میداد. خودمم از این همه کششی که بهش داشتم تعجب کردم. انگار تا الان راجع بهش اشتباه فکر میکردم، اون فوق‌العاده شخصیت عمیق و مرموزی داشت. زبونش یه چیزی میگفت ولی تو دلش یه چیز دیگه میگذشت. شاید ظاهر یه زن خجالتی و آروم رو از خودش به نمایش میذاشت ولی تو اعماق وجودش یه شخصیت دیگه وجود داشت. پس فریبنده بود! حالا

فقط دنبال کشف جسمش نبودم، میخواستم این شخصیت گیج کننده رو هم بشناسم.

انقدر مغزم درگیر افسون و اتفاقات یه ساعت پیش بود که نفهمیدم کی رسیدم. جلوی در یه زن تقریبا مسن وایساده بود با یه پسر بچه. حدس اینکه اون زن مامان افسونه کار سختی نبود. بعد از سلام و علیک نگاهی به من و ماشینم انداخت و پرسید: شما راننده آژانسی؟

_ بله خانوم.

چیزی نگفت و بچه رو سوار کرد. توصیه هاشو به من کرد و بعد از بچه خدافظی کرد. ماشینو راه انداختم و به سمت خونه افسون حرکت کردم. از تو آینه نگاهی به پسر بچه انداختم که آروم و بیصدا نشسته بود و به بیرون نگاه میکرد. خیلی شبیه افسون نبود، به جز چشماش...

افسون :

فراز آتیشی رو درونم روشن کرد که انگار هیچ جوره خاموش نمیشد. فورا بلند شدم و درحالیکه لخت میشدم رفتم داخل حموم، حتی دیگه درد پامم یادم رفته بود. زیر دوش آب سرد وایسادم که از این حرارت غیر قابل کنترل کم شه. یادآوری لذت بوسه

هاش دلمو میلرزوند. لعنت به من که اون موقع پر از حس خواستن بودم، به سختی تونستم جلوی خودمو بگیرم که فراز بیشتر از اون پیش نره.

هیچوقت همچین بوسه هایی رو تجربه نکرده بودم، واقعا ازش لذت بردم و همین عذابم میداد. زیر دوش آب سرد انگار هنوز میتونستم گرمای لبای فرازو روی گردنم حس کنم. چه حس خوبی بود... یه آن به خودم تشر زدم که خجالت بکشم و خودمو جمع کنم. چه معنی داشت این فکرا؟ فراز فقط دنبال سکس بود حالا با هر دختری، من نباید تن به این جور چیزا بدم.

سریع از حموم بیرون اومدم و خودمو خشک کردم. تند تند لباس پوشیدم و منتظر شدم که فراز، بردیا رو بیاره. ناخودآگاه نشستم رو همون مبلی که فراز منو نشوند. دوباره اون صحنه ها جلوی چشمام رژه رفتن. بدتر از همه این بود که از تک تک اون لحظه ها غرق لذت بودم. کلافه از روی مبل بلند شدم و یه جا دیگه نشستم. نباید دیگه فرازو ببینم، باید همین جا این نیمچه رابطه رو قطع کنم. از احساساتی که سراغم اومده بود و هربار بیشتر میشد میترسیدم.

زنگ خونه رو زدن... بلند شدم و از تو آیفون دیدم فراز و بردیان، لباس بیرون پوشیدم و رفتم پایین. همین که درو باز کردم بردیا خودشو انداخت تو بغلم، بچه م خوابش میومد! رو

نداشتم تو چشمای فراز نگاه کنم، خدا میدونست الان چه فکرایی راجعبم میکرد. ولی سنگینی نگاه اونو میتونستم حس کنم. چیزی نگذشته بود که صدای بم و مردونشو شنیدم: پات بهتره؟

بی اختیار نگاهم به صورتش افتاد که بهم خیره بود، با یه نگاه معنی دار و لبخند کمرنگ و مرموزی که گوشه لباش بود. دلم لرزید و فورا جهت نگاهمو عوض کردم، با دستپاچگی لبخند مصنوعی زدم و گفتم: خیلی تو زحمت افتادین، دستتون درد نکنه.

+ کاری نکردم، وظیفه س!

وظیفه؟ اون چه وظیفه ای درقبال من داشت؟ عقلم بهم تشر میزد زودتر برم داخل تا کسی مارو ندیده، ولی دلم نمیذاشت و میخواست یکم بیشتر پیش فراز بمونم. اما زور عقلم بیشتر بود، برای همین نگاه گذرایی به فراز انداختم و گفتم: بازم ممنونم... خدافظ.

درو بستم و رفتم داخل. قلبم داشت میومد تو دهنم! لعنت به اون نگاه سنگین و مرموزش، انگار ذوبم میکرد! صدای ماشینشو که شنیدم فهمیدم داره میره، منم درحالیکه بردیا رو تو آغوشم گرفته بودم راه افتادم به سمت خونه. با اولین قدمی که برداشتم مچ پام

تیر کشید، نخواستم اهمیت بدم ولی وزن بردیا درد پامو بیشتر میکرد. گذاشتمش روی زمین و گفتم: مامان جون خودت راه بیا.

نق زد: مامان خوابم میاد، بغلم کن.

_ بردیا لوس نشو دیگه، مگه چقدر راهه؟ بیا بریم.

: PART 22

دوباره نق زد ولی راه افتاد. عجب شبی بود امشب! اما بعید میدونم دیگه فرازو ببینم، نه من بهش مهلت دادم حرفی بزنه، نه راه ارتباطی باهم داشتیم. دلم گرفت از اینکه دیگه قرار نبود ببینمش ولی اینجوری خیلی بهتر بود! 2،3 روز دیگه هم کاملا فراموشم میشه...
صبح بردیا رو سوار سرویس مهد کردم و بعد خودم راه افتادم که برم شرکت. مثل همیشه سرخیابون وایسادم و منتظر تاکسی شدم. گوشیم زنگ خورد، از تو کیفم درش اوردم و دیدم حاج آقاس. جواب دادم: سلام حاج آقا، صبحتون بخیر.

+ سلام افسون جان، صبح توام بخیر، خوبی؟

_ بله، خداروشکر، شما خوبی؟ حاج خانوم، شاهدخت؟

+ همه خوبن... قهری با ما دختر؟ چند وقته نیستی، دلمون تنگ شده برات، برای بردیام همینطور.

_ شرمنده بخدا حاجی، گرفتارم. شما ببخشین.

+ دشمنت شرمنده دختر... اگه از نظر تو اشکالی نداره امروز بردیا بعد از مهد بیاد اینجا...

داشتم به حرفای حاج آقا گوش میدادم که یه ماشین جلوی پام ترمز کرد و برام بوق زد. سرمو بالا اوردم و دیدم ماشین یه ماکسیمای مشکیه... فورا به راننده نگاه کردم و با دیدن فراز خشکم زد. با چشم و ابرو بهم فهموند سوار شم. اون اینجا چیکار میکرد؟ من همچنان از بهت و تعجب خشکم زده بود و حاج آقام داشت حرف میزد. فراز دوباره بوق زد و اینبار با اخم برام چشم و ابرو اومد. پشت سرشم ماشینا وایساده بودن و بوق میزدن. دستپاچه فورا سوار ماشین شدم و همزمان به حاجی گفتم: حاج آقا شما صاحب اختیاری، ببخشید من بعدا باهاتون تماس میگیرم، خدافظ.

قطع کردم و همون موقع فراز با اخم نگاهم کرد و پرسید: با کی حرف میزدی این وقت صبح؟

منم یه تای ابرومو بالا انداختم و پرسیدم: شما اینجا چیکار میکنی؟

فراز درحالیکه یه نخ سیگار میذاشت گوشه لبش با تعجب گفت: شما؟! فکر میکردم از دیشب صمیمی تر از این حرفا شده باشیم.

سیگارشو روشن کرد و ادامه داد: دیشب که وقت نشد باهم حرف بزنیم، گفتم امروز صبح بریم یه رستوران که صبحونه هاش حرف نداره، اونجا مفصل باهم صحبت کنیم.

متعجب تر از قبل گفتم: حرف بزنیم؟ من باید برم شرکت دیرم میشه... ببخشید ولی نمیتونم بیام.

لبخند معنی داری زد و گفت: میتونی عزیزم، یکی دوساعت تاخیر اشکالی نداره.

پریشون نیم نگاهی به بیرون انداختم... دوباره نگاهش کردم و پرسیدم: از کجا میدونستی این ساعت میام بیرون؟

+ فهمیدنش کار سختی نیس، بلاخره هرکی شاغله این ساعت از خونه میزنه بیرون.

_ آهان! پس منتظرم بودی!

در جوابم هیچی نگفت، فقط یه لبخند محو زد. چند دقیقه ای بینمون سکوت شد، تا اینکه فراز گفت: پسر آرومی داری.

با لبخند گفتم: دیشب خیلی تو زحمت افتادی، ازت ممنونم.

نگاهم کرد و با لحن آروم و معنی داری گفت: کاری نکردم خانوم خانوما.

اعتراف میکنم لحن و نگاهش داشت حسهای زنونمو قلقلک میداد. دلم می‌خواست محکم لباشو ماچ کنم! اون خیلی جذاب بود! رستورانی که رفتیم یه رستوران سلف سرویس و بزرگ بود که صبحونه های رنگارنگش آدمو به هوس مینداخت.
همونطور که صبحونه میخوردیم فراز از خودش میگفت، منم یه چیزایی راجع به خودم میگفتم. لعنتی اون چشمای مشکی و مرموزش آدمو هیپنوتیزم میکرد. هربار که بیشتر از چند ثانیه بهم خیره میموند حالم یه طوری میشد، انگار مسخ میشدم.

بعد از اینکه صبحونه خوردیم فراز منو به شرکت رسوند.
خواستم باهاش خدافظی کنم و پیاده شم ولی انگار پریشون بود و دنبال چیزی میگشت. با تعجب ازش پرسیدم: دنبال چیزی میگردی؟

با اخم گفت: آره، گوشیم نیس... شمارمو بهت میگم یه زنگ بزن ببینم کجاس.

شمارشو گفت و منم زدم. گوشیش تو جیبش زنگ خورد! با خنده گفت: عه تو این یکی جیبم بود!

: PART 23

با لبخند منظور داری سرتکون دادم، ولی اون با بیخیالی گفت: ممنون.

خندیدم و گفتم: من برم دیگه خیلی دیرم شده... خدافظ.

اونم با لبخند جذاب و کمرنگی که به لب داشت گفت: فعلا خدافظ!

پیاده شدم و رفتم داخل شرکت، ولی انگار هوش و حواسمو پیش فراز جا گذاشتم. به خودم تشر زدم مگه دیشب قرار نبود همین نیمچه رابطه رو قطع کنم؟ من که دارم بیشتر و بیشتر بهش اجازه نزدیک شدن میدم... کلافه چشمامو چرخوندم و درجواب خودم گفتم مگه دارم چیکار میکنم؟ باهاش یه رستوران رفتم و صبحونه خوردم دیگه!

فراز :

به محل کارم که رسیدم اولین کاری که انجام دادم، شماره پلاک اون حرومزاده ای که دیشب به افسون حمله کرده بود رو تو سیستم سرچ کردم. خیلی سریع مشخصات و آدرس محل زندگیش برام بالا اومد. با یکم تحقیق محل کارشم پیدا کردم. حالا فقط میموند برم محل کارشو یکم گوششو بپیچونم...

عصر بود که با لباس شخصی رفتم به محل کار اون بچه حرومزاده، تو یه آرایشگاه مردونه کار میکرد. از بیرون آرایشگاه صداش زدم: آی پسر یه دیقه بیا بیرون.

با اخم نگاهم کرد و گفت: چی میخوای آقا؟ کاری داری بیا داخل.

_ کارت که دارم ولی تو بیا بیرون.

انگار منو نشناخت، البته تعجبیم نداشت چون اون موقع هوا تاریک بود. سیس لاتی به خودش گرفت و از آرایشگاه اومد بیرون. با اخم اومد نزدیکم و با پررویی گفت: چیه؟ چی میخوای؟

عصبی یه چک محکم خوابوندم تو صورتش. از ضرب دستم یه لحظه انقدر گیج و منگ شد که تلو تلو خورد و داشت آویزون لباسم میشد که نیفته. محکم یقه شو گرفتم و کوبیدمش به دیوار. رفیقش یا همکارش از آرایشگاه پرید بیرون و خواست بیاد جلو که با قیافه برزخی داد زدم: خایه داری جلوتر بیا تا دندوناتو بریزم تو دهنت.

یهو سرجاش میخکوب شد. رو برگردوندم سمت همون حرومزاده و تو صورتش غریدم: دیشب تو اون خیابون خلوت مزاحم یه خانوم محترم شدی، یادته؟

گیج نگاهم کرد و گفت: کدوم خیابون؟ کدوم خانوم؟

یه چک دیگه خوابوندم تو صورتش و گفتم: فکر کردی همه مثل ننه ت جنده ن که مزاحم ناموس مردم میشی؟

حرصم گرفت و یه پس گردنی محکم بهش زدم. دستاشو گرفت رو سر و صورتش و گفت: آقا بخدا اشتباه گرفتی.

دستشو پیچوندم و چسبوندم به کمرش، مثل بچه ها جیغ زد و تقلا کرد خودشو آزاد کنه. تو گوشش غریدم: زورتو به زن میرسونی حرومزاده؟ همین وسط لختت کنم ترتیبتو بدم؟

اونم که نزدیک بود از ترس خودشو خیس کنه مدام میگفت غلط کرده و گوه خورده. فشار بیشتری به دستش اوردم و گفتم: دیگه از این گوه ها نمیخوریا، وگرنه خودم میام بالا سرت.

بعد دستشو با شدت ول کردم و با یه لگد محکم از خودم دورش کردم. نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم سمت ماشینم، حالا یکم احساس بهتری داشتم. نشستم تو ماشین و درحالیکه حرکت میکردم یه سیگار روشن کردم. پکی به سیگار زدم و گوشیمو دست گرفتم، نگاه به شماره افسون کردم که با اسم خودش سیو کرده بودم. نمیدونستم بهش زنگ بزنم یا پیام بدم. تو همین شیش و بش بودم که گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس بود، اخم کمرنگی کردم و جواب دادم: بله؟

+ سلام... پس فقط شماره منو که میبینی جواب نمیدی آره؟

همین که صداشو شنیدم شناختمش، مهرآسا بود. نفسمو کلافه و بی حوصله بیرون دادم و گفتم: وقتی میبینی اینطوریه پس چه اصراری داری زنگ بزنی؟

صداشو بالا برد و گفت: فراز تو خیلی عوضی. همین که دستت بهم رسید آخه شدم؟

عصبی شدم و گفتم: یجوری میگی دستت بهم رسید هرکی ندونه فکر میکنه دختر آفتاب مهتاب ندیده بودی. خودت که بیشتر هول میزدی...

: PART 24

پرید وسط حرفم و با لحن ملتمسی گفت: فراز تروخدا بیا به هم برگردیم. بابا من چجوری بهت بفهمونم عاشقتم و بدون تو نمیتونم زندگی کنم؟

از بهت و تعجب خندم گرفت و گفتم: دختر خوب ما کلا 3 هفته باهم بودیم، شایدم کمتر از 3 هفته! چجوری به این سرعت عاشقم شدی و بدون منم نمیتونی زندگی کنی؟

با ناراحتی گفت: برای تو که سینه ت از قلب خالیه چیز عجیبیه. نمیدونم چجوری میتونی انقدر سنگی باشی...

صورتمو با اخم و تمسخر جمع کردم و گفتم: جمع کن بابا این شر و ورای ادبی رو تحویلم نده. دوتا کتاب شعر خوندی جوگیر شدیا. ببین دیگه به من زنگ نزن... چی گفتم؟ زنگ نزن. یه ذره غرور و عزت نفس داشته باش.

قطع کردم... دختره واقعا خل وضع بود! آخه کی 2،3 هفته ای عاشق میشه؟ به دقیقه نرسید که پشت سرهم برام پیام اومد. اولی رو که باز کردم و دیدم چرت و پرت گفته دیگه بقیه رو باز نکردم و گوشی رو انداختم کنار. دختره ی تو مخ! افسون از اینجور دخترا نباشه!

افسون :

روز خسته کننده و شلوغی رو پشت سر گذاشتم، همین که با بردیا شام خوردیم و یکم تی وی نگاه کردیم، بلند شدم و جمع و جور کردم و برای خواب آماده شدیم. بردیا رو تو اتاقش خوابوندم و خودمم ولو شدم رو تخت. گوشیمو دست گرفتم و یکم تو مجازی چرخیدم که خسته تر شم و خوابم ببره. همینطور مشغول بودم که یه شماره بهم پیام داد: چطوری؟

متعجب به شماره و پیام نگاه کردم و تایپ کردم: ببخشید شما؟

ایموجی پوکر فرستاد و گفت: فرازم!

از گیجی خودم خندم گرفت، اصلا شمارش یادم نبود! خواستم بهش جواب بدم که بهم زنگ زد. انقدر هول شدم که گوشی از دستم ول شد و افتاد رو صورتم! بعد غلت خورد رو بالش. سریع برش داشتم و جواب دادم: بله؟

صدای بم و آرومشو شنیدم که گفت: فکر میکردم شمارمو سیو کرده باشی.

لب گزیدم و گفتم: سلام... آخه تو ازم خواستی شمارتو بگیرم که گوشیتو پیدا کنی. درست نبود فورا شمارتو سیو کنم.

+ درست و غلطشو چیکار داری؟ وقتی از یکی خوشت میاد، شمارشو که پیدا میکنی سیوش میکنی... توام که از من خوشت میاد!

خدای اعتماد به نفس! ولی راست میگفت، ازش خوشم میومد. اما انقدر از خود متشکر و راضی بود که نمیشد همچین چیزی

رو بهش اعتراف کرد. یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم: چجوری انقدر زود به این نتیجه رسیدی؟

خندید و جواب داد: دیشب... وقتی داشتیم با لبای هم بازی میکردیم! یادمه 2،3 مرتبه هم یقه لباسمو چنگ زدی.

رسما لال شدم! چی داشتم بگم؟ میگفتم نه اون آدم من نبودم؟ خیلی پررو و بیشعور بود که داشت این حرفارو میزد. فراز مکثی کرد و با لحن آروم تر و معنی داری ادامه داد: نمیدونی چقدر از اینکارت خوشم اومد... نرمی لبات و گردنتو هنوز یادمه و حس میکنم، لامصب مثل برگ گل بود.

دلم از حرفاش لرزید، نمیخواستم به یاد بیارم ولی برام یادآوری شد و از این یادآوریم لذت بردم. اینکه فراز از نرمی لبا و گردنم تعریف کرد خوشم اومد، هیچوقت نشده بود شوهر سابقم حتی کوچکترین اشاره‌ای به زیبایی ها و ظرافتهام کنه. عقده تعریف شنیدن از خودمو نداشتم ولی بی احساس و سنگی هم نبودم. دوباره فراز گفت: دوست داشتم الان اینجا کنارم بودی و بازم اون لبای خوشمزتو میخوردم.

زیادی پررو نبود؟ چرا خیلی بیش از حد پررو بود. به سختی لب باز کردم و گفتم: میگن شبا از یه تایمی به بعد نباید با مردا حرف زد چون خطرناک میشن، مصداق الان توئه.

نفسی گرفت و گفت: چرا؟ خطرناک شدن اینجوری خوبه که، مخصوصا که دلیلشم تو باشی.

_ اوهوم... ولی فکر نمیکنم به هدفت برسی.

+ من به هرچی که بخوام میرسم خانوم خانوما.

_ بعید میدونم این یکی جزوشون باشه.

خندید و چیزی نگفت. سکوتش انگار بیشتر این معنی رو میداد که باهات بحث نمیکنم، بهت ثابت میکنم! بعد از چند ثانیه سکوت فراز با لحن عادی گفت: خیلی خب خوشگله، برو بخواب که فردا کلی کار داری.

احساس کردم حرفش منظوردار و دو پهلوئه ولی ترجیح دادم چیزی نپرسم که زودتر قطع کنه. خودمم سریع خدافظی کردم و گوشی رو انداختم کنار! انگار که اون میتونست از تو گوشی بیاد بیرون! خیلی رک و پوست کنده داشت بهم میفهموند که میخواد باهام بخوابه... حتی جرات نداشتم تصورش کنم، از اینکه دلم بلرزه و یه حسهایی درونم بیدار شه میترسیدم. آه! مرتیکه

عوضی شده شیطان رجیم و سعی میکنه وسوسه م کنه. ولی من وا نمیدم، مطمئنم.

آیدی چنل تلگرام ما : @romane_sahnedar

•Atre chanel✨:

: PART 25

تو شرکت، داخل دفتر کارم نشسته بودم و نامه های آقای جهانگیری رو ترجمه میکردم، وقتی هم که مشغول به کار بودم اصلا دلم نمیخواست هیچ چیز و هیچ کس مزاحمم بشه، به معنی بهتر موقع کار سگ میشدم! در همین حین برام یه پیام اومد. باید همیشه گوشیمو چک میکردم، با خودم میگفتم شاید مربوط به بردیا باشه. اخمی کردم و گوشیمو برداشتم. پیام از طرف یه شماره بود... شماره فراز بود! هنوز اسمشو سیو نکرده بودم! فکر کنم اون کوه اعتماد به نفس و تکبر اگه میفهمید هنوز شمارش تو گوشیم سیو نشده، به جرم لطمه وارد کردن به غرور عزیزش اعدامم میکرد!

پیامشو باز کردم: بعد از تموم شدن کارت بیرون از شرکت منتظرتم. عصرونه رو باهم میخوریم.

متعجب به پیامش زل زدم... این دیگه چجورش بود؟ الان ازم دعوت کرده یا دستور داده؟ بیشتر به دستور دادن میخورد! پشت چشمی نازک کردم و جواب دادم: ممنونم از دعوتت ولی خیلی قیافم خسته و داغونه. تازه با فرم شرکتم هستم.

پیامو ارسال کردم، بعید میدونستم بخواد اصرار کنه. بلاخره اصرار باعث میشد به غرور عزیزش بربخوره! بعد از چند دقیقه پیام داد: ساعت 5 جلوی در شرکت منتظرتم، دیر نکن.

از تعجب خندم گرفت! این دیگه کی بود؟ فکر کنم کلا آدم زبون نفهم و قلدری بود که همه کاراشو با زور و خودخواهی پیش میبرد! ولی در کمال تعجب من خوشم اومد! یکم با خودم فکر کردم و گفتم بردیا که پیش مامانمه، 10 دقیقه قبل از بیرون رفتنم صورتمو میشورم و دوباره یکم آرایش میکنم.... به خودم اومدم و دیدم کلا کارو گذاشتم کنار و دارم به قرارم با فراز فکر میکنم!

از شرکت که زدم بیرون ماشین فرازو دیدم. برام بوق زد و منم راه افتادم سمتش. سوار که شدم نگاه معنی دارش روی صورتم چرخید و گفت: آفرین همیشه همینطوری حرف گوش کن باش.

اخم کمرنگی کردم و گفتم: حرف گوش کن نیستم، ولی به حرفهای آدمای دور و برم احترام میذارم.

با تعجب و حالت معنی داری ابرو بالا انداخت... خندید و ماشینو روشن کرد. چه جذاب تر میشد وقتی میخندید! رفتیم یه کافه قنادی که شیرینی و نوشیدنی های بی نظیری داشت. مونده بودم فراز اینجاهارو از کجا میشناسه... چه سوالی بود؟ انقدر با دخترا رفته بود اینور و اونور و شهرو شخم زده بود، تعجبی نداشت این همه رستوران و کافه باحال بشناسه. واقعا داشت بهم خوش میگذشت، ولی متوجه شده بودم گوشی فراز مدام زنگ میخوره اما اون جواب نمیداد. سعی کردم بیخیال و بی تفاوت باشم، به من چه کی بود؟ چه صنمی با فراز داشتم که بخوام حساس شم؟

ولی نمیدونم چرا حس بدی بهم دست داده بود، یه چیز تو مایه های حسادت. یواش یواش این حس انقدر قوی شد که دیگه حتی دلم نمیخواست تو چشماش نگاه کنم، انگار ازش بدم اومده بود. بردیا و خستگی رو بهونه کردم و ازش خواستم که بریم. تعجب کرد ولی بی حرف بلند شد و رفتیم سوار ماشین شدیم. یکم که رفتیم دوباره صدای ویبره گوشیشو شنیدم، ولی اون بازم واکنشی نشون نداد. دیگه صبرم تموم شد، کلافه نگاهش کردم و گفتم: کشت خودشو! نمیخوای جوابشو بدی؟

با تعجب نگاهم کرد و منم با طعنه ادامه دادم: از کافه قنادی تا الان مدام داره بهت زنگ میزنه، شاید کار واجبی داشته باشه.

نیشخند زد و گفت: نه بابا مهم نیس، بعدا جواب میدم.

با خونسردی ظاهری گفتم: میتونی همین الان جواب بدی، من مشکلی ندارم.

معنی دار و با اخم نگاهم کرد و منم با بی تفاوتی ادامه دادم: چیزی بین ما نیس که بخوای ازم خجالت بکشی یا حساب ببری!

اینبار برزخی نگاهم کرد. یهو زد رو ترمز و با عصبانیت گوشیشو از جیبش بیرون اورد. به شماره نگاه کرد و فکش منقبض شد. چهره ش واقعا خشمگین وترسناک شده بود، طوری که ترجیح دادم زیاد نگاهش نکنم. گوشی رو گذاشت دم گوشش و گفت: مگه نمیگم بهم زنگ نزن؟ حرف حالیت نمیشه؟ حتما باید یه جور دیگه حالیت کنم زبون نفهم؟

دیگه این مسخره بازیارو نمیتونستم تحمل کنم، فراز همینطور که داشت با اون بدبختی که پشت خط بود دعوا میکرد، از ماشین پیاده شدم. مرتیکه عوضی به یکی دوتام قانع نبود، همه رو باهم میخواست نکبت! با قدمهای تند از ماشینش فاصله گرفتم، میخواستم به اندازه کافی که دور شدم، وایسم و یه تاکسی بگیرم. یهو دستم کشیده شد و چرخیدم، بهت زده رفتم تو صورت فراز. فراز با قیافه و لحن جدی و عصبی گفت: کی گفت از ماشین پیاده شی؟

سعی کردم دستمو از تو دستش آزاد کنم ولی نتونستم. درحالیکه تقلا میکردم گفتم: همین که جواب این مسخره بازیتو ندادم و فقط ترجیح دادم برم یعنی خیلی بیشتر از چیزی که لایقشی بهت احترام گذاشتم. الانم دستمو ول کن میخوام برم.

با حرص و عصبانیت غرید: مگه خودت کلید نکردی جواب بده، جواب بده، منم جواب دادم که بفهمی طرف هیچ خری نیس.

پوزخند زدم و گفتم: با همه دخترا اینجوری رفتار میکنی آره؟ شایدم جلوی من جوگیر شدی و گند زدی به حال اون بدبخت.

: PART 26

با نگاه پر خشم دندوناشو محکم رو هم فشار داد و غرید: الان داری حرص کیو میزنی؟ از کی طرفداری میکنی؟ از یه آدم احمق و روانی که بدجوری مشکل مغزی داره؟ پیش نیومده مزاحم داشته باشی؟

شونه بالا انداختم و گفتم: توضیح نده، برای من مهم نیس، مسائل شخصی شما به خودتون مربوطه، حتی یه ذره هم نمیخوام

دخالتی کنم. الانم فقط میخوام دستمو ول کنی، برم دنبال بچه م و برگردم خونه م.

دستمو کشید سمت خودش و همزمان گفت: برو بشین تو ماشین، الم شنگه اون شبو درست نکن. من حوصله دردسر ندارم.

عصبی صدامو بالا بردم و گفتم: ولم کن آقا! تو کی هستی، چیکاره ای که من ازش حساب ببرم؟

نگاه پر غضبش رو صورتم چرخید و غرید: مثل بچه آدم خودت میری سوار شی یا با آبرو ریزی ببرمت؟

چه اصراری داشت برگردم؟ درحالیکه سعی میکردم دستمو از تو دستش بیرون بکشم گفتم: آقا فراز من و شما هیچ ربطی به هم نداریم، ولم کن برم پی کارم.

تو یه چشم به هم زدن خم شدن و منو انداخت رو کوله ش. از بهت و ترس جیغ زدم و محکم گرفتمش که نیفتم. این دیگه چجور دیوونه ای بود؟ چرا اینجوری میکرد؟ فیلم هندی زیاد میدید؟ از خجالت روم نمیشد به دور و برم نگاه کنم، درسته کنار اتوبان بودیم، هوا تاریک بود و فاصله زیادی تا ماشین نداشتیم ولی همینم باعث آبروریزی بود. که چی واقعا یه کاره منو

انداخت رو کوله ش؟ انقدر براش مهم بودم؟ به ماشین که رسیدیم منو گذاشت زمین ولی همچنان بازومو گرفته بود. در ماشینو باز کرد و منو با شدت نشوند تو ماشین.

فقط با تعجب به این کارای احمقانه ش نگاه میکردم. خودشم اومد نشست تو ماشین. از عصبانیت نفس نفس میزد ولی نگاهم نمیکرد. هنوز مونده بودم چرا همچین کاری کرد... نمیدونم شایدم شگردش بود و با همه دخترایی که دعواش میشد اینطوری براشون قلدری میکرد.

فراز :

برا خودمم عجیب بود که همچین کاری کردم، اون لحظه به هیچی فکر نمیکردم جز اینکه جلوی افسونو بگیرم. میدونستم اگه بذارم بره، میره و پشت سرشم نگاه نمیکنه. منم آدمی نبودم که بخوام دنبال یکی بیفتم، منت بکشم و عذرخواهی کنم. مسخره بود! تو موقعیت مشابه با دخترای دیگه معمولا هیچ واکنشی نشون نمیدادم و میذاشتم دختره بره. فکر کنم زیادی جذب افسون شدم! برا اینکه فکر و خیالی پیش خودش نکنه، کمی که آروم شدم گفتم: من نذاشتم بری چون اینطور دلم میخواست. دوست نداشتم سر یه سوتفاهم بچه گونه گند زده شه به شبم. حالام طوری نشده، میرسونمت خونتون، بعدش دیگه هیچوقت همو نمیبینیم.

برگشت و با تعجب نگاهم کرد، انتظار همچین حرفی رو نداشت. نیشخند عصبی زد و گفت: همون! پس به خاطر اینکه اون کسی که ول میکنه میره خودت باشی اومدی دنبالم؟ عجب آدمی هستی! انقدر غرورت برات مهمه؟ یه وقت خدشه ای به غرورت وارد نشه! باور کن تا حالا مثل تورو ندیدم...

عصبانیتم هرلحظه بیشتر میشد، انگار مغزم دکمه خاموشی رو زد و منو سپرد به احساسات منفیم. ضربان قلبم بالا رفت و دیگه نفهمیدم افسون چی میگه، فقط صداشو میشنیدم. تو یه لحظه زد به سرم، خیز برداشتم سمتش، موهاشو از روی مقنعه محکم گرفتم و لباشو با حرص و شدت بوسیدم. انگار هنگ کرده بود و نفهمید چیشد. خودمم نمیفهمیدم فقط فکر خالی کردن این حرص و عصبانیت بودم. چیزی نگذشته بود که افسون دستاشو گذاشت دوطرف گردنم ولی هنوز کنترلی رو کارای من نداشت.

با حرص و خشم نفس نفس میزدم و لبای افسونو انقدر با شدت میک میزدم که تو گلو ناله میکرد. دستم رفت رو دکمه های مانتوش و چندتای اولو باز کردم. لباشو با شدت ول کردم و نگاهم به سینه های سفیدش افتاد که از زیر تاپ و سوتینی که پوشیده بود خودنمایی میکرد، سرمو به سینه هاش نزدیک کردم و قسمتی که لخت بود رو با شدت مکیدم. افسون میپیچید به خودش و گردنمو چنگ میانداخت. اون فقط تحریک شده بود، یه حس کاملا عادی، ولی من از سر حرص و خشم و شهوت غیر قابل کنترل اینکارو میکردم. دستمو از زیر تاپ و سوتینش رد

کردم و سینه شو محکم فشار دادم. آه پر دردی کشید ولی اعتراض نکرد.

همین باعث شد به خودم اجازه بدم که بیشتر پیش برم. مکیدنم به گاز گرفتن تبدیل شد و همزمان دستمو پایین بردم و پایین تنه ش رو محکم چنگ زدم. دردش اومده بود و داشت اذیت میشد ولی برای من تازه شروع لذت بردن بود. نفس زنون و با درد لب زد: فراز بس کن.

سینه هاشو ول کردم، آروم و حرصی رفتم تو صورتش و برای اینکه ساکتش کنم لبامو رو لباش گذاشتم و محکم بوسیدم. دستامم رو دکمه شلوارش بود و سعی میکردم بازش کنم. همین که تونستم، دستمو فرستادم داخل شلوارش و میون پاهاشو با حرص و شدت تو مشتم فشار دادم. خودم میدونستم درست مثل یه جونور وحشی شدم. ولی افسون این حسو بیدار کرد، بهش شدت میداد و هر لحظه بیشترش میکرد. حرص و خشمی که ازش لذت میبردم. افسون به سختی لباشو از بین لبام آزاد کرد و درحالیکه سعی میکرد از خودش دورم کنه گفت: فراز ولم کن داری اذیتم میکنی.

: PART 27

با لحن آروم ولی پر حرص و خشمی گفتم: چرا؟ مگه دوست نداری؟

به چشمام خیره شد، گیج بود، از کارای من! از اینکه این دیگه چه مدلشه! حق داشت درک نکنه، فقط خودم میفهمیدم. حسی که 2سال تموم تحت کنترلم بود و نمیذاشتم دیگه بهم غلبه کنه ولی امشب بیدار شد، بهم غلبه کرد و اون لذتی که ازش میبردمو برام یادآوری کرد. برای اینکه افسونو رام کنم انگشتمو با ملایمت بین پاهاش کشیدم، چشماشو آروم بست و لب پایینشو بین دندوناش گرفت. دیدن قیافه تحریک شده ش حالمو بدتر میکرد، خواستم انگشتمو یه باره و با شدت بفرستم داخلش ولی نشد، خیلی تنگ بود. افسون صورتش از درد جمع شد، آه بلندی کشید و با درد نالید: فراز بس کن.

نگاه پر لذتم رو صورتش که هنوز از درد جمع بود چرخید... یه لحظه به خودم گفتم من چه غلطی دارم میکنم؟ فکر میکردم دیگه میتونم خودمو کنترل کنم ولی امشب فهمیدم اشتباه میکردم. به افسون که با شهوت و ترس و تعجب بهم خیره شده بود نزدیکتر شدم و رو لباش لب زدم: دیوونم کردی.

در برابر نگاهش که متعجب تر شده بود، ازش فاصله گرفتم و فورا نشستم پشت فرمون و ماشینو راه انداختم. باید این حسو، این خشم و شهوتو سرکوبش میکردم وگرنه دوباره درگیرش میشدم. بعد از 2سال کنترل، مثل کسی بودم که اعتیادش رو گذاشته کنار ولی حالا جلوش مواد گذاشتن و میگن بکش! این حس عجیب و دیوونه کننده چیزی نبود که همیشه سراغم بیاد.

هرچند شاید از نظر روانشناسا یه اختلال روانی به حساب میومد، ولی از نظر خودم اینطوری نبود. این حس فقط وقتی بیدار میشد که به شدت عصبانی میشدم، اونم از دست کسی که بهش علاقه یا کشش خیلی زیادی داشتم، بعدش تمایل شدیدی به سکس خشن با اون آدم پیدا میکردم، انگار تا اینکارو نمیکردم آروم نمی‌شدم.

2 سال این حس تحت کنترلم بود تا اینکه امشب افسون عصبیم کرد... تا اینکه سروکله ش تو زندگیم پیدا شد! نمیدونم شایدم فکر میکردم تو این مدت تحت کنترلمه چون آدمش سرراهم قرار نگرفته بود. خودمم فکر نمیکردم افسون همون دختری باشه که این حسو درونم بیدار میکنه. انگار اون حس منو کنترل میکرد، نه من اونو. دقیقا مثل یه موجود زنده کنترلم میکرد و برام تصمیم میگرفت! حتما الان افسون فکر میکنه من روانیم! بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: برم سمت خونه مامانت؟

جوابمو نداد، از سکوتش متعجب شدم و سوالی نگاهش کردم. به روبه‌رو خیره بود و حالت عجیبی داشت، انگار داشت با خودش فکر می‌کرد. اسمشو صدا زدم...بدون اینکه برگرده و نگاهم کنه جواب داد: نه... برو خونه خودم.

اخم متعجبی کردم ولی ترجیح دادم چیزی نپرسم و فقط مسیر خونه شو برم. هردومون ساکت بودیم، ولی من به خاطر سکوت

افسون ساکت بودم. خیلی دلم میخواست بدونم تو سرش چی میگذره، واقعا مرموز شده بود. این واکنشی نبود که ازش انتظار داشتم. به جلوی در خونه ش که رسیدیم افسون با دقت و احتیاط به دور و برش نگاه کرد، نیم نگاهی به من انداخت و گفت: باهام تا بالا میای؟

از تعجب نزدیک بود شاخ در بیارم! این افسون بود که ازم میخواست تا بالا باهاش برم؟... یه لحظه فکر و خیالای سکسی به سرم زد ولی فورا خودمو جمع کردم و اینطور فکر کردم شاید یه کار مهم داره. پیاده شدم و باهم رفتیم داخل ساختمون. افسون دوباره دور و برو چک کرد، بعد خیلی سریع سوار آسانسور شدیم و رفتیم طبقه ای که زندگی میکرد. اونجوری که افسون احتیاط میکرد، من و همکارام تو عملیاتامون نمی‌کردیم!

وارد خونه که شدیم افسون درو بست و نفس راحتی کشید. با تردید ازش پرسیدم: افسون... چرا ازم خواستی بیام بالا؟

برگشت سمتم و بهم خیره موند... راه افتاد و چند قدم فاصله بینمون رو پر کرد، همین که بهم رسید چنگ انداخت لای موهام و لبامو با شدت بوسید. یه لحظه موندم که داره چیکار میکنه! واقعا اون بود که داشت منو میبوسید؟ از اینکه برای بوسیدنم و خیلی چیزای دیگه پیشقدم شده بود غرق لذت و هیجان شدم، دستامو دور کمرش حلقه کردم و به بوسه هاش شدت دادم.

افسون :

یه جرقه و شعله ور شدن، یه تصمیم آنی و تمام! چرا خودمو احساساتمو باید سرکوب میکردم؟ من محتاج لمس شدن و خوابیدن با فراز بودم. احساسم بهش از یه خوش اومدن ساده خیلی فراتر رفته بود، بهش علاقه مند شده بودم. حسادتمو برانگیخت، حسهای زنونمو شعله ور کرد، وقتی بهم دست میزد نه تنها بدم نمیومد که غرق لذتم میشدم. میخواستم اونو مال خودم کنم، میخواستم از دست تمام دخترایی که دور و برشن بیرون بکشمش و فقط متعلق به خودم باشه. میدونستم که میتونم، تواناییشو تو خودم میدیدم. میخواستم که یه زن باشم، یه زن واقعی با احساسات و نیازهای واقعی.

@Romane_sahnedar

•Atre chanel✨:

: PART 28

هرلحظه فراز انگار بیشتر تحریک میشد، به معنی بهتر، وحشی تر میشد! مثل وقتی که تو ماشینش بودیم. آخرین دونه لباسمم که با شدت و عجله دراورد به تماشای بدنم وایساد. از نگاه پر هوسش خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم، کلا یه آن پشیمون شدم و میخواستم بگم بره بیرون! ولی دیگه دیر شده بود، طوری

که نگاه اون وحشی و پر شهوت شده بود انگار هیچی نمیتونست جلوشو بگیره. مثل یه ببر وحشی که میره به سمت شکارش، بهم نزدیک شد و همونطور که جلو میومد تیشرتشو دراورد. از دیدن بدن ورزشکاری و عضلانیش خیلی خوشم اومد ولی بیشتر ترسیدم. انگار ماهیچه نبودن، سنگ های تراشیده بودن زیر پوست سبزه روشنش. ولی شلوارش هنوز پاش بود، همین باعث میشد یکم حس بهتری داشته باشم.

فراز محکم منو کشوند تو آغوشش و نگاه پر حرص و هوسشو روی صورتم چرخوند. زبونشو روی لب پایینم کشید و لب زد: چه بدن سکسی داری دختر، بیخود نبود تو گِفِت بودم.

فقط نگاهش کردم، زبونم قفل شده بود و نمیتونستم یه کلمه حرف بزنم. باورم نمیشد که با اراده خودم، لخت مادرزاد و آماده سکس دراختیارشم. پشیمون شده بودم، اصلا چرا همچین تصمیم احمقانه ای گرفتم؟ چرا یهو جوگیر شدم؟ اصلا من غلط میکنم که میخوام یه زن واقعی باشم... فراز خیره به نگاه پشیمون و پر تردیدم، نیشخند کمرنگی زد و لبامو بوسید، همزمان راه افتاد و منو وادار کرد به قدم برداشتن. عملا هیچ جارو نمیدیدم و فقط با هدایت اون حرکت میکردم.

متوجه شدم وارد اتاق خوابم شدیم که چراغش خاموش بود ولی چراغای تو سالن یکم فضارو روشن کرده بود. تو یه لحظه فراز

میک محکمی به لب پایینم زد و یهو هولم داد عقب. قبل از اینکه بفهمم چیشد رو تخت ولو شدم. فراز خیره به بدنم کمربندشو باز کرد، برق ترسناکی تو چشماش بود و نیشخند کمرنگ و معنی داری هم گوشه لبش جا خوش کرده بود. شلوارشو که دراورد نگاهمو ازش گرفتم، نمیتونستم به بدن لختش نگاه کنم. خیز برداشت طرفم و اومد روم. دو طرف صورتمو با یه دستش گرفت و با لحن حرصی و شهوتی لب زد: جون! تو چه خجالتی... دوست نداری ببینی چه شکلیه؟

مهلتم نداد حرفی بزنم و لبامو مکید، البته جوابی هم نداشتم. صورتمو ول کرد و گردنمو تو دستش گرفت، منتها با فشار کمتر، هرچند بازم یکم احساس خفگی بهم دست داد. دستش پایین تر رفت و همونطور که با سینه هام ور میرفت گفت: دلم میخواد بخورمت، ولی الان وقتش نیس، چیزای مهمتری میخوام... شاید دردت بیاد.

منظورشو نفهمیدم، هنوز تو تعجب حرفش بودم که با شدت واردم کرد. نفسم بند اومد، احساس کردم دارم پاره میشم، حتی از شب عروسیمم بیشتر درد داشتم. با اینحال بازم کامل واردم نکرده بود. نفسم برگشت و خواستم با ناله بیرونش بدم که فراز دست مردونشو محکم گذاشت روی دهنم و با شدت و بیرحمی خودشو بهم فشار داد. از درد به خودم میپیچیدم اما زیر هیکل عضلانی اون نمیتونستم تکون بخورم. اشک تو چشمام جمع شد و مشتمو محکم کوبیدم به بازوش، مثل کوبیدن به سنگ بود!

ولی اون با رضایت نگاهم میکرد، انگار ازاینکه همچین دردی رو داشتم تحمل میکردم، خوشش اومده بود. همونطور که دستش روی دهنم بود تو صورتم زمزمه کرد: این دردو یادت باشه، بدون وقتی یکی رو واقعا بخوام اینطوری باهاش سکس میکنم.

نمیفهمیدم چی میگه، مظلومانه و شماتت بار نگاهش کردم، اونم دستشو آروم از روی دهنم برداشت و به جاش لباشو گذاشت روی لبام. کمی که گذشت با وجود خشن بودن فراز فقط لذت بردم. دیگه به هیچی فکر نمیکردم و تنها چیزی که میخواستم این بود که فراز بیشتر ادامه بده...

جوری بیحال و بیجون روی تخت ولو بودم که انگار یه تریلی هجده چرخ از روم رد شده بود. به زحمت چشم باز کردم و بلافاصله حس عذاب وجدان و پشیمونی اومد سراغم. فراز نفس عمیقی کشید و چشماشو باز کرد. نگاهم کرد، بدون هیچ حرف یا واکنشی. از این کارش حس بدی بهم دست داد، ولی با خودم فکر کردم الان منو تو آغوشش میگیره و ناز و نوازشم میکنه اما اون نگاهشو ازم گرفت و از روی تخت پایین رفت. شورت و شلوارشو از روی زمین برداشت و پوشید بعد همینطور بهم خیره موند.

بغضم گرفت و میخواستم بزنم زیر گریه، چرا اینطوری میکرد؟ نکنه فکر کرده من فاحشه م و حالام کارش باهام تموم شده؟ همین فکر به پشیمونی و عذاب وجدانم اضافه شد و نزدیک بود سکته م بده. نگاهمو ناامید و بی‌رمق از فراز گرفتم و به یه نقطه کور زل زدم. همون موقع صدای فرازو شنیدم که گفت: درست مثل اسمتی... افسونگری!

: PART 29

با تعجب نگاهش کردم و منتظر بودم بیشتر توضیح بده. لبخند کمرنگی زد و ادامه داد: میرم دنبال پسرت، همینطوریشم فکر کنم دیر شده.

با یادآوری بردیا فورا نشستم رو تخت. میخواستم بزنم تو سر خودم که بچه مو کلا یادم رفته بود. با استرس به فراز گفتم: زود خودتو بهش میرسونی؟

+ آره عزیزم، نگران نباش پیش مامانته دیگه. اگه بهش بد گذشته بود تا حالا هزار بار بهت زنگ زده بود که بری دنبالش... مثل دفعه قبل میرم و میگم از آژانسم، فقط یادت نره با مامانت هماهنگ کنی.

به معنی باشه سرتکون دادم، فراز لبخند دلنشینی زد و تو صورتم خم شد. لبامو آروم بوسید و زمزمه کرد: شب فوق‌العاده ای بود.

ازم فاصله گرفت، چشمک جذابی زد و از اتاق رفت بیرون. من همینطور خشکم زده بود و درگیر اون جذابیتش بودم! به نظرم بعد از سکس خیلی آرومتر شده بود، همینطور صمیمی تر... چی بگم؟ شاید اولشه! یه نگاه به بدن لخت خودم انداختم و لب گزیدم، واقعا خجالت آور بود! خودمو جمع کردم و رفتم تو حموم. احساسات متناقض زیادی داشتم، هم پشیمون بودم و عذاب وجدان داشتم، هم لحظه هایی که با فراز رو تختم گذروندیم رو یادم میومد و حس عجیب و مبهمی بهم دست می‌داد. یادآوری حرفهای فراز این حسو قویتر میکرد. اینکه وقتی تو ماشین بودیم بهم گفت دیوونه ش کردم، یا اینکه موقع شروع سکس بهم گفت این دردو یادم باشه، وقتی یکی رو واقعا بخواد...یا همین چند دقیقه پیش که بهم گفت مثل اسمم هستم! بهم علاقه مند شده بود؟

گیج و کلافه از این فکرا سریع خودمو شستم و از حموم بیرون اومدم. حوله به خودم پیچیدم و بدو بدو رفتم تو سالن و تلفن رو برداشتم. شماره مامانمو گرفتم و بهش گفتم یه ماشین فرستادم که بیاد دنبال بردیا. خیالم که از این بابت راحت شد دوباره برگشتم تو اتاق که لباس بپوشم. همین که چراغ اتاقو روشن کردم به هم ریختگی تخت تو ذوقم زد. خاک عالم! انگار کشتی گرفته بودیم.

شرمنده از خودم نگاهمو از تخت گرفتم و یهو چشمم تو آینه به خودم افتاد. از دیدن کبودی های رو گردن و سینه هام دهنم باز موند، چه حس بدی به خودم داشتم...

فراز :

یه لحظه از فکر لحظاتی که با افسون داشتیم بیرون نمیومدم. آرامشی که بعد از سکس ازش گرفته بودم رو خیلی دوست داشتم. انقدر لذت برده بودم و خوشم اومده بود که دلم میخواست بارها و بارها تکرار شه. هرچند از این به بعد قراره از این لحظات زیاد داشته باشیم! جا داشت زنگ بزنم به مهرآسا و ازش تشکر کنم که ناخواسته باعث شد همچین شب لذت‌بخشی برام رقم بخوره!

به خونه مامان افسون که رسیدم مثل سری پیش با بردیا جلوی در منتظرم بودن. البته مامانش تا فهمید دوباره منم متعجب و سوالی نگاهم کرد ولی چیزی نگفت و بردیا رو سوار ماشین کرد، اما با دقت بیشتری بهم خیره بود. ماشینو راه انداختم و افتادم تو مسیر. از تو آینه نگاهی به بردیا انداختم و خواستم سر حرفو باهاش باز کنم که گوشیم زنگ خورد. از جیبم دراوردمش و دیدم مامانمه. جواب دادم: سلام مامان.

+ سلام فراز جان خوبی مادر؟ فکر کنم تا من بهت زنگ نزنم تو اصلا یادی از من نمیکنی.

_ گرفتارم مامان جان شرمنده.

+ نه میای پیشمون نه حتی یه زنگ میزنی. کلا یادت رفته مارو.

_ راست میگی قربونت برم، ببخشید. من فردا حتما یه سر میام پیشتون.

+ اتفاقا فردا فریماه هم میخواد بیاد اینجا. ناهار میخوام فسنجون بذارم، دیر نکنیا فراز.

_ عه آبجی خانومم میخوان تشریف بیارن؟ دلم براش تنگ شده.

+ آره خب! اگه دلت تنگ شده بود یه زنگ بهش میزدی.

_ باشه مامان جان، از خجالت آب شدم. فردا میبینمتون. فعلا خدافظ.

قطع کردم و از تو آینه به بردیا گفتم: مامان توام سعی میکنه با غذاهای خوشمزه گولت بزنه؟

نگاهم کرد ولی جواب نداد. فکر کنم زیاد باهام حال نمیکرد! بعد از چند ثانیه سکوت گفت: مامانم بهم گفته با غریبه ها حرف نزنم.

_ مامانت درست میگه آفرین.

+ پس با شمام نباید حرف بزنم.

متعجب نگاهش کردم و ترجیح دادم بیشتر از این خودمو ضایع نکنم. فکر کنم این زبون تند و تیزو از اون مامان جیگرش به ارث برده بود. به خونه افسون که رسیدیم زنگ زدم بیاد پایین. چند دقیقه ای معطل شدم تا اومد. همین که چشمم بهش افتاد یاد سکسمون افتادم و لبخند شیطونی بهش زدم. افسون لب گزید و نامحسوس برام چشم و ابرو اومد. دست بردیا رو گرفت و رو به من گفت: دست شما درد نکنه، خیلی ممنونم.

خیره به صورتش زیر لب طوریکه فقط خودش بشنوه گفتم: جون! جیگرتو.

افسون چشم درشت کرد و فورا رفت داخل. خندیدم و سوار ماشین شدم.

: PART 30

صبح مرخصی ساعتی گرفتم که بتونم برم خونه مامانم. مدام گوش به زنگ بودم که افسون بهم زنگ بزنه یا پیام بده ولی انگار هیچ خبری نمیخواست ازش بشه. عجیب بود برام، معمولا بعد از سکس تمایل دخترا برای ارتباط بیشتر میشد ولی افسون...! نمیخواستم اونی که مدام زنگ میزنه من باشم ولی از طرفی هم حسی ترغیبم میکرد یه خبری ازش بگیرم.

سوار ماشینم شدم و به سمت خونه مامانم راه افتادم. دوباره نگاهی به گوشی انداختم و دودل بودم زنگ بزنم یا نه... زیر لب گفتم جهنم و شماره افسونو گرفتم. تا یه بوق خورد جواب داد، خندم گرفت! انگار اونم منتظر زنگ من بود. یکم باهم حال و احوال کردیم و حرف زدیم، بعدش خدافظی کردیم. صداشو که شنیدم آروم شدم و حال بهتری پیدا کردم. حس خوشایند و مبهمی بهش داشتم... اون واقعا دوست داشتنی و دلربا بود!

وارد خونه که شدم مامانم و خواهرم با ذوق و خوشحالی اومدن استقبالم و قربون صدقه م رفتن بعدش وایسادن به غر زدن که چرا انقدر کم پیدام، داستان همیشمون بود! رو به مامانم سراغ بابامو گرفتم و اونم جواب داد: طلا فروشیه دیگه، مثل همیشه. انقدر دیر به دیر به ما سر میزنی کلا همه چیزو یادت رفته.

برا اینکه از غرغراش فرار کنم رو به فریماه گفتم: شوهر و بچه های تو چطورن؟

با لبخند جواب داد: خوبن خداروشکر. بچه هام خیلی دلشون برات تنگ شده، ولی مدرسه داشتن. منم بهشون نگفتم قراره امروز ببینمت وگرنه مدرسه رو میپیچوندن.

خندیدم و اونم با شیطنت ادامه داد: والا، همش میگن چرا دایی زودتر زن نمیگیره، دلمون یه عروسی مفصل میخواد. راستم میگن!

ابرو بالا انداختم و گفتم: ببخشید چون شما یه عروسی مفصل میخواین من باید زن بگیرم؟

فریماه با لحن شوخی گفت: داری پیر میشی بدبخت، 32 سالته!

خودمو به نشنیدن زدم و رو به مامان گفتم: پس این فسنجونت کی حاضر میشه؟

مامان جواب داد: آماده س، ببین فریماه چی میگه.

سرتکون دادم و گفتم: چی میگه؟ حرفای تکراری.

مامان نشست کنارم و گفت: یکی از دوستای فریماه یه خواهر داره عین پنجه ی آفتاب، خانوم، تحصیل کرده... فریماه عکسشو نشون بده.

فریماه هم که انگار از قبل آماده بود فوری گوشیشو گرفت سمتم و عکس یه دخترو نشونم داد. کمی نگاهش کردم و گفتم: خوبه... ایشالا یه شوهر خوبم نصیبش شه.

فریماه اخم کرد و گفت: مسخره داریم برای تو جورش میکنیم.

منم اخم کردم و گفتم: مگه خودم دست و پا ندارم که میخواین برام جورش کنین؟

فریماه چشم درشت کرد و با تعجب گفت: وا فراز؟!

جدی و با اخم گفتم: کوفت!

مامان به طرفداری از فریماه گفت: عه فراز زشته، با خواهر بزرگت اینجوری حرف نزن.

نگاهش کردم و گفتم: همش 3 سال بزرگتره.

فریماه پشت چشم نازک کرد و گفت: اصلا به من چه، زندگی خودته. چشم باز میکنی میبینی 40 سالت شده و همچنان عزب قلی موندی.

مامانم درادامه حرف فریماه گفت: مامان جان بده به فکرتیم؟ بلاخره که باید ازدواج کنی و سروسامون بگیری. نمیشه که همینطوری یه لاقبا بمونی، 4 سالم هست که واسه خودت خونه مجردی گرفتی و هیشکی نمیدونه داری چیکار میکنی.

نفسمو کلافه بیرون دادم: چیکار میکنم مامان جان؟ دارم زندگیمو میکنم دیگه، حتما باید زن بگیرم که از نظر شماها یه لاقبا نباشم؟ بابا تموم کنید این مسخره بازی رو. بعد از منم ناراحت میشید که چرا دیر به دیر سر میزنم. هروقت پامو گذاشتم اینجا عکس یه دختر نشونم دادین و گفتین همینو بگیر خوبه. آقا من اگه بخوام زن بگیرم خودم یکی رو انتخاب میکنم خیالتون راحت... ناهارو بیار باید زودتر بخورم برم.

مامان سرتکون داد و بلند شد. رو به فریماه که تو قیافه بود گفتم: تازه دختره هم اصلا خوشگل نبود.

فریماه خندش گرفت و گفت: مرض! خیلی لوس و بی مزه ای.

از خونه مامانم که بیرون اومدم یکی از دوست دخترام بهم زنگ زد. خواستم جواب بدم که قیافه افسون اومد جلوی چشمم.

: PART 31

حس بدی بهم دست داد، گوشیمم انقدر زنگ خورد تا قطع شد. ولی نه، نباید اینجوری میشد. از الان اگه قرار بود همچین حسهایی داشته باشم چشم باز میکردم و میدیدم سفت و سخت عاشق افسون شدم و تنها دختر تو زندگیمه. برای اینکه به خودم ثابت کنم اینطوری نیس شماره تانیا رو گرفتم و اونم فورا جواب داد. یکم باهم خوش و بش کردیم و ازم خواست امشب باهم بریم مهمونی، منم قبول کردم.

افسون :

بردیا خونه بابابزرگش یعنی حاج آقا بود، برا همینم باید میرفتم اونجا. هربار که میخواستم برم اونجا استرس میگرفتم و دلم آشوب میشد، بس که اون 2 تا عفریته، حاج خانوم و شاهدخت،

ترسناک و تو مخ بودن. به خونه شون که رسیدم نفسمو پر استرس فوت کردم و زنگ رو فشار دادم... چند دقیقه ای معطل شدم تا در باز شد. رفتم داخل و دیدم حاج خانوم و شاهدخت نشستن رو تختِ تو حیاط، قلیون میکشیدن و حسابی هم از خودشون پذیرایی میکردن! لبخند زدم و با صدای بلند گفتم: سلام حاج خانوم... سلام شاهدخت جان.

حاج خانوم که داشت از قلیون کام میگرفت فقط سرتکون داد و شاهدختم زیر لب و بیحال جواب داد. دیگه هیچی نگفتن و طوری رفتار کردن انگار که من وجود خارجی نداشتم، مثل همیشه! من منی کردم و پرسیدم: بردیا داخله؟

حاج خانوم که همچنان داشت از قلیون کام میگرفت، پس قاعدتا نمیتونست جواب بده! شاهدختم که دهنش پر بود و میوه زهرمار میکرد. نگاهی به مامانش انداخت و وقتی دید نمیخواد جواب بده، رو به من که با اخم و بی حوصلگی به نمایش مسخرشون نگاه میکردم جواب داد: بابا بردیا رو برده مغازه براش خوراکی بخره.

سرتکون دادم و گفتم: باشه مرسی.

کمی ازشون فاصله گرفتم و به گوشی حاج آقا زنگ زدم... داشت بوق میخورد که در باز شد و با بردیا اومدن داخل. با

دیدنشون خیالم راحت شد. بردیا دویید و پرید تو بغلم. محکم گرفتمش تو بغلم و قربون صدقه ش رفتم. حاج آقا با روی خوش گفت: سلام افسون جان، خوبی دختر؟

_ سلام حاج آقا، ممنونم، شما خوبی؟

+ آره خداروشکر، کی اومدی؟

_ خیلی وقت نیس.

+ خیلی خب پس بیا بشین، یه چایی باهم بخوریم، عصرونه ای بخوریم.

سنگینی نگاه حاج خانوم و شاهدخت رو میتونستم حس کنم، که اگه میتونستن همین الان با اردنگی بیرونم میکردن. لبخند کمرنگی زدم و گفتم: مرسی حاج آقا ولی باید بریم.

حاج آقا که متوجه شده بود چرا نمیخوام بمونم با ناراحتی سرشو پایین انداخت و گفت: باشه افسون جان، هرطور خودت صلاح میبینی.

لبخند دلجویانه ای بهش زدم و بعد با صدای بلند از همه خدافظی کردم، هرچند جز صدای حاج آقا، جوابی نشنیدم. با بچه م راه افتادیم سمت خونه. دلم میخواست هیچکدومشونو دیگه نبینم، مخصوصا اون دوتا عفریته. ولی فعلا که مجبور بودم، چون تنها جایی که میشد با بچه م زندگی کنم همون خونه ای بود که حاج آقا خریده بود. میتونستم با گرفتن مهریه م یه خونه اجاره کنم، هرچند مهریه مم خیلی نبود ولی بازم میشد یه خونه خوب باهاش اجازه کرد... اما صلاح نبود. جاروجنجال راه میفتاد و میترسیدم سر لج و لجبازی بچمو ازم بگیرن.

مثل همیشه با بردیا وقت گذروندیم تا وقت خواب شد. بردیا رو تو اتاقش خوابوندم و خودمم رفتم رو تخت دراز کشیدم. از فراز خبری نبود، نه زنگ زده بود نه پیام داده بود. حتما سرش یه جا گرم بود! اصلا من و اون چه جور رابطه ای باهم داشتیم؟ الان دوست بودیم؟ یکی از ذخیره های سکسیش بودم؟ کاش باهاش نمیخوابیدم، پشیمون بودم. من که میدونستم کلی دوست دختر داره پس چرا بهش تن دادم؟ جوگیر شدم!

چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم ولی نمیتونستم، دلم گرفته بود. احساس تنهایی میکردم و انگار داشتم زیر بار این همه فشار و مسئولیت له میشدم... هیچی از جوونیم نفهمیدم!

اشکام بی اختیار سرازیر شد. دلم محبت میخواست از نوع واقعیش، یه آغوش گرم که احساس امنیت کنم ولی هیچی نبود. من الان خودم یه آغوش گرم و امن برای بچه م بودم که همه

امیدش به من بود. یه وقتایی چقدر سخت میشد قوی بودن! یه وقتایی دلم میخواست یه زن ضعیف و دست و پا چلفتی باشم که یکی مدام هواشو داره طوریکه آب تو دلش تکون نخوره! خسته شده بودم انقدر که خودم هوای خودمو داشتم.

اشکامو پاک کردم و به خودم گفتم این روزام میگذره، مگه میشه نگذره؟ نفسمو با ناراحتی بیرون دادم، چشمامو بستم که بخوابم ولی صدای ویبره گوشیمو شنیدم، انگار داشت زنگ میخورد. برش داشتم و اسم فرازو روی صفحه دیدم. اخم کردم و گوشی رو انداختم کنار، نمیخواستم جوابشو بدم. معلوم نیس تا الان سرش با کی گرم بوده، حالا که آخر شب شده یاد من افتاده عوضی آشغال. گذاشتم انقدر زنگ بخوره تا قطع شه... چند ثانیه بعد پیام داد: بیداری؟

خیلی دلم میخواست بگم آره بیدارم فقط نمیخوام صدای نحس تورو بشنوم. چند ثانیه بعد دوباره پیام داد: اگه بیداری جواب بده، من پایین منتظرتم.

: PART 32

یهو چشمام شد 4 تا! اون اینجا چه غلطی میکرد؟ فوری گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم... جواب داد: سلام خانوم خانوما... حالا دیگه جواب مارو نمیدی؟

صداش از همیشه بم تر شده و لحنش یه طوری بود... جهنم! چه اهمیتی داشت؟ با عصبانیت گفتم: اینجا چیکار میکنی؟

+ به نظرت اومدم چیکار کنم؟ بیا پایین میخوام ببینمت.

_ نمیتونم، ممکنه بردیا بیدار شه، ببینه من نیستم میترسه. بعدشم تو همسایه ها...

یهو صداشو بالا برد و با تشر گفت: افسون! سربه سر من نذار، بیا پایین میخوام ببینمت.

نمیدونم چرا دلم از لحنش لرزید... با مکث گفتم: صبر کن الان میام.

+ دیر نکنی.

قطع کرد و من چند ثانیه ای خیره به گوشی فکر میکردم. بلند شدم و لباس بیرون پوشیدم، تو آینه نگاه سرسری به خودم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. آروم به اتاق بردیا سرک کشیدم که به خواب عمیقی فرو رفته بود. ساکت و پاورچین از خونه

بیرون رفتم و سوار آسانسور شدم. استرس داشتم و میترسیدم یکی منو ببینه، اگه شانس من بود که یهو همه همسایه ها هوس میکردن بیان بیرون هوا خوری! از ساختمون که خارج شدم ماشین فراز رو کمی جلوتر دیدم. دوییدم سمتش و سریع سوار شدم.

فراز رو صندلی لم داده بود و سیگار میکشید. سرچرخوند و نگاهم کرد، چشماش خمار و قرمز شده بودن. نیشخند بی حالی زد و گفت: قهری؟

همین که دهن باز کرد بوی تند الکل خورد تو صورتم. تا چند دقیقه پیش ازش ناراحت و دلخور بودم ولی الان نفرت داشتم. جوابی بهش ندادم و با اخم و نفرت بهش خیره نگاه کردم. نیشخندش پررنگ شد و لب زد: آره قهری!

پکی به سیگارش زد و بهم خیره موند. چند ثانیه ای همینطور به هم خیره بودیم که فراز لب باز کرد: شاکی؟ میخوای بدونی تا الان کدوم گوری بودم؟ چیشد که یهو سر از اینجا دراوردم؟

فقط نگاهش کردم، هیچ جواب یا واکنشی نشون ندادم. دوباره به سیگارش پک زد و ادامه داد: مهمونی بودم... رفتم که یه چیزایی رو به خودم ثابت کنم... رفتم که یه چیزایی رو فراموش کنم... ولی از یه ساعتی به بعد همه چیز تو مخ و اعصاب خرد

کن شد... دلم فقط تورو میخواست... الان نمیخوای داد بزنی؟ جیغ بکشی؟ فحشم بدی؟ بگی دیگه نمیخوای ریختمو ببینی؟

بازم جوابی ندادم، خودمم نمیدونم چرا ولی نمیتونستم واکنشی نشون بدم، فقط میخواستم به حرف زدن و توضیحش ادامه بده. فراز نگاهشو ازم گرفت و سرشو به صندلی تکیه داد. نفس عمیقی کشید و گفت: میخواستم به خودم ثابت کنم حسی بهت ندارم و با بقیه برام فرقی نداری... میخواستم انقدر تو خوشی غرق بشم که کلا فراموشت کنم... کاش میتونستم! از وقتی باهات یکی شدم و عمیقا حست کردم انگار جادو شدم... کاش یه لحظه از فکرت بیرون بیام...

نگاهم کرد و ادامه داد: دلم نمیخواد این رابطه اینطوری پیش بره میفهمی؟ دلم نمیخواد تسلیم و وابستت باشم.

حرفهای عجیبش که هر کلمه ش احساس متناقضی رو درونم به وجود میورد حالمو عوض کرده بود. آروم لب باز کردم: اگه فکر میکنی داره اینطوری پیش میره چرا تمومش نمیکنی؟

یهو حالت نگاهش تغییر کرد و مردمک چشماش گشاد شد. نیشخند تلخ و کمرنگی زد و گفت: دوست داری تمومش کنیم؟

حالا من بودم که از حرفش ته دلم خالی شد. سرمو پایین انداختم و لب زدم: من حتی نمیدونم چجور رابطه ای بین ماست که برای تموم شدن یا نشدنش تصمیم بگیرم.

لبخند مرموزی زد و گفت: دوست داری چجور رابطه ای باشه؟

_ خودت چی فکر میکنی؟

+ من فقط میدونم که نمیتونم بی خیالت شم. عاشق حس و حالیم که ازت میگیرم. دوست دارم فقط باهات ادامه بدم حالا به هرشکلی... ولی اینکه تو چه حسی به من داری رو هنوز نمیدونم، برام کاملا مبهم و نامفهمومه. چون تو همچنان توی اون دیوار دفاعیت خودتو قایم کردی.

نمیخواستم بهش جواب بدم، نمیخواستم اعتراف کنم، اینطوری دیگه در برابرش هیچ گاردی نداشتم. میترسیدم همین یه ذره غروری هم که دارم لگدمال شه.

: PART 33

فراز بهم نزدیکتر شد و دستشو گذاشت یه طرف صورتم. درحالیکه نوازشم میکرد لب زد: نمیخوای بگی؟

همزمان شصتشو روی لب پایینم کشید. انگار داشت با این کارا هیپنوتیزمم میکرد. همون یه ذره فاصله بینمونم پر کرد و لبامو به آرومی و با ملایمت بوسید... لبامو آروم ول کرد و گوشه لبامو و چونه مو بوسید. داشت با اینکارا منو به خلسه میبرد، حسی مثل رهایی و تسلیم. بوسه هاش فقط حرکت لباش روی لبام نبود، انگار عمیق ترین حسهامو داشت بیدار میکرد یا به معنی بهتر آزادشون میکرد و بهشون جرات و جسارت خودنمایی میداد.

فراز میون بوسه هامون که از خود بیخودم کرده بودن، لب زد: چه حسی به من داری؟

من که مثل موم تو دستاش، هیپنوتیزمش شده بودم لب باز کردم: دوسِت دارم... با همه وجودم میخوامت...

خندید و به بوسه هامون شدت داد. طوریکه دیگه بوسیدن نبود، بیشتر گاز گرفتن و مکیدن بود. کدوممون مست بودیم و رو فاز راست گفتن افتاده بودیم؟ من یا اون؟ خودمم از اعترافات خودم تعجب کردم، من حتی تو تنهاییمم به این حسها فکر نکرده بودم، ولی حالا داشتم به زبون میوردمشون، درست مثل زمان هیپنوتیزم. فراز لبامو ول کرد نفس زنون تو صورتم زمزمه کرد: دوست داری معشوقم باشی؟

خیره به اون چشمای مرموز و دیوونه کنندش آروم و تسلیم به معنی آره سر تکون دادم. لبخند محوی زد و ادامه داد: پس دیگه مال منی. مقاومتو بذار کنار و مثل یه معشوقه رفتار کن. میدونم که بدجوری دوست داری زیر سلطه م باشی. شاید ادای زنای مستقلو دربیاری و شعار بدی کی به مرد نیاز داره ولی منو نمیتونی گول بزنی... این لبها محتاج بوسیده شدنه، این بدن محتاج مفعول بودنه. میدونم که به شدت تشنه ی منی، همونقدر که من تشنه‌ی توام.

مثل یه دختر بچه رام و مظلوم با سکوتم محکم به حرفاش مهر تایید میزدم. دوباره لبامو بوسید... من انقدر غرق اون بوسه های مست کنندش شده بودم که نفهمیدم کی از ماشینش پیاده شدم و برگشتم خونه. وقتی به خودم اومدم که دیدم وسط سالن وایسادم و به چیزایی که گذشت فکر میکنم. عجیب بود! انگار شده بودم همون دختر نوجوون و بی تجربه چند سال پیش که مشتاقانه منتظر مرد رویاهاشه، که باهاش خیلی چیزارو تجربه کنه، مثل اولین بوسه ی عاشقانه، اولین اعتراف به دوسِت دارم، اولین عشق بازی‌های یواشکی!

با این فرق که من قبل از اینکه حتی فرصت پیدا کنم به این چیزا نزدیک شم ازدواج کردم... من همیشه مردی مثل فرازو میخواستم، با همون شکل و ظاهر، که خیلی از روزهایی که فقط روياش رو داشتمو باهاش رقم بزنم. ولی هیچوقت جرات نداشتم

حتی تو تنهایی و خلوت خودم بهش فکر کنم. فراز راست میگفت، من بدجور دوست داشتم زیر سلطه ش باشم، دوست داشتم مال اون باشم و حس مالکیتشو لمس کنم. نمیدونم فراز چجوری مجبورم کرد که با واقعی ترین و پنهانی ترین خواسته هام رو به رو شم و بهشون اعتراف کنم، دست از انکار بردارم و دیواری که دور خودم کشیدمو خراب کنم.

متقابلا میخواستم که اونم مال من باشه، فقط من! میخواستم چیزایی که هیچوقت نداشتم رو داشته باشم. برام اهمیتی نداشت ته این رابطه قرار بود به کجا برسه، من فقط فرازو میخواستم.... نفسمو آروم بیرون دادم و راه افتادم سمت اتاق خوابم. حس و حال عجیبی داشتم، انگار حالا که با پنهانی ترین روی خودم مواجه شده بودم احساس خالی بودن میکردم. خودمو رو تخت انداختم و دوباره به حرفهای فراز فکر کردم، به تک تک کلمه هاش.

نمیدونم چقدر گذشت ولی من همچنان داشتم فکر میکردم، حتی یه وقتایی دلم میخواست گریه هم بکنم! صدای ویبره گوشیم توجهمو جلب کرد. برش داشتم و دیدم فراز بهم پیام داده. بازش کردم، پیام داده بود: شبت بخیر عشق من!

مثل دخترای کم سن و ساده که تازه داشتن عشق رو تجربه میکردن، که برای من غیر از اینم نبود، لبخند رو لبام نشست و براش تایپ کردم: شب توام بخیر عزیزم.

صبح که بردیا رو فرستادم مهد، درحالیکه سوار تاکسی میشدم گوشیمو از تو کیفم دراوردم و به شماره فراز نگاه کردم. مردد بودم که بهش زنگ بزنم یا نه. حتی فکر کردن بهشم باعث میشد استرس بگیرم، مثل دیروز... ماشین از روی دست انداز رد شد، دستم خورد روی شماره فراز و تماس برقرار شد. هول شدم و میخواستم قطعش کنم ولی دیگه داشت بوق میخورد. فراز هم خیلی سریع جواب داد، منم فورا گوشی رو گذاشتم روی گوشم و صداشو شنیدم: سلام عزیزم.

با شنیدن صدای بم و مردونش نفسم تو سینه حبس شد. سعی کردم آروم باشم، نامحسوس نفس عمیقی کشیدم و باهاش مشغول صحبت شدم. خیلی عادی حرف میزد، انگار نه انگار دیشب چه حرفهایی بینمون زده شد! عجیب بود! شاید یادش نمیومد یا شایدم ترجیح میداد به یاد نیاره! فقط آخر حرفامون ازم خواست عصر بعد از تایم کاریم همدیگرو ببینیم، منم از خدا خواسته قبول کردم. از اون لحظه به بعد اصلا دیگه نفهمیدم ساعت چجوری گذشت! چشم باز کردم و دیدم تایم کاریم تموم شده و فراز هم بهم پیام داد: بیرون منتظرتم.

آیدی چنل تلگرام ما : @romane_sahnedar

•Atre chanel✨:

: PART 34

دیدن پیامشم حالمو یه طوری کرد! سریع جمع کردم و از شرکت بیرون رفتم. چشمم که به ماشینش افتاد سرعتمو بیشتر کردم که زودتر بهش برسم. سوار که شدم با لبخند و نگاه خیره منتظرم بود. عوضی چقدر خوش تیپ تر شده بود، بوی عطر لعنتیشم که مستم کرد! یه لحظه پیش خودم ذوق مرگ شدم از اینکه با همچین عوضی جذابی رابطه دارم! با لبخند بهش سلام کردم، اونم با لحنی که دلمو میلرزوند جوابمو داد و بهم نزدیک شد. تعجب کردم که میخواد چیکار کنه! قبل از اینکه بفهمم چیشد لباشو رو لبام گذاشت و بوسید...

هنگ کرده لبامو به لباش سپردم ولی زودتر از اون چیزی که انتظار داشتم ازم جدا شد و گفت: از این به بعد اینطوریه، یکی موقع سلام و یکیم موقع خدافظی.

پلک زدم تا به خودم بیام، با تعجب خندیدم و اونم بهم چشمک زد و ماشینو راه انداخت. درسته من قبلا ازدواج کرده بودم ولی هیچوقت با شوهر سابقم از اینکارا نمیکردیم. یعنی رابطه ما خیلی سردتر از این حرفا بود، شاید برا اینکه هیچکدوم همدیگه

رو عمیقا دوست نداشتیم. با فراز رفتیم یه کافه رستوران که عصرونه بخوریم. از هر موضوعی باهم حرف زدیم به غیر از اتفاقات و حرفهای دیشب. هرچند من دوست داشتم حرف بزنیم ولی وقتی دیدم که اون تمایلی نشون نمیده منم ترجیح دادم چیزی نگم... از کافه رستوران که بیرون اومدیم، درحالیکه سوار ماشین میشدیم فراز پرسید: راستی بردیا پیش مامانته دیگه؟

_ آره چطور مگه؟

+ گفتم اگه دوست داری بیشتر باهم وقت بگذرونیم.

لحنش موقع حرف زدن یه جوری بود، انگار بوی شیطنت و هوس میداد. خب اگه بگم وسوسه نشده بودم دروغ گفتم! شیطون نگاهش کردم و لوس و لوند به معنی باشه سرتکون دادم. فراز خندید و ماشینو راه انداخت. داشتن یواش یواش راه میفتادن، لوندی و دلبری های زنونم رو میگم! نمیدونستم فراز میخواد کجا بره فقط تو طول مسیر یه لحظه هم دستمو ول نمیکرد! موزیک عجیبی هم که پلی کرده بود کلا منو برده بود تو یه دنیای دیگه.

مقصد خونه فراز بود، تعجبی نداشت یکی مثل اون مستقل زندگی کنه. خونه بزرگ و قشنگیم داشت، با اینکه فقط خودش توش زندگی می‌کرد. نشستم رو یکی از مبل چرمهای دو نفره، فرازم کنارم نشست و گفت: هیچ جا خونه خود آدم نمیشه.

به اطرافم نگاه کردم و گفتم: خونه قشنگی داری.

با لبخند خاصی گفت: چشمات قشنگ میبینه خانوم خانوما... ولی من الان اینجا هیچ چیز قشنگی نمیبینم جز یه جیگری که کنارم نشسته و دلم میخواد بخورمش، عین دسر بعد از غذا.

خندیدم و فراز درحالیکه آروم بهم نزدیک میشد ادامه داد: دفعه قبل که فرصت نشد درست و حسابی بخورمت، ولی الان میخوام تلافی کنم.

کمی به عقب متمایل شدم و بی اختیار از سر هوس و هیجان لب پایینمو بین دندونام گرفتم. فراز خیره به لبام اومد تو صورتم و آروم و حرصی جون کشداری گفت و لبامو با شدت بوسید، منم با لذت خودمو بهش سپردم. با اینکه با حرص و شدت شروع کرد ولی از دفعه قبل خیلی ملایم تر و رمانتیک تر بود.
طوریکه لذت رو با تک تک سلول‌های بدنم حس میکردم.
چیکار داشت میکرد با هوش و حواسم که دیگه به هیچی فکر نمیکردم جز خودم و خودش، جز تماس لبهاش به جای جای بدنم و حرکت نوازشوار دستهای مردونش رو نقاط حساس زنونم.
انگار دوباره هیپنوتیزمم کرده بود، این حجم از هیجان و احساسو فقط با آواهای زنونم که هرلحظه فرازو دیوونه تر میکرد، میتونستم نشون بدم.

فراز :

به خودم که اومدم دیدم افسون تو آغوشم آروم لم داده و منم با نوک انگشتام کمرشو نوازش میکردم. چه آرامشی داشتم پیشش! چی اونو از بقیه دخترا متمایز میکرد؟ خودمم جواب این سوالو نمیدونستم، تنها چیزی که میدونستم این بود که علاقم داشت بهش بیشتر میشد. از سکسی که باهاش داشتم واقعا لذت بردم چون فقط جسمم نبود که ارضا شد، انگار روح و روانمم ارضا شد. این اون چیزی بود که همیشه میخواستم! نگاهی به صورت ظریف و تو دل بروش انداختم... واقعا خواستنی بود. به خودم حق میدادم اگه دل بستش شم.

به خودم نیشخند زدم و گفتم دلبستگی؟ زوده برا این حرفا. بذار این رابطه یکم جلوتر بره شاید نظرت عوض شد! ولی حس گنگ و مبهمی تو سرم به صدا دراومد و گفت قبل از اینکه حتی برای اولین بار بدن این دخترو لمس کنی بهش دل بسته بودی ولی خودت قبول نداری... ته دلم از این حرف خالی شد. ولی دوباره همون حس گفت مگه همیشه یکی مثل اونو نمیخواستی؟ حالا داری و مال خودته... دوباره به افسون نگاه کردم، اینکه اون دیگه مال من شده بود هیچ شکی درونش نبود فقط باید احساسات خودمو کنترل میکردم و اجازه پیشروی بیشتر نمی‌دادم، واسم کاریم نداشت، همیشه حرف عقل و منطقم برام در الویت بود.

: PART 35

چی آدمو کنترل می‌کنه و براش تصمیم میگیره؟ صددرصد این خودِ آدم نیس که برای خودش تصمیم میگیره، آدمیزاد تحت تاثیر عقل و احساساتشه. این دوتا باهم میتونن به یه توافق درصدی برسن و برای آدم تصمیم بگیرن یا اینکه باهم به جدال بیفتن و یکیشون پیروز میدون شه. من مَردی بودم که احساساتم همیشه مغلوب عقلم بود. از این بابت خیلیم راضی بودم، ولی حالا یکسالی از رابطه ی من و افسون میگذشت، تا حالا نشده بود رابطه ی من با یه دختر به یکسال برسه. نزدیک به یکسال بود که دیگه دختری جز افسون تو زندگیم نبود، نه اینکه اون به اینکار وادارم کنه، نه! خودم دیگه نمیتونستم به دختری جز اون نزدیک شم. وقتی یکی از دوست دخترای قدیمم سعی میکرد باهام تماس بگیره یا ارتباط برقرار کنه با خودم میگفتم چه کاریه؟ افسون برای من همه چیز تمومه، هر چیزی که من میخوام رو اون داره، تایمی رو که میخوام با فلان دختر بگذرونم، با افسون میگذرونم که کنارش حالم خوبه.

تا اینجای کار به ظاهر اوکی بود و مشکلی وجود نداشت، مشکل از اونجایی شروع میشد که وقتی به جدایی از افسون فکر میکردم به هم میریختم. با اینکه تو این مدت سعی میکردم احساساتمو کنترل کنم و بهش اجازه پیشروی ندم ولی انگار کنترلش دست من نبود! خیلی وقتا عقلم بهم تشر میزد که باید یواش یواش از شدت این دلبستگی بکاهم و به آینده ای که افسون درونش وجود نداره فکر کنم... ولی مگه میتونستم؟ حتی

تصورشم برام غیر ممکن بود! برای پیچوندن و فرار از عقلم میگفتم حالا کو تا اون موقع!

اوایل رابطمون همیشه فکر میکردم اونی که قراره سفت و سخت عاشق شه و ممکنه برای جدایی مشکل درست کنه، افسون باشه... ولی انگار اون آدم خودم بودم. حالام عقل و احساسم باهم به جدال افتاده بودن و هرکدوم سعی میکردن بهم غالب شن، منم وسطشون گیر کرده بودم و نمیدونستم آخرش کدومشون برام تصمیم نهایی رو میگیرن.

افسون :

تو طول یکسالی که فراز تو زندگیم بود با همه وجودم احساس شادی و خوشبختی میکردم، عاشقش بودم و براش میمردم. هرچند همچنان از احساس اون به خودم مطمئن نبودم، آخه هیچوقت نشده بود حتی یه بار بهم مستقیم ابراز علاقه کنه، هیچوقت! با اینحال خودش میدونست من چقدر عاشقشم. خیلی وقتا که به آینده فکر میکردم میترسیدم، نه! وحشت میکردم. نمیخواستم به هیچ قیمتی فرازو از دست بدم، طاقت دوریشو نداشتم.

هرچند این وسط خرده مشکلاتی هم وجود داشت، مثلا یکی از اخلاقای فراز که واقعا برام عجیب بود رفتارش موقع عصبانیت شدید در مواجه با من بود. یعنی وقتایی که باهم دعوامون میشد

یا اون سر یه موضوعی از من عصبانی میشد، حالا به هر دلیلی، اون با یه سکس فوق‌العاده خشن عصبانیتشو سرم خالی میکرد و آروم میشد. حتی وقتایی که از هم دور بودیم و اون عصبانی میشد، بازم یه جوری خودشو بهم میرسوند تا این خشمو خالی کنه، اگه هم نمیشد همون روز دستش بهم برسه فراموش نمیکرد! فرداش تو خونه ش دهنم سرویس بود! حتی پیش اومده بود که با بیرحمی دست و پامو ببنده و با یه سکس خشن خودشو خالی کنه.

میدونم عجیبه، برای خودمم عجیب و یه جورایی هم ترسناک بود. خیلی وقتا از این کاراش آسیب هم میدیدم ولی نه یه آسیب جدی. وقتی که به خاطر خالی کردن خشمش باهام سکس میکرد انگار یه آدم دیگه میشد، حتی نگاهشم تغییر میکرد و رحم و دلسوزی هم سرش نمیشد. خیلی وقتا من هیچ نقشی تو عصبانیتش نداشتم، مثلا وقتی بیرون بودیم اون متوجه میشد یکی داره به من نگاه میکنه و آمار میده، اون وقت بود که از کوره در میرفت و بعدشم که من باید رو تختش جون میدادم تا خالی شه. اما با همه اینا عاشقش بودم چون خیلی دلبریا کرده بود که اینطوری درگیرش شده بودم، کارایی میکرد که آدم بیشتر تو فیلما میدید. وقتی میخواست رمانتیک شه هیچکس به گرد پاشم نمیرسید! درست مثل شخصیت های خیالی که تو قصه ها وجود دارن.

برای همین با این اخلاق عجیبش کنار اومده بودم. چرا کنار نیام؟ فراز از اون دسته مردا بود که بیشتر زنا آرزوشون بود یکی مثل اونو داشته باشن، حالا یه اخلاق عجیب و تعریف نشده هم داشت، چه اشکالی داره؟ هیچ آدمی بدون عیب و ایراد نیس، منم فرازو با همه وجودم میخواستم، با تمام خوبی ها و بدی هاش. تنها چیزی که ازش وحشت داشتم همون آینده بود... آینده ای که معلوم نبود من تو زندگی فراز باشم یا نه. من بدجوری ترس از دست دادن فرازو داشتم، حتی نمیتونستم زندگی بدون اونو تصور کنم. چی بگم؟ کی میدونه زندگی براش چی رقم زده؟ وقتی به این سوال میرسیدم ترجیح میدادم بیشتر از این دیگه بهش فکر نکنم و از زمان حال و بودن کنار فراز لذت ببرم... سعی کردم فکرمو آزاد کنم و بخوابم، فردا قرار بود شرکت با مدیریت پسر آقای جهانگیری اداره بشه، معلوم نبود چجور رئیسی باشه و با ما چجوری تا کنه.

: PART 36

روزبه :

لم داده بودم رو تخت و تیارا، ماساژور و خدمتکار شخصیم، داشت ماساژم میداد. درحالیکه از این ماساژ لذت میبردم به اون فکر میکردم، به افسون! ونوس! تیارا لب باز کرد و گفت: امشب بیشتر از هروقتی ساکتین... چیزی شده؟

نفسی گرفتم و جواب دادم: بلاخره پیداش کردم.

مکثی کرد و پرسید: کیو پیدا کردین؟

_ ونوس... عشق ابدیم. همونی که هزاران سال دنبالش میگشتم.

سکوت کرد، انگار متوجه حرفام نشد، نبایدم بفهمه! اون یه آدم ناچیز با هوش کم بود که تنها هنرش ماساژ دادن بدنم و عرضه کردن خودش بود. درحالیکه حرکت دستاشو به پایین کمرم میبرد با صدای آرومی گفت: با یه دختر آشنا شدین؟

عصبی از مزخرفاتش سربلند کردم و با اخم گفتم: میگم بعد از کلی گشتن پیداش کردم، آشنا شدن برا کساییه که تازه به هم رسیدن، نه من و اون که خیلی وقته همو میشناسیم.

من من کنان پرسید: دوست ندارین راجع بهش باهام حرف بزنین؟

پوزخند زدم و گفتم: تو و آدمای مثل تو هیچ درکی از عشق ما ندارین وقتی که همه چیز براتون تو چارچوب آدم بودن خلاصه شده، خوردن و خوابیدن و فکر نکردن!... بسه دیگه نمیخوام ماساژم بدی.

بلند شدم و روی تخت نشستم. تیارا ربدوشامم رو تنم کرد و نوشیدنی بعد از ماساژمم دستم داد. جرعه ای از نوشیدنی رو خوردم و دیدم تیارا همچنان منتظر وایساده و بهم خیره شده. ابرو بالا انداختم و پرسیدم: چیه؟ چیزی میخوای؟

+ نه... فکر کردم شاید شما با من کاری داشته باشین.

منظورشو فهمیدم، کمی فکر کردم و گفتم: نه! الان نمیخوام... فکر کنم تا چند وقت دیگه کلا نخوامت.

چشماش گرد شد و رنگش پرید. با استرس گفت: چ... چرا؟ از من خطایی دیدین؟

با خونسردی سرتکون دادم و گفتم: نه... چون تا چند وقت دیگه اون پا به این خونه میذاره، از اونجایی که خیلیم حسوده تحمل هیچ جنس مونثی رو نداره... دوست ندارم با وجودت اونو آزرده خاطر کنی.

گیج و منگ بهم خیره موند. نیشخندی به خریتش زدم و بهش گفتم: برو بیرون، میخوام استراحت کنم.

سرشو پایین انداخت و از اتاق خارج شد. لم دادم به تاج تخت و دوباره به افسون فکر کردم... فردا روز بزرگی بود، فردا همدیگرو می‌دیدیم...

از شوق دیدنش تا صبح خوابم نبرد ولی اصلا احساس خواب آلودگی نمیکردم، برعکس! خیلیم سرحال تر از همیشه بودم. دوش گرفتم و به ظاهرم رسیدم. کمی تو انتخاب کت وقتم تلف شد، ولی درآخر بهترینو انتخاب کردم و پوشیدم. تو آینه نگاه رضایتمندی به خودم انداختم و رفتم بیرون. کمی استرس داشتم ولی طبیعی بود! میخواستم معشوقه دیرینمو ملاقات کنم، نباید استرس داشته باشم؟ کارمندا هنوز نیومده بودن که رسیدم. برام مهم نبود من فقط شوق دیدن اونو داشتم.

تقریبا یه ساعتی معطل شدم تا سروکله کارمندا پیدا شد، تو این مدت خودمو برای دیدن افسون آماده کردم، به اضافه یه شیطنت کوچیک! به منشی تاکید کرده بودم همین که افسون رسید اونو بفرسته تو دفترم. نگاهی به ساعت انداختم و با خودم گفتم تقریبا دیگه باید پیداش بشه. همون لحظه تلفن دفتر زنگ خورد، خودش بود! نیشخندی زدم و تلفن رو برداشتم. صدای منشی رو شنیدم که گفت: آقای جهانگیری، خانوم اعتمادی رسیدن. بفرستمشون داخل؟

نیشخندم به لبخند تبدیل شد و گفتم: آره، بدون فوت وقت.

تلفن رو گذاشتم و به در خیره شدم، از شدت هیجان قلبم تند تند و محکم به سینه میکوبید. چه لحظه ی دلپذیری بود دیدن دوباره معشوقم. در باز شد و افسون اومد داخل... خشکم زد و محو و خیره زیباییش شدم. تعجبی نداشت، من همیشه محو و خیره زیبایی ونوسم میشدم. با لبخند سلام کرد و نزدیکم اومد ولی من زبونم بند اومده بود، بعد از این همه دوری، حالا که به هم رسیدیم من لال شده بودم.

: PART 37

افسون کمی نگاهم کرد و بعد به اطراف چشم چرخوند. متعجب و معذب شده بود! من منی کرد و گفت: آقای جهانگیری با من کاری داشتین؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم، حالا که بعد از این همه دوری به هم رسیدیم نباید مثل آدمای گیج و احمق رفتار کنم. خندیدم و گفتم: آره... ببخشید من هنوز گیجم.

با لبخند سر تکون داد و گفت: روز اول کاریه دیگه، حق دارین.

با دست به نزدیکترین صندلی به خودم اشاره کردم و گفتم: بفرمایین بشینید.

آروم و لوند جلو اومد، دقیقا همونطوری که باید باشه. نشست و منتظر بهم نگاه کرد. بوی عطرش هوش و حواسمو به فنا داد! انقدر هیجان داشتم که نمیدونستم از کجا شروع کنم، من اونو بعد از هزاران سال بلاخره پیدا کرده بودم! درحالیکه نمیتونستم یه لحظه از زیبایی بی حد و حسابش چشم بردارم گفتم: میخواستم یه توضیحی راجع به کارمندا و اوضاع اینجا بهم بدین.

متعجب شد، حقم داشت، آخه این چه سوالی بود من پرسیدم؟ لبای خوشگلشو ازهم باز کرد و شروع کرد حرف زدن. همیشه آرزوم بود اون حرف بزنه و منم همینطور خیره شم بهش... چند دقیقه ای فقط اون صحبت کرد، من ترجیح میدادم هیچی نگم و به صدای خوش آهنگش گوش بدم. صدایی که بزرگترین آهنگسازای دنیام نمیتونستن به قشنگی اون ملودی بسازن.

صحبتهاش که تموم شد سکوت کرد، پلک زدم و به خودم اومدم. صدامو صاف کردم و گفتم: ممنونم واقعا توضیحات سودمندی بود.

بعد یه کاغذ که با چندتا جمله فرانسوی پرکرده بودم، همون شیطنت کوچیکی که تو اون یه ساعت معطلی به ذهنم رسید...

دادم دستش و ادامه دادم: دیشب موقع چک کردن توییترم یه نفر بهم پیغام داده بود، ولی فرانسویه و من متوجه نشدم چی نوشته. شما میتونی ترجمه کنی؟

افسون دست دراز کرد تا کاغذو ازم بگیره، موقع گرفتن کاغذ دستش به دستم برخورد کرد و تمام بدنم گُر گرفت! نگاه با دقتی به جمله های نوشته شده انداخت... یهو ابروهاش بالا رفت و گونه هاش سرخ شد. نامحسوس لب گزید و خجالت کشید! من میدونستم چرا! خودم اون جمله هارو نوشته بودم! درحالیکه سعی میکردم خودمو کنترل کنم و نخندم پرسیدم: چی نوشته؟

من منی کرد و گفت: جسارتا این پیغام یه خانومه یا آقا؟

_ یه خانوم... چطور؟

+ آخه یه چیزایی گفته که خیلی خصوصیه، فکر کنم زیاد جالب نباشه از زبون من بشنوید.

ای جانم! اتفاقا من میخواستم از زبون خودش بشنوم! اخم کردم و با لحن جدی گفتم: شما مترجمی، هرچی که اون تو نوشته شده رو باید ترجمه کنی.

معذب و خجالت زده، خیره به کاغذ گفت: نوشته که دوست دارم همین الان لخت بغلت باشم، گردنمو... لیس بزنی و ببخشیدا معذرت میخوام، سینه هامو فشار بدی...

سرشو بالا اورد و با استیصال ادامه داد: از اینجور چیزا گفته دیگه.

داشت آب میشد از خجالت! با خنده ابرو بالا انداختم و گفتم: همین؟ چیز دیگه ای نگفته؟

+ گفتم که، همش از اینجور حرفاس.

_ عجب آدمایی پیدا میشن!

+ بله... ببخشید آقای جهانگیری اگه با من کاری ندارین مرخص شم، چندتا فکس اومده که باید ترجمه کنم.

_ نه فعلا کاری ندارم، ممنونم برا ترجمه اون جمله.

لبخند کمرنگی زد، همزمان بلند شد و گفت: با اجازه.

راه افتاد و رفت بیرون. شاید تا چند دقیقه ای به دربسته خیره بودم... اینطوری نمیشد. باید بیشتر از این حرفا بهش نزدیک میشدم، باید خارج از اینجام زیر نظر میگرفتمش. منتظر شدم این ساعت‌های لعنتی بگذره و تایم کاری تموم شه. انتظار! چیزی که ازش متنفر بودم و اعصابمو به هم میریخت....
بلاخره نزدیک به تموم شدن ساعت کاری شد و من از شرکت بیرون زدم. سوار ماشینم شدم و منتظر موندم تا افسون بیاد بیرون.

چند دقیقه ای معطل شدم تا بیرون اومد. وایساد گوشه خیابون و سوار اولین تاکسی شد که براش بوق زد. ماشینو راه انداختم و دنبالش رفتم، دوربین گوشیمو روشن کردم و جاشو طوری تنظیم کردم که از این تعقیب فیلم بگیره، دلم میخواست از این لحظات فیلم داشته باشم. ساعتی بعد یه جا پیاده شد و بعد از کمی پیاده روی وارد یه خونه شد. نمیدونستم اونجا خونه شه یا نه. به هرحال منتظرش وایسادم، من برای اون کلی وقت داشتم!

: PART 38

نیم ساعتی گذشت و من همچنان منتظر بودم، حتی اگه قرار بود روزها صبر کنم، وایمیسادم، نیم ساعت که چیزی نبود. گوشیمو برداشتم و خواستم فیلمی که از تعقیب افسون گرفتم رو ببینم، یهو دیدم که از در خونه بیرون اومد. با دیدنش قلبم محکم به سینه

کوبید و بی نهایت خوشحال شدم ولی یه باره خشکم زد... یه پسر بچه همراهش بود. اون بچه دار شده بود؟ از کدوم بی شرفی؟ اونا راه افتادن سمت خیابون اصلی و منم دنبالشون رفتم. همینطور که تعقیبشون میکردم، عصبی و کلافه به بابام زنگ زدم... تا جواب داد با پرخاش گفتم: افسون متاهله؟

بابا چند ثانیه ای سکوت کرد و با تعجب پرسید: افسون کیه؟

چرا این آدما انقدر خنگ و نفهمن؟ با حرص دندونامو به هم فشار دادم و گفتم: خانوم اعتمادی، مترجم شرکت.

+ چه فرقی میکنه؟ روزبه جان تو الان کجایی؟

عصبی تر شدم و داد زدم: جواب سوالمو بده، آره یا نه؟

+ نه پسرم، مطلقه س، شوهرش فوت شده. مگه فرم استخدامشو نخوندی؟

فرم استخدام... چرا به ذهن خودم نرسید؟ قطع کردم و به تعقیب افسون ادامه دادم. چرا ازدواج کرده بود؟ نمیتونست منتظرم بمونه؟ باز خوبه اون پست فطرتی که باهاش ازدواج کرده مُرده بود، وگرنه مجبور میشدم خودم یه بلایی سرش بیارم.

بعد از گذروندن یه مسیرایی به یه خونه رسیدن و داخل رفتن. حدس میزدم اونجا دیگه خونه خودش باشه. با اخم از خونه چشم برداشتم و راه افتادم سمت شرکت، باید فرم استخدامشو میخوندم...

هوا تاریک شده بود که برگشتم خونه، اعصابم به هم ریخته بود و بی حوصله بودم. همین که وارد خونه شدم ماشین بابا رو دیدم که گوشه ی باغ پارک بود. اون اینجا چیکار میکرد؟ ماشینو پارک کردم و پیاده شدم. رفتم داخل، همون لحظه بابا جلوم دراومد و گفت: سلام بابا جان... چقدر دیر اومدی، خیلی وقته منتظرتم.

کلافه و بی حوصله نگاهش کردم و گفتم: باید جواب پس بدم؟

+ نه پسرم فقط نگرانت شدم.

از کنارش رد شدم و درحالیکه کتمو در میوردم تیارا رو صدا زدم. سریع خودشو بهم رسوند، کتمو دستش دادم و گفتم: یه قهوه برام درست کن سرم درد میکنه.

چشمی گفت و رفت. ولو شدم رو مبل و سرمو بهش تکیه دادم. بابا کنارم نشست و گفت: خب امروز چطور بود؟ کارو میگم.

_ بد نبود.

+ ممم... چرا اطلاعات شخصی خانوم اعتمادی رو میخواستی؟

عصبی جواب دادم: مگه شرکت و تشکیلات رو نسپردی به من؟ پس دیگه دلیلی هم نداره که برای هرکاری بازخواستم کنی.

دستپاچه گفت: نه نه من فقط کنجکاو شدم... گفتم نکنه خانوم اعتمادی کار اشتباهی کرده.

نگاه تند و تیزی بهش انداختم و غریدم: اولا که اون هیچ کار اشتباهی نکرده، بعدشم اگه دچار خطایی بشه خودم میدونم باهاش چیکار کنم.

سرتکون داد و گفت: تو صلاح خودتو بهتر میدونی، فقط خواستم بگم اون کارمند خوبیه، هم با اخلاقه هم وجدان کاری داره.

زیر لب گفتم: آره خودم میدونم.

مکثی کرد و پرسید: ازش خوشت اومده؟

جوابی بهش ندادم، لزومی نداشت جواب بدم. تیارا قهوه مو اورد، ازش گرفتم و درحالیکه بلند میشدم رو به بابا گفتم: من خیلی خسته م میخوام برم استراحت کنم.

بعد بدون اینکه منتظر شم حرفی بزنه راه افتادم و از پله ها بالا رفتم. عصبانی بودم، از افسون، معلوم نبود تو این مدتی که من ازش دور بودم چه کارایی کرده. باید خیلی زودتر بهش نزدیک میشدم، کثافتهای دور و برشو ازش دور میکردم و نجاتش میدادم. اون به من و حمایتم نیاز داشت، باید یه لطفی به هردومون میکردم و دست میجنبوندم. کاش میفهمیدم الان با چه کسایی در ارتباطه، چه آشغالایی دورشو گرفتن. یهو یه فکری به سرم زد... گوشیمو برداشتم، شماره یه نفرو گرفتم و منتظر شدم جواب بده. یکی که خودش ادعا میکرد خیلی به دردم میخوره و هرکاری ازش بخوام نه نمیگه، سروش، بچه پررویی که تو دورهمی یکی از آشناها دیدمش وقتی که تازه برگشته بودم. ساقی بود ولی خودش میگفت همه خلافی میکنه. خودمو بهش معرفی کردم و گفتم: یادمه میگفتی خیلی به درد میخوری... یه کار خوب برات سراغ دارم.

: PART 39

با خنده گفت: داداش شما امر کن، اسم بده جنازه تحویل بگیر...

از چاپلوسی و زر زراش اخم کردم و گفتم: مزه نریز، ببین اصلا میتونی انجام بدی یا نه.

+ جانم داداش، امر!

_ میخوام یه جا برام دوربین کار بذاری، جی پی اس و شنودم میخوام. اگه بتونی دوربینو بی دردسر کار بذاری میفهمم عرضه داری و خیلی کارا ازت برمیاد، هرچی هم بیشتر به دردم بخوری جیبات پر پول تر میشه.

+ حله داداش، فقط بگو چندتا دوربین میخوای و کجا کار بذارم، جی پی اس و شنود چجوری میخوای...

پریدم وسط حرفش: فعلا دوربینو برام کار بذار، مابقیش باشه بعد از اینکه خودتو ثابت کردی. یه دوربینم بیشتر نمیخوام، آدرسم بهت میدم و میگم کی بری و دوربینو کار بذاری. فقط حواستو جمع کن اونجایی که داری میری خونه دوست دخترمه، دست از پا خطا کنی آخرین اشتباهت میشه. در ضمن انقدرم به من نگو داداش، با کلمه آقا راحت ترم.

مکثی کرد و گفت: چشم آقا حتما، فقط نمیخواین راجع پول دوربین و دستمزد من صحبت کنیم؟

_ یه پولی بهت میدم که حسابی مشتاق کار شی، اگه کارت تمیز و درست باشه.

+ حله آقا.

_ آدرس و ساعتی که باید بری رو برات میفرستم، منتظر خبرم باش.

قطع کردم و یه نفس راحت کشیدم. هرچند هنوز برای خیال راحت زود بود! من وقتی خیالم راحت میشد که عشق دیرینم اینجا تو بغلم باشه و برای رسیدن به جایگاه واقعی و آرامش ابدیمون نقشه بکشیم و به چیزی که حقمونه برسیم.

افسون :

همین که رسیدم شرکت، منشی جهانگیری صدام کرد و گفت: جهانگیری کارت داره، برو تو دفترش.

تعجب کردم و گفتم: دیروزم خیلی زود اومد، این چرا قبل از کارمندا شرکته؟

خندید و با صدای آروم جواب داد: جو رئیس بودن گرفتتش دیگه. تا رسیدم و نشستم پشت میز زنگ زد و گفت خانوم اعتمادی هروقت اومد بفرستش تو دفترم.

_ ای بابا! کاش خود جهانگیری برگرده، از پسرش زیاد خوشم نمیاد.

+ عبوس و عنق هست ولی خوش قیافس. یکی بتونه مخشو بزنه با کله افتاده تو ظرف عسل، این همه ثروت و مال و منال میرسه به این پسره دیگه. من که از امروز شروع کردم! میخوام اگه راه داشته باشه مخشو بزنم.

خندیدم و راه افتادم به سمت دفتر جهانگیری، در زدم و بعد از یه مکث کوتاه رفتم داخل. بهش سلام کردم و منتظر وایسادم، دقیقا مثل دیروز گیج و منگ بهم خیره شده بود. من مونده بودم این چجوری میخواد مدیریت کنه! لبخند مصنوعی زدم و گفتم: با من کاری داشتین؟

ویندوزش بالا اومد و گفت: بله، بفرمایین بشینید.

نشستم و برای اولین بار به چهرش دقت کردم. پوست تقریبا روشنی داشت، موهاش خرمایی روشن بود و رنگ چشماشم عسلی... قیافش خوب بود. نگاهش رو صورتم چرخید و گفت: امروز با 2،3 نفر از شرکای خارجیمون قرار ناهار دارم تو یه رستوران، شمام باید بیای.

تعجب کردم، شرکای خارجی هیچوقت همینطوری یهویی قرار ملاقات نمیذاشتن، چند روز قبلش خبر میدادن و ما تدارک میدیدم. نمیدونم شاید چون پسر جهانگیری همه کاره شده یه چیزایی فرق کرده. اخم محوی کردم و پرسیدم: جسارتا کدوم یک از شرکا؟

+ شما نمیشناسی، جدیدن.

_ آهان... باشه، هرچی شما بگی.

+ ساعت 12 آماده باشین که بریم.

_ بله چشم... امر دیگه ای با من ندارین؟

با مکث جواب داد: نه فعلا تشریف ببرید.

بلند شدم و از دفترش بیرون رفتم. همزمان گوشیمو دراوردم و به فراز پیام دادم که یه قرار کاری تو رستوران داریم و منم باید برم. حدس میزدم خوشش نیاد و واکنش خوبی نشون نده ولی به هرحال باید بهش میگفتم، کار بدی نمیکردم که بخوام پنهون کاری کنم، درضمن این مربوط به کارم میشد. فراز جواب داد.. پیامشو باز کردم و همونطور که انتظار داشتم واکنش خوبی نشون نداده بود و داشت غر میزد! ولی باید میرفتم، چاره ای نداشتم. یکم قربون صدقش رفتم که بیخیال شه و کمتر غر بزنه.

: PART 40

ساعت دقیقا 12 بود که جهانگیری در زد و وارد دفتر کارم شد، از این همه آن تایم بودنش تعجب کردم. نگاهم کرد و گفت: شما آماده ای؟

از پشت میزم بلند شدم و بله گفتم. راه افتادم سمتش و باهم از شرکت خارج شدیم. حدس اینکه گرون ترین ماشین تو پارکینگ مال جهانگیری باشه سخت نبود! سوار ماشینش شدیم و حرکت کرد. درحالیکه به خیابون نگاه میکردم پرسیدم: با کسایی که قرار ملاقات دارین، قرار داد دارین یا میخواین تازه مذاکره کنید؟

نگاهم کرد و جواب داد: نه تازه میخوایم مذاکره کنیم.

با تعجب گفتم: آخه شما تو شرکت گفتین شرکاتون...

با خنده گفت: تا چند ساعت دیگه قراره شریک شن دیگه، اگه توافق کنیم.

سری به معنی فهمیدن تکون دادم و ساکت شدم. اونم ساکت بود ولی متوجه میشدم مدام زیر چشم نگاه میکرد و انگار میخواست چیزی بگه. از اونجایی که حوصله حرف زدن نداشتم سعی کردم نادیده بگیرم و به روی خودم نیارم.

روزبه :
تو دلم به خودم فحش میدادم و تشر میزدم احمق حالا که بعد از هزاران سال پیداش کردی لال شدی؟ قبلا چجوری مخشو زدی و اون تورو به همه ترجیح داد؟ حالام همون کارو کن. ولی بازم نتونستم حرف بزنم... آخر سر به موزیک پناه بردم، یه موزیک عاشقانه که تمام حرفامو میزد. نیم نگاهی بهش انداختم ببینم متوجه شده یا نه اما اون به خیابون خیره بود. تعجبی نداشت اون همیشه همینطوری بود، با اینکه سرشتش با عشق و ایجاد علاقه گره خورده بود و آورنده ی سکس و شیدایی بود اما در عین

حال میتونست کاملا بیرحم و بی تفاوت باشه. ولی منم نباید خودمو دست کم میگرفتم، من اولین کسی بودم که توجه اونو به خودم جلب کردم و اون عاشقم شد.

به رستوران رسیدیم و رفتیم داخل، به میز دونفره ای که از قبل رزرو کرده بودم رسیدیم و بهش تعارف کردم بشینه. افسون با تعجب گفت: ببخشید این میز دونفرس، مگه قرار نیس مهمونامون تا چند دقیقه دیگه برسن؟

چی میگفتم بهش؟ میگفتم هیچ مهمونی وجود نداره و من فقط خواستم باهم ناهار بخوریم و وقت بگذرونیم؟ مکثی کردم و گفتم: چرا... ولی تا اونا برسن همین جا میشینیم.

زیر لب باشه ای گفت و نشست. نمیتونستم ازش چشم بردارم، زیباییش تو کلمه نمیگنجید، تعجبم نداره، اون ونوس بود، الهه ی زیبایی! منتها از روزی که همو گم کردیم اون محکوم به زندگی شد، همونطور که من محکوم به زندگی میون آدما شدم ولی تراژدی غمگین اینه که هیچ وقت تو هیچ کدوم از زندگی هام نتونستم پیداش کنم، برا همین هیچوقت آرامش نداشتم. اما حالام که تونستم پیداش کنم اون هیچی یادش نمیاد! یادش نمیاد من کیَم، یادش نمیاد خودش ونوسه، یه الهه س. چطور بهش بفهمونم ما جایگاه و منزلتمون بالاتر از انسان بودنه؟ چطور براش یادآوری کنم روزای عاشقانه ای که باهم گذروندیم؟

خیلی غم انگیزه، انقدر براش غریبه شدم که دیگه حتی به سختی نگاهم میکرد، قرارمون این نبود! نفسمو با ناراحتی بیرون دادم و بهش گفتم: نظرتون چیه تا مهمونا میرسن ما یه پیش غذا بخوریم؟

نگاهم کرد، سرد و بی احساس... ولی نه! یه لبخند کمرنگم زد، پس یه حسهایی بهم داره، مگه میشه نداشته باشه؟ من اولین و جدی ترین عشقش بودم! با همون لبخند دلنشینش که زبون زد همه آدماس گفت: هرجور خودتون راحتین.

لبخند راضی زدم و پیشخدمت رو صدا کردم... پیشخدمت سر میز حاضر شد و لیست پیش غذاهارو برامون خوند. هرکدوم یکی انتخاب کردیم و من دوباره بهش خیره شدم. افسون لب باز کرد و از شرکای خیالی ازم پرسید. دلم می‌خواست بهش بگم گور بابای هرچی شریکه، از خودمون بگو! چه اصراری داشت راجع به کار باهام حرف بزنه؟ داشتم سعی میکردم بحث رو سمت خودمون ببرم تا یکم راجع به خودمون صحبت کنیم، تو همین حین گوشیش زنگ خورد.

گوشیشو از کیفش بیرون اورد و به صفحش نگاه کرد، نمیدونم کی بهش زنگ زد که یهو لبخند زد و حالت نگاهش تغییر کرد.

سرشو بالا اورد و رو به من گفت: ببخشید آقای جهانگیری باید جواب بدم.

با خونسردی ظاهری گفتم: خواهش میکنم راحت باشین.

با عذرخواهی بلند شد و رفت بیرون از رستوران صحبت کرد. نمیدونم اون حرومزاده ای که بهش زنگ زد کی بود که به خاطرش بلند شد و از رستوران رفت بیرون! نمیخواست جلوی من صحبت کنه! عصبی پوست لبمو میجوییدم و بهش زل زده بودم. حالت حرف زدنش با طرف همراه با عشوه و لوندی بود... نکنه طرفش یه مرد باشه؟ نکنه یه نفر تو زندگیشه؟ افسون میون حرف زدن خندید.. دیگه داشتم قاطی میکردم، نفسم به سختی بالا میومد و میخواستم نعره بزنم. دستای لرزونمو از شدت عصبانیت مشت کردم که خودمو کنترل کنم ولی نمیشد، نمیتونستم...

عصبی بلند شدم و راه افتادم به سمتش، باید میفهمیدم با کدوم حرومزاده ای داره اینطوری با عشوه حرف میزنه و براش با دلبری میخنده.

@Romane_sahnedar

•Atre chanel✨:

: PART 41

افسون :

فراز با خنده ای مصنوعی که بیشتر از سر حرص بود گفت: خلاصه حواست باشه، نبینم به اون دیوسای خارجی رو دادی.

خندیدم و گفتم: هنوز نیومدن که عشقم. بعدشم اونا میخوان با جهانگیری حرف بزنن، من فقط ترجمه میکنم.

چند ثانیه ای سکوت کرد و کلافه گفت: چه شغلیه تو داری؟

با خنده گفتم: وا فراز؟

+ حتما باید میرفتین رستوران؟ نمیشد تو همون خراب شده قرار بذارن؟

_ مگه من تصمیم میگیرم دیوونه؟

همزمان سرچرخوندم و یهو جهانگیری رو پشت سرم دیدم که با نگاه ترسناکی بهم زل زده بود، انگار از چشماش خون میبارید. طوری خشکم زد که اصلا نفهمیدم فراز چی داره میگه. نگاه خشمگین و غضب آلود جهانگیری جوری بود که انگار باباشو جلوی چشماش کشتم. آب دهنمو به سختی قورت دادم و به فراز گفتم: من بعدا بهت زنگ میزنم.

قطع کردم و وحشت زده خیره موندم به جهانگیری که انگار کم مونده بود خیز برداره سمتم و کتکم بزنه. این یهو چه مرگش شد؟ من که حرف زدنم خیلی طول نکشید! با ترس لب باز کردم و گفتم: ب... ببخشید طوری شده؟

هیچی نگفت، فقط بهم زل زده بود، قیافش شبیه آدمایی شده بود که روانین یا قاتلهایی که تو فیلما نشون میداد. اگه بگم انقدر ازش ترسیده بودم که میخواستم بدوئم و فرار کنم اغراق نکردم. به صورتم نزدیک شد و بی اختیار یه قدم عقب رفتم، با حرص و خشم غرید: برمیگردیم شرکت... راه بیفت.

بعد از کنارم رد شد. حالا علاوه بر ترس، تعجب و عصبانیتم به حالم اضافه شد، این چه طرز حرف زدن بود؟ مگه من کُلفَت خونه زادش بودم که باهام اینجوری رفتار میکرد؟ با اکراه دنبالش رفتم و سوار ماشینش شدم. مرتیکه سیس میرغضب گرفته واسه من، فکر کرده کیه؟ اگه میدونستم پسر جهانگیری

قراره بعد از باباش اینطوری رئیس بازی دربیاره و عقده هاشو خالی کنه خیلی سریع استعفا میدادم و به یه کار دیگه مشغول میشدم، هرچند هنوزم دیر نشده... یه لحظه چشم بستم و یه نفس عمیق کشیدم، نمیدونم شایدم از یه جا دیگه عصبانی شده. سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم، نگاهش کردم و پرسیدم: آقای جهانگیری اتفاقی افتاده؟ مگه شما قرار ملاقات نداشتین؟

با همون چهره ی عصبی بدون اینکه نگاهم کنه گفت: کنسله!

_ میتونم بپرسم چرا و چه اتفاقی افتاد؟

با لحن بد و گستاخانه ای گفت: نه نمیشه! انقدر سوال نپرس.

دلم میخواست بگم اصلا به جهنم! جون به جونش کنن یه پسر لوس و پرافاده بود که اصلا نمیفهمید مدیریت یعنی چی. مگه من اولین بارم بود که کار میکردم؟ این همه زیر دست پدرش تو شرکت کار کردم و یه بار به مشکل نخوردیم حالا این نکبت پر ادعا واسه من رئیس شده! دیگه یه کلمه هم باهاش حرف نزدم فقط منتظر بودم برگردیم شرکت و تایم کاریم تموم شه بعدش من تکلیفمو با بزرگترش روشن کنم! فراز پیام داد: عشقم اتفاقی افتاد انقدر سریع قطع کردی؟

جواب دادم: نه یهو درگیر کار شدم نگران نباش.

صفحه گوشیمو خاموش کردم و سرمو بالا اوردم، همون لحظه متوجه شدم این بچه سوسول عقده ای نگاهش به صفحه گوشیمه. چه فضول و پررو هم بود! اخم کردم و به خیابون خیره شدم تا برسیم شرکت...

به شرکت که رسیدیم فورا پیاده شدم و رفتم داخل، اصلا منتظر اون نکبتم نشدم. همین که پام به دفترم رسید صدای عربده های جهانگیری شرکتو لرزوند. یه لحظه فکر کردم نکنه با منه! از دفترم بیرون اومدم و دیدم انگار معرکه گرفته! وایساده بود وسط شرکت و پاچه همه رو میگرفت. هیشکیم جرات نداشت بهش بگه بابا دهنتو ببند! خوب که به همه نشون داد چقدر صداش کلفته و چقدر میتونه داد بزنه راه افتاد سمت دفتر خراب شدش. درحالیکه از کنارم رد میشد نگاهم کرد... حالت نگاهش انقدر عجیب بود که یه لحظه عصبانیتم فروکش کرد، چرا اینجوری نگاهم میکرد؟ از تعجب اخم محوی کردم ولی اون با غم و ناراحتی نگاهشو ازم گرفت و رفت داخل دفترش.

شونه بالا انداختم و دوباره رفتم تو دفترم تا این چندساعت باقی مونده هم تموم شه و زنگ بزنم به خودِ جهانگیری.

از شرکت که بیرون اومدم فراز بهم زنگ زد، یکم اعصابم به هم ریخته بود ولی براش تعریف نکردم چیشده، میدونستم چه

اخلاقی داره و خیلی زود قاطی میکنه، خستگی رو بهونه کردم که زیاد سوال پیچم نکنه. اون که خدافظی کرد زنگ زدم به جهانگیری بزرگ. خیلی معطل نشدم که جواب داد: سلام خانوم اعتمادی.

_ سلام آقای جهانگیری، بد موقع که تماس نگرفتم؟

+ نه خواهش میکنم... چیزی شده؟ مشکلی پیش اومده؟

تعجب کردم، انگار میدونست میخوام گله و شکایت کنم! با لحن آرومی گفتم: آقای جهانگیری من واقعا تو این 2 سالی که باهاتون کار کردم راضیم و جز خوبی هیچی ازتون ندیدم، ولی فکر میکنم دیگه نمیتونم به همکاری با شما ادامه بدم.

: PART 42

مکث کرد، انگار که حدس میزد چه خبره. بعد از این مکث نسبتا طولانی گفت: روزبه کاری کرده یا حرفی زده؟

نفسمو پرصدا بیرون دادم و گفتم: والا آقای جهانگیری فکر میکنم تا وقتی که خودتون مسئولیت شرکتو عهده دار بودین

اوضاع بهتر بود. من اصلا قصد جسارت ندارم و امیدوارم پسرتونم مثل خودتون یه بیزنسمنِ موفق شن، ولی من نمیتونم باهاشون کنار بیام.

+ یعنی میخوای استعفا بدی؟

_ بله... اینطوری بهتره.

+ ببین دخترم من واقعا از کارت راضی بودم و دوست ندارم مترجم خوبی مثل تورو از دست بدم ولی اگه صلاحتو تو اینکار میبینی من دیگه حرفی ندارم، میدونم که باید همچنان به کار کردن ادامه بدی برا همین معرفیت میکنم به یکی از دوستام که تو شرکت اون مشغول شی، فقط یه چندروز به من زمان بده که هم بتونم با اون هماهنگ کنم هم اینکه یه مترجم خوبم واسه شرکت خودمون پیدا کنم.

چقدر این مرد آدم خوب و با وجدانی بود! فکر کنم خودشم میدونست پسرش چه آدم مزخرفیه! با خنده گفتم: واقعا ازتون ممنونم، شما خیلی بزرگوارید.

+ کاریه که از دستم برمیاد، فقط تو این مدت حرفی به روزبه نزن، بذار بی سروصدا این جابه‌جایی صورت بگیره.

_ چشم حتما، بازم ممنونم.

خدافظی کردم و یه نفس راحت کشیدم. خودِ جهانگیری چه مرد بافهم و شعوری بود، برعکس اون پسر عقده ایش! راه افتادم سمت خونه مامانم که برم دنبال بردیا.

روزبه :

بعد از اینکه افسون با اون بچه ش رسیدن خونه منم راه افتادم که برگردم. حدسم درست بود، یه مرد تو زندگیش بود، صداش کرد فراز!... هرزه، هرزه، هرزه، هرزه ی کثافت! لعنت بهش! نمیتونست به خاطرم صبر کنه؟ حتما باید یه حرومزاده ای تو زندگیش باشه؟ هرچند اون همیشه همینطوری بود، بی وفا! چقدر حالم ازش به هم میخوره، چقدر متنفرم از اینکه میدونم بهم خیانت کرده ولی با اینحال بازم دیوونه وار عاشقشم.

تا رسیدم خونه فورا رفتم تو اتاقم. امروز صبح سروش رفته بود خونه افسون و دوربینو تو اتاق خوابش کار گذاشته بود. تی وی رو روشن کردم و همونطور که سروش گفته بود تونستم به صورت آنلاین تو اتاق خواب افسونو ببینم. خبری نبود، فقط یه اتاق با وسایلش... چند دقیقه ای همینطور زل زده بودم به اتاق خالی که در حموم باز شد و افسون بیرون اومد. با دیدنش دلم لرزید و بغضم گرفت. وایساد جلوی آینه و خودشو با حوله

خشک کرد، بعد حوله رو از دور خودش باز کرد و تن لختش نمایان شد.

محو اون تن و بدن تراشیده و خیره کننده شدم، اون همیشه بدن وسوسه‌انگیزی داشت، بدنی که هیچوقت از لذت بردن ازش سیر نمیشدم، بدنی که الان دراختیار مَردی غیر از منه... حرومزاده! با فکر اینکه مَردی غیر از من همخواب ونوسم میشه و ازش لذت میبره به جنون رسیدم. بی اختیار نعره ای زدم و با لگد کوبیدم به میز جلو روم. بلند شدم و میزو بلند کردم و کوبیدم رو زمین. نفس زنون دور و برمو نگاه کردم و افتادم به جون وسایل اتاق، هرچی که به دستم میرسید رو میکوبیدم به درو دیوار. با صدای بلند افسونو و خودمو فحش میدادم و نفرین میکردم، ولی این شدت از عصبانیتو فقط رو وسیله های اتاقم میتونستم خالی کنم.

در اتاق با شدت باز شد و تیارا تو چهارچوب در ظاهر شد. با دیدنش خون جلوی چشمامو گرفت و با همه توانم عربده زدم: گمشو برو بیرون هرزه، به چه اجازه ای اومدی تو آشغال...

همینطور چیزایی که لیاقتش بود رو بهش میگفتم، راه افتادم سمتش که یه دل سیر کتکش بزنم و دق و دلیمو خالی کنم، ولی قبل از اینکه دستم بهش برسه وحشت زده در اتاقو بست و رفت. از حرصم لگد محکمی به در اتاق کوبیدم و فحشش دادم. دوباره

برگشتم وسط اتاق، انگار اتاق آشفته داشت دور سرم میچرخید، صدایی مدام تو سرم میگفت بکشش! بکشش! دستامو محکم رو گوشام گذاشتم که نشنوم، مغزم انقدر تو فشار بود که هیچی نمیفهمیدم، با همه توانم داد زدم بسه!

یهو صدای تو سرم قطع شد. خسته و ناتوان نشستم رو زانوهام. دوباره به تی وی نگاه کردم، به افسون که رو تخت دراز کشیده بود و با گوشیش سرگرم بود. کاش ازش متنفر میشدم، کاش این نفرت انقدر زیاد بود که میتونستم بکشمش، ولی چطور میتونستم؟ اولین بارش نبود که بهم خیانت میکرد! اما انقدر عاشقش بودم که هربار میبخشیدمش. هرچند اون زمانی که برای اولین بار عاشقش شدم، همون زمانی که تازه متولد شده بود، باید میفهمیدم الهه ی عشق و سکس نمیتونه وفادار باشه... لعنت به اونی که مارو از هم جدا کرد... ولی حالا خیلی وقته از اون روزا میگذره. الان دیگه فقط منم و ونوس، میدونم چیکار کنم که این همه حس عشق و شهوتو فقط برای من خرج کنه، این چیزیه که همیشه آرزوم بوده، از زمانی که عاشقش شدم ولی راهی براش پیدا نمیکردم.

: PART 43

ولو شدم رو تخت و خیره به افسون یه نخ سیگار روشن کردم. همونطور که به سیگار پک میزدم به این فکر میکردم اون

آشغالی که افسون صداش کرد فراز رو چطور از بین ببرم. این اولین بارم نبود که میخواستم یه آشغال رو از سرراه خودم و ونوس بردارم. همیشه هرکی به اون نزدیک میشد این من بودم که از بین میبردمش. هزاران سال پیش تقریبا دیگه همه میدونستن نباید به ونوس من نزدیک شن وگرنه از خشم و غضب من در امان نیستن. مثل اینکه انگار دوباره باید دست به کار شم و نشون بدم که واقعا کیَم.

اما اول از همه باید اون حرومزاده رو پیدا میکردم، بفهمم کیه، کجا زندگی میکنه... همینطور که خیره به تی وی فکر میکردم دیدم که بچه ی افسون اومد تو اتاق. افسون نگاهش کرد، نشست رو تخت و بچه رو کشوند بالا و خوابوند کنار خودش. با حسرت و حسادت عجیبی به این صحنه خیره بودم، الان جای اون بچه دماغو من باید کنارش باشم، من! از روی تخت بلند شدم و به تی وی نزدیک شدم. دستمو روی صفحه، جایی که افسونو نشون میداد کشیدم و زمزمه کردم: دوباره کنارهم قرار می‌گیریم، بدون هیچ مزاحمی، هرکی بخواد بینمون جدایی بندازه قسم میخورم از بین ببرمش.

.....

تو دفترم نشسته بودم و به عکس افسون که به فرم استخدامش چسبیده بود، زل زده بودم. باید چندتا عکس ازش داشته باشم، نه! چندتا کمه، هزاران عکس. دوست داشتم درو و دیوار خونه م رو با عکسای افسون قشنگ و جوندار کنم. چرا تا الان ازش

پرتره نکشیده بودم؟ به تصویر کشیدن اون صورت زیبا و اون بدن هوس انگیز کمترین کاری بود که ازم برمیومد. مطمئنم بعد از اینکه باهم اوکی شدیم اینکارم خیلی خوشحال و هیجان زدش میکنه!

با زنگ تلفن دفتر رشته افکارم پاره شد، برداشتم و صدای منشی رو شنیدم: آقای جهانگیری... آقای خاکسار تماس گرفتن و با شما کار دارن، میگن راجع به یکی از کارمنداس.

اخم محوی کردم و گفتم: وصلش کن.

چند ثانیه بعد صدای خاکسارو شنیدم: سلام آقای جهانگیری، شرمنده بد موقع مزاحم شدم، گفتین رزومه کارمندتون رو برام میفرستین ولی انگار فراموش کردین. گوشیتونم در دسترس نبود زنگ زدم شرکت...

فهمیدم خاکسار با بابا کار داره، صدامو صاف کردم و گفتم: سلام آقای خاکسار، پدر تشریف ندارن ولی به من گفته بودن ممکنه شما تماس بگیری، جانم کاری داشتین؟

خاکسار با مکث و تردید گفت: والا درمورد همین جابه جایی یکی از کارمنداتونه... خانوم اعتمادی.

رنگم پرید و تپش قلب گرفتم، فورا گفتم: خانوم اعتمادی چی؟

+ آقای جهانگیری دیروز از من خواستن که خانوم اعتمادی رو تو شرکتم استخدام کنم... مگه شما درجریان نیستی؟

_ چرا، چرا... فقط امروز خیلی سرم شلوغ بود کلا فراموش کردم. ادامه بدین لطفا.

+ قرار شد رزومه و سابقه کاری خانوم اعتمادی برای من تلگرام شه ولی مثل اینکه پدر فراموش کردن، بعدشم که هرچی باهاشون تماس گرفتم در دسترس نبودن. میشه شما زحمتشو بکشی؟

چی میگذشت دور و بر من؟ بابا میخواست افسونو از من دور کنه؟ آخه چرا؟ با خونسردی ظاهری به خاکسار گفتم: راستش آقای خاکسار من تصمیم داشتم زودتر از این باهاتون تماس بگیرم ولی قبلا هم گفتم امروز خیلی سرم شلوغ بود. من واقعا شرمندم که پدر مزاحم شمام شده و ازتون خواسته یکی از کارمنداشو استخدام کنید... شما تو این چند روز اخیر سومین نفری هستین که پدر سرکارش گذاشته!

با تعجب گفت: یعنی چی؟ مگه آقای جهانگیری بچه س که سرکارم بذاره؟

با نیشخند جواب دادم: چی بگم؟ پدر این روزا هوش و حواس درستی ندارن، برا همین اداره ی کارارو به من سپردن. ولی خواهش میکنم شما چیزی بهشون نگید، بین خودمون بمونه.

نفسشو کلافه بیرون داد و گفت: عجیبه! واقعا از آقای جهانگیری بعیده!

_ من واقعا از شما معذرت میخوام آقای خاکسار، چند وقتی میشه که پدر شرایط خوبی ندارن. امیدوارم باعث ناراحتی شما نشده باشه.

خاکسار یکم زر زر کرد و منم با جوابهای کوتاه ردش کردم رفت پی کارش. زیر لب زمزمه کردم: توطئه پشت سر من اونم توسط کسی که مثلا بابامه؟ میدونم باهاش چیکار کنم که دیگه همچین غلطی نکنه، هرچند همین که آبروشو پیش خاکسار بردم کم ضربه ای نبود!

: PART 44

عصبی بلند شدم، کتمو پوشیدم و از شرکت بیرون رفتم. سوار ماشین شدم و همزمان شماره بابا رو گرفتم. همچنان در دسترس نبود... زیر لب فحشش دادم و انقدر بهش زنگ زدم تا بلاخره گرفت. بعد از کلی بوق خوردن جواب داد: جانم روزبه؟

_ هرجا هستی سریع خودتو برسون خونه، کارت دارم.

+ چیزی شده پسرم؟

از کوره در رفتم و داد زدم: آره چیزی شده، زود بیا خونه، خونه ی خودت. اشتباهی پانشی بری خونه من.

قطع کردم و عصبی پامو رو گاز فشار دادم و سرعتمو بیشتر کردم. مگه اینکه دستم بهش نرسه، مرتیکه داشت سعی میکرد عشقمو ازم دور کنه، مثل اینکه یادش رفته من کیَم....

همزمان با رسیدن بابا، منم رسیدم به خونه ش. خشمگین از ماشین پیاده شدم و رفتم نزدیکش. بابا از تو ماشین با نگرانی و استرس بهم خیره شده بود و انگار قصد نداشت پیاده شه. کلافه در ماشینشو باز کردم و غریدم: پیاده شو بریم داخل.

آب دهنشو قورت داد و گفت: بذار ماشینارو ببریم تو...

با داد بلندی حرفشو قطع کردم: به اون نگهبان بی خاصیتت بگو بیاد ماشینتو ببره داخل.... پیاده شو!

با پریشونی پیاده شد و باهم رفتیم داخل. همین که پامون به خونه رسید منفجر شدم و داد زدم: من از دهن اون خاکسار اوزگل باید بشنوم پشت سرم چه خبره؟ معنی کارایی که میکنی چیه؟ چرا میخوای افسونو بفرستی یه شرکت دیگه کار کنه؟

بابا با لحن آرومی گفت: روزبه جان تو الان عصبانی، بذار آروم شدی باهم حرف میزنیم.

با شدت رفتم تو صورتش و پر غیض گفتم: حق نداری افسونو جایی بفرستی فهمیدی؟ تو دیگه کاره ای نیستی... یادت نره من کیَم، یادت نره چه کارایی ازم برمیاد. تو فقط پدر زمینی من هستی، همین و بس. فکر نکن به خاطر همچین چیز مسخره ای بهت رحم میکنم.

بابا با ترس و ناراحتی لب باز کرد: خودش میخواست بره، دیروز بهم زنگ زد و گفت دیگه نمیتونه باهامون کار کنه، گفت نمیتونه با تو کنار بیاد، ازت شاکی و ناراحت بود، بفهم!

بهت زده ازش فاصله گرفتم... افسون نمیتونست با من کنار بیاد؟ مگه من چیکار کرده بودم؟ دوباره به بابا نزدیک شدم و با خشم گفتم: توام از خدا خواسته میخواستی از من دورش کنی آره؟

با پریشونی گفت: پسرم من چرا باید همچین کاری کنم؟ اگه میدونستم تو انقدر ازش خوشت میاد به هر طریقی که میشد نگهش میداشتم...

عصبی داد زدم: ازش خوشم نمیاد، عاشقشم! هیشکیم حق نداره ازم بگیرتش، حتی خودش!

با ناراحتی لب باز کرد: تو هرکاری بگی من همونو انجام میدم.

پوزخند تمسخر آمیزی زدم و گفتم: همین که کاری نکنی و گند نزنی کافیه. خودم درستش میکنم.

نگاهمو با غضب ازش گرفتم و از خونه ش بیرون زدم. سوار ماشین شدم و با خودم گفتم: چیزی عوض نشده فقط یه چیزایی رو فراموش کرده، باید براش یادآوری کنم، هم خودمو هم عشقمونو...

افسون :

صبح همین که وارد دفتر کارم شدم با دیدن یه دسته گل بزرگ خشکم زد. اخم کردم و به دسته گل که روی میز کارم بود نزدیک شدم. کمی لابه لای گلهارو بررسی کردم و دنبال کارتی چیزی گشتم ولی هیچی نبود! با تعجب از دفترم بیرون رفتم، جلوی آبدارچی شرکتو گرفتم و ازش درمورد دسته گل پرسیدم ولی اظهار بی اطلاعی کرد. دوباره برگشتم تو دفترم و به دسته گل خیره شدم. بلاخره یکی اینو اورده و گذاشته اینجا، خودش که پا نداشته بیاد!

سوالی و متعجب محو دسته گل بودم که تلفن دفتر زنگ خورد، تماس داخلی بود، جواب دادم: بله؟

صدای روزبه رو شنیدم که گفت: خانوم اعتمادی میشه چند دقیقه وقتتونو بگیرم و تشریف بیارین تو دفترم؟

آروم گفتم: بله چشم.

قطع کردم و خیره به دسته گل با خودم فکر کردم حتما روزبه دیده یکی این دسته گل رو اورده تو دفترم و حالام میخواست سین جیمم کنه و عقده گشایی کنه! پوزخندی زدم و راه افتادم سمت دفترش. عیب نداره چند روز دیگه برای همیشه از اینجا میرم.... در زدم و بعد از چندثانیه مکث رفتم داخل. روزبه با

دیدنم از پشت میزش بلند شد و با لبخند و احترام گفت: به به خانوم اعتمادی! بفرمایین بشینید.

اخم صورتم جاشو به تعجب داد. آروم نشستم رو یکی از مبلها، انتظار همچین رفتاری رو ازش نداشتم! نمیدونم شایدم آرامش قبل از طوفان بود.

: PART 45

ساکت و منتظر نگاهش میکردم که با نیش باز بهم خیره بود. کم کم داشتم به خل وضع بودنش ایمان میوردم، نه به رفتار زشت و گستاخانه اون روزش، نه به نیش باز امروزش! لبخند مصنوعی و کمرنگی زدم و گفتم: با من امری داشتین؟

نیشش باز تر شد و میون نگاه خیرش یه پلک هم زد! من منی کرد و گفت: راستش تو این 2 روز دنبال بهترین راه برای عذرخواهی بودم ولی چیزی به ذهنم نمی‌رسید، با خودم فکر کردم شاید یه سبد گل شروع خوبی برای عذرخواهی و رفع کدورت باشه.

پس گلها کار خودش بود! با تعجب نگاهش کردم و برای اطمینان پرسیدم: پس اون سبد گل از طرف شما بود؟

با لبخند سرتکون داد و گفت: امیدوارم انقدر قشنگ بوده باشه که صبحتون رو زیبا کرده باشه.

_ دیدن یه دسته گل اونم برای شروع صبح حسابی به آدم انرژی مثبت میده، حالا هر گلی میخواد باشه...

پرید وسط حرفم و با لحن آروم گفت: برای شروع عذرخواهی چطور؟ خانوم اعتمادی من واقعا بابت اون روز شرمندم... میدونید همون روز تو رستوران کسایی که باهاشون قرار داشتم بهم زنگ زدن و قرارو کنسل کردن، گفتن که کلا نمیخوان با ما کار کنن. من واقعا با این رفتارشون به هم ریختم. متاسفانه نتونستم این عصبانیتو کنترل کنم و باعث رنجش و ناراحتی شما شدم. میدونم که نباید این عصبانیتو سر شما خالی میکردم ولی باور کنید من آدم عصبی و گستاخی نیستم... اما از اینکه تو اولین قرارداد کاریم همه چیز به هم خورد ناامید و آشفته شدم.

اصلا باورم نمیشد که این روزبه باشه! چقدر مودب و باوقار شده بود. قاعدتا منم وقتی دیدم اینطوری داشت ابراز پشیمونی میکرد از حالت دفاعی خودم کم کردم و گفتم: حق دارین ولی اینجور چیزا طبیعیه و پیش میاد، شما تازه چند روزه مدیریتو دست گرفتین. ایشالا قراردادهای بعدی براتون موفقیت آمیزه.

با قیافه ناراحت گفت: قرارداد اصلا برام مهم نیس، چیزی که الان واقعا ناراحتم کرده و عذابم میده رفتار اون روزم با شماس، خیلی گستاخانه و تند و زننده بود. انقدر شرمندم که نمیدونم چجوری ازتون عذرخواهی کنم. باور کنید برای جبرانش حاضرم هرکاری انجام بدم.

از این همه عذرخواهی داشتم معذب میشدم، مسلما هرکی دیگه هم جای من بود با این همه عذرخواهی کوتاه میومد. فورا گفتم: آقای جهانگیری شرمندم نکنید، درسته اون روز من واقعا ناراحت شدم ولی الان که توضیح دادین درک میکنم.

+ ببینید من تازه اوضاع رو دست گرفتم، به هیچکسم نمیتونم اعتماد کنم ولی شما برعکس همه این حس اعتماد و خیال راحتو بهم میدین. من واقعا به وجود شما نیاز دارم و نمیخوام کارمند خوبی مثل شمارو از دست بدم. از اون روزی که شما رو ناراحت کردم همش با خودم فکر میکنم نکنه شما تصمیم بگیرید که از اینجا برید.

میخواستم بهش بگم اتفاقا درست فهمیدی، تصمیم داشتم از اینجا برم! سرمو پایین انداختم و همون موقع روزبه گفت: پس این تصمیمو داشتین... خواهش میکنم یه تجدید نظر کنید، من نمیخوام کارمند خوبی مثل شمارو از دست بدم، هر شرایطی

برای موندن بذارین قبوله، هر مقدارم که بخواین به حقوقتون اضافه میشه فقط خواهش میکنم از اینجا نرید.

داشتم آب میشدم، بیچاره چه التماسی میکرد! نگاهش کردم... تو چشماش خواهش و التماس موج میزد! حقیقتا دلم براش سوخت و یه جورایی هم عذاب وجدان گرفتم! بهش گفتم: خواهش میکنم آقای جهانگیری! من برای موندن به هیچی احتیاج ندارم. شمام انقدر خودتونو اذیت نکنید، من دیگه ناراحت نیستم، هرچی که بود گذشت.

غمگین نگاهم کرد و گفت: مطمئن باشم؟

لبخند زدم و گفتم: بله خیالتون راحت.

اونم لبخند زد و گفت: شما واقعا دل مهربون و بزرگی دارین، ازتون ممنونم.

میخواستم بگم بسه دیگه بابا انقدر هندونه زیر بغلم نده! بلند شدم و گفتم: با اجازتون من برم به کارام برسم.

آروم و با لبخند سرتکون داد و منم از دفترش بیرون رفتم. وارد دفتر خودم شدم و دوباره چشمم به دسته گل افتاد... گلهای خوشگلی بودن!

روزبه :

نیشخندی زدم و خودمو تحسین کردم که انقدر تمیز و قشنگ مخشو برای موندن زدم! راستش به هیچ وجه از رفتار اون روزم پشیمون نبودم حتی یه ذره. تازه اگه بخوام منصف باشم افسون حقش بود که یه کتک مفصلم بخوره ولی یه وقتایی لازمه که نقش بازی کرد! حالا به وقتش تلافی میکنم.

کش و قوسی به تنم دادم و به مبلی که افسون روش نشسته بود خیره شدم. لعنتی تاب و توانمو داشت ازم میگرفت، خیلی دلم میخواست همین جا دلو به دریا بزنم، بهش نزدیک شم و با بوسیدن و لمس کردنش یکم رفع دلتنگی کنم...ولی نمیشد، نه فعلا! باید صبر میکردم تا موانع از سرراهم برداشته شه. یکی از اون موانع حرومزاده ای بود به اسم فراز! هنوز ندیده بودمش ولی بلاخره پیداش میکردم، از طریق افسون. بقیه ش دیگه راحت بود، مثل کشتن یه پشه!

مشتاقانه منتظر بودم ببینم افسون دسته گلی که براش خریدم رو با خودش میبره یا نه، احتمالا ببره، اون عاشق گل رزه! اصلا اون با گل رز شناخته میشه، مخصوصا رز صورتی.

: PART 46

بیرون از شرکت تو ماشین منتظر نشسته بودم که افسون بیاد بیرون. چند دقیقه ای معطل شدم تا اومد، دسته گلم دستش نبود. حرصی و عصبی از این کارش دندون قروچه ای کردم و نگاهمو ازش گرفتم... دوباره نگاهش کردم و دیدم سوار یه ماکسیمای مشکی شد، راننده یه مرد بود. حدس میزدم فراز همین حرومزاده باشه... آشغال! ماشینشو راه انداخت و منم سریع پشت سرشون حرکت کردم، گوشیمم یه جای مناسب تنظیم کردم که در حین حرکت ازشون فیلم بگیرم.

تو طول مسیر یه لحظه ازشون چشم برنمیداشتم، اگه موقعیتشو داشتم همین الان با ماشینم انقدر به ماشین این حرومزاده میکوبیدم که یه بلایی سرش بیاد... مدتی تو مسیر بودن تا اینکه جلوی یه رستوران ماشینو نگه داشت. پیاده شدن و افسون درحالیکه دست یارو رو گرفته بود رفتن داخل. از شدت حسادت و خشم نفسم بالا نمیومد، کاش میتونستم همین جا این مرتیکه رو با کارد تیکه تیکه کنم.

پیاده شدم و از بیرون رستوران نامحسوس زیر نظر گرفتمشون. نگاه دقیق و موشکافانه ای به یارو انداختم، به نظر میومد تقریبا همسنای خودم باشه ولی من کجا و این اوزگل کجا! افسون

چجوری منو به این گوه ترجیح داده؟ هرچند من که هنوز چیزی از خودم بروز ندادم، مطمئنم افسون منتظره که یه گوشه چشمی از من ببینه، بعدش این مرتیکه رو با لگد از زندگیش پرت کنه بیرون، چون اصلا با من قابل مقایسه نیس.

بگو و بخندشون واقعا رو مخم بود، مرتیکه چی میگفت که افسون اینطوری با لوندی براش میخندید؟ چرا از این لوندی ها برای من نمیکرد؟ هرزه! دیگه طاقت نداشتم بیشتر از این به این صحنه پر از کثافت نگاه کنم، سوار ماشین شدم و منتظر موندم تا بیان بیرون. یه نخ سیگار روشن کردم و رفتم تو روزای خوبی که قبلا باهم داشتیم. روزایی که تمام دلبری و لوندی هاش فقط برای من بود، دنبال هر فرصتی میگشت که با من خلوت کنه، تشنه ی لمس کردنهای من بود، عطش شهوتش فقط با من برطرف میشد، دلش ضعف میرفت از ابهت و جذبه ی من، بهم میگفت هیچکس با من قابل مقایسه نیس... کاش دوباره اون روزا برگرده!

یه ساعتی گذشت تا بلاخره اومدن بیرون. دوربین گوشیمو روشن کردم و آماده ی رانندگی شدم. بی اختیار با نفرت چشم دوختم به اون حرومزاده... حتما خیلی به خودش میبالید که ونوس رو صاحب شده ولی کور خونده! این تصاحب موقته، به زودی اینو میفهمه. ماشینو راه انداخت و منم پشت سرشون رفتم. کمی که گذشت متوجه شدم مسیر خونه ی افسونو نمیرن، یعنی

کجا میخواستن برن؟... جواب سوالمو وقتی گرفتم که دیدم مرتیکه ماشینو تو پارکینگ یه ساختمون مسکونی روند.

پیاده شدم و نگاهی به نمای ساختمون انداختم، صددرصد اینجا خونه ی اون مرتیکه بود. پوزخند عصبی زدم، خونه من ده برابر اینجا بود! نشستم تو ماشین... عصبی بودم، میخواستم عربده بزنم، برم داخل و هردوتاشونو تیکه تیکه کنم. معلوم بود برای چی رفتن تو خونه! ناخودآگاه صحنه های چندش و آزاردهنده ای تو ذهنم نقش بست، صحنه هایی از سکس و کثافت کاری افسون با اون مرتیکه... از حرص و خشم دندونامو رو هم فشار دادم، نعره ای زدم و چندبار محکم کوبیدم به فرمون... آشغالای پست فطرت!

هر دقیقه ای که میگذشت مثل یکسال زندگی تو جهنم بود، نمیدونم چقدر ولی خیلی معطل شدم تا بلاخره بیرون اومدن. از شدت خشم نفسم به سختی بالا میومد ولی با اینحال راه افتادم دنبالشون... رسیدن به خونه افسون، مرتیکه با فاصله از خونه نگه داشت، یکم زر زر کرد و بعد سرشو جلو برد و لبای افسونو بوسید. میخواستم سکته کنم... من این حرومزاده رو میکشم، بی هیچ شک و دلرحمی! افسون پیاده شد و یارو هم حرکت کرد، منم که تعقیبش میکردم. میتونستم همین الان بکشمش ولی نه! اینجوری نمیخواستم، میخواستم وقتی دارم خون کثیفشو میریزم تو چشمام نگاه کنه و ببینه کی داره جون بی ارزششو میگیره.

مرتیکه رفت دنبال بچه افسون... بچه رو رسوند به خونه و دوباره برگشت سمت خونه خودش. تا زمانیکه بره داخل زیر نظر داشتمش و به بلاهایی که میخواستم سرش بیارم فکر میکردم. گوشیمو برداشتم و به سروش زنگ زدم، آدرس و مشخصات این مرتیکه رو بهش دادم تا اطلاعات بیشتری ازش برام پیدا کنه. باید از زندگی ساقطش میکردم، همه جوره! آخرم خون کثیفشو میریختم و وجود نحسشو از زندگی ونوسم پاک میکردم. خسته و داغون به سمت خونه م حرکت کردم، میدونستم اینجوری نمیمونه و درست میشه ولی تا اون موقع من هزار بار میمردم و زنده میشدم... لعنت بهت افسون!

: PART 47

فراز :

ساعت کاریم تقریبا تموم شده بود که مافوقم به دفترش احضارم کرد. رفتم داخل و احترام نظامی گذاشتم، مافوقم، آقای آجودانی، با لحن خودمونی گفت: راحت باش پسرم.

آزاد وایسادم، معمولا وقتی خودمون بودیم با من صمیمی تر رفتار میکرد. یکم حال و احوال کرد و بعد با من من گفت: فراز جان من یه زحمتی برات دارم.

_ جانم آقا بفرمایید.

+ والا ماشین دخترم آفرین خراب شده و اصلا هم عادت نداره با تاکسی برگرده خونه، الانم همینطور جلوی دانشگاه منتظر وایساده، منم باید برم مرکز... تو میتونی بری دنبالش و برش گردونی خونه؟ البته اگه زحمتی نیس.

_ نه آقا چه زحمتی؟ آدرس دانشگاهشونو بهم بدین همین الان راه میفتم.

با خنده گفت: دمت گرم پسر، اگه رو هیشکی نتونم حساب کنم رو تو همیشه میتونم حساب کنم.

کاغذ و خودکار برداشت و آدرسو نوشت، گرفت طرفم و گفت: فقط خودتو سریع تر بهش برسون.

کاغذ رو گرفتم و گفتم: چشم، با اجازه.

احترام گذاشتم و رفتم بیرون. یکم از درخواست مافوقم تعجب کردم ولی خب به هرحال پیش میومد دیگه. دختر آقای آجودانی

رو چندبار دیده بودم، وقتی که اومده بود اینجا و با پدرش کار داشت. هربارم باهم چشم تو چشم شده بودیم و سلام و علیک کرده بودیم، اونم تو هر برخورد یه آمارایی بهم میداد که بفهمم ازم خوشش میاد ولی من کلا هیچ حسی بهش نداشتم.

لباس عوض کردم و راه افتادم. بین راه به افسونم زنگ زدم و یکم باهم حرف زدیم. شیطینتم فعال شد و راجع به سکس دیروزمون که مثل همیشه خیلی بهم لذت داد حرف زدم، میدونستم تو محل کارش خیلی نمیتونه خصوصی صحبت کنه، اتفاقا از عمد راجع به دیروز حرف میزدم! اونم فقط میخندید و زمزمه کنان یه چیزایی میگفت. آخرش دیگه التماسم میکرد بس کنم! منم که کرممو بهش ریخته بودم خیالم راحت شد و با خنده خداقظی کردم. بعد از یکسال رابطه ای که بینمون بود، جذابیت افسون و کششی که بهش داشتم کمتر که نشده بود، خیلی بیشتر از روزای اول رابطمون هم شده بود.

اون هات نبود، یه سوپر هات واقعی بود، ملکه سکسیم! این کششی که بهش داشتم و انگار هرروزم بیشتر میشد منو گیجم میکرد، نمیدونستم فقط کشش و عطشه یا عشقم هست... اگه فقط کششه پس چرا با این همه سکسی که باهاش داشتم این عطش برطرف نشده؟ من تو زندگیم رابطه زیاد داشتم، زنها و دخترای زیادی تو زندگیم اومدن و رفتن، هیچکدوم برام همچین معنی نداشتن. اگه هم عشق باشه که... کُلاهم پس معرکه س! نه میتونستم ازش جدا شم نه اینکه به آینده باهاش فکر کنم.

همیشه وقتی به رابطه خودم و افسون فکر میکردم تهش به این نقطه میرسیدم، جدیدا هم زیاد فکر میکردم. یه وقتایی به خودم میگفتم بیوه س که بیوه س، گناه نکرده که چندسال پیش، اونم وقتی که بچه بوده، ازدواج کرده، ازدواجی که کلا 3،4 سال دووم داشت. ولی خونوادمم اینجوری فکر میکردن؟ یا اینکه برام گارد میگرفتن و میگفتن حق ندارم با یه زن بیوه که یه بچه هم داره ازدواج کنم؟ به احتمال خیلی زیاد حالت دوم نزدیک تر بود.

انقدر فکر کردم که نفهمیدم کی به مقصد رسیدم. گیج دور و برمو نگاه میکردم و دنبال دختر مافوقم میگشتم ولی حتی قیافشم درست یادم نبود. گوشیمو برداشتم و خواستم شماره آجودانی رو بگیرم که در ماشین باز شد و یه دختر کنارم نشست. با اخم و تعجب نگاهش کردم که با خنده گفت: سلام آقا فراز.

دوزاریم افتاد دختر آجودانیه، آفرین. لبخند کمرنگی زدم و گفتم: سلام خانوم آجودانی.

نیشخند زد و گفت: اولش نشناختین نه؟

نگاهمو ازش گرفتم و درحالیکه ماشینو راه مینداختم جواب دادم: نه... ببخشید.

+ عیب نداره پیش میاد.

ترجیح دادم سکوت کنم و زیاد باهاش حرف نزنم که هیچ سوتفاهمی براش ایجاد نشه ولی ماشالا اون فک گرمی داشت! اولش از اینکه ماشینش چجوری خراب شد و تا حالا چند مرتبه به باباش گفته ماشینش باید عوض شه حرف زد، بعد از دانشگاه و همکلاسی‌های پسرش که همه هم خواستگارشن... منم فقط سرتکون میدادم و تظاهر میکردم گوش میدم ولی داشت خوابم میبرد! کلا همیشه همینطوری بودم، یکی که زیاد برام حرف میزد مغزم دکمه خاموشی رو میزد و منم حس خواب آلودگی بهم دست میداد.

به خونه شون که رسیدم چشمام باز شد و یه نفس راحت کشیدم! دقیقا تا جلوی در خونه یه بند داشت حرف میزد. دوست داشتم بهش بگم دختر هرچی ساکت تر جذاب تر حالا هرچی خودت صلاح میدونی! موقع پیاده شدن نگاهم کرد و گفت: خیلی تو زحمت افتادین آقا فراز، دستتون درد نکنه.

_ خواهش میکنم کاری نکردم، آقای آجودانی بیشتر از این حرفا به گردن من حق دارن، شمام مثل خواهرم.

یهو خندش جمع شد، اخم محوی کرد و با لحنی که معلوم بود ناراحت شده گفت: مرسی خدافظ.

پیاده شد و رفت داخل خونه. انتظار داشت چی بگم؟ بگم عزیزم منم روت کراش دارم؟ با اخم نگاهمو از خونه شون گرفتم و ماشینو راه انداختم. یه نخ سیگار روشن کردم که یکم مغزم باز شه، دختره انقدر حرف زد مغزم سرویس شد.

@Romane_sahnedar

@Romane_sahnedar

•Atre chanel✨:

: PART 48

دوباره یاد افسون افتادم، با اینکه دیروز همو دیده بودیم ولی بازم دلم میخواست ببینمش. سکس نمیخواستم، فقط میخواستم ببینمش. ماشینو روندم سمت شرکتش که اینطوری سورپرایزشم کرده باشم.

وقتی رسیدم کار افسونم تموم شده بود، دیدمش که از شرکت داشت بیرون میومد. نیشخندی زدم و پشت سرش راه افتادم و

براش بوق زدم. بدون اینکه برگرده خودشو کنار کشید که اگه ماشینی پشت سرشه رد شه. بی اختیار گفتم: جون چقدر جیگری تو!

دوباره براش بوق زدم و همونطور که انتظار داشتم اهمیتی نداد. یکم گاز دادم و باهاش همقدم شدم. شیشه رو دادم پایین و گفتم: سوار شو دیگه عشقم.

با قیافه عصبی و برزخی نگاه تندی بهم انداخت و یهو با دیدنم حالت صورتش 180 درجه تغییر کرد. همین کافی بود تا قلبم براش تندتر بزنه. با تعجب خندید و از حرکت وایساد، منم ماشینو نگه داشتم تا سوار شه. به محض اینکه نشست رو صندلی محکم تو آغوشم گرفتمش و لباشو با شدت بوسیدم، تو گلو نالید و من دلم بیشتر براش رفت. لباشو ول کردم و همونطور که هنوز تو آغوشم نگهش داشته بودم تو صورتش زمزمه کردم: بخورمت که انقدر عشقی؟

خندید و گفت: حالا یواشکی دنبالم راه میفتی و برام بوق میزنی که ببینی چیکار میکنم؟

با خنده اخم مصنوعی کردم و گفتم: من و اینکارا؟ نه عزیزم، خواستم سورپرایزت کنم.

ابرو بالا انداخت و آهان معنی داری گفت. خودمو به اون راه زدم و گفتم: بریم کافه قنادی همیشگی؟

+ باشه، فقط زود برگردیم چون بردیا خونه بابابزرگشه.

سرتکون دادم و ماشینو راه انداختم. طبق عادتم دستشو تو دستم گرفتم و مسیر کافه قنادی رو رفتم. یکی از بهترین لحظات عمرم بود، انگار تو این دنیا نبودم و زمان و مکان یه معنی دیگه برام پیدا میکرد. انقدر حس خوب و عمیقی بهم میداد که اون لحظه دیگه هیچی نمیخواستم! همه اینام فقط به خاطر وجود افسون بود!

تو کافه قنادی نشسته بودیم و همونطور که حرف میزدیم، منتظر بودیم سفارشمونو بیارن. چشمم افتاد به یه مرد جوون که از پشت سر افسون نزدیک میشد. انگار قصد داشت به ما نزدیک شه، چون نگاه خیره ش به ما بود. اما از حالت نگاهش خوشم نمیومد، انگار دعوا داشت یا ارث باباشو میخواست، جوری که بی اختیار اخم کردم. افسون که متوجه تغییر حالت من شده بود، خندش جمع شد و آروم گفت: فراز؟ تو چت شده؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: هیچی، یه لحظه وایسا.

تعجبش بیشتر شد و کمی ترسید. یارو هرلحظه بهمون نزدیک تر میشد، خودمو آماده دعوای احتمالی کرده بودم که به میزمون رسید و با لبخند رو به افسون گفت: سلام خانوم اعتمادی.

افسون با تعجب سرچرخوند و تا چشمش به یارو افتاد از روی صندلی بلند شد و با لبخند گفت: سلام آقای جهانگیری... شما؟ اینورا؟

یارو بدون اینکه به من نگاه کنه جواب داد: من اومدم اینجا که یه نوشیدنی بخورم، شمارو که دیدم شناختم و گفتم بیام یه سلامی کنم.

متعجب و عصبی خیره به یارو منتظر بودم خودشو معرفی کنه ولی انگار اصلا قصد نداشت با من چشم تو چشم شه. این دیگه خر کی بود؟ طرز صحبت و نگاهش به افسون رو مخم بود و حس بدی بهم میداد. افسون به من نگاه کرد و گفت: فراز جان ایشون آقای جهانگیریه، مدیر عامل شرکتی که توش کار میکنم. آقای جهانگیری ایشونم...

پریدم وسط حرف افسون و خیره به یارو گفتم: من شوهر خانوم اعتمادیم.

افسون چشماش گرد شد و با تعجب نگاهم کرد، ولی من خودم میدونستم دارم به اون بچه پررویی که حالا با خیره سری بهم زل زده بود چی میگم. مرتیکه توهمی فکر می‌کرد خیلی نگاه ترسناک و پرجذبه ای داره! انگار که داشت برام خط و نشون میکشید، مسلما منم با نگاهم داشتم بهش می‌فهموندم ازش خوشم نیومده و زودتر گورشو گم کنه. چند ثانیه ای به هم خیره بودیم که بلاخره یارو کم اورد و نگاهشو ازم گرفت، نیشخندی زد و رو به افسون گفت: تبریک میگم خانوم اعتمادی، نگفته بودین.

افسون خواست جوابشو بده که فورا گفتم: اتفاقا فردا میخواستن براتون شیرینی بیارن.

دوباره نگاهم کرد، اینبار با یه نیشخند تمسخرآمیز... منم همونطور که بهش خیره بودم پوزخندی گوشه لبم اضافه کردم که جواب نیشخندش باشه. افسون که متوجه اوضاع وخیم بین ما شده بود با دستپاچگی گفت: آقای جهانگیری مایلین پیش ما بشینید؟

با این حرفش عصبی تر شدم و نگاه تند و تیزی بهش انداختم، افسونم متوجه نگاهم شد و با تعجب و پریشونی، آروم و سوالی سرتکون داد. فورا از روی صندلی بلند شدم و رو به افسون

گفتم: عزیزم ما دیگه داریم میریم، فکر کنم آقا باید تنها نوشیدنیشو بخوره.

یارو عصبی و خیره به من دندون قروچه ای کرد و نگاهشو ازم گرفت. رو به افسون با یه لبخند و نگاه رو مخ گفت: ممنونم خانوم اعتمادی ولی مزاحم نمیشم، فردا میبینمتون.

دوباره به من نگاه کرد و با بی تفاوتی از کنارم رد شد. زیر لب فحش کش داری غریدم و رو به افسون با تشر گفتم: منتظر چی؟ بریم دیگه.

: PART 49

افسون لب گزید و آروم گفت: فراز زشته!

چشم درشت کردم و با عصبانیتی که هرلحظه بیشتر میشد بازوشو محکم گرفتم و تو صورتش غریدم: گفتم بریم.

منتظر نشدم حرکتی کنه و کشوندمش دنبال خودم. از کافه قنادی که بیرون زدیم بازوشو با شدت ول کردم و هولش دادم سمت ماشین. برگشت و با اخم و دلخوری نگاهم کرد، بی توجه به ناراحتیش با تشر گفتم: سوار شو.

با حرص و ناراحتی نگاهم کرد ولی چیزی نگفت و سوار شد. نشستم پشت فرمون و راه افتادم. با خشم نگاهی به افسون انداختم که با اخم به روبه‌رو زل زده بود. از حرص و عصبانیت دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم: اون مرتیکه کدوم بی ناموسی بود؟ یه جوری رفتار میکرد انگار من ننه شو...

پرید وسط حرفم و گفت: تو چت شده؟ چرا اینجوری میکنی؟

_ چجوری میکنم؟ رفتار اون دیوسو ندیدی؟ چرا اونجوری نگاهت میکرد؟ همیشه انقدر باهات صمیمیه؟ تو مگه نگفتی مدیر عامل شرکت یه مرد مسنه؟

+ دروغ نگفتم، یه مرد مسن بود ولی الان چند وقته که پسرش مدیریتو دست گرفته.

_ هر خری... چرا یجوری باهات حرف میزد انگار که خیلی باهم رفیقین؟ هه! مرتیکه دیوس میگه فردا میبینمتون!... حرومزاده!

+ فراز جان، عزیزم برات سوتفاهم نشه، من اینو تو محل کارم شاید یه بارم نبینم، چون همش تو دفتر خراب شدش تمرگیده، ول کن تروخدا.

با اخم نگاهمو ازش گرفتم و یهو یه چیزی یادم اومد، فورا نگاهش کردم و گفتم: وایسا ببینم... اون روزی که گفتی یه قرار کاری تو رستوران دارین و فلان، نکنه با اون بچه خوشگل رفته بودی؟

افسون :

رنگم از سوالش پرید، ترسیده نگاهش کردم، چی باید میگفتم؟ اگه دروغم میگفتم میفهمید چون قبلا بهش گفته بودم با مدیر عامل شرکت برای یه قرار کاری رفتیم رستوران. همینطور بهش نگاه میکردم و اونم خیره بود تو چشمام که یهو چشماش برق محسوسی زد، با حالت ترسناک و غضبناکی غرید: پس با همون پوفیوز رفته بودی!

خودش دیگه فهمید! ازش ترسیده بودم ولی نباید عقب میکشیدم، من کار اشتباهی نکرده بودم که بخوام سرمو پایین بندازم. به خودم جرات دادم و گفتم: آره با همون پوفیوز رفتم، مگه دست خودمه که برم یا نرم؟ مرتیکه همه کارس و منم براش کار میکنم، وقتی میگه به مترجم احتیاجه یعنی من باید برم.

صداشو بالا برد و با خشم گفت: تو خیلی غلط کردی... افسون بار آخرته که از این غلطا میکنی. از فردام دیگه پاتو تو اون خراب شده نمیذاری شنیدی چی گفتم؟

_ چی میگی فراز؟ من خرج خودمو و بچمو از همون خراب شده درمیارم.

+ چقدر بهت حقوق میدن؟ همونو خودم بهت میدم.

نیشخند عصبی زدم و گفتم: همین یه کارم مونده! مگه خودم چلاقم که نتونم کار کنم و از تو پول بگیرم؟

+ همین که گفتم، بحث دیگه تمومه.

کلافه از قلدربازیش گفتم: بس کن تروخدا، مگه تو چیکارمی که ازت پول تو جیبی بگیرم؟

آروم و ترسناک سر چرخوند و با نگاه بدی بهم چشم دوخت، نگاهی که یه لحظه ته دلمو خالی کرد. همون موقع از حرفی که زدم مثل چی پشیمون شدم ولی دیگه دیر شده بود. با حرص و خشم لب باز کرد و آروم گفت: من چیکارتم آره؟ صبر کن بهت نشون میدم من چیکارتم.

پاشو رو گاز فشار داد و سرعت ماشینو بالا برد، دیگه هیچی نگفت و فقط عصبی رانندگی میکرد. ترسیده بودم ولی با عصبانیت گفتم: فراز آرومتر برو الان تصادف میکنیم.

بدون اینکه نگاهم کنه با لحن سرد و خشمگین گفت: دهنتو ببند.

چشمام گرد شد از این حرفش و بهت زده داد زدم: درست صحبت کن، مگه من چیکار کردم که...

یهو سرچرخوند و با قیافه برزخی عربده زد: گفتم دهنتو ببند.

گوشم درد گرفت از عربده ای که زد و بی اختیار چشمامو بستم. نمیخواستم ضعف نشون بدم ولی بغضم گرفت و اشک تو چشمام جمع شد. سعی میکردم خودمو کنترل کنم و نزنم زیر گریه ولی ریزش اشکام دست خودم نبود. همیشه همینطوری بود، وقتی از کوره در میرفت جوری عوض میشد که دیگه نمیشناختمش. میدونست دارم گریه میکنم ولی اهمیتی نمیداد! چند دقیقه ای گذشت و من کمی آروم شدم، سربلند کردم و متوجه شدم مسیر خونه خودشو داره میره. حیرت زده و معترضانه گفتم: فراز من باید برم دنبال بردیا، امروز خونه بابابزرگشه.

هیچی نگفت، یعنی اصلا واکنشی نشون نداد، انگار که هیچی نشنیده.

: PART 50

پریشون و عصبی با بغض دوباره گفتم: فراز... چرا اینجوری میکنی؟ میشنوی چی میگم؟ بردیا خونه بابابزرگشه، دیر برم دنبالش داستان میشه.

بازم هیچی نگفت، حتی نگاهمم نمیکرد. وقتی اینجوری میشد یعنی خیلی ازم عصبانی بود، یعنی میخواست عصبانیتشو سرم خالی کنه...
انقدر با سرعت زیاد مسیرو طی کرد که چشم باز کردم و دیدم جلوی در خونه شیم، حتی ماشینو داخل پارکینگ هم نبرد، یه گوشه پارک کرد و سرد و عصبی گفت: پیاده شو.

گریه م گرفته بود، مظلوم و ملتمسانه نگاهش کردم و گفتم: نمیخوام... پیاده نمیشم.

نگاه پر خشمی بهم کرد و سریع پیاده شد. در سمت شاگردو باز کرد، بازومو محکم گرفت و به زور از ماشین پیادم کرد. از

درد بازوم نالیدم و با صدای نسبتا بلند گفتم: عوضی ولم کن، بازومو شکوندی.

برگشت تو صورتم و غرید: اگه میخوای وسط کوچه کتک نخوری دهنتو ببند.

کتک؟! دیگه چی؟ ولی انقدر جدی و عصبانی بود که مجبور شدم دهنمو ببندم. سوار آسانسور که شدیم همچنان بازومو محکم گرفته بود و نگاهمم نمیکرد، انگار دزد گرفته بود... به محض اینکه در خونه رو باز کرد منو با شدت هول داد داخل و خودشم اومد تو. حالت ترسناکی به خودش گرفته بود، یه لحظه حس کردم میخواد بهم تجاوز کنه. همونطور که با قیافه برزخی قدم به قدم جلو میومد و نزدیک میشد کاپشن و تیشرتشو دراورد. منم با هر قدمی که بهم نزدیک میشد یه قدم عقب میرفتم، خوب میدونستم قراره چیکار کنه، می‌دونستم قراره هیچ دلرحمی نداشته باشه و فقط میخواد عصبانیتشو خالی کنه، اینجور وقتا ازش میترسیدم ولی از طرفی هم نمیتونستم منکر تحریک شدنم بشم.

خودشو با چندتا قدم بلند بهم رسوند و کوبیدم به ستون خونه. از درد کمرم نفسم برید... تا خواستم نفس بگیرم دستشو محکم روی دهنم گذاشت و تو صورتم زمزمه کرد: میخوای بدونی من چیکارتم دیگه؟

با ترس نگاهش کردم، تو چشماش خشم و حرص و شهوت بیداد میکرد. دستشو از روی دهنم برداشت و گذاشت روی گردنم. فشار نسبتا محکمی به گردنم وارد کرد و با خونسردی لب زد: خودت فکر میکنی چیکارتم؟

از فشار دستش روی گردنم هم ترسیده بودم هم احساس خفگی میکردم. عصبی جفت دستامو روی دستش گذاشتم و درحالیکه سعی میکردم خودمو آزاد کنم گفتم: ولم کن تو دیوونه شدی، خودتم نمیدونی چته...

فشار بیشتری به گردنم اورد و اینبار غرید: جواب بده، فکر میکنی چیکارتم؟

ترسیده جیغ زدم: ولم کن فراز... بخدا انقدر جیغ میزنم تا همسایه ها باخبر شن.

عصبی تر شد، تو یه حرکت گردنمو ول کرد و صورتمو محکم گرفت و غرید: جیغ بزن... میگم جیغ بزن... ببینیم به ضرر کی تموم میشه، من یا تو.

با حرص و بغض گفتم: داری اذیتم میکنی، ولم کن.

نیشخند عصبی زد و گفت: تازه اولشه، هنوز که کاریت نکردم. میخوام عملی نشونت بدم من چیکارتم.

صورتمو ول کرد و مقنعه مو با شدت از سرم دراورد. موهامو محکم تو دستش گرفت و درحالیکه جیغ میزدم کشون کشون بردم تو اتاق خواب. پرتم کرد رو تخت و خودشم وایساد بالا سرم. خیره به چشمام دستشو برد رو کمربندش و همونطور که بازش میکرد، سرد و عصبی گفت: مثل بچه آدم خودت لخت شو قبل از اینکه لباساتو جرواجر کنم.

میدونستم حرفشو عملی میکنه چون قبلا اینکارو کرده بود، برا همین قبل از اینکه نزدیکم شه خودم تند تند لباسمامو دراوردم. لباس زیرم هنوز تنم بود که خیز برداشت سمتم و وحشی بازیشو شروع کرد. نمیذاشت از هیچ چیز این رابطه لذت ببرم فقط میخواست درد بکشم چون قصدشم همین بود. اما خودش لذت میبرد، از درد کشیدن من، از حرفها و تاکید هایی که میون رابطه با لحن خشنی تو گوشم میغرید، از حرص و خشمی که رو بدنم خالی میکرد، از همش لذت می‌برد. یه وقتایی فکر میکردم واقعا روانیه و باید خودشو به یه دکتر نشون بده!

با دلخوری نگاهش کردم که رو تخت ولو بود و نفس نفس میزد. اون لحظه هر حسی بهش داشتم جز عشق و علاقه! اینبار

خیلی بیشتر از دفعه های قبل خشونت به خرج داده بود طوریکه نمیتونستم بلند شم. از درد ناله ای کردم و تو خودم جمع شدم. صداشو شنیدم که گفت: از فردا پاتو بذاری تو اون شرکت خراب شده هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.... پاشو برسونمت.

: PART 51

شماتت بار و ناراحت نگاهش کردم، بهم خیره بود، نمیتونستم از نگاهش چیزی بفهمم فقط بهم خیره بود. چطور میتونست یه وقتایی انقدر بیرحم و سنگدل باشه؟ سرد و عصبی نگاهمو ازش گرفتم و آروم و با احتیاط بلند شدم، بین پاهام درد میکرد و میسوخت، سرمم گیج میرفت و انگار هرلحظه میخواستم پخش زمین شم. دستمو گرفتم به دیوار که نیفتم، همون موقع فراز بلند شد، دستشو دورم حلقه کرد و نگهم داشت. بدون اینکه نگاهش کنم خودمو از بین دستاش آزاد کردم و گفتم: ولم کن، اگه واقعا به فکرم بودی اینطوری باهام تا نمیکردی.

مکثی کرد و با لحن جدی گفت: تقصیر خودته، بهونه دستم نده تا اینطوری نشه.

غمگین نگاهش کردم و گفتم: یه وقتایی انگار اصلا نمیشناسمت، درست مثل الان.

منتظر نشدم حرفی بزنه، ازش فاصله گرفتم و مشغول پوشیدن لباسام شدم. اونم یکم وایساد و نگاهم کرد، وقتی دید قرار نیس محلش بذارم مشغول پوشیدن لباساش شد. تا وقتی هم که از خونه بیرون رفتیم و خواستیم سوار ماشین شیم من همچنان ساکت بودم ولی با دیدن ماشینش خشکم زد و یه لحظه ناراحتیمو فراموش کردم. بدنه ماشینش خط خطی بود، کاملا معلوم بود یه نفر با یه جسم نوک تیز افتاده به جون ماشینش. فراز بهت زده و ناباور به ماشین نگاه کرد و زیر لب فحش داد. کلافه رو صورتش دست کشید و رو به من گفت: سوار شو.

به خودم اومدم و سعی کردم بی تفاوت باشم، اصلا به جهنم که همچین بلایی سر ماشینش اومده. سوار شدم و منتظر نشستم تا بیاد. یکم دیگه ماشینو بررسی کرد و بعد سوار شد، به خاطر ماشینش عصبی بود ولی من که اهمیتی نمیدادم. گوشیمو از تو کیفم بیرون اوردم و دیدم چندتا میس کال دارم، از خونه حاج آقا بود. لب گزیدم و سرتکون دادم.. زنگ زدم به گوشی حاج آقا و بهش گفتم که کارم طول کشیده و الانم تو راهم. بعد از اینکه حرفامون تموم شد قطع کردم و سرمو به صندلی ماشین تکیه دادم. بین پاهام همچنان درد میکرد و همین باعث میشد یه کلمه هم نخوام با فراز حرف بزنم هرچند اون خودشم سکوتو ترجیح میداد، انگار پررو تر از این بود که بخواد از دلم دربیاره، اتفاقا کاملا به خودش حق هم میداد!

نزدیکای خونه حاج آقا که رسیدیم ماشینو نگه داشت، خواستم پیاده شم که گفت: از فردا میمونی خونه، دیگه پاتو تو اون شرکت نمیذاری... فکر کنم کاملا واضح گفتم.

سرد و بی حس نگاهش کردم، چیزی نگفتم و از ماشین پیاده شدم. راه افتادم سمت خونه حاج آقا ولی فراز همچنان همونجا وایساده بود، برنگشتم نگاهش کنم اما حس کردم بهم خیره شده. بی اهمیت بهش به راهم ادامه دادم تا رسیدم به سرکوچه... وایسادم و نگاهی به خیابون انداختم که همون موقع ماشین فرازو دیدم که از کنارم رد شد و رفت! بهت زده به دور شدنش نگاه کردم، یعنی تو طول مسیر یواش یواش پشت سرم میومده؟ از این کارش حس عجیبی بهم دست داد و دلم براش رفت ولی فورا به خودم تشر زدم که انقدر زود خر نشو، یادت رفته همین یه ساعت پیش داشت باهات چیکار میکرد؟

با ناراحتی سرمو پایین انداختم و به مسیرم ادامه دادم. بی اختیار صحنه های یه ساعت پیش یادم اومد... یادم اومد موهامو محکم تو مشتش گرفته بود و با لحن خشن و پر حرصی تو گوشم گفت: فهمیدی چیکارتم؟ من کسیم که تورو هر جور عشقش بکشه جر میده و...

چشمامو بستم و سرمو تکون دادم که یادم بره. نگاهم افتاد به در خونه حاج آقا که نیمه باز بود، رفتم داخل و دیدم حاج آقا و بردیا دارن توپ بازی میکنن. با لبخند جلوتر رفتم و سلام کردم. توجه هردوشون بهم جلب شد، بردیا توپ بازی رو بیخیال شد و پرید

تو بغلم. حاج آقا هم با خنده جواب سلاممو داد. نگاهش کردم و گفتم: شرمنده حاج آقا، امروز کارم طول کشید.

با خنده گفت: عیب نداره دختر، میدونم کار پر مشغله ای داری، من فقط نگران خودت شدم...

همون موقع شاهدخت از خونه بیرون اومد، پرید وسط حرف حاجی و رو به من گفت: چه عجب خانوم تشریف اورد! میدونی این بچه چقدر بهونتو گرفت؟ چرا گوشیتو جواب نمیدادی؟

کلافه نگاهش کردم و جواب دادم: کاره دیگه شاهدخت جان طول میکشه، خداروشکر شما سرکار نمیری نمیدونی برا قرون به قرونی که به آدم میدن چجوری کار میکشن.

بهت زده نگاهم کرد، انتظار نداشت جوابشو بدم. نیشخند عصبی زد و گفت: حالا هرکی ندونه فکر میکنه تو فقط کار میکنی... یه ذره هم به فکر این بچه باشی بد نیس، راه دوری نمیره.

این دیگه خیلی برام زور داشت، از کوره در رفتم و بهش توپیدم: اگه بچه داشتی و یه مادر تنها بودی میفهمیدی که من به خاطر همین بچه میرم سرکار و صبح تا شب جون میکنَم، خیلی راحته که آدم مثل تو وایسه بالای گود و بگه لنگش کن.

صورتش قرمز شد و با غیض گفت: وا این چه طرز حرف زدنه؟ تقصیر بابامه، انقدر بهت رو داده که اینطوری پررو شدی.

_ چرا عصبی میشی شاهدخت جون؟ چیزی که عوض داره گله نداره، اگه همین چند ساعتم نمیتونی بچه منو تحمل کنی مشکلی نداره، من دیگه اینجا نمیارمش.

: PART 52

شاهدخت برافروخته و عصبانی دهن باز کرد که یه جواب دندون شکن بده، منم آماده بودم هرچی که میگه فوری برینم بهش که حاج آقا با صدای بلند و لحن عصبی رو به شاهدخت توپید: بس کن شاهدخت، برگرد تو خونه.

شاهدخت با چشمای گرد شده، بهت زده به حاج آقا نگاه کرد و گفت: بفرما! وقتی اینجوری طرفشو میگیری معلومه که 3 متر زبون پیدا میکنه.

دندونامو به هم فشار دادم و خواستم جوابشو بدم که حاج آقا غرید: بهت گفتم برو تو خونه.

همون موقع صدای بلند و جیغ جیغ طور حاج خانوم از داخل خونه شنیده شد: شاهدخت مادر ولش کن، انقدر اعصابتو به خاطر این آدم خرد نکن، بیا تو.

چشم درشت کردم و دهنم باز موند. شاهدخت با نفرت نگاهم کرد و رفت داخل. عصبی دست بردیا رو گرفتم و به سمت در راه افتادم. حاج آقا دنبالم اومد و گفت: افسون... افسون جان یه دیقه وایسا!

خودم از اینکه یه مرد با اون سن و سال این‌طوری دنبالم افتاده بود و با عجز صدام میزد خجالت کشیدم. وایسادم و سر به زیر برگشتم سمتش، صداشو شنیدم که گفت: تو و این بچه جاتون رو چشمای منه، ازت خواهش میکنم اهمیتی به حرفای شاهدخت نده.

سرمو بالا اوردم و با دلخوری نگاهش کردم، میدونستم اونم تقصیری نداره ولی انقدر ناراحت و عصبی بودم که اهمیتی نمیدادم، لب باز کردم: حاج آقا هم شما هم من خوب میدونیم که حاج خانوم و دخترتون چقدر از من بدشون میاد، تنها دلیلی که مارو به هم وصل کرده بردیاس... فکر می‌کنم یه مدتی همو نبینیم به نفع هممون باشه... با اجازه.

نذاشتم حرفی بزنه و فوری با بردیا از خونه بیرون زدیم. عجب روز گندی بود امروز! انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا همه‌جور ریده شه به اعصابم. بغضم گرفت و اشک تو چشمام جمع شد، ولی نه! نباید گریه میکردم، حداقل الان نه که بچه م با غم و ناراحتی بهم نگاه میکرد. هرجوری که بود خودم و بچمو رسوندم خونه. عصبانی بودم، دلم شکسته بود، احساس تنهایی و ناتوانی میکردم، انگار داشتم له میشدم. دست و دلم به انجام هیچ کاری نمیرفت حتی درست کردن یه غذای ساده برای بچه م. از بیرون براش یه ساندویچ گرفتم و مشغول خوردن شد، خودمم سریع پناه بردم به حموم.

لباس زیرم خونی بود، با دیدن خون یهو بغضم ترکید و زدم زیر گریه. دلم پر بود، از همه، حتی از خودم. ولی بیشترین ناراحتیم به فراز مربوط میشد، اگه میخواستم عادلانه بهش نگاه کنم باید بگم اون واقعا مرد خوبی بود اما وقتی عصبانی میشد هیچی جلودارش نبود، انگار همه وجودش با خشم عجین میشد و نمیتونست هیچ کنترلی روش داشته باشه... ولی الان که دلم شکسته بود و ناراحت بودم نمیتونستم نگاه عادلانه ای داشته باشم، خوبی ها و جذابیتهاش به چشمم نمیومد و ازش متنفر بودم.

روزبه :

خیره به تی وی افسونو نگاه میکردم که لباس پوشید و روی تخت دراز کشید. کاش الان میتونستم کنارش باشم و تو بغلم

بگیرمش. اون داشت رنج میکشید، اون مرتیکه اذیتش میکرد، عذابش میداد. امروز دیدم جلوی خونه ش چجوری افسونو از ماشین کشید بیرون و به زور بردش داخل. دلم می‌خواست همون موقع برم جلو و خون کثیف اون حرومزاده رو بریزم ولی نمیشد بی گدار به آب زد، عوضش پیاده شدم و حرصمو رو ماشینش خالی کردم. یاد حرفای سروش که راجع به اون آشغال میزد افتادم، میگفت مرتیکه پلیسه و بهتره نسنجیده عمل نکنم. من ازش نمی‌ترسیدم، ولی سروش توصیه کرد که مستقیم باهاش سرشاخ نشم وگرنه به ضررم تموم میشه.

بهم پیشنهاد داد یجور دیگه از سرراهم برش دارم، پیشنهادش بد نبود ولی هنوز کاملا قانع نشده بودم، من دلم میخواست خونشو بریزم و از دیدن جون دادنش لذت ببرم. گوشیمو برداشتم و دوباره نگاه به عکسایی کردم که سروش امروز از اون حرومزاده گرفته بود. عکسایی که نشون میداد داره خیانت میکنه، جلوی یه دانشگاه یه دخترو سوار کرده بود و رسونده بود خونه. مدرک خوبی بود برا اینکه افسون بفهمه با چه آشغالی داره وقتشو میگذرونه... میخواستم جوری خرابش کنم که افسون دیگه تفم سمتش نندازه. چقدر دلم میخواست امروز که باهاش روبه‌رو شدم یه بلایی سرش بیارم، حداقل یه کتک کاری! دیر نمیشه به وقتش! من ایزد جنگم، عاشق خون و خونریزی و جنگ و دعوا، به موقعش حق این حرومزاده رو هم میذارم کف دستش.

ولو شدم رو تخت و با یه خط ناشناس به افسون پیام دادم. دوست داشتم باهاش در ارتباط باشم هرچند به صورت ناشناس. از تو تی وی دیدم که گوشیشو برداشت و نگاه کرد، جواب داد: شما؟

نیشخندی زدم و تایپ کردم: یه آشنای خیلی خیلی قدیمی که اگه خوب فکر کنی به یاد میاریش.

جواب داد: نمیشناسم ببخشید.

با لذت از این گپ باحال پیام دادم: یعنی میخوای بگی شب و روزایی که باهم گذروندیم رو یادت نمیاد؟

بعد از چند دقیقه جواب داد: ظاهرا اشتباه گرفتین.

خندیدم و تایپ کردم: بهت اطمینان میدم اشتباه نشده، من میشناسمت، بیشتر از هرکسی، حتی بیشتر از مادرت، توام منو میشناسی فقط باید یکم فکر کنی تا به یاد بیاری.

: PART 53

افسون دیگه جواب نداد، حتما فکر کرده من مزاحمم! از تو تی وی نگاهش کردم و بهش زنگ زدم. نگاه به صفحه گوشی کرد و با تردید جواب داد... صداشو که شنیدم دلم لرزید و خشکم زد. چندبار گفت الو الو ولی من نمیدونستم چی باید بگم، آخرسرم قطع کرد. دوباره بهش زنگ زدم و اینبار با یه لحن عصبی جواب داد: بله؟... چرا حرف نمیزنی؟... روانی دیوونه!

قطع کرد! از لحنش خندم گرفت و دوباره بهش زنگ زدم ولی دیگه جواب نداد. خیره به تی وی زیر لب گفتم: دارم میبینمت عشق من، جواب بده!

شمارشو گرفتم، دوباره، سه باره اما جواب نمیداد. بهش پیام دادم: چجوری دلت میاد جوابمو ندی؟ اگه بدونی کیَم که از خوشحالی غش میکنی.

دیدم که پیاممو خوند ولی جواب نداد. خندیدم و براش تایپ کردم: حیف که الان نمیتونم بهت بگم من کیَم ولی به موقعش خودت میفهمی. راستی اینجوری که رو تخت دراز کشیدی و پا رو پا انداختی حشریم میکنه، خوشم میاد.

پیامو ارسال کردم و منتظر واکنشش شدم. با خوندن پیامم یهو بلند شد و نشست. ترسیده به دور و برش نگاه کرد، از روی تخت پایین اومد و از پنجره بیرونو نگاه کرد... فورا از اتاق

رفت بیرون، فکر کنم رفت بچه شو چک کنه! کاش تو سالنم دوربین داشتم! چند دقیقه ای معطل شدم تا دوباره برگشت تو اتاق. گوشیشو برداشت و دوباره به پیامم نگاه کرد. من مُرده بودم از خنده! بهش پیام دادم: حالا چرا انقدر ترسیدی؟

از ترس نفس نفس میزد، هیچ کاری نمیکرد فقط خیره شده بود به گوشیش. با خنده شمارشو گرفتم... همین که گوشیش تو دستش زنگ خورد 3 متر از جا پرید! چقدر این دختر بامزه و سرگرم کننده بود! با تردید جواب داد ولی حرف نزد. حالا نوبت من بود که سورپرایزش کنم، پچ پچ وار گفتم: سلام افسون.

با صدای لرزونی گفت: عوضی مزاحم نشو وگرنه شمارتو میدم مخابرات و پدرتو درمیارم.

بیصدا خندیدم و پچ پچ وار ادامه دادم: جون تو فقط پدر منو دربیار عروسک، اگه بدونی با این تاپ آبی که تنت کردی چه دلی داری ازم میبری.

قیافش دیدنی بود، چشماش گرد شده بود و دهنش باز مونده بود. قطع کرد و گوشی رو پرت کرد رو تخت. به قهقهه از این کارای بامزش خندیدم و منتظر شدم ببینم حرکت بعدیش چیه ولی واکنشی نشون نداد فقط چند ثانیه ای زل زده بود به گوشی. دوباره بهش زنگ زدم، گوشی رو برداشت و خاموشش کرد.

نوچی گفتم و بی معطلی شماره خونه شو گرفتم، من تازه سرگرم شده بودم! دیدم که بدو از اتاق رفت بیرون، دیگه دیدی بهش نداشتم، بعد از چندتا بوق خوردن جواب داد و با جیغ گفت: آشغال چی میخوای انقدر زنگ میزنی؟

دوباره پچ پچ کنان گفتم: بگم چی میخوام؟ میخوام اون تن و بدن بلوریتو مثل بستنی وانیلی لیس بزنم عشق من، میدونی چقدر دلم برا لیس زدنت تنگ شده؟

جیغ زد: خفه شو آشغال!

قطع کرد. ولی من بیخیال نشدم و دوباره شماره خونه رو گرفتم، خیلی حال میداد، براش یه معما شده بودم! بعد از چندبار زنگ زدن متوجه شدم که تلفن رو از برق کشیده. دیگه بیخیال شدم و گوشی رو کنار انداختم. کش و قوسی به تنم دادم و منتظر شدم بیاد تو اتاق.... چند دقیقه بعد پیداش شد، بچه عنترشم باهاش بود. آروم و با احتیاط رفت پشت پنجره و با دقت بیرونو نگاه کرد. خندیدم و گفتم: دیوونه من که اون بیرون نیستم!

از پنجره فاصله گرفت و پرده رو کشید. دوباره شماره گوشیشو گرفتم ولی خاموش بود... حیف شد! تازه داشت بهم خوش میگذشت! دوتایی از اتاق خارج شدن و رفتن تو سالن. منم بلند شدم و وایسادم جلوی بوم نقاشی تا پرتره ای که داشتم از افسون

میکشیدم رو کامل کنم. بد نشده بود، داشتم ذهنی میکشیدمش، اگه خودش پیشم بود خیلی زودتر تمومش میکردم ولی بعید میدونم! چون اگه خودش اینجا بود کارای دیگه ای باهاش انجام میدادم. ضربه ای به در اتاقم وارد شد و تیارا اومد داخل. میدونستم قهوه مو اورده، بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: بذارش رو میز و برو.

زیر لب چشمی گفت و قهوه مو گذاشت رو میز. مثل همیشه فضولیشو نتونست کنترل کنه و نیم نگاهی به تی وی انداخت. کلافه و عصبی نگاهش کردم و گفتم: چیه هروقت میای تو اتاقم خیره میشی به تی وی؟ میخوای بدونی کیو زیر نظر دارم؟

دستپاچه و تته پته کنان گفت: ن... نه بخدا، سوتفاهم شده...

پریدم وسط حرفشو و گفتم: برا رفع عطش فضولیت اینو میگم... از تو تی وی عشقمو نگاه میکنم، همونی که چندوقت دیگه برا همیشه میاد اینجا، همونی که تحمل ریخت تورو نداره و ازم میخواد با لگد پرتت کنم تو خیابون، حالا اگه خرفهم شدی برو بیرون.

سرشو انداخت پایین و بی حرف رفت بیرون. دختره ی پررو! بهش جا و مکان و کار دادم حالا فکر میکنه میتونه این خونه زندگی رو صاحب شه دوزاری! باید میفهمید هیچکس لیاقت این خونه و زندگی رو نداره جز ونوس من. باید میفهمید که لایق

هیچی نیست و به فکر یه جای جدید واسه خودش باشه، هرچند بعید میدونم بتونه جایی رو پیدا کنه و باید تو خیابونا بمونه! از تصورش پوزخندی زدم و حواسمو به کشیدن پرتره دادم.

: PART 54

نیمه شب بود که پرتره رو تموم کردم، ازش فاصله گرفتم و با دقت نگاهش کردم... قشنگ شده بود ولی اصل کاریش یه چیز دیگه بود! سرچرخوندم و به تی وی نگاه کردم، افسون خوابیده بود. با قدمهای آروم خیره به تی وی نزدیک شدم، انگشتمو کشیدم رو صفحه تی وی، جایی که افسونو نشون میداد، از صورتش کشیدم تا پاهاش. لمس مجازیشم هوس انگیز بود و از خود بیخودم میکرد... نفسمو کلافه بیرون دادم و از تی وی فاصله گرفتم، دراز کشیدم رو تخت و خیره به تی وی افسونو تماشا کردم. چی بهتر از خیره شدن به ونوسم اونم زمانی که خواب بود؟

هوا روشن شده بود و من همچنان به افسون خیره بودم. دیدم که بیدار شد و خودشو کش داد... به سقف خیره شد، یعنی داشت به چی فکر میکرد؟ با دستاش صورت و چشماشو مالید و خمیازه کشید. ای جانم چه نازه وقتی از خواب بیدار میشه! گوشیمو برداشتم و بهش پیام دادم: صبح به خیر عشق من.

میدونستم گوشیش خاموشه ولی بلاخره که روشنش میکرد. دیدم که بلند شد و از اتاق بیرون رفت، چند دقیقه ای منتظر شدم برگرده ولی ازش خبری نشد، حتما رفته که اون بچه دماغوشو آماده کنه و بفرسته مهد. منم دیگه باید آماده میشدم و میرفتم شرکت، برای دیدن افسون لحظه شماری میکردم. رفتم داخل حموم و یه دوش گرفتم.... وقتی بیرون اومدم دیدم که گوشیم داره زنگ میخوره، همون خط شناخته شدم، برداشتم و دیدم افسونه. دستپاچه به تی وی نگاه کردم ولی تو اتاق نبود. صدامو صاف کردم و جواب دادم: بله؟

+ سلام آقای جهانگیری صبحتون بخیر.

حالم عوض شد و دلم لرزید از صداش! لبخندی رو لبام نشست و گفتم: سلام خانوم اعتمادی، صبح شمام بخیر، حالتون چطوره؟

+ خوبم، ممنونم. آقای جهانگیری غرض از مزاحمت... راستش نمیدونم چجوری بگم...

_ راحت باشین خواهش میکنم.

من منی کرد و گفت: امکانش هست که من 2،3 روز مرخصی بگیرم؟

دلم هوری ریخت و بی اختیار اخم کردم، با تردید پرسیدم: چرا؟ چیزی شده؟

+ نه یه مسئله شخصیه، 2،3 روز وقت میخوام که حلش کنم.

حدس زدم که به خاطر اتفاقات دیروز باشه، هرچی بود زیر سر اون حرومزاده بود. نفس عمیقی کشیدم و با خونسردی ظاهری گفتم: جسارتا به همسرتون مربوطه؟

افسون سکوت کرد و چیزی نگفت. من عصبی تر شدم و از حرص دندونامو رو هم فشار دادم. درحالیکه هیستریک و بی وقفه پا تکون میدادم با آرامش مصنوعی گفتم: درک میکنم، با اینکه خیلی به وجودتون نیاز دارم ولی حل مسائل شخصی شما از هرچیزی واجب تره... سعی میکنم تو این 2،3 روز با شرکا قراری نداشته باشیم، ایمیل ها و نامه ها رو هم میفرستم خدمتتون که کارو تو خونه انجام بدین، البته اگه براتون سخت نیست.

فوری گفت: نه نه به هیچ وجه! همین که شما انقدر درکتون بالاس و با 2،3 روز غیبت من مشکلی ندارین نشونه لطف و

بزرگیتونه. هر نامه یا ایمیلی که نیاز به ترجمه داشت من در خدمتم.

_ خانوم اعتمادی هر کمکی که فکر میکنید از من برمیاد لطفا بگین، خواهش میکنم تعارف نکنید.

+ خیلی ممنونم، شما واقعا بزرگوارید... من دیگه مزاحمتون نمیشم، هرکاری داشتین گوشیم در دسترسه، هر وقت خواستین تماس بگیرین.

خدافظی کرد.. انقدر از دستش قاطی بودم که دلم میخواست گردنشو بشکنم، چرا انقدر از اون حرومزاده حساب میبرد؟ هرچند ونوس بیچاره من تقصیری نداشت، اون گیر یه آشغال روانی افتاده که هیچ راه فراری براش نذاشته. تنها کسی که میتونه نجاتش بده خودمم... باید یه حرکتی کنم، باید ونوس رو نجات بدم.

افسون :

چقدر راجع به روزبه اشتباه فکر میکردم! اون واقعا مرد منطقی و آرومی بود. یه لحظه دلم خواست بهش بگم من خیلی بد قضاوتت کردم، حلال کن! با خودم فکر کردم شاید اگه 2،3 روزی سرکار نرم فراز آروم شه و بتونم باهاش منطقی حرف

بزنم... ولی اگه بازم قبول نکنه چاره‌ای ندارم جز اینکه حرفشو زیر پا بذارم و برگردم سرکارم. هرچقدرم اون بگه خرج من و بچه مو میده ولی من که نمیتونم قبول کنم! نگاه به گوشیم انداختم... از وقتی از فراز جدا شدم تا الان حتی یه پیامم بهم نداده بود! عوضش کلی میس کال از یه روانیه سادیسمی داشتم که دیشب منو تا مرز سکته برد. هنوزم مغزم درگیرش بود و نمیدونم کی بود که حتی میدونست من تاپ چه رنگی تنمه... با یادآوریش دوباره استرس گرفتم و ترس به جونم افتاد! دیشب انقدر ترسیده بودم که میخواستم قهر با فرازو بیخیال شم و بهش زنگ بزنم! ولی نه! من به اون عوضی زنگ نمیزنم حتی اگه بدجوری بهش احتیاج داشته باشم.

گوشیمو برداشتم و شماره اون روانی رو بلاک کردم، هرچند شماره خونه رو هم داشت! حدس اینکه طرف یه آشنای مریض و روانیه سخت نبود ولی بی محلی و جواب ندادن بهترین راه بود، بلاخره که خسته میشد.

: PART 55

نگاه به دور و برم کردم و تصمیم گرفتم حالا که خونه م یه تمیزکاری حسابی کنم. موهامو بالاسرم جمع کردم و دست به کار شدم.... مشغول سابیدن بودم ولی تمام حواسم به گوشیم بود و منتظر بودم فراز زنگ بزنه یا پیام بده. آه! لعنت به انتظار!

لعنت به فراز! یعنی اون عوضی نمیخواست یه حالی ازم بپرسه؟ بدونه مُردم، زنده م؟ همینه دیگه! از اولم برا همین چیزا بود که نمیخواستم وارد یه رابطه شم، میترسیدم از دلبستگی و وابستگی، میترسیدم که کنار گذاشته شم و دلم بشکنه.

چند مرتبه ای دستم رفت رو گوشی که بهش زنگ بزنم ولی پشیمون شدم. اصلا من چرا باید زنگ بزنم؟ اون دیروز قاطی کرد، وحشی بازی دراورد و منو از خودش رنجوند حالا من باید پیشقدم شم؟ نه! صدسالم بگذره من زنگ نمیزنم! حالا که اینجوریه حتی اگه زنگ هم بزنه من دیگه جواب نمیدم، بره گمشه عوضی روان پریش، انقدر زنگ بزنه تا جونش دربیاد.... یهو گوشیم زنگ خورد! هرچی که دستم بود با هول و ولا انداختم رو زمین و شیرجه زدم رو گوشی. بدون اینکه به شماره نگاه کنم فوری جواب دادم: بله؟

صدای پچ پچ مردونه ای رو شنیدم که گفت: سلام عشق من.

خشکم زد و دلم هوری ریخت... صدای همون مزاحم روانی دیشب بود. انقدر ترسیده بودم که هیچ واکنشی نمیتونستم نشون بدم و هنگ کرده بودم. دوباره صدای پچ پچ وارش رو شنیدم: چرا حرف نمیزنی عشقم؟ یه چیزی بگو، میخوام صداتو بشنوم.

به خودم اومدم و فوری تماس رو قطع کردم. از ترس نفس نفس میزدم و نمیدونستم باید چیکار کنم. دوباره زنگ زد، پریشون و استرسی رد تماس زدم. تا خواستم بلاکش کنم یه پیام داد، با تردید پیامشو باز کردم: اگه میخوای این شمارمم بلاک کنی بکن مشکلی نداره، با یه خط دیگه بهت زنگ میزنم، مگه اینکه مثل یه دختر خوب به حرفام گوش بدی.

این دیگه کدوم مریضِ روانی بود؟ چی میخواست؟ بهش پیام دادم: دست از سرم بردار، برو مزاحم یکی دیگه شو، چی از جونم میخوای روانی؟

به دقیقه نرسیده بود که پیام داد: من تنها کسیم که واقعا عاشقته و به فکرته. میدونستی فراز، دوست پسر عوضیت، یه خائن آشغاله و داره بهت خیانت میکنه؟ اون قدر تورو نمیدونه، تو براش فقط یه عروسک جنسی و خوشگلی که میخواد ازت استفاده کنه، کی میخوای اینو بفهمی و باور کنی؟

هنگ کرده تو هضم پیامش بودم... دیگه مطمئن شده بودم طرف آشناس، خیلیم آشناس که فرازو میشناسه ولی کیه؟ من با هیچکس درمورد فراز صحبت نکرده بودم، تنها کسی که از رابطه ما خبر داشت مامانم بود که اونم خودش فهمید.... نوشته بود که فراز داره بهم خیانت میکنه... یعنی چی؟ اگه راست بگه... فوری به خودم تشر زدم که جمع کن خودتو دختر، طرف یه

مزاحم روانیه، انتظار داری چی بهت بگه؟ نفسمو حرصی بیرون دادم و در جوابش نوشتم: خوبه که دوست پسرمو میشناسی، پس اینم میدونی که پلیسه، فقط کافیه بهش بگم یه آدم مریض و روانی مزاحمم شده تا پدرتو دربیاره.

پیام رو ارسال کردم... خیلی طول نکشید که جواب داد، اول چندتا ایموجی خنده گذاشته بود بعد نوشته بود: واقعا؟ یک در میلیون احتمالش هست که تو به اون آشغال حرفی بزنی. خودتم میدونی که چه واکنشی نشون میده چون دیوونس، عقل درست و حسابی نداره! تو هنوز فرق دوست و دشمن خودتو نمیدونی، من میخوام کمکت کنم و از دستش نجاتت بدم، بفهم!

خدایا این دیگه چه روانی بود؟ دیگه جوابشو ندادم ولی مغزم بدجوری درگیرش بود. یهو شروع کرد زنگ زدن... چندبار رد تماس زدم ولی فایده نداشت، ناچار گوشیمو سایلنت کردم که حداقل صداشو نشنوم. چیزی نگذشته بود که به خونه زنگ زد! زنگ، زنگ، زنگ... داشتم روانی میشدم. تلفنو از برق کشیدم و سعی کردم آروم و بی تفاوت باشم اما ترسیده بودم مخصوصا که کسی هم پیشم نبود. چقدر دلم میخواست الان فراز زنگ بزنه و بهم احساس امنیت بده ولی اونم که...!

خودمو سرگرم کار و آشپزی کردم که یادم بره. تقریبا یکی دوساعتی گذشته بود که کنجکاو شدم گوشیمو چک کنم. 50 تا

میس کال داشتم همشم همون مزاحم روانی بود، 10 تا هم پیام داده بود! پیاماشو باز کردم، همشونم حرفای مفت و عجیب که یا راجع به فراز گفته بود یا از عشق خودش به من! اما با خوندن آخرین پیامش خشکم زد و نزدیک بود قلبم وایسه، نوشته بود: موهاتو اینطوری بالا سرت میبندی چه ناز میشی، گردن باریک و سفیدت بیشتر تو چشمم میاد.

انقدر شل شدم که گوشی از دستم افتاد. نباید وحشت میکردم؟ چرا! باید از وحشت سکته میکردم! احساس میکردم یکی از داخل خونه منو زیر نظر گرفته، شایدم یکی تو همسایگی.
وحشت زده دوییدم سمت تلفن و شماره پلیس رو گرفتم ولی قبل از اینکه بوق بخوره قطع کردم... چی باید میگفتم؟ پریشون نشستم رو زمین و با ترس دور و برمو نگاه کردم. این مزاحم روانی کی بود؟

@Romane_sahnedar

@Romane_sahnedar

•Atre chanel✨:

: PART 56

لباس بیرون پوشیدم و از خونه زدم بیرون، تو خونه که تنها بودم احساس امنیت نمیکردم. رفتم مهد کودک بردیا، میخواستم

امروز زودتر برگرده خونه، دروغ چرا؟ تنهایی ترسیده بودم... بردیا ذوق زده شده بود از اینکه خودم رفتم دنبالش، اونم زودتر از همیشه! همینطور که مسیر خونه رو میرفتیم بهم گفت: مامان امروز منو باید ببری شهربازی.

با خنده از ذوقش گفتم: باشه عزیزم، ولی الان ظهره، بذار عصر که همه جا باز بود میریم.

یکم غر زد ولی وقتی دید فایده نداره بیخیال شد. به خونه که رسیدیم کلید انداختم و داشتم درو باز میکردم که صدای مردونه ای از پشت سرم توجهمو جلب کرد: سلام خانوم اعتمادی!

با تعجب برگشتم و با دیدن روزبه تعجبم بیشتر شد. لبخند کمرنگی زدم و گفتم: سلام آقای جهانگیری.

روزبه لبخند دندون نمایی زد و گفت: یه کاری بیرون از شرکت داشتم که باید انجام میدادم، با خودم گفتم حالا که بیرون اومدم نامه ها و فکس هایی که نیاز به ترجمه داره رو براتون بیارم.

بعد یه پوشه داد دستم، پوشه رو گرفتم و اونم در ادامه حرفش گفت: چندتا ایمیلم داشتیم ولی دیگه اونارو به گوشیتون نفرستادم.

_ چرا؟ اونارو هم بفرستین.

لبخند معنی داری زد و گفت: نه، اونارو میخوام بفرستم تو این تبلت که از این به بعد دراختیارتونه.

یه جعبه گرفت طرفم که معلوم بود جعبه تبلته. متعجب نگاهش کردم و قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم گفت: این تبلت به خاطر کارای شرکت دراختیارتونه، لازمه و منم صلاح دیدم که داشته باشین، بدون هیچ بحثی.

جعبه رو ازش گرفتم و گفتم: بله چشم.

لبخندی زد و ادامه داد: یه سری برنامه و اپلیکیشن هم داره، به اضافه یه سیم کارت برای مواقع ضروری.

_ دستتون درد نکنه، ممنونم.

زیر لب خواهش میکنمی گفت و بعد نگاهش چرخید رو بردیا، دست کشید رو موهای بردیا و ادامه داد: چه پسر نازی دارین، شبیه خودتونه.

لبخند زدم و تشکر کردم، نگاه به بردیا انداختم که با اخم به روزبه زل زده بود، هروقت با اخم به یکی زل میزد میدونستم از اون آدم خوشش نیومده! روزبه هم با لبخند معنی دار و عجیبی یه تای ابروشو بالا انداخت و خیره موند به بردیا! من منی کردم و گفتم: بازم ازتون ممنونم آقای جهانگیری، من تا شب همه رو ترجمه میکنم و براتون تو تلگرام میفرستم.

نگاهم کرد و گفت: منتظرم نذارین.

لبخند پهنی زد که به نظرم معنی دار اومد. آروم راه افتاد سمت ماشینش و سوارش شد. من و بردیا هم رفتیم داخل. وارد خونه که شدیم تبلتو از جعبه بیرون اوردم و روشنش کردم، کاملا معلوم بود نو و کار نکرده س، فقط برای اضافه کردن یه سری برنامه روشن شده بود. با خودم فکر کردم روزبه همچین مدیر بدی هم نیستا! فقط انگار اون اوایل یکم جوگیر شده بود!

...

بردیا تو بغلم خواب بود که رسیدم خونه، انقدر تو شهربازی ورجه وورجه کرده بود که دیگه جونی برای بیدار موندن نداشت. به زحمت تا اتاق خوابش بردمش و خوابوندمش رو تخت. خودمم رفتم تو اتاقم، لباسای بیرونمو دراوردم و با لباس زیر ولو شدم رو تخت. گوشیمو دست گرفتم و نگاه کردم...
هنوز از فراز خبری نبود! خوش به حالش که انقدر دل گُنده بود!

کاش منم میتونستم مثل خودش بیخیال باشم. خیلی وقتا با خودم فکر میکنم مگه خودش نبود که اومد سرراهم؟ مگه خودش پیگیر و دنبالم نبود؟ مگه یادش رفته چقدر مشتاق بود برا اینکه با من وارد رابطه شه؟ پس حالا چرا انقدر اذیتم میکرد؟.... چه میدونم! تا بوده همین بوده دیگه، آدم تا وقتی جذابه که دست نیافتنی باشه!

بلند شدم و سوتینمو دراوردم، طبق عادتم یکم سینه هامو ماساژ دادم و بعد لباس تنم کردم. دوباره رو تخت دراز کشیدم که برام یه پیام اومد. یهو حالم عوض شد و با هیجان پریدم رو گوشی، به امید اینکه شاید فراز باشه! ولی با دیدن شماره اون مزاحم روانی حالی که داشتم تبدیل به یه استرس و تنش بدی شد. آب دهنمو به سختی قورت دادم و با تردید پیامشو باز کردم که نوشته بود: کم دلبری کن سکسی من!

وحشت زده گوشی رو پرت کردم رو تخت و بی اختیار جیغ خفه ای کشیدم. با چشمای گرد شده و بهت زده دستمو رو دهنم گذاشتم و با ترس به گوشی خیره موندم. این مزاحم آدم بود، جن بود، روح بود، چی بود...

: PART 57

نکنه خونه ی من دوربین داره؟ یه نفر اومده و دوربین کار گذاشته حالام منو زیر نظر گرفته؟... سرتکون دادم تا این فکر و خیالای احمقانه رو از سرم بیرون کنم.. مگه فیلمه؟ کی انقدر بیکاره که هِلِک و هِلِک پاشه بیاد خونه من، دوربین کار بذاره و لحظه به لحظه زندگیمو زیر نظر بگیره؟ نه همچین چیزی خیلی دور از ذهنه. پس قضیه چیه؟ این کیه که تو خلوت ترین لحظاتمم کنارمه؟ شاید حدس میزنه و از شانس خوبش هربارم حدسش درست از آب درمیاد. آره صددرصد همینه، این منطقی ترین چیزیه که به ذهنم میرسه.

گوشیمو برداشتم و قبل از اینکه اون روانی بخواد دوباره پیام بده و با مغزم بازی کنه خاموشش کردم. تلفن رو هم از برق کشیدم و خیال خودمو راحت کردم، اگه فراز میخواست بهم زنگ بزنه تا الان زده بود....

صبح بردیا رو فرستادم مهد و خودمم موندم خونه، اگه فراز امروزم زنگ نمیزد این خونه نشینی مسخره رو تموم میکردم و برمیگشتم سرکارم. گوشیمو روشن کردم، به محض اینکه صفحش بالا اومد متوجه شدم چندتا پیام و میس کال دارم که مربوط به دیشب بود، کی میتونست باشه جز اون مزاحم دیوونه؟ چشمامو کلافه چرخوندم و پیاماشو باز کردم، نوشته بود: آماده یه سری حقایق گشایی هستی؟ راجع به اون دوست پسر حرومزادته، برو تلگرامو چک کن.

استرس بدی به جونم افتاد، انگار رخت تو دلم چنگ میزدن. با دستای لرزون و یخ زده تلگرامو باز کردم، مزاحم روانی چندتا عکس برام فرستاده بود. عکسارو که باز کردم اولش نفهمیدم چی به چیه، ماشین فراز بود، بیشتر که دقت کردم فرازو دیدم که تو ماشین نشسته و یه دخترهم کنارش بود. مغزم هنگ بود، نمیخواستم باور کنم، با خودم فکر کردم شاید خواهرشه، ولی من قبلا عکس خواهرشو دیده بودم زمین تا آسمون با این فرق میکرد، هرچند که چهره ی این دختره هم خیلی معلوم نبود.... مزاحم سریع آنلاین شد و پیام داد: سلام عشق من.... خب مثل اینکه با واقعیت روبه‌رو شدی!..... خواهش میکنم قابلی نداشت!

مسخره! گوشیمو انداختم کنار و کلافه تو موهام چنگ زدم، منه احمقو بگو...

فراز :

زنگ زدم به محل کار افسون و سراغشو گرفتم، وقتی فهمیدم امروزم شرکت نرفته خوشحال شدم! چون به حرفم گوش کرده بود. 37 ساعتی میشد که صداشو نشنیده بودم، کلافه بودم و بدجوری دلم برا شنیدن صداش تنگ شده بود. انقدر مغرور بود که حتی یه پیامم بهم نمیداد، اونوقت من خیلی وقتا متهم میشدم به سنگدلی و مغرور بودن! خودش که بدتر بود. نمیفهمید اگه برام مهم نبود هیچوقت اونطوری عصبانی نمیشدم و از رفتن به اون شرکت خراب شده منعش نمیکردم. اون روز تو کافه قنادی من تو نگاه اون بچه قشنگ یه چیزایی دیدم که بدجوری به غیرتم

برخورد، طوری که اون بی ناموس افسونو نگاه میکرد حقش بود گردنشو بشکنم.

نگاه به ساعت انداختم که 10 صبح رو نشون میداد... دیگه طاقت نداشتم، باید با افسون حرف میزدم، باید صداشو میشنیدم وگرنه روانی میشدم. زیر لب جهنمی گفتم و به افسون زنگ زدم... بعد از کلی بوق خوردن جواب داد، با یه لحن سرد و عصبی! نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودمو کنترل کنم، با لحن آرومی گفتم: مثلا میخوای نشون بدی قهری؟

+ قهرم باشم برای تو اهمیتی داره؟

_ چرند نگو، من از دستت عصبانی بودم و حقم داشتم، توام به جا اینکه برای من قیافه بگیری سعی کن دلیل ناراحتیمو بفهمی.

با لحن عصبی و تمسخر آمیز گفت: آهان! آره راست میگی اونی که همیشه باید درک کنه و کوتاه بیاد منم، همیشه هم حق با توئه! ولی میدونی چیه؟ با همه اینا من انقدر خر و احمقم که به حرفت احترام گذاشتم و الان دو روزه که سرکار نرفتم...

پریدم وسط حرفش: آره خودم میدونم، به شرکت زنگ میزدم و آمارتو میگرفتم، فکر نکن همینجوری یه حرفی رو هوا زدم و توام جدی نگیری.

سکوت کرد، احتمالا برای اینکه آمارشو میگرفتم تعجب کرده بود. نفسی گرفت و گفت: خب پس فهمیدی چقدر برات ارزش قائلم... ولی تو چی؟

پکی به سیگارم زدم و گفتم: من چی؟

+ تو که با وجود من، یکی دیگه رو هم تو آب نمک خوابوندی. ببین فراز قبلا هم بهت گفتم، هرموقع تصمیم به ازدواج گرفتی دیگه حق نداری دور و بر من باشی، من اسباب عشق و حال تو نیستم. با خودت فکر نکن هم میتونی زن داشته باشی هم یه معشوقه...

هنگ کرده و بهت زده از حرفای قطار وارش که همینطور پشت هم ردیف میکرد دهنم باز موند و به این فکر میکردم چی داره میگه واسه خودش! عصبی صدامو بالا بردم و گفتم: چی میگی واسه خودت؟ این چرت و پرتا چیه به هم میبافی؟ من کدوم خری رو خوابوندم تو آب نمک که خودم خبر ندارم؟

+ آهان الان میخوای انکار کنی و بگی هیچی نمیدونی؟ باشه انکار کن، چندتا عکس برات میفرستم ببینم بعدش چه بهونه ای میخوای بیاری.

قطع کرد، متحیر و متعجب به این فکر کردم من که تو این مدت دست از پا خطا نکردم... همون موقع افسون چندتا عکس برام فرستاد، سریع بازشون کردم و با دیدنشون نزدیک بود از تعجب شاخ دربیارم. کی این عکسارو از من و دختر آجودانی گرفته بود؟

: PART 58

فورا شماره افسون رو گرفتم، اونم از عمد گذاشت من حسابی معطل شم و اعصابم خرد تر شه، زیر لب گفتم وایسا بعدا دارم برات! بلاخره جواب داد: چیه؟ حتما میخوای بگی خواهرته، دختر خالته، شایدم فک و فامیل...

عصبی پریدم وسط حرفش و با صدای نسبتا بلند گفتم: کی این عکسارو گرفته؟

+ چه فرقی میکنه؟ مهم اینه که هرچی راجع بهت میگفت راست بود...

طاقتم تموم شد و داد زدم: افسون چرت و پرت تحویل من نده، میگم کدوم دیوسی این عکسارو گرفته و برای تو فرستاده؟

متقابلا اونم صداشو بالا برد و جیغ زد: من چه میدونم کدوم دیوسیه، ولی هرکی که هست دستش درد نکنه، خوب پَته تورو ریخت رو آب. اگه چیز مهمی نبود تو اینجوری به هم نمیریختی. چه غیرتی هم شدی واسش! چیه؟ بهت برخورده که یواشکی از ناموس آیندت عکس گرفتن؟

انقدر داشت مزخرف میگفت که هنگ کرده بودم و نمیدونستم چجوری جوابشو بدم... اون همینطور میگفت و من بیشتر و بیشتر دیوونه میشدم. تو یه لحظه نفهمیدم چیشد، انگار که دیگه خون به مغزم نرسید و با همه توانم عربده زدم: یه لحظه دهنتو ببند و انقدر زر نزن!

یه دفعه ساکت شد، چشمامو بستم و سعی کردم با کشیدن یه نفس عمیق، نفسهای تند و عصبیمو کنترل کنم... با لحن آروم گفتم: برات توضیح میدم، باور کن خیلی مسخره تر از چیزیه که فکر میکنی، ولی اول باید بهم بگی کی این عکسارو برات فرستاده.

نفسی گرفت و با یه لحن سرد گفت: میدونی چیه؟ تا همین چند دقیقه پیش شک داشتم به چیزی که تو مغزم بود ولی الان اطمینان پیدا کردم، دیگه برام مهم نیست فراز، نه خودت نه اون عکسای کوفتیت.

بعد یهو قطع کرد. دهنم باز مونده بود از بهت و عصبانیت.. آش نخورده و دهن سوخته! دقیقا مصداق حال من بود. دوباره به افسون زنگ زدم ولی جواب نداد. این مشکل همیشگیم بود، عدم مدیریت خشم و به طرز بدی از کوره در رفتن. وقتی عصبانی میشدم دیگه به هیچی فکر نمیکردم و تبدیل میشدم به یه انبار باروت، انگار که تو مغزم آتیش بود. دقیقا افسونم برا همین با خودش فکر کرد که حتما یه خبری هست! چندبار دیگه هم بهش زنگ زدم ولی انگار قصد نداشت جواب بده. خیلی برام سنگین بود، من خطایی نکرده بودم و اون داشت با خودش فکر و خیالای احمقانه میکرد.

کاپشنمو پوشیدم و سوار ماشینم شدم، میخواستم برم پیش افسون، باید میفهمید داره راجع به من اشتباه فکر میکنه و همه اینا یه سوتفاهمه.. مگه نفهمم کدوم بی شرفی اون عکسارو از من گرفته و برای افسون فرستاده، کاملا معلوم بود قصدش فقط خراب کردن من پیش افسونه.. به خونه افسون که رسیدم دوباره بهش زنگ زدم ولی بازم جواب نداد. بهش پیام دادم که جلوی در خونه شم بلکه جواب بده ولی بازم هیچی! عصبی چند دقیقه ای با خودم فکر کردم و تصمیمو گرفتم، از ماشین پیاده شدم و

رفتم جلوی در، زنگ خونه رو زدم و منتظر شدم باز کنه. همون موقع برام یه پیام اومد، خودش بود. پیامشو باز کردم که نوشته بود: من تو راه شرکتم، دیگه دلیلی نداره که بخوام بیشتر از این خودمو مسخره دست تو کنم.

با خوندن پیامش انگار به جنون رسیدم، انقدر قاطی بودم که میخواستم با سر برم تو دیوار. سوار ماشین شدم و یه سیگار روشن کردم... چندتا پک عمیق که زدم یکم آروم شدم. چه اتفاقی داشت بین ما میفتاد؟ میتونستم الان برم محل کارش ولی اینجوری فقط اوضاع رو بدتر میکردم، درضمن نمیخواستم تو محل کارش انگشت نما بشه. راه افتادم و به سمت محل کارم ماشینو روندم. تا زمانیکه افسون باهام حرف نمیزد نمیتونستم بفهمم کدوم بی وجودی جرات کرده همچین گوه خوری کنه.

روزبه :

از اینکه افسون برگشته بود شرکت ذوق زده بودم، هم اینکه دوباره میتونستم ببینمش و نزدیک خودم باشه، هم اینکه تونسته بودم شر اون حرومزاده رو از سرش کم کنم. این تازه اولش بود من حالا حالاها با اون کثافت کار داشتم! تلفن رو برداشتم، به دفتر افسون زنگ زدم و ازش خواستم بیاد تو دفترم. دستی تو موهام کشیدم و ظاهرمو مرتب کردم بعد به صندلی تکیه دادم و به در چشم دوختم.

چند دقیقه بعد افسون اومد داخل.. موشکافانه نگاهش کردم و متوجه شدم اعصاب نداره! چه بهتر! بذار بفهمه به چه آشغالی اجازه نزدیک شدن داده بود. لبخند رضایت بخشی رو لبام نشست و ازش خواستم بشینه. آروم و بی حرف نشست روبه‌روم، کِیف میکردم وقتی میدیدم همچین حال داغونی داره! نوش جونش! بذار بفهمه هیشکی به اندازه من براش ارزش قائل نیست. نفسی گرفتم و با لحن دلسوزانه ای گفتم: مثل اینکه مشکل خصوصیتون حل شده درسته؟

سرشو بالا اورد و نگاهم کرد، تو یه لحظه چشماش پراشک شد و دوباره سرشو پایین انداخت. نیشخندی زدم و دلم بیشتر خنک شد. خیلی دلم میخواست بهش بگم خوردی؟ حالا هسته شو تف کن! تا تو باشی با هر اوزگلی دوست نشی. درحالیکه داشتم از این صحنه لذت میبردم سعی کردم خودمو کنترل کنم و چهره ناراحتی به خودم بگیرم... نفسمو با ناراحتی ساختگی بیرون دادم و گفتم: پس مشکلتون پیچیده شده... کمکی از من برمیاد؟

: PART 59

تند تند سر تکون داد و با صدای پربغضی گفت: نه آقای جهانگیری.. ولی ممنونم که به فکرین.

بلند شدم، راه افتادم به طرفش و وایسادم بالاسرش، جعبه دستمال کاغذی رو نزدیکش بردم و منتظر نگاهش کردم. افسون سرشو بالا اورد یه نگاه به من کرد، یه نگاه به جعبه دستمال کاغذی بعد یه برگ بیرون کشید و زیر لب تشکر کرد.

نمیتونستم ازش چشم بردارم، مدام دیشب یادم میومد، وقتی که با شورت و سوتین دراز کشیده بود رو تخت و بدن بی نظیرشو به نمایش گذاشته بود. درست مثل زمانی که از صدف بیرون اومد و متولد شد، آوازه زیباییش همه جا پیچید و تمام الهه ها به زیباییش حسادت کردن! من از همون روزی که آوازه زیباییشو شنیدم مشتاق و بیقرار خواهان دیدارش بودم. اون زمان فرسنگها از المپیا دور بودم ولی به شوق دیدن ونوس هرطوری که بود خودمو رسوندم... وَ وقتی که دیدمش انگار مسخ و محسورش شدم و دیگه نتوستم ازش چشم بردارم درست مثل الان.

زمان خوبی بود برای ابزار عشقم؟ یادمه اولین بار من نبودم که ابراز علاقه کردم، خودش بود که به دیدنم اومد و راز دلشو پیشم فاش کرد، منم که شیفته و عاشقش بودم همون موقع بی معطلی تو آغوشم کشیدمش و بوسیدمش... حالا چی؟ دوباره خودش بهم ابراز علاقه میکنه؟ یا اینبار خودم باید پیشقدم شم؟ تو همین فکرا بودم که متوجه شدم افسون با تعجب و کمی ترس بهم خیره شده، آروم از روی مبل بلند شد و مقابلم وایساد. من منی کرد و گفت: اگه با من امری ندارین من برم به کارام برسم.

زبونم قفل شده بود و نمیتونستم حرف بزنم، فقط بهش خیره بودم... بهش میگفتم یا نه؟ اون چشما و نگاه جادوییش، لبایی که برای بوسیدن دوبارشون بدجوری بی قرار بودم... ضربان قلبم انقدر بالا رفته بود که انگار میخواست سینمو بشکافه و بیاد بیرون! نفسهام یه خط درمیون، تند و نامنظم از بین لبای نیمه بازم در رفت و آمد بود، بی اختیار چشماش داشت بسته میشد و همزمان صورتم به صورت افسون نزدیک میشد. چه اتفاقی داشت میفتاد؟ انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا راز دل من پیش معشوق دیرینم برملا شه.

بین زمین و آسمون معلق و بی اراده بودم که صدای افسون رو شنیدم: آقای جهانگیری... شما خوبی؟

به خودم اومدم و دیدم با اخم و تعجب، سوالی نگاهم میکرد. نگاهم رو تک تک اجزای صورتش چرخید، بی نهایت زیبا بود! لبخند کمرنگ و پر حسرتی زدم و گفتم: معذرت میخوام، یاد یه خاطره افتادم از سالهای دور... هر موقع به گذشته فکر میکنم چیزی جز حسرت و دلتنگی نصیبم نمیشه.

نگاهش رنگ دلسوزی گرفت و گفت: تقصیر من بود.. ببخشید، حتما حال من باعث تکدر خاطرتون شده.

چه نگرانم شد! میتونستم تو نگاهش عشق و علاقه به خودمو ببینم، به هرحال چشما آینه قلبن و احساسات رو به خوبی منعکس میکنن. صدایی مدام تو سرم میگفت اعتراف کن.. اعتراف کن..اعتراف کن.. اخم محوی کردم و نگاهمو از افسون گرفتم، باید به اون صدا میگفتم خفه شو! ولی جلوی افسون نمیتونستم. دستمو روی یکی از گوشام کشیدم و درحالیکه سعی میکردم با فشار دادن به گوشم اون صدا رو خفه کنم با لبخند گفتم: نه نه ابدا، براتون سوتفاهم نشه. شما جزو معدود کسایی هستین که همصحبتی باهاش برای من افتخاره.

سرتکون داد و گفت: نظر لطفتونه، اگه با من کاری ندارین مرخص شم.

اون صدای لعنتی هرلحظه تو سرم بلند تر میشد و داشت اعصابمو به هم میریخت، جوری که به زحمت صدای افسونو میشنیدم. تند تند سرتکون دادم و گفتم: خواهش میکنم، بفرمایید.

افسون راه افتاد و از دفتر بیرون رفت، به محض اینکه در بسته شد جفت دستامو محکم گذاشتم رو گوشام و با حرص و خشم ولی صدای آروم غریدم: خفه شو... خفه شو... چرا جلوی اون میخوای رسوام کنی؟ دهنتو ببند! من الان بهش اعتراف نمیکنم فهمیدی؟

یه دفعه صدا قطع شد.. نفس راحتی کشیدم و نشستم رو مبل، چقدر سکوت خوبه! سرمو به مبل تکیه دادم و خیره به یه نقطه کور ادامه دادم: با اینکه هردومون بدجوری محتاج و بی قرار همیم ولی الان وقتش نیس، من آروم آروم باید بهش نزدیک شم، افسونم خیلی تدریجی باید همه چیزو به خاطر بیاره، هضم اینکه خودش یه الهه س و منم یه ایزدم کار آسونی نیس. فعلا مهم این بود که اون حرومزاده ی ناچیزو از سر راهمون برداشتم و دیگه نمیذارم مزاحممون بشه. آشغالای دور و بر ونوس تا زمانیکه من نبودم میتونستن عرض اندام کنن ولی الان دیگه باید گورشونو گم کنن چون من هستم، من! عاشق حقیقی ونوس.. کسی که همیشه مواظبشه.. هر نفسی که بکشه، هر قدمی که برداره، هر کاری که انجام بده من دارم نگاهش میکنم. کی میتونه منکر شه که اون مال منه، متعلق به منه؟ هیچکس! حتی خودش.

هزاران ساله که من برای آغوشش صبر کردم، برای عشقش، برای رقم زدن دوباره روزای خوب و عاشقانه، برای برگشتن به جایگاه واقعیمون. کی میتونه این حقو از من بگیره؟

PART 60 :

دوره مجازات و شکنجه عذاب آور ما تموم شده، یعنی من دیگه نمیذارم بیشتر از این ادامه پیدا کنه. ما باید برگردیم، ما نمیتونیم بین این آدما زندگی کنیم، چون من یه ایزدم و افسون هم یه الهه،

ما برای زندگی میون آدما ساخته نشدیم. منتها اول افسون باید اینو به یاد بیاره، هر موقع که اون آماده بود میتونیم برگردیم.

تو ماشین نشسته بودم و منتظر بودم افسون بیاد بیرون، میخواستم به صورت تصادفی خودمو نشون بدم و بعد سوارش کنم. خیلی طول نکشید که پیداش شد، لبخندی رو لبام نشست و صبر کردم بیاد کنار خیابون وایسه... همین که خواستم حرکت کنم و برم سمتش یه دفعه یه ماکسیمای مشکی جلوی پاش ترمز کرد.. کی میتونست باشه جز اون حرومزاده؟ کاش همین الان پامو رو گاز فشار میدادم و با شدت میکوبیدم به ماشینش.
پریشون به افسون چشم دوختم و زیر لب التماسش میکردم سوار نشه، ولی برخلاف تصورم اون سوار شد. هرزه احمق!
دنبالشون افتادم و همونطور که رانندگی میکردم دستگاه شنود رو روشن کردم. میخواستم از طریق شنود کوچیکی که سروش تو تبلت جاساز کرده بود حرفاشونو بشنوم.

فراز :

رو به افسون که حتی نگاهمم نمیکرد گفتم: داری یه طرفه قاضی میری، تو اصلا گذاشتی من حرف بزنم که واسه خودت بریدی و دوختی؟

همینطور که با اخم به روبه‌رو خیره بود با لحن سردی گفت: نیازی نیست توضیح بدی، واکنشی که صبح نشون دادی گویای همه چیز بود.

بهت زده و عصبی نیشخند زدم و گفتم: ببخشید که یه بی‌ناموس پنهونی تعقیبم کرده و ازم عکس گرفته تا منو پیش تو خراب کنه، آره راست میگی آدم سر این مسائل پیش پا افتاده نباید اونجوری قاطی کنه... افسون خودتو یه لحظه بذار جای من، تو باشی از عصبانیت منفجر نمیشی؟ توقع داشتی چیکار کنم؟ خونسردیمو حفظ کنم و با یه لبخند احمقانه برات توضیح بدم؟ تو که انقدر بی منطق نبودی.

زیرچشمی نگاهم کرد، دوباره به بیرون خیره شد و با عصبانیت پرسید: اون دختره کی بود؟

کلافه سرتکون دادم و گفتم: اگه بگم باور نمیکنی... دختر مافوقم، همون روزی که اومدم دنبالت و باهم رفتیم کافه قنادی، قبلش مافوقم ازم خواست برم دنبال دخترش که برسونمش خونه، میگفت ماشینش خراب شده...

پرید وسط حرفم و با توپ پُر گفت: توام سوپرمن شدی و بدو بدو رفتی دنبالش. به تو چه ربطی داره که رفتی دنبالش؟ مگه خودش کس و کار نداره؟ خبرش با آژانس برمیگشت خونه،

اصلا چرا باباش باید از تو بخواد؟ چرا به من چیزی نگفتی؟ دِ یه چیزی این وسط هست دیگه!

داد زدم: بس کن دیگه عه! من چه میدونم، آجودانی مافوقمه و منم زیر دستتشم، وقتی یه چیزی ازم میخواد نمیتونم بگم نه...بعدشم چی فکر کردی راجع به من؟ انقدر دَله و هَوَلم که از خدام باشه برم دنبال دختر آجودانی؟

نیشخند عصبی زد و گفت: ببین چه فشاری میاد به آدم؟ تو به قول خودت مجبور شدی بری دنبال دختر اکبیری مافوقت، منم مجبور شدم با مدیر عامل شرکت به خاطر یه قرار کاری برم رستوران، اونوقت تو چجوری خون منو تو شیشه کردی.

با اخم نگاهش کردم و گفتم: من فرق میکنم، هزار بار دیگه هم برگردیم عقب حرفم همینه، امروزم خیلی بیخود کردی پاشدی رفتی شرکت. به چه اجازه ای سرخود رفتی اون خراب شده؟

با خیره سری نگاهم کرد و گفت: چرا نرم؟ اونجا محل کارمه، شغلمم یه شغل آبرومنده، از چی باید بترسم و نرم؟

هیستریک خندیدم و گفتم: نه مثل اینکه باید یه چیزایی رو برات یادآوری کنم، دوباره تنت میخاره.

+ بازم میخوای حرصتو سرم خالی کنی؟ اونم با یه سکس وحشیانه؟

نگاه تندی بهش انداختم و اونم با بی تفاوتی ادامه داد: تو خودتم نمیدونی چی میخوای... از یه طرف به جهانگیری میگی شوهرمی از یه طرف دیگه ترجیح میدی کسی از رابطمون با خبر نشه... از یه طرف اینجوری رگ غیرتت باد میکنه، خودتو همه کارم میدونی و میخوای برا زندگیم و آیندم تصمیم بگیری، از یه طرف دیگه تو هر موقعیتی با گوشه و کنایه حالیم میکنی که برام موندنی نیستی. تو چته؟

راست میگفت، حق با اون بود، خودمم نمیدونستم چی میخوام چون عقل و احساسم باهم در تضاد بودن و داشتن دهنمو سرویس میکردن، ولی نمیخواستمم پیش افسون خلع سلاح شم. با اخم گفتم: من هیچیم نیست عشقم، فقط تا زمانیکه با منی باید حرف گوش کن باشی.

پوزخند زد و سرتکون داد، زیر لب گفت: تا زمانیکه با توام!

بعدش سکوت کرد، دیگه هیچی نگفت و به بیرون خیره شد. سکوتش یه جورایی منو ترسوند، از حرفی که بهش زدم پشیمون

شدم ولی غرورم بهم اجازه نمی‌داد درستش کنم.... به خونه مامانش که رسیدیم بدون اینکه نگاهم کنه گفت: میخوام یه مدتی از هم دور باشیم، فکر میکنم این به نفع هردومون باشه.

از حرفش جا خوردم و حس کردم قفسه سینم سنگین شد، چقدر بیرحم بود! ولی با اینحال ظاهر خونسرد و بی تفاوتم رو حفظ کردم و گفتم: باشه مشکلی نیست.

شماتت بار نگاهم کرد، انگار که انتظار همچین حرفی ازم نداشت، با حرص و ناراحتی نگاهشو ازم گرفت و پیاده شد.. دربرابر نگاهم که التماسش میکرد نره، رفت.

: PART 61

حس بد و مزخرفی داشتم، انگار که یه چیز مهم و باارزشو ازم گرفته بودن ولی با اینحال من درکمال پررویی داشتم به در بیخیالی میزدم و به زور به خودم تلقین میکردم که اصلا چیز مهمی نیست! نمیخواستم قبول کنم که احساساتم جریحه دار شده... مسخرس! اصلا بیخیال، تهش چی میخواد بشه؟ زندگی فقط اینجور چیزا نیست که بخوام مغرمو درگیرش کنم.. افسون راست میگفت، یه مدت دوری برا هردومون لازمه. حداقل باعث میشه یکم ذهنم مرتب شه و بفهمم با خودم چند چندم.

افسون :

3 روزی میشد که از فراز خبر نداشتم... بی حال و حوصله بودم و اعصاب هیچی رو نداشتم. خودم گفتم جدا شیم ولی اون چرا قبول کرد؟ من انتظار داشتم اون مخالفت کنه و بهم بگه حق ندارم همچین چیزی بخوام ولی اون از خدا خواسته قبول کرد.. معلوم شد چه حسی بهم داره دیگه! نمیدونم عشق چرا اینجوریه، اون کسی که عاشقه انگار بنده و برده ی معشوق میشه و معشوقم هربلایی بخواد سرش میاره چون زورش میرسه، چون قلب عاشق دستشه. چرا آدما تا می‌فهمن یکی عاشقشون شده به جای اینکه عشق بورزن و عاشقی کنن شروع میکنن به سواستفاده و زورگویی؟... آدم حالش از هرچی عشق و عاشقیه به هم میخوره!

سروکله ی شرکای خارجی روزبه پیدا شد و قاعدتا منم باید تو جلسه شون شرکت میکردم. برام عجیب بود، روزبه خودش زبون انگلیسی رو خیلی راحت و روون صحبت می‌کرد ولی بازم از من خواست پیششون باشم! چی بگم، به هرحال داره بهم حقوق میده برا همین کارا دیگه.... میون جلسه به روزبه که نگاه میکردم تو دلم تحسینش میکردم، اون یه بیزنسمنِ واقعی بود، به جرات میتونم بگم حتی از پدرشم داشت بهتر عمل میکرد، طوری که اون با شرکا صحبت می‌کرد و برای انجام کاری که به نفع خودشه متقاعدشون میکرد واقعا تحسین برانگیز بود.

شرکا که رفتن روزبه به صندلیش تکیه داد و یه سیگار روشن کرد.. سیگار کشیدنشو که دیدم بی اختیار یاد سیگار کشیدن فراز افتادم، با اینکه هیچ شباهتی بینشون نبود! دوباره اون حس بد و سنگین بهم هجوم اورد و کل وجودمو دربرگرفت. نفسمو لرزون و ناراحت بیرون دادم و مشغول جمع کردن پوشه ها و زونکن های روی میز شدم. صدای روزبه رو شنیدم که گفت: تصمیم گرفتم فرانسه یاد بگیرم.

نگاهش کردم و اونم که به من خیره بود ادامه داد: میخوام از مدیر بودنم سواستفاده کنم و از شما بخوام بهم یاد بدی.

با خنده گفتم: من در خدمتم، ولی فکر کنم اگه فرانسه رو یاد بگیرین به ضرر من تموم شه.

به قهقهه خندید و گفت: من اگه کل زبون های دنیا رو هم یاد بگیرم بازم به وجود شما احتیاج دارم.

_ ممنونم، لطف دارین.

خیره بهم، با لبخندی که درحال محو شدن بود لب باز کرد: خانوم اعتمادی... راستش من داشتم فکر میکردم امشب...

صدای تق تق در باعث شد حرفش نصفه بمونه، اخمی کرد و کلافه گفت: بیا تو.

خانوم بهداد، منشی روزبه اومد داخل و گفت: آقای جهانگیری چندتا پرونده هست که باید بخونید و امضا کنید.

روزبه پوفی کشید و دستشو برا گرفتن پرونده ها دراز کرد. منم از موقعیت استفاده کردم و گفتم: آقای جهانگیری با اجازتون من میرم.

متعجب نگاهم کرد، منم لبخند کمرنگی زدم و بیرون رفتم. نفس راحتی کشیدم و راه افتادم سمت دفترم... حس کردم روزبه درخواستی داشت که ممکن بود معذب شم یا تو رودربایستی بمونم، چه میدونم کار تراشیدنی چیزی. نشستم پشت میزم و سعی کردم رو کارم تمرکز کنم که همون موقع خانوم بهداد اومد تو، با یه لبخند معنی دار گوشه لبش! چند قدم جلو اومد و گفت: ورپریده چی به جهانگیری گفتی که اونجوری زد زیر خنده؟

با خنده گفتم: عنتر پشت در گوش وایساده بودی؟

+ نه والا، صداش انقدر بلند بود که چهارتا خیابون اون طرف ترم شنیدن. یارو همیشه مثل برج زهرماره، به بُخت النصر گفته زکی! چی گفتی بهش بلاگرفته؟

_ هیچی بخدا، کلا امروز کِیفش کوکه، چندتا قرارداد بست برا همین خوش اخلاقه.

+ عه؟ پس امروز دیگه برم تکلیفمو روشن کنم، بگم یا فردا پامیشی میای خواستگاریم و پابوسی خونواده محترمم، یا شرکتو رو سرت خراب میکنم.

غش غش خندیدم و اونم درحالیکه چرت و پرت میگفت رفت بیرون. دختر بذله گو و شوخی بود، همیشه از این مزخرفات خنده دار میگفت و حالمو عوض میکرد. ولی فقط برای چند لحظه حالم عوض شد چون دوباره یاد فراز افتادم و مغلوب این حال بد و دل آشوبم شدم. کاش اون غرور مسخرشو میذاشت کنار و دق دادنمو تموم میکرد.

....

کنار خیابون منتظر تاکسی بودم که ماشین مدل بالایی جلوی پام ترمز کرد، اخمی کردم و وقتی راننده شیشه رو پایین داد فهمیدم روزبه س. با لبخند گفت: اگه دوست دارین تا یه جایی برسونمتون، امروز مسیرم این طرفیه.

_ ممنونم ولی مزاحم نمیشم، همیشه با تاکسی میرم.

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت: یعنی ماشین منو اندازه یه تاکسی هم قبول نداری؟

معذب و دستپاچه گفتم: نه منظورم این نبود...

پرید وسط حرفم: پس سوار شین.

: PART 62

نمیخواستم سوار شم، درست نبود، تازه اگه یکی از همکارا میدید چی؟ ولی از طرفیم نمیتونستم به روزبه بگم نه. دور و برمو نگاه کردم و سوار شدم. کمی به سکوت گذشت تا اینکه روزبه گفت: تو دفترم که بودین میخواستم یه چیزی بگم ولی خانوم بهداد بد موقع اومد داخل... امشب یکی از دوستام با گروهش اجرا دارن، از منم دعوت کرده که برم، میخواستم بدونم اگه شما وقت داری امشب باهم بریم کنسرتشون.

سرچرخوندم و متعجب نگاهش کردم، اونم با لبخند ادامه داد: موزیک بی کلامه، قبلا کاراشونو شنیدم، مطمئنم خوشتون میاد.

عجیب بود! مگه روزبه منو با فراز ندیده بود؟ مگه فراز نگفته بود شوهرمه؟ حالا درسته فراز دروغ گفت ولی روزبه که اینو نمیدونست! یعنی نمیفهمید درخواست بیجایی از من داره؟ نمیدونم شاید چون چندسال تو یه کشور اروپایی زندگی کرده یه چیزایی براش فرق داره! لبخند کمرنگی زدم و گفتم: خیلی ممنونم از پیشنهادتون ولی فکر نمیکنم براتون همراه خوبی باشم.

با تعجب اخم کرد و پرسید: چرا؟ چه مشکلی وجود داره؟

خندم گرفته بود، این دیگه کی بود؟ چرا انقدر از مرحله پرته؟ با خنده گفتم: چون من علاوه بر اینکه یه زن شاغلم یه مادرم هستم.

ابرو بالا انداخت و به معنی فهمیدن سرتکون داد. بعد از یه مکث کوتاه گفت: ولی میشه یه وقتایی هم فقط زن بود، خیلی دوست داشتم این کنسرتو باهم بریم... تازه میخواستم تو یه فرصت مناسب گالری نقاشی هامم نشون بدم.

به نظرم از این حرفا منظوری نداشت و فقط احساس صمیمیت میکرد منتها انگار نمیدونست درست نیست با یه زن جوون خیلی راحت و صمیمی باشه! سر تایید تکون دادم و گفتم: عجب! پس معلومه خیلی برای نقاشی وقت میذارین که یه گالری دارین... اتفاقا پدرتونم گفته بود شما به نقاشی و موسیقی علاقه مندین.

با تعجب نگاهم کرد و با لبخند خوشحالی گفت: بابام راجع به من با شما حرف زده بود؟

_ بله.. البته یه وقتایی، نه همیشه.

خندید و سرتکون داد. با خودم گفتم وا! این که دیگه تعجب و خوشحالی نداره! با همون خنده ادامه داد: پس مویرای ها بلاخره به یه دردی خوردن!

سوالی نگاهش کردم و پرسیدم: مویرای؟

نگاهم کرد و گفت: آره... 3تا خواهرِ الهه های سرنوشت.

یجوری گفت آره انگار خواهرای خودش بودن! با خودم گفتم اینم که تعطیله و رد داده! تا نیمه های راه مدام داشت از یه چیزایی حرف میزد که من اصلا سر درنمیوردم، فقط وانمود میکردم

دارم گوش میدم!... با اصرار خودش منو تا خونه ی مامانم رسوند. ماشین رو که نگه داشت با لبخند ازش تشکر کردم و سریع پیاده شدم. ماشینش به اندازه کافی تو چشم بود، دلم نمیخواست کسی ببینه که من از همچین ماشینی پیاده شدم. یکی دوساعتی خونه مامانم موندم و بعد با بردیا راه افتادیم سمت خونه خودمون.

....

عصبی و ناراحت به صفحه گوشیم نگاه کردم... عصبی تر از قبل انداختمش کنار، خسته شدم انقدر چشم انتظار موندم، چقدر از فراز متنفرم! عوضیِ سنگدل. چجوری میتونست طاقت بیاره؟ جوابش معلومه! وقتی دلبستگی وجود نداشته باشه همه چی راحته! باز جای شکرش باقی بود که ازصبح تا الان خبری از اون مزاحم روانی نبود.. آخرم نفهمیدم اون مزاحم کیه و چه خصومتی با فراز داره، یا منو از کجا میشناسه... چه فرقی میکرد؟ به هر حال همون مزاحم روانی بهم نشون داد که من کجای زندگی فراز وایسادم.. جوابم این بود، هیچ جا!

دوباره بغضم گرفت و مغلوب حال بدم شدم ولی نمیخواستم گریه کنم، نباید گریه میکردم، نباید از خودم ضعف نشون میدادم حتی تو خلوت خودم. اصلا به جهنم که فراز انقدر عوضی و بی احساس بود، به جهنم که من براش مهم نبودم، دنیا که به آخر نرسیده بود. برام یه تجربه شد، یه تجربه تلخ که بفهمم دیگه هیچوقت نباید به هیچ مردی اجازه نزدیک شدن بدم... رو تخت جابه‌جا شدم و سعی کردم بخوابم، هنوز چشمامم نبسته بودم که

گوشیم زنگ خورد. دلم هوری ریخت و آشوب شد، از فکر اینکه فراز باشه سریع بلند شدم و گوشیمو برداشتم، با تردید به صفحه گوشی نگاه کردم... خودش بود! حتی دیدن اسمشم رو صفحه گوشیم حالمو خوب میکرد! تو یه لحظه تمام افکارم تغییر شکل داد و دوباره شدم همون افسونی که جون میداد برای فراز. با استرس جوابشو دادم: بله؟

+ سلام.. خواب که نبودی؟

لعنت به اون صداش! که حالا بم تر از همیشه هم شده بود! با لحن آرومی گفتم: نه بیدار بودم.

+ میخوام باهات حرف بزنم ولی رو در رو... بیا پایین، منتظرتم.

: PART 63

زیر لب باشه ای گفتم و اونم قطع کرد. از استرس اینکه راجع به چی میخواست باهام حرف بزنه دست و پاهام میلرزید و به نفس نفس افتاده بودم، نکنه میخواست برای همیشه بره؟ با این فکر استرسم بیشتر شد.. تند تند لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. سرراهم به اتاق بردیا سرک کشیدم، وقتی مطمئن شدم

خوابه از خونه خارج شدم... تو آینه آسانسور به خودم نگاه کردم و متوجه شدم رنگم پریده، استرس تو چشمام به خوبی دیده میشد و نشون میداد چقدر حالم آشفته س! همین که پامو از آسانسور بیرون گذاشتم یکی از همسایه هارو دیدم که با خونواده جلوی در وایساده بودن و مهمون بدرقه میکردن. به شانس خودم لعنت فرستادم و گفتم: آخه چه وقت مهمون بدرقه کردنه، اونم نصف شب؟

نمیتونستم جلوی اونا از در بیرون برم و سوار ماشین فراز بشم. برگشتم تو آسانسور و بهش پیام دادم: نمیتونم بیام بیرون، تو بیا بالا، در بازه.

طولی نکشید که جواب داد: باشه.

دوباره برگشتم بالا و وارد خونه شدم، لای در منتظر وایسادم تا فراز بیاد بالا. چه استرسی داشتم! هم به خاطر همسایه ها، هم اینکه بدجوری شوق دیدن فرازو داشتم، دستام یخ کرده بود و قلبم وحشیانه به سینم میکوبید... تا فراز برسه انگار صدسال طول کشید. در آسانسور که باز شد و چشمم بهش افتاد قلبم از حرکت وایساد و محو اون هیبت مردونش شدم. با قدمهای آروم جلو اومد، یه لبخند کمرنگ و کوچیکم گوشه لبش دیده میشد.. چقدر خواستنی تر میشد وقتی اون کاپشن چرم مشکی تنش بود!

یه لحظه از ذوق دیدنش همه چیزو فراموش کردم و میخواستم بپرم تو بغلش ولی خودمو کنترل کردم.

کاملا که نزدیکم اومد لبخندش پررنگ شد و بهم خیره موند، لعنتی وقتی میخندید چال گونه ش دیوونم میکرد! نگاهم رو صورت جذاب و مردونش چرخید و راهو براش باز کردم که بیاد داخل. بی حرف وارد خونه شد، کمی به دور و برش که نیمه تاریک بود نگاه کرد و گفت: بریم تو اتاق خودت؟

_ آره، میترسم یه وقت بردیا بیدار شه.

رفتیم داخل اتاقم، درو بستم و نشستم لبه تخت. فرازم وایساده بود روبه‌روم و نگاهم میکرد، از همون نگاه هایی که آدمو ذوب میکرد! خودش میدونست چشماش قدرت هیپنوتیزم منو دارن؟ یه دفعه کاپشنش رو دراورد همزمان بهم نزدیک شد، جا خورده بهش خیره موندم که میخواد چیکار کنه! ولی اون از مقابلم رد شد و کنارم نشست. بوی عطری رو میداد که عاشقش بودم، عطری که حالا با بوی سیگار و الکل قاطی شده بود... یعنی قبل از اینکه بیاد اینجا، کجا بوده؟ با اخم زیر چشمی نگاهش کردم که همون موقع گفت: نتونستم به خواستت عمل کنم.. مدتی که برای دوریمون خواسته بودی رو میگم... کی این وسط داره عذاب میده و حسابی قدرت نمایی میکنه، من یا تو؟

متعجب از حرفاش بی معطلی جواب دادم: تو!

نیشخند بی‌حالی زد و گفت: من اگه قدرتی داشتم که الان اینجا نبودم. تو دنبال اثبات بودی، هم به من، هم به خودت. خیلی هم خوب به هدفت رسیدی... هربار که اتفاقی میفته و دعوا میکنیم من به خودم میگم این دیگه دفعه آخره که ازش دل میکَنم، دیگه دفعه آخره تصمیم میگیرم فراموشش کنم.. کاش اون دفعه آخر می‌رسید! کاش هیچ وقت نمیدیدمت.

بغض کرده از حرفاش لب زدم: یعنی چی؟

نگاه مرموز و خمارش رو صورتم چرخید و زمزمه کرد: یعنی تو مثل گروگانگیری هستی که من باید از دستش فرار کنم ولی به طرز عجیبی دلبستش شدم.

گیج سرتکون دادم و گفتم: چی میگی فراز؟ بخدا یه کلمه از حرفاتم نمیفهمم.

+ میخوای واضح تر از این بگم؟ نمیخواستم درگیرت شم، حالا به هر دلیلی، فقط میخواستم یه مدت باهم باشیم، فکر میکردم یه بیوه خوشگل و کم سنی که باید امتحانش کنم و بعد از یه مدت هم بگم خوش گذشت خدافظ! ولی چیزایی پیش اومد که

انتظارشو نداشتم.. فکر میکردم اونی که تو این رابطه قراره درگیر و عاشق باشه تویی ولی چشم باز کردم و دیدم اون آدم خودمم... برا همین میگم مثل یه گروگانگیری! یه گروگانگیر که آدم گول ظاهر بی خطرشو میخوره و بهش نزدیک میشه ولی وقتی تو چنگش افتاد میفهمه که راه فراری نداره... دیگه هیچی مهم نیس، نه حرفای احتمالی خونواده نه درجا زدن و انکارای احمقانه خودم.. من میخوامت.

دستشو رو صورتم که هنگ کرده بهش زل زده بودم گذاشت و ادامه داد: این چشمها، لبات، گونه هات، نگاهت، همه باید مال من باشه، همه رو میخوام.

انگشت شصتشو رو لبام کشید و نوکشو آروم فرو کرد تو دهنم، منم که مسخ و هیپنوتیزمش شده بودم آروم نوک انگشتشو میک زدم. نگاه پر شهوتش که خیره بود به لبام وحشی شد، نفس کوتاهی گرفت و درحالیکه انگشتش هنوز تو دهنم بود لبامو بوسید. وقتی آدم چند روز آب نخوره و بعد از روزها تشنگی و عطش به آب برسه چجوری آب میخوره؟ منم دقیقا همون حس و حال رو داشتم، با حرص و ولع بی سابقه ای لبای فرازو میخوردم. محکم همو تو آغوش گرفتیم و غرق هم شدیم...

: PART 64

انگار تو یه دنیای دیگه بودم، جایی که فقط من وجود داشتم و فراز. میون ناله‌هام و نفسهای تند و پر هیجانم فرازو بیشتر به خودم فشار میدادم، ناخنهامو با شدت روی کمرش میکشیدم و گردنشو میک میزدم. ولی انگار بازم کم بود و راضیم نمیکرد، پر بودم از حرص و عشق و خواستن. فراز نفس زنون، تو گوشم زمزمه کرد: میخوامت افسون.. میخوامت لعنتی.. تو عشق زندگیمی.

تو یه لحظه به جنون و شیدایی رسیدم، میخواستم احساسمو براش فریاد بزنم ولی نفسهای تند و شهوت غیر قابل کنترلم این اجازه رو بهم نمیداد، تنها تونستم تو گوشش به زحمت زمزمه کنم که چقدر عاشقشم، بدون هیچ غروری!

خسته و بیحال تو آغوش هم ولو بودیم، فراز چشماشو باز کرد و منو بالاتر کشید، طوریکه صورتم کاملا به صورتش نزدیک باشه. با لبخند نگاهم کرد، دستشو لای موهام برد و نوازشوار تا روی صورتم کشید، بعد لبامو بوسید عمیق و پراحساس! ... میون بوسه هامون لب زد: دلم برات تنگ شده بود.

بی اختیار لبخند رو لبام نشست، سرمو تو گردنش فرو بردم و درحالیکه عطر تنشو نفس میکشیدم پچ زدم: منم همینطور.

مکثی کرد و گفت: ولی با اینحال خوب طاقت اوردی!

گردنشو آروم گاز گرفتم و گفتم: حرف نزن.. فقط بذار بوی تنتو نفس بکشم.

اونم دیگه حرفی نزد و فقط کمرمو نوازش کرد. انقدر تو اون حالت آرامش داشتم که نفهمیدم کی خوابم برد.

روزبه :
خسته و نفس زنون نگاهی به دستم انداختم که همچنان ازش خون میچکید. تی وی که خرد شده بود و اتاقی که انگار بمب وسطش ترکیده بود. ولی هیچکدوم مهم نبود، من فقط به این فکر میکردم که چه بلایی سرشون بیارم تا یکم آروم شم. نگاهم به پرتره ای که از اون هرزه کشیده بودم افتاد... تنها شی سالم تو اتاقم بود. آروم بلند شدم و راه افتادم به سمتش. بهش نزدیک شدم و خیرش موندم... حرص، خشم، یأس، نفرت، عشق، دلشکستگی همشون یه باره کل وجودمو گرفتن. انگار رئشه به تنم افتاد، مخصوصا سر و گردنم. درحالی‌که میلرزیدم قفسه سینم به شدت بالا و پایین میشد، تو یه لحظه نفسم سنگین شد و با همه توانم خیره به پرتره هیستریک عربده زدم.

بی اختیار اشکام سرازیر شد ولی همچنان عربده میزدم، هیچ کدومو نمیتونستم کنترل کنم، نه عربده هامو، نه ریزش اشکامو. با نفرت تابلوی نقاشی رو برداشتم و کوبیدم به دیوار، دیواری

که رنگارنگ شده بود از عکسهای افسون. نگاهم رو عکسها چرخید، انگار که جون داشتن و کارامو درک میکردن. صدایی تو سرم بهم دستور داد: همین الان برو خونه افسون و هردوشونو تیکه تیکه کن... پشت سرهم این دستور رو بهم میداد و هرلحظه هم بلندتر میشد، انقدر بلند که دیگه جز اون صدا هیچی نمیشنیدم. چشمامو بستم و با پریشونی گوشامو گرفتم ولی هنوزم میشنیدم. درحالیکه داشتم کر میشدم داد زدم: خفه شو!

ولی اینبار هیچ تاثیری نداشت، داشتم روانی میشدم، احساس میکردم هرآن پرده گوشم پاره میشه. چشمامو بیشتر به هم فشار دادم و با پریشونی داد زدم: بسه!

بی اختیار پخش زمین شدم و شروع کردم داد زدن و نالیدن، اون صدای کر کننده ی لعنتی دیوونم کرده بود و فقط میخواستم خفه شه. همینطور که روی زمین افتاده بودم و محکم گوشامو گرفته بودم دیدم که در باز شد و یه سری موجودات ترسناک و وحشی اومدن داخل، یکم که نگاهشون کردم شناختمشون. غول یه چشم، سگ سه سر، پایتون، هیدرا، مِدوسای لعنتی با اون مارهای روی سرش، انگار قصد حمله داشتن. حتما فکر کردن حالا که من تو این حالتم ضعیف و بی دفاع شدم ولی هیچ ایده ای ندارن که من چقدر شکست ناپذیرم. پر نفرت نگاهشون کردم و داد زدم: همتونو میکشم حرومزاده ها.

دوییدن سمتم، منم به زحمت بلند شدم که از خودم دفاع کنم، صداشونو نمیشنیدم فقط میفهمیدم که اونام دارن داد میزنن. با همه توانم بهشون حمله کردم ولی از همه طرف احاتم کردن، دو

نفرشون به زور نگهم داشتن و نفر سوم چنگالشو محکم تو بازوم فرو کرد. همچنان که تقلا میکردم خودمو آزاد کنم بی حس و شل شدم و خوابم برد...

آروم چشمامو باز کردم، انگار تو اتاق خودم نبودم. چشم چرخوندم و متوجه شدم تو یکی دیگه از اتاقای خونه م. نفس عمیقی کشیدم که همون موقع بابا اومد بالاسرم و با لحن و نگاه نگران گفت: روزبه بیدار شدی بابا؟

اخمی کردم و گفتم: من چرا اینجام؟

+ دیشب حمله عصبی بهت دست داد، مجبور شدیم بهت آرامبخش بزنیم. وقتی که خوابت برد اوردیمت تو این اتاق، اتاق خودت انقدر آشفته بود که نمیشد بمونی.

اتفاق دیشب یادم اومد، یادم اومد که افسون چجوری مثل یه هرزه به اون حرومزاده ی کثافت حال میداد. از یادآوریش عصبی دندونامو رو هم فشار دادم و قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. مگه من خیانت اون حرومزاده رو بهش ثابت نکرده بودم؟ مگه اون آشغال گورشو گم نکرده بود؟ همه چیز که داشت خوب پیش می‌رفت پس چرا یهو خراب شد؟ انگار اون حرومزاده افسونو جادو کرده بود، آره جادو کرده بود مطمئنم!

ولی دیگه صبر منم تموم شده، باید از بین ببرمش، اصلا از همون اولم باید همین کارو میکردم.

: PART 65

اشتباه کردم به حرف اون سروش احمق گوش کردم که حالا کارم به اینجا برسه...باید به روش خودم عمل میکردم. صدای بابا رو که شنیدم رشته افکارم پاره شد: روزبه جان.. چیشده بابا؟

نیم نگاهی بهش انداختم و با اخم پرسیدم: دیشب چرا اینجا اومدی؟

سرشو پایین انداخت، مکثی کرد و جواب داد: دیشب تیارا بهم زنگ زد، گفت انگار حالت خوش نیست و...

با خشم حرفشو قطع کردم: گوه خورده دختره ی پاپتی... وقتی با اردنگی پرتش کردم تو خیابون میفهمه نباید گوه خور کارای من باشه.

+ روزبه، باباجان، من خودم بهش گفته بودم اگه یه وقت مشکلی پیش اومد به من خبر بده. تو دیشب اصلا حالت خوب نبود.

شانس اوردم دکترت تو دسترس بود وگرنه نمیدونستم باید چیکار کنم. دیشب چه اتفاقی افتاد؟ چرا انقدر به هم ریخته بودی؟

جوابشو ندادم، اصلا چرا باید بهش جواب میدادم؟ وقتی دید قرار نیست جوابی از من بگیره گفت: من نگرانتم پسر، میخوام کمکت کنم. با من حرف بزن، بخدا هرکاری از دستم بربیاد برات انجام میدم... میخوای برات خواستگاریش کنم؟

بهت زده و متعجب نگاهش کردم، با مکث پرسیدم: کیو برام خواستگاری کنی؟

+ افسون.. عکساشو تو اتاقت دیدم. اگه میخوایش فقط کافیه بگی، همه چی هم بسپار به من، خودم درستش میکنم.

حرفای بابا وسوسم کرده بود و میخواستم بندازمش جلو تا خودش همه چیو برام درست کنه... ولی نه! من همیشه برای به دست اوردن ونوس جنگیدم و تاوان دادم، اگه بخوام مثل یه پسر لوس و بچه ننه پشت بابام قایم شم چه فایده ای داره؟ من با تلاش خودم باید اونو به دست بیارم.

نفسمو پر صدا بیرون دادم و گفتم: من نیاز به کمک کسی ندارم، خودم دارم یه کارایی انجام میدم. توام اگه میخوای کمکم کنی کمتر پاپیچم شو.

چیزی نگفت و با دلخوری نگاهم کرد. بلند شد و گفت: باشه، من همه چی رو میسپارم به خودت، ولی یادت باشه همیشه میتونی رو کمک من حساب کنی... فعلا تو همین اتاق بمون تا اتاق خودت درست شه.

رو برگردوندم تا بفهمه که وقت رفتنه، خودش فهمید و از اتاق خارج شد. همین که بابا رفت تلفن رو برداشت و شماره سروش رو گرفتم.. ازش خواستم یه کلت کمری خوب برام بیاره، اونم با مکث و تعجب گفت: اگه شما بخواین میتونم جور کنم ولی میشه بپرسم برای چه کاری میخواین؟

اخم کردم و گفتم: برا اینکه خریت کردم و عقلمو سپردم به تو که مغزتو با گچ پر کردن. میخوام از شر اون مرتیکه خلاص شم.

بهت زده گفت: آقا یارو پلیسه، بلایی سرش بیاری به این راحتی ولت نمیکنن.

عصبی شدم و داد زدم: ازت نظر نخواستم، فقط امروز عصر کلت رو برام بیار.

با مکث گفت: چشم آقا، من امروز عصر میام خدمتتون.

قطع کردم و تلفن رو انداختم کنار. ضربه ای به در اتاق وارد شد و تیارا اومد داخل، با صدای آروم سلام کرد و سینی صبحونه رو گذاشت رو میز. موشکافانه نگاهش کردم و گفتم: بیا جلو.

با ترس و تردید چند قدم بهم نزدیک شد. لبخندی زدم و با شیطنت گفتم: قبول نیست، بیا جلوتر!

لبخندمو که دید خیالش یکم راحت شد و کاملا نزدیکم اومد. تو یه حرکت گردنشو محکم گرفتم و تو گوشش غریدم: نونِت رو تو خونه من میخوری و واسه یکی دیگه دُم تکون میدی؟ حالا کارت به جایی رسیده که خبرچینی منو میکنی؟

شوک شده بود و برای نفس کشیدن تقلا میکرد، با صورت قرمز و چشمای گرد شده به زحمت یه چیزایی نالید. فشار بیشتری به گردنش اوردم و با نفرت گفتم: فقط یه بار دیگه از این گوه خوریا کنی با دستای خودم خفه ت میکنم و جنازه کثیفتو میندازم جلوی سگام. تو یه فاحشه بی مقداری که تنها سودت کلفتی و هرزگی برای منه، اینو یادت نره.

صورتش داشت کبود میشد که با شدت گردنشو ول کردم. افتاد لبه ی تخت و با جون کندن به سرفه افتاد. جیگرم حال اومد وقتی تو این حال دیدمش ولی برام کافی نبود. خیز برداشتم سمتش و چنگ محکمی تو موهاش انداختم، از درد نالید ولی من با خونسردی گفتم: یا نه! سگام گوشت تازه خیلی بیشتر دوست دارن! میخوای وعده ناهارشون باشی یا شامشون؟ میتونی شاهد تیکه و پاره شدن خودت باشی... دوست داری؟

وحشت زده لب باز کرد: ب.. بخدا من منظور بدی نداشتم.. فقط دیدم حالتون بده و خواستم کمک کنم همین.

با نفرت نگاهش کردم و گفتم: این گوه خوریا به تو نیومده چون بدجوری به ضررت تموم میشه.. حالام تن لشتو جمع کن و گمشو بیرون.

موهاشو ول کردم، اونم عین فشنگ از جا پرید و رفت بیرون. دوباره لم دادم رو تخت، صحنه های چندش آوری که دیشب از افسون دیدم جلوی چشمام رژه رفت.. جوری که اون حرومزاده رو میبوسید، جوری که براش لوندی میکرد و با لذت بهش تن میداد میخواستم بالا بیارم. حقش بود زنده زنده پوستشو از تنش جدا کنم ولی چیکار کنم که عاشقشم.. اما اون حرومزاده... دیگه صبرمو لبریز کرده، میخوام بلایی به سرش بیارم که تا حالا سر هیچکدوم از دشمنام نیوردم... نمیکشمش، کاری باهاش میکنم که

مرگ آرزوش شه، بعدشم یه فیلم با کیفیت از سکس خودم و افسون براش میفرستم.. شاید اینجوری یکم آروم شم.

: PART 66

عصر بود که سروکله سروش پیدا شد، کلت هم برام اورده بود. خوش دست و سبک بود، گرفتمش سمت سروش و اونم با ترس و خنده ساختگی گفت: آقا پُره ها.

نیشخندی زدم و کلت رو پایین اوردم. درحالیکه داشتم کلت رو بررسی میکردم پرسیدم: چقدر برام آب میخوره؟

+ اصلا قابل شمارو نداره.. ولی من هنوزم توصیه میکنم با یه پلیس سرشاخ نشین.

با شنیدن این حرفش سرمو بالا اوردم و با غیض و غضب نگاهش کردم. اونم جا خورد و من من کنان گفت: من به خاطر خودتون میگم.. اگه طرف آدم معمولی بود من خودم براتون سرشو زیر آب میکردم، ولی این فرق میکنه، پلیسه.

نگاهم خیره موند تو چشماش و گفتم: میدونی اون حرومزاده چه گوهی خورده که الکی واسه خودت نظر میدی؟

+ والا تا جایی که خودم فهمیدم قضیه ناموسیه، انگار یارو ناموس دزدی کرده و شمام خیلی شاکی. ولی اینکه مستقیم بخواین باهاش درگیر شین هیچی جز ضرر براتون نداره. من هنوز سرحرفم هستم، یه جور دیگه کله پاش کنین، آتویی، پاپوشی، چیزی...

عصبی شدم و یقه شو محکم گرفتم، صحنه های دیشب دوباره یادم اومد و درحالیکه فکم از شدت حرص و بغض میلرزید بی اختیار گفتم: میدونی اون حرومی دیشب چه گوهی خورده؟ میدونی دیشب تو اتاق دوست دخترم چی دیدم؟ میفهمی چقدر برام سنگینه که خیانت و کثافت کاریشو به چشم دیدم؟

با بهت و ترس بهم خیره بود. یقه شو با شدت ول کردم، پریشون نشستم رو مبل و سرمو بین دستام گرفتم.. انگار ذره ذره داشتم میسوختم و خاکستر میشدم. کاش از افسون متنفر میشدم، کاش انقدر عاشقش نبودم، کاش هزاران سال دنبالش نبودم تا پیداش کنم. صدای سروش رو شنیدم که گفت: آقا من دهن این یارو رو سرویس میکنم، بهت قول میدم.

سربلند کردم و با تشر گفتم: مثلا میخوای چیکار کنی؟ تو که هی میگی توصیه میکنم باهاش سرشاخ نشی!

کمی فکر کرد و گفت: مگه نمیگین دیشب تو اتاق دوست دخترتون اتفاقای بدی افتاده؟ خب شما تو اون اتاق دوربینی داری که همه چیزو ضبط میکنه.

کلافه و عصبی پرسیدم: خب که چی؟

+ خب این یه رسوایی اخلاقی برای اون دیوسه دیگه.

سرچرخوندم و با تعجب نگاهش کردم، یهو مغزم روشن شد و بهترین ایده ها بهش خطور کرد. راست میگفت، حیثیت و آبروی اون حرومزاده الان تو دستای من بود! آبروی افسونم همینطور! تک خنده ای کردم و گفتم: نه خوشم اومد! داری به دردم میخوری.

+ صددرصد یه همچین رسوایی اخلاقی برای یه پلیس خیلی گرون تموم میشه، کمه کم اخراجش میکنن. اون موقع هربلایی خواستی میتونی سرش بیاری.

ایده های ناب و عالی همینطور تو مغزم شکل می‌گرفت، لبخند خبیثی زدم و گفتم: این کوچیک کوچیکشه، هیچ نظری نداری که میخوام چه طوفانی به پا کنم!... فقط قبلش تو باید یه سر بری

خونه دوست دخترم و اون دوربینو برداری، نباید هیچ مدرکی جا بمونه.

فراز :

با افسون تو راه یه رستوران بودیم، افسون زیاد وقت نداشت و میخواست زودتر برگرده خونه چون بردیا رو به مامانش سپرده بود. ولی من با اصرار و به زور ازش خواستم یه شام باهم بخوریم... شام بهونه بود، براش سورپرایز داشتم! وارد رستوران که شدیم افسون متعجب به دور و برش نگاه کرد و آروم بهم گفت: فراز.. رستوران به این بزرگی چرا انقدر سوت و کوره؟ هیشکی نیست!

خندم گرفته بود ولی خودمو زدم به اون راه و با بی تفاوتی گفتم: نمیدونم... بده مگه؟ فقط خودمونیم.

افسونم سر تکون داد و چیزی نگفت. طبق سورپرایز و برنامه ای که داشتم، به میز مورد نظرمون که رسیدیم گروه موزیک رستوران شروع کردن به نواختن یه آهنگ شاد، دوتا از پیشخدمت هام طبق قرارمون نزدیک اومدن، یکیشون سبد گل رو دستش گرفته بود، یکی دیگه هم کیک با شمع های روشن. افسون هاج و واج به این اتفاقات نگاه میکرد و هیچ ایده ای نداشت که چه خبره، چون هیچ مناسبتی نبود! از حواس‌پرتیش استفاده کردم، جعبه ی انگشترو از جیب کاپشنم دراوردم و

بازش کردم، جلوی پاش زانو زدم و با لبخند و خیره تو چشمای بهت زده و نگاه ناباورش گفتم: زنم میشی؟

هنگ کرده بود، نگاه ناباورش مدام تو رفت و آمدِ من و انگشتر تو جعبه بود. یهو پقی زد زیر گریه و با دستاش صورتشو پوشوند...خودمم انقدر هیجان زده و احساساتی شده بودم که بلند شدم و تو آغوشم گرفتمش. فکر نمیکردم همچین واکنشی نشون بده! آروم تو گوشش لب زدم: عشقم دارن ازمون فیلم میگیرن، اینجوری گریه میکنی آرایشت میریزه و زشت میشی!

افسون میون گریه هاش خندید و با مشت کوبید تو سینم.

آیدی چنل تلگرام ما : @romane_sahnedar

@Romane_sahnedar

•Atre chanel✨:

: PART 67

آروم از خودم جداش کردم، دست چپش رو تو دستم گرفتم و انگشترو دستش کردم. با چشمای اشکیش نگاهم کرد.. نگاهش پر از عشق و علاقه بود. بوسیدمش و دوباره تو آغوشم

گرفتمش. دیگه تصمیم رو گرفته بودم، میخواستم کنار افسون باشم و به طور رسمی باهم زندگی کنیم. هرچند خونوادم هنوز از این تصمیم خبر نداشتن اما قصد داشتم به زودی بهشون بگم.

بعد از شب به یاد موندنی که تو رستوران گذروندیم، سوار ماشین شدیم تا افسون رو برسونم خونه. افسون که خیره به انگشترش بود لب باز کرد: خونوادت میدونن؟

_ به زودی با خبر میشن.

+ اگه مخالفت کردن چی؟

مکثی کردم و گفتم: افسون من تا حالا هرکاری که میخواستم انجام دادم، همیشه خودم بودم که برای خودم تصمیم گرفتم و کسی هم حق دخالت نداشته... بعدشم عروس به این خوشگلی و خانومی، چرا باید مخالفت کنن؟

لبخند کمرنگی زد و چیزی نگفت. دستشو گرفتم و بوسیدم، نگاهم کرد و لبخند قشنگش پررنگ شد.

افسون :

با اینکه یکی از غیرممکن ترین خواسته هام جلوی چشمام واقعی شده بود ولی هنوزم برام غیرممکن بود چون این حقیقت هنوز سرجاش بود که من یه زن بیوه بودم و یه بچه 6 ساله هم داشتم. خونواده فراز میتونستن با همچین چیزی کنار بیان؟ بر فرض که کنار اومدن، حاج آقا والا چی؟ اگه بفهمه میخوام دوباره ازدواج کنم، سر لج نمیفته و بخواد بچه مو ازم بگیره؟ نمیدونم چرا ولی ته دلم قرص نبود و نگران بودم.

وقتی رسیدم خونه، مامانم لباس پوشیده بود که برگرده خونه ش، فرازم پایین منتظرش بود تا برسونتش. مامان که سبد گل رو تو دستام دید آروم طوری که بردیا متوجه نشه گفت: چه دسته گل بزرگ و خوشگلی... خبریه؟

نمیدونستم بهش بگم یا نه، دستمو دراز کردم و انگشتر رو تو انگشتم نشون دادم. چشمای مامان برقی زد و هین کوتاهی کشید، هیجان زده و منتظر بهم چشم دوخت و منم گفتم: فراز ازم خواستگاری کرد.

چشماش گرد شد و از خوشحالی پرید تو بغلم، طوریکه نزدیک بود سبد گل از دستم بیفته! هیجانش که کمتر شد ازم فاصله گرفت و با خوشحالی پرسید: میخواید عقد دائم کنید؟

به معنی آره سر تکون دادم و مامان دوباره بغلم کرد. همون موقع بردیا نزدیکمون اومد و خیره به سبد گل پرسید: مامان کی بهت گل داده؟

دستپاچه شدم و موندم چه جوابی بدم که مامانم بهش گفت: کسی بهش گل نداده، مامانت خودش گل خریده، مگه نمیدونی چقدر گل دوست داره؟

بردیا اخم کرد و گفت: مامان که هیچ وقت همچین گل بزرگی نمیخره.

مامانم با خنده گفت: حالا که خریده، بیا به من بوس بده میخوام برم.

بردیا سرشو بالا اورد و لباشو غنچه کرد، مامانم صورتشو چسبوند به لبای بردیا و بعدش قربون صدقه ش رفت. راه افتاد سمت در و درحالیکه بیرون میرفت آروم گفت: فعلا به تیمور حرفی نمیزنم تا قطعی شه... راستی الان که میخوام فرازو ببینم چیزی به روش نیارم؟

شونه بالا انداختم و گفتم: نمیدونم اگه میخوای چیزی بگی، بگو عیب نداره.

شیطون خندید، خدافظی کرد و رفت. درو بستم و رفتم داخل. نگاهم به بردیا افتاد که همچنان موشکافانه به سبد گل خیره بود! نیشخند کمرنگی زدم و دوباره به فکر رفتم. احمقانس! به جای اینکه خوشحال باشم نگران بودم. یکی از نگرانی هامم حاج آقا بود، نکنه بخواد بچه مو ازم بگیره؟ چه میدونم! کلا استرس داشتم دیگه!

رفتم تو اتاق تا لباس عوض کنم، یاد حرفای فراز افتادم که ازم خواسته بود دیگه سرکار نرم، منم قبول کرده بودم ولی ازش خواستم یکم بهم وقت بده... صدای پیام گوشیم منو از فکر بیرون اورد، گوشیمو دست گرفتم و دیدم همون مزاحم روانیه. کلافه چشم چرخوندم و نفسمو عصبی بیرون دادم، این نمیخواست بیخیال شه؟ چند وقتی بود که مزاحم نشده بود تا امشب. کلا اینو یادمون رفته بود، هم من، هم فراز. کاش همون روزی که از فراز عکس فرستاده بود شمارشو میدادم به فراز تا پدرشو دربیاره.

با اکراه پیامشو باز کردم که نوشته بود: من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی، عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی، دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم، باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی!

با تعجب اخم کردم و با خودم گفتم یعنی چی؟ چه ربطی داره؟ این شعر برای کسیه که از عشقش خیانت دیده... هوف! بابا یارو دیوونس دیگه چه انتظاری داشتم؟ باید خطم رو عوض میکردم، نه حوصله جنگ و دعوا داشتم نه دنبال شر بودم. دیگه برام مهم نبود این مزاحم کیه، الان چیزای مهم تری داشتم که باید بهش فکر میکردم.

....

صبح که رفتم شرکت متوجه شدم روزبه بلاخره اومده سرکار، 2 روز غیبت داشت و هیشکیم نمیدونست چرا نمیاد. باید یواش یواش بهش میگفتم فکر یه مترجم باشه چون من دیگه نمیخواستم کار کنم، فراز کلا مخالف کار کردنم بود، مخصوصا تو این شرکت! منم بهش قول داده بودم که به زودی از کارم استعفا میدم.

: PART 68

فراز :

صبح مثل همیشه رفتم سرکارم و همین که پام به دفترم رسید همکارم گفت: نشین.. جناب سرهنگ کارت داره.

اخم کمرنگی کردم و راه افتادم سمت دفتر سرهنگ. در زدم و بعد از اینکه اجازه داد رفتم داخل. سلام کردم و احترام نظامی

گذاشتم. آجودانی پشت میزش نشسته بود ولی حتی نگاهمم نکرد و با اخم غلیظ و لحن سردی گفت: بشین، باید باهات حرف بزنم.

تعجب کردم و یکم نگران شدم، سابقه نداشت آجودانی با من اینطوری حرف بزنه. آروم نشستم رو یکی از صندلی ها و منتظر بهش خیره موندم. سرشو بالا اورد و با خشم و غضب گفت: فکر میکردم آدم حسابی باشی، فکر میکردم سرت به تنت می ارزه و سر سفره پدر و مادرت بزرگ شدی. همه چیو خراب کردی پسر، همه چیو.

هرلحظه چشمام از تعجب گشادتر میشد و بیشتر هنگ میکردم، نزدیک بود شاخ دربیارم... بهت زده از آجودانی پرسیدم: جناب سرهنگ چیشده؟

صداش بالا رفت و غرید: چیشده؟ دیگه میخواستی چی بشه؟ تو همچین آدمی بودی و من نمیدونستم؟ من مثل پسرم رو تو حساب میکردم، بهت اعتماد داشتم و رو سرت قسم میخوردم، اینه جواب اعتمادم؟

گیج و منگ سرتکون دادم و عصبی و استرسی گفتم: جناب سرهنگ من اصلا نمیدونم راجع به چی دارین حرف میزنین، خب به من بگین چیشده.

با خشم نگاهم کرد و گفت: بیا اینور میز.

بلند شدم، میزو دور زدم و رفتم کنارش. کامپیوترشو روشن کرد و یه فیلم پلی شد... با دیدن فیلم خشکم زد و دهنم باز موند، رنگم پرید، همه وجودم به لرزه افتاد و نزدیک بود سکته کنم. فیلم از اتاق خواب افسون بود... از رابطه ای که باهم داشتیم. انقدر گیج بودم که انگار مغزم از کار افتاده بود. فقط به این فکر کردم که افسون تو فیلمه و آجودانی هم اونو دیده. غیرتم به جوش اومد و بی اختیار فیلمو قطع کردم. از حرص و عصبانیت فکم منقبض شد و از لای دندونای کلید شدم غریدم: کی جرات کرده همچین غلطی کنه؟ کار کدوم بیشرفیه؟ اصلا این دست شما چیکار میکنه؟

آجودانی با نگاه طلبکار و عصبی بلند شد و روبه‌روم وایساد... نگاهش رو صورتم چرخید و یه دفعه کشیده محکمی تو صورتم خوابوند. انتظار همچین کاریو ازش نداشتم، هنگ کردم و بهم برخورد ولی احترامشو نگه داشتم و هیچ واکنشی نشون ندادم. آجودانی با عصبانیت بی سابقه ای گفت: میدونی این چجوری به دستم رسید؟ یکی از سربازای جلوی در اینو برام اورد... گفت یه آدم غریبه این فلش رو بهش داده و گفته برسه به دست من! میدونی اگه این فیلم دست یکی دیگه بیفته چه رسوایی بزرگی برای تو و همکارات میشه؟ میفهمی با این غلطی که کردی من چقدر زیر سوال میرم؟ تو داری چه غلطی میکنی؟ با چه آدمایی

داری میپری؟ فیلم به صورت پنهانی از تو اتاق این دختره گرفته شده، پسر نادون این دختره میخواد آبروتو به فنا بده بعد تو براش غیرتی میشی؟

سربلند کردم و تازه متوجه این موضوع شدم... ولی نه این امکان نداشت، من افسونو میشناختم، مثل چشمام بهش اعتماد داشتم. آجودانی با همون عصبانیتش ادامه داد: میدونی اگه این کارتو گزارش بدم چه بلایی سرت میارن؟ خیر سرت سروانم که هستی دیگه بدتر! مجازات خیلی سنگینی برات درنظر میگیرن.

تو سکوت نگاهش کردم ولی مغزم هنوز درگیر اون فیلم بود... چطور امکان داشت؟ یعنی افسون پنهانی از من فیلم گرفته؟ آخه برای چی؟ چرا این فیلم به دست آجودانی رسیده؟ همون موقع آجودانی گفت: فعلا از کار معلقی... اسلحه و نشونتو بذار روی میز تا ببینم چه تصمیمی برات میگیرم.

انگار دنیا رو سرم خراب شد... بی حرف اسلحه و نشونم رو تحویل آجودانی دادم، با پاهای سست و بی جونم احترام نظامی گذاشتم و از اتاقش بیرون رفتم. از اونجایی که از کار معلق شده بودم دیگه موندم دلیلی نداشت، زدم بیرون و سوار ماشین شدم. هنوز تو بهت و حیرت بودم، هیچ تمرکزی نداشتم و نمیتونستم درست فکر کنم. فقط صحنه ی کوتاهی که از فیلم دیدم تو مغزم بود... فیلمی که از تو اتاق افسون گرفته شده بود. نمیتونستم باور

کنم که افسون قصد خراب کردن و از بین بردن آبروم رو داشته، آخه هیچ دلیلی برای این کار وجود نداشت.

گیج و عصبی خواستم شماره افسون رو بگیرم که گوشیم زنگ خورد، مامانم بود. نفسمو کلافه و حرصی بیرون دادم، آخه الان چه وقت زنگ زدن بود؟ میدونستم اگه جوابشو ندم هزاربار زنگ میزنه، کلافه گفتم: جانم مامان؟

+ فراز... وقت داری یه سر بیای اینجا؟

لحنش چهار ستون بدنمو لرزوند. ترسیده گفتم: چیشده مامان؟ بابا طوریش شده؟

+ نه ما خوبیم، فقط بیا اینجا، باید باهات حرف بزنیم.

دلم گواهی بد میداد، حس میکردم یه اتفاق بد افتاده که مامان اینطوری میگه. باشه ای گفتم و قطع کردم. افسون رو بیخیال شدم و راه افتادم به سمت خونه مامانم. چه اتفاقی داشت میفتاد؟ هنوز روزم شروع نشده بود که این همه بلای ناگهانی داشت رو سرم هوار میشد. پامو رو گاز فشار دادم و سرعت ماشین رو بیشتر کردم، فقط میخواستم زودتر برسم، بدجوری استرس داشتم و نگران بودم.

: PART 69

یه لحظه با خودم فکر کردم نکنه اون فیلم کذایی دست مامان و بابامم رسیده؟...نه،نه،نه! خدا نکنه! اگه این اتفاق میفتاد هیچ حیثیتی برام نمیموند. هرجوری بود خودمو رسوندم، وارد خونه که شدم با صورت ناراحت و رفتار سرد مامان مواجه شدم... بابا هم نشسته بود رو مبل و نگاهم نمیکرد، بدجوری اخماش تو هم بود. نگرانیم به آخرین درجه خودش رسید و دیگه طاقت نداشتم. وسط خونه وایسادم و عصبی گفتم: چیشده؟ چرا انقدر عصبانید؟

مامان نزدیکم شد و با لحن دلسوزانه ای گفت: فراز جان هزاربار بهت گفتم بذار برات آستین بالا بزنم، گوش نکردی اینم شد نتیجش.

گیج از حرفاش با اخم نگاهش کردم و پرسیدم: نتیجه چی؟ راجع به چی حرف میزنی؟

یهو بابا با توپ پر داد زد: تحویل بگیر خانوم، اینم از پسرت... حالا هی طرفداریشو کن، هی بگو یه دونه پسرمه عیب نداره.

هرکاری دلش خواست کرد و هیچی بهش نگفتیم، انقدر جلوشو نگرفتیم که این گند رو بالا اورد.

عصبی تر از قبل چند قدم نزدیک بابا رفتم و گفتم: چه گندی؟ منو سر صبحی کشوندین اینجا که متلک بارم کنین؟

بابا چشم درشت کرد و دوباره داد زد: بعد از یه عمر با آبرو زندگی کردن همینم مونده بود که بشینم و کثافت کاریه... استغفرالله! خانوم بهش بگو دیشب چه خلعتی از گندکاریش برامون اوردن.

نگاه خشمگینم رو مامان چرخید، مامان من من کنان گفت: دیشب، طرفای ساعت 11 یه نفر زنگ خونه رو زد و گفت که یه امانتی برامون اورده. بابات رفت پایین ولی هیشکی جلوی در نبود، فقط یه پاکت... تو اون پاکت یه دی وی دی بود... فراز روم نمیشه بگم، فقط یه فیلم ناجوری بود از تو و یه دختره. مامان جان داری چیکار میکنی با آبروی خودت و ما؟ اگه زن میخوای خب بگو که زودتر سروسامونت بدیم، چرا با اینجور دخترای ناجور میگردی؟

خرد شدن ذره ذره ی خودم رو با همه وجودم احساس میکردم، ولی بیشترین چیزی که بهم فشار اورد توهین مامان به افسون بود. درحالیکه از حرص نفس نفس میزدم گفتم: من نمیدونم کدوم

کثافتی همچین گوهی خورده، ولی اونی که شما بهش میگی دختر ناجور باید بگم از هر دختری که تا حالا برای ازدواج بهم معرفی کردی نجیب تر و خانوم تره.

مامان نگاهش رنگ خشم گرفت و گفت: نجیبه که هنوز هیچی بینتون نیست کشوندتت تو خونه؟

خشمگین از حرفاش داد زدم: مامان! تو خودت یه زنی، نزن این حرفو. افسون بیوه س، بعدشم ما... ما صیغه محرمیت خوندیم.

به دروغ گفتم ما به هم محرم شدیم ولی بهترین چیزی بود که اون موقع به ذهنم می‌رسید، حداقل راجع به افسون فکرای بد نمیکردن. مامان و بابا هردو بهت زده بهم خیره موندن، منم دیگه ساکت شدم. انگار آرامش قبل از طوفان بود، میتونستم حس کنم تا چند دقیقه دیگه قراره واکنش خیلی بدی نشون بدن. یه دفعه مامان جفت دستاشو محکم کوبید رو پاهاش و جیغ زد: یا خدا! تو با یه بیوه صیغه محرمیت خوندی؟

منم طلبکار داد زدم: همچین میگی بیوه انگار گناه کرده که قبلا یه بار ازدواج کرده. چون بیوه س حق زندگی نداره؟

بابام از اونور داد زد: پسره ی ابله اگه زن حسابی بود که فیلمش دست ما نمیرسید، بفهم که میخواد با این کارا تلکه ت کنه.

مامان زد تو صورت خودش و شروع کرد به لعن نفرین، بابا هم حرفای نامربوطی راجع به من و افسون میزد. از همه طرف تو فشار بودم، جیغ و داد مامان، حرفای بابا، فکرایی که راجع به افسون داشت تو سرم جون میگرفت... انگار وسط گردباد گیر افتاده بودم و داشتم درونش غرق میشدم. چشمم افتاد به میز تی وی و دی وی دی رو دیدم. راه افتادم سمتش و با شدت بهش چنگ زدم و برش داشتم. وسط جیغای مامان و فریادهای بابا، بی اعتنا از خونه زدم بیرون.

بیشتر از اینکه عصبانی باشم گیج بودم، انگار بین زمین و آسمون معلق گیر کرده بودم و حتی نمیتونستم دست و پا بزنم. یه فیلم از رابطه ی من و افسون، زنی که قصد داشتم باهاش ازدواج کنم، به دست مافوق و پدر و مادرم رسیده... وَ چیزی که خیلی حالم رو بد میکرد این بود که فیلم به صورت پنهانی تو اتاق خواب افسون ازمون گرفته شده... این یعنی چی؟ یعنی افسون میدونسته، یعنی خودش فیلم گرفته، یعنی... نه نمیتونستم باور کنم.

سرعتمو بیشتر کردم و ماشین رو به سمت محل کار افسون روندم. گوشیمو دست گرفتم و بهش زنگ زدم، طولی نکشید که جواب داد: سلام عشق من.

با شنیدن صداش شک و دودلیم بیشتر شد، چطوری باید قبول میکردم که همه این اتفاقا زیر سر اونه؟ نفسی گرفتم و گفتم: سلام... دارم میام شرکت، کار مهمی باهات دارم، هروقت رسیدم بهت پیام میدم که بیای بیرون.

لحن و صدای پرانرژیش تغییر کرد و با نگرانی پرسید: چرا؟ چیشده؟

_ رسیدم بهت میگم.

بدون هیچ حرفی قطع کردم. هنوز یه دقیقه نگذشته بود که پیام داد: عشقم چیشده؟ چرا انقدر عصبی بودی؟

بهش جواب دادم: پشت فرمونم، صبر کن برسم باهم حرف میزنیم.
گوشیم رو کنار گذاشتم تا اگه دوباره پیام داد مجبور نشم جوابشو بدم. فقط امیدوار بودم افسون یه دلیل خوب واسه این غلطی که کرده داشته باشه

: PART 70

ترافیک سنگین بود و همین اعصابم رو بیشتر داغون کرد، چند مرتبه ای هم نزدیک بود با راننده ها دعوام شه. دقیقا مثل انبار باروت آماده ی انفجار بودم. وقتی که رسیدم، به افسون پیام دادم که بیاد بیرون.... چند دقیقه بعد افسون اومد بیرون و سوار ماشین شد. رنگش پریده بود و از استرس نفس نفس میزد، با نگرانی نگاهم کرد و گفت: فراز جان چیشده عزیزم؟

نگاهم رو صورتش چرخید و رو چشماش ثابت موند... نگاهش نگران و آشفته بود، همراه با مظلومیتی که دلم رو میلرزوند. نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: امروز صبح پیش 3 نفر بی آبرو و حیثیت شدم، طوریکه حاضر بودم دنیا رو سرم خراب شه ولی همچین رسوایی برام پیش نیاد. اون 3 نفر مامان و بابام و مافوقم بودن.

گیج و متعجب سرتکون داد و پرسید: چرا؟ چیشده؟

عصبی بهش چشم دوختم و گفتم: یه فیلم... یه فیلم از سکس من و تو به دست این 3 نفر رسیده.

چشماش گرد شد و نگاهش رنگ بهت و وحشت گرفت، رنگ صورتش دقیقا مثل رنگ صورت مِیت شد، با دهن نیمه بازش

چندبار سعی کرد حرف بزنه ولی نتونست. ناباور سرتکون داد و بریده بریده گفت: ی... یعنی چی؟... چی داری میگی؟

با شدت دی وی دی رو از روی داشبورد برداشتم، خشمگین مقابل صورتش تکونش دادم و غریدم: این کوفتی، یه بی ناموس هیچی ندار دیشب اینو برای مامان و بابام فرستاده، عین همینو تو یه فلش به دست مافوقم رسونده... میفهمی یعنی چی؟

خشکش زد و منگ و وحشت زده به من و دی وی دی نگاه کرد. با حرص دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم: این از تو اتاق خواب تو دراومده... چی داری بگی؟

مثل ماهی لباش به هم میخورد، میخواست حرف بزنه ولی انگار توانش رو نداشت. کلافه از این حالتش داد زدم: حرف بزن افسون!

با دادی که سرش زدم بهت زده تکون سختی خورد و قطره های اشک سریع و پشت سرهم از چشماش چکید روی صورتش. با بغض لب زد: من نمیفهمم چی میگی فراز!

جنون آمیز خیره موندم به صورتش.. نیشخند عصبی زدم و گفتم: نمیفهمی نه؟ خیلی خب!

ماشین رو راه انداختم و با سرعت حرکت کردم. گریه های افسون شدت گرفت و زار زد: فراز... داری کجا میری؟

سرد و عصبی خیره به روبه‌روم جواب دادم: خونه ت... تا اون موقع هم دهنتو ببند.

مکثی کرد و دستشو گذاشت رو بازوم، ملتمسانه گفت: فراز چرا اینجوری میکنی؟

با شدت بازومو تکون دادم و غریدم: به من دست نزن، گفتم دهنتو ببند تا برسیم.

چشماشو بست و بیشتر از قبل زار زد. هیچی نمیفهمیدم، فقط مثل رباتی که یه برنامه بهش دادن مسیر خونه افسون رو میرفتم تا زودتر قضیه رو روشن کنم. گریه های افسون یه لحظه هم قطع نشد، حتی تا وقتی که به خونه ش رسیدیم. عصبی از ماشین پیاده شدم، افسون هم لخ لخ کنان پیاده شد، صورتش متورم و قرمز شده بود از بس که گریه کرده بود. ولی من انقدر اعصابم داغون بود که اهمیتی نمیدادم، چنگ محکمی به بازوش انداختم و با شدت دنبال خودم کشوندمش.

وارد خونه که شدیم ولش کردم و فورا رفتم سمت اتاق خواب. نگاهی به دور و برم انداختم و متوجه شدم زاویه دوربین از سمت دکوری اتاق، بین قاب عکسها بوده. فورا رفتم سمتش و دکوری رو به هم ریختم، بین قاب عکسها و... همه جارو گشتم ولی هیچ اثری از دوربین نبود. کلافه چشم چرخوندم و افسون رو دیدم که وحشت زده و گریون تو چهارچوب در وایساده بود و به من نگاه میکرد. با خشم و غضب خیز برداشتم سمتش و داد زدم: کجا قایمش کردی؟

هیچ جوابی نداد، فقط گریه هاش و وحشت تو نگاهش بیشتر شد. یه لحظه دلم براش سوخت و حسی بهم تشر زد تو مجرم زیاد دیدی، کارت اینه، قیافه این دختر شبیه کساییه که گناهکارن؟.... کلافه دست روی صورتم کشیدم و درحالیکه سعی میکردم خودمو کنترل کنم گفتم: فقط بگو چرا همچین کاری کردی؟ فقط یه دلیل بیار.

هق هق کنان به زحمت گفت: من... اصلا نمیفهمم... تو چی میگی.

با نگاه سرد و عصبی خیرش موندم و گفتم: پس نمیفهمی چی میگم هوم؟... باشه الان ملتفتت میکنم.

مچ دستشو محکم گرفتم و دنبال خودم کشوندمش، با حرص نشوندمش رو مبل و خودمم رفتم لپتاپش رو اوردم. لپتاپ رو روشن کردم و دی وی دی رو داخلش گذاشتم. رو به افسون گفتم: خوب نگاه کن تا بفهمی چی میگم.

افسون نگاه ترسیده و حیرت زدش رو از من گرفت و به لپتاپ چشم دوخت. فیلم شروع شد! دقیقا از جایی که من و افسون لبه ی تخت نشسته بودیم و همو میبوسیدیم. نگاه به افسون کردم تا واکنشش رو ببینم.. هنگ کرده بود و چشماش هرلحظه گشادتر و گرد تر میشد، دهنش باز مونده بود و از شدت حیرت پلک هم نمیزد... قیافش شبیه کسی بود که انگار از هیچی خبر نداره و اولین باره این فیلم رو میبینه... نمیدونم شایدم بازیگر حرفه ای بود!

دوباره نگاهم افتاد به لپتاپ، صحنه ای بود که من داشتم لباسهای افسون رو درمی اوردم و لختش میکردم.. از فکر اینکه اینو آجودانی و احتمالا مامان و بابام دیدن دیوونه شدم و محکم لپتاپ رو بستم. نفس زنون و حرصی نگاهش کردم و غریدم: حالا فهمیدی چی میگم؟

: PART 71

افسون هنوز به لپتاپ خیره بود، با چهره‌ای بهت زده و هنگ کرده. میخواست کلا انکار کنه؟ آخه مگه میتونست؟ کاش حداقل یجوری خَرم کنه که بتونم باور کنم!

افسون :

خشکم زده بود و حتی نمیتونستم پلک بزنم، باورش برای خودمم سخت بود و نمیتونستم همچین چیزی رو هضم کنم چه برسه به فراز! با تشر فراز به خودم اومدم: خب.. چی داری بگی؟

پریشون و مستاصل نگاهش کردم و گفتم: یکی تو اتاق من دوربین گذاشته بدون اینکه خودم بفهمم، مطمئنم.

پوزخند زد و گفت: انتظار هر جواب احمقانه ای ازت داشتم جز این... کی وَ برای چی باید تو اتاق تو دوربین بذاره؟

گیج و ناباور خیرش موندم... یهو یه چیزی مثل جرقه ذهنم رو روشن کرد، اون مزاحم روانی! پس اینکه فکر میکردم یکی منو زیر نظر گرفته درست بوده. وحشت همه وجودمو گرفت، یعنی اون آدم چقدر دیوونه بوده که تو اتاق من دوربین گذاشته؟ از همه ترسناک تر اینکه چقدر بهم نزدیک بوده؟ بهت زده به فراز نگاه کردم و گفتم: بخدا راست میگم فراز... ببین من یه چیزی رو ازت قایم کردم چون نمیخواستم دردسر درست شه. من یه

مزاحم داشتم، یارو کلا روانی بود، مثلا بهم پیام میداد و از رنگ تابی که تنم کرده بودم تعریف میکرد.

سرد و تمسخر آمیز بهم خیره شد، این یعنی باور نکرده بود. عصبی بلند شدم و همزمان گفتم: وایسا بهت ثابت میکنم که من دروغ نمیگم.

رفتم سراغ کیفم و گوشیمو بیرون اوردم. فراز هم با کنجکاوی جلو اومد و منتظر شد که چی میخوام بهش نشون بدم. صفحه گوشیمو باز کردم، چندتا میس کال از شرکت داشتم ولی برام مهم نبود، رفتم تو پیامها و دنبال صفحه پیام اون روانی گشتم ولی نبود! تند و تند و عصبی پیامهارو بالا و پایین میکردم ولی هیچ اثری از پیام‌های اون دیوونه نبود... فوری رفتم تو قسمت تماسها.. غیر ممکن بود! هیچ شماره ای از اون روانی تو تماسهام نبود!

فراز کلافه و عصبی گفت: سه ساعته تو گوشیت دنبال چی میگردی؟

جوابشو ندادم و تلگرام رو باز کردم... هیچی نبود! داشتم دیوونه میشدم، چطور همچین چیزی امکان داشت؟ مگه اینکه باور میکردم من توهم زدم! انگار وسط بدترین کابوس زندگیم داشتم دست و پا میزدم. یهو یادم افتاد اون مزاحم به خونه هم زنگ میزده، دوییدم سمت تلفن و لیست تماسهارو چک کردم ولی هیچ

شماره ای از اون حرومزاده نبود. چشمام سیاهی رفت و نفسم سنگین شد. پریشون نشستم رو زمین و های های گریه کردم. فراز اومد بالا سرم وایساد و داد زد: این مسخره بازی رو تموم میکنی یا نه؟

سرمو بالا اوردم و با گریه گفتم: فراز به جون بردیا قسم میخورم که دارم راست میگم ولی هیچ مدرکی ندارم که بهت ثابت کنم. از اون عوضی هرچی پیام و شماره تو گوشیم داشتم پاک شده. اون عکسایی که از تو و دختر مافوقت به دستم رسید، یادته که؟ اونارو هم اون روانی برام فرستاده بود، میگفت تو داری بهم خیانت میکنی، میگفت عاشقمه و از این جور مزخرفات...

با خونسردی و آرامش ترسناکی جلو روم زانو زد، یه چیزی تو چشماش بود که بدجوری منو ترسوند، طوریکه بی اختیار لال شدم. خیره تو چشمام با نفرت گفت: یه چیزی رو میدونی؟ من با زنها و دخترای زیادی رابطه داشتم، تقریبا همه جوره! ولی تو بین اونا یه شیطانی! حالا که خوب فکر میکنم میبینم همه اینا زیر سر خودت بوده، حتی اون عکسها. بگو ببینم چی تو سرته؟ اخاذی؟ خراب کردنم و از بین بردن آبروم؟ با چه برنامه ای نزدیکم شدی؟

از بهت و حیرت لال شده بودم، حرفایی که داشت میزد انقدر برام عجیب و غیر قابل هضم بود که مونده بودم چه جوابی بهش بدم. اصلا انگار این آدم فراز من نبود! یهو مچ دستمو محکم تو مشتش گرفت و با چهره برافروخته داد زد: حرف بزن!

وحشت زده به خودم اومدم و میون گریه های بی امانم جیغ زدم: چرا مزخرف میگی؟ من خودم این وسط قربانیم و نمیدونم چه خبره. بعدشم این خودت بودی که اومدی سرراهم و خواستی باهام وارد رابطه شی، من که داشتم زندگیمو میکردم، چجوری میتونی با خودت فکر کنی با برنامه بهت نزدیک شدم؟

نیشخند عصبی زد و گفت: از کار بلدیت بوده، خودتو طعمه نشون دادی ولی در حقیقت تله بودی. همش برنامه بود.. اون خفت گیرا، نوع آشناییت با من، همش از پیش تعیین شده بود... فقط بگو تا کجا میخواستی پیش بری؟ چرا میخواستی نابودم کنی؟

ناباور و هنگ کرده از چرت و پرتهاش گفتم: تو دیوونه شدی.. فکرت مسموم شده، داری مزخرف میگی. فراز منو ببین! منم، افسون! چجوری میتونی این حرفارو به من نسبت بدی؟ دِ اگه من میخواستم بلایی سرت بیارم که یکسال صبر نمیکردم، با اولین رابطه ای که باهم داشتیم میتونستم ازت آتو بگیرم، چرا به این چیزا فکر نمیکنی؟

با لحن پر نفرتی گفت: میگم که از کار بلدیته.. بگو ببینم واقعا اسمت افسونه؟ اون پسره واقعا بچته؟ اینجا واقعا خونته؟ چندتا مرد مثل منو تور کردی و آبروشون رو به فنا دادی؟

: PART 72

حرف آخرش بدجوری بهم فشار اورد و خردم کرد. تو یه لحظه انقدر عصبانی شدم و خونم به جوش اومد که بی اختیار دستمو بالا اوردم و یه سیلی خوابوندم تو صورتش. پشت بند سیلی که بهش زدم غریدم: بفهم چی داری میگی.

سرشو بالا اورد... از نگاهش آتیش میبارید، با همون نگاه ترسناکش خیره شد تو چشمام، من بدجوری ازش ترسیده بودم، قیافش طوری شده بود که انگار اون لحظه هر بلایی میتونست سرم بیاره. یهو دستشو بالا اورد که بزنه، من وحشت زده جیغ خفه‌ای کشیدم و تو خودم جمع شدم... ولی نزد! صدای پر خشم و نفرتشو شنیدم که گفت: حیف که زنی، اگه مرد بودی یه جوری کتکت میزدم که بفهمی چه غلطی کردی.

دستامو از روی صورتم برداشتم و مظلومانه و با چشمای اشکی نگاهش کردم، ملتمسانه بهش گفتم: فراز چرا حرفمو باور

نمیکنی؟ تو بدجوری داری اشتباه میکنی. ببین من نمیدونم اون آدم روانی کیه و چجوری این کارارو کرده فقط میدونم هرکی که هست قصدش خراب کردن رابطمونه، تروخدا یه لحظه با خودت فکر کن.

سرد و سنگی نگاهم کرد و گفت: من میدونم اون آدم روانی کیه... خودتی!

بهت زده و ناباور لال شدم.. چی داشتم بهش بگم؟ چیکار باید میکردم که باورش میشد؟ بلند شد و همونطور که با نفرت بهم چشم دوخته بود ادامه داد: بازم خوبه به موقع شناختمت!

ازم فاصله گرفت، دی وی دی رو از توی لپتاپ بیرون کشید و بعد راه افتاد سمت در. سریع از جا پریدم و دنبالش دوییدم، در حالیکه دستشو میکشیدم که نره زار زدم: فراز تروخدا نرو... جون هرکی دوست داری یه لحظه وایسا... فراز! تو باید حرفامو باور کنی.

دستشو با نفرت و انزجار از بین دستام بیرون کشید و از خونه خارج شد. من پریشون، مستاصل، گریون و دل شکسته افتادم رو زمین و با همه وجودم گریه کردم... وقتی یادم میومد چجوری با نفرت نگاهم میکرد میخواستم بمیرم! اون واقعا فراز بود؟ همونی که تو رستوران جلو پام زانو زد و ازم خواست

زنش شم؟ همونی که وقتی تو چشمام خیره میشد محو نگاهم میموند؟ چیشد یهو؟ چرا اینجوری شد؟ چرا دقیقا اون لحظه ای که با همه وجودم داشتم شادی و خوشبختی رو حس میکردم همه چی رو سرم خراب شد؟ شادی و خوشی به من نیومده! حال خوب مال هرکی باشه مال من نیست! به قول بی بی جونم بخت منو با ذغال نوشتن!

بی حال و بی جون روی پاهای سست و لرزونم وایسادم و در خونه رو بستم. نتونستم بیشتر از اون وایسم، روی در سُر خوردم و نشستم روی زمین. زانوهامو بغل کردم و خیره به نقطه کوری تمام حرفهای فراز رو برای خودم یادآوری کردم... سردم بود و داشتم میلرزیدم. قیافش رو که موقع رفتن یادم میومد لرز بدنم بیشتر میشد.. هیچوقت اون شکلی ندیده بودمش، انگار که داشت یه تیکه انگل رو از خودش جدا میکرد. چیکار باید میکردم که باورش میشد من روحمم از هیچی خبر نداره؟ چطوری باید ثابت میکردم یه روانی بی وجدان قصد خراب کردن رابطمون رو داره؟

صدای زنگ گوشیم بلند شد.. با خودم فکر کردم نکنه فرازه. به زحمت بلند شدم و خودمو به گوشیم رسوندم، برش داشتم و دیدم روزبه س، حتی از شرکت هم زنگ نزده بود، با موبایلش تماس گرفته بود! خدا میدونست الان چقدر از دستم عصبانیه. چندتا نفس عمیق کشیدم که بغض تو صدام مهار شه.. جواب دادم: بله؟

صدای عصبانی روزبه رو شنیدم که گفت: خانوم اعتمادی شما معلوم هست کجا رفتی؟ گفتی 5 دقیقه میری بیرون از شرکت و برمیگردی.

_ بله حق با شماس، من معذرت میخوام. یه مشکلی پیش اومد که نتونستم...

لحنش آروم شد و گفت: شما خوبی؟ چرا صداتون میلرزه؟

انگار داغ دلم دوباره تازه شد، نتونستم خودمو کنترل کنم و بیصدا گریه کردم. روزبه مکثی کرد و دوباره گفت: شما الان کجایی؟ آدرس بدین بیام دنبالتون.

میون گریه هام لب زدم: من.. من الان خونه م، ولی دارم میام شرکت، سریع خودمو میرسونم.

+ شرکت فدای سرتون.. بهم بگین چیشده؟

_ یه مشکل خونوادگی... من واقعا ازتون معذرت میخوام، شما حق داری عصبانی باشی.

+ من فقط نگرانتون شدم... خانوم اعتمادی کمکی از من برمیاد؟ کاری هست براتون انجام بدم؟

میون بغض و گریه لبخند محوی رو لبام نشست، چه آدم خوب و با وجدانی بود! نفسی گرفتم و گفتم: شما واقعا انسان بزرگی هستی.. نه ممنونم. من دارم میام شرکت.

+ نیازی نیست، الان شما تو وضعیت روحی مناسبی نیستی، امروز رو استراحت کنید. اگه کاری داشتین یا هرچیزی لطفا با من تعارف نکنید و بهم زنگ بزنید.

_ نمیدونم این همه لطف و خوبی رو چطوری جبران کنم... واقعا ازتون ممنونم.

+ نیازی به جبران نیست، فردا میبینمتون.

: PART 73

قطع کرد و من با اون غم سنگینی که انگار قصد جونمو کرده بود تنها شدم. نگاه به گوشی کردم و دوباره دنبال یه شماره یا یه پیام از اون روانی گشتم... چطور ممکن بود؟ هیچ شماره و پیامی تو گوشیم ازش نمونده بود. با خودم گفتم حالا فرض میکنم

یه هکر حرفه ایه و به یه طریقی تمام آثار خودشو از تو گوشیم پاک کرده، ولی چجوری شماره هاشو از تو تلفن خونه م پاک کرده؟ این کی بوده که وارد خونه شده، یه جایی تو اتاقم دوربین گذاشته، بعد دوباره اومده دوربین رو برداشته... همه اینا بهم ثابت میکرد طرف یه آشناس... ولی من که با کسی زیاد در ارتباط نبودم.

اصلا نکنه همه اینا کار خود فراز باشه؟ مثلا میخواد به یه بهونه ای این رابطه رو تموم کنه... نه! اونجوری که فراز عصبانی بود، تا حالا همچین خشمی ازش ندیده بودم. بعدشم اگه میخواست این رابطه رو تموم کنه خیلی راه های راحتی براش وجود داشت، انقدر به خودش زحمت نمیداد! بهش حق میدادم اگه با خودش فکر کنه اون فیلم عجیب و غریب کار منه ولی چرا یه لحظه با خودش به چیزای دیگه فکر نمیکرد؟ مثلا یکیش این که یکساله منو میشناسه، این کارا به من میخوره؟

نگاه به شماره فراز انداختم و بهش زنگ زدم.. بعید بود جواب بده ولی شانسم رو امتحان کردم... انقدر بوق خورد تا قطع شد! حدس میزدم جواب نده. واقعا حقم نبود! بهش پیام دادم، دوباره براش توضیح دادم و قسم خوردم که من روحمم از هیچی خبر نداره.

فراز :

پیامهای افسون رو دونه دونه میخوندم، هر پیامی که میداد شک و دودلیم بیشتر میشد ولی عقلم بهم تشر میزد که فیلم از تو اتاق خواب اون بوده، چجوری خودش خبر نداشته؟ نمیدونستم چی رو باور کنم، دُم خروس رو یا قسم هاشو!

تا رسیدم خونه روی تخت ولو شدم، انقدر به اعصابم فشار اومده بود که سرم داشت منفجر میشد. تمام اتفاقایی که از صبح مثل بلای ناگهانی رو سرم هوار شد رو با خودم مرور کردم... نمیدونستم آجودانی چه تصمیمی میخواد برام بگیره، نمیدونستم بعد از این چجوری با مامان و بابام روبه‌رو شم، نمیدونستم حرفای افسون رو باید باور کنم یا اون فیلم کذایی رو... کم مونده بود از این فکرا روانی شم و یه بلایی سر خودم بیارم که انگار مغزم دکمه خاموشی رو زد و من بیهوش شدم.

.....

با سردرد بدی چشمامو باز کردم، مغزم هنوز کامل روشن نشده بود که دوباره همه چیز یادم اومد. درست مثل دست و پا زدن وسط یه کابوس بود، با این فرق که من بیدار بودم. بیشترین چیزی که باعث میشد حالم داغون تر شه خیانت افسون بود.. آره خیانت! خیانت همیشه به این معنی نیست که معشوقت با یکی دیگه وارد رابطه شه. خیلی وقتا همین که تورو بازی بده، از عشق و اعتمادت سواستفاده کنه انگار که خیانت کرده و نارو زده.

نفسمو ناراحت و ناامید بیرون دادم و به گوشیم نگاه کردم.. برش داشتم و همونطور که حدس میزدم کلی میس کال داشتم، بیشترش هم افسون بود. یاد یکی از پیامهاش افتادم، حسی بهم گفت افسون راست میگه، اگه کار خودش بود که دیگه دلیلی نداشت همچنان بمونه.. اصلا قبل از اینکه من حتی دستم بهش برسه میرفت و ناپدید میشد.... ولی از کجا معلوم؟ شاید اینم جزو نقشش باشه، شاید هنوز کارش باهام تموم نشده! روانی شدم از این فکر و خیالا. من تو شغلم اینطوری بودم که با یکم حرف زدن میتونستم بفهمم طرف مجرمه یا بیگناه ولی الان، تو این موقعیت که احساساتم درگیر بود، قدرت تشخیص نداشتم.

گوشیم تو دستم زنگ خورد، افسون بود. نمیخواستم جواب بدم ولی نمیدونم چرا دست و دلم لرزید و تماس رو وصل کردم، حرفی نزدم و منتظر موندم خودش حرف بزنه. صدای بغض آلودش رو که از گریه های زیاد گرفته بود شنیدم: الو... فراز؟

دلم براش سوخت، بدون اینکه خودم بخوام! نفسی گرفتم و گفتم: چیه؟ چیکار داری؟

+ باید باهات حرف بزنم، باید بهت بی گناهیمو ثابت کنم.

کلافه سرتکون دادم و گفتم: چی رو میخوای ثابت کنی؟ یه فیلم از سکسی که تو اتاقت داشتیم دست خونواده و مافوقمه... نمیخواد چیزی رو ثابت کنی فقط بگو چرا اینکارو کردی؟

با گریه زار زد: فراز من به چی قسم بخورم که باورت شه از هیچی خبر ندارم؟ تو پیامهام گفتم الانم میگم، اگه کار خودم بود که تا الان باید ناپدید میشدم. انقدر احمقم که وایسم سرجام تا تو بیای و یه بلایی سرم بیاری؟ بهت گفتم، یه مزاحم بود که مطمئنم کار خودشه ولی هرچی مدرک ازش داشتم نابود شده، تو بگو من چجوری ثابت کنم.

عصبی داد زدم: افسون یه چیزی بگو که بتونم باور کنم.. کی انقدر بیماره که پاشه بیاد تو خونه ی تو، دوربین کار بذاره و کاراتو زیر نظر بگیره؟ تو فیلمای هالیوودی هم از همچین سناریویی استفاده نمیکنن، بعد تو انتظار داری من باور کنم؟ منو چی فرض کردی؟

با گریه نالید: ای خدا! من چیکار کنم که تو باورم کنی؟

_ دست بردار، با این حرفای تکراریت خستم کردی. تنها چیزی که الان برام مهمه اینه که آبروی از دست رفتم رو چجوری جمع کنم... دیگه هم به من زنگ نزن.

: PART 74

با حرص قطع کردم ولی اون دوباره بهم زنگ زد، عصبی تر شدم و کلا گوشیمو خاموش کردم. جایی برای توضیح و انکار نمونده بود، من باید چیزی رو باور میکردم که عقلم میگفت. افسون جز قسم ها و گریه هاش هیچی نداشت که بهم ثابت کنه دارم اشتباه میکنم... کاش حداقل به جای این قسم خوردنا و آبغوره گرفتنها بهم میگفت چرا همچین کاری باهام کرد... من چقدر احمق بودم که بهش دل بستم، بهش اعتراف کردم چقدر عاشقشم، برنامه چیدم و ازش خواستگاری کردم.. حتما اون موقع کلی تو دلش بهم میخندیده!

خواستم بلند شم و یه بار دیگه اون فیلم کذایی رو با دقت ببینم، شاید تونستم چیزی ازش بفهمم ولی پشیمون شدم.. با خودم گفتم برای چی؟ همه چیز روشنه! تو اون فیلم باید دنبال چی باشم؟ یا چی قراره دستگیرم شه؟ هیچی! پس بیخیال. از روی پاتختی سیگار و جا سیگاریمو برداشتم و یه نخ روشن کردم. پک عمیقی بهش زدم و خیره شدم به دودی که روی هوا، معلق درحال محو شدن بود... منو یاد خیلی چیزا انداخت!

...

صبح حس کردم تو خواب دارم صدای زنگ آیفون میشنوم. چشمامو به زور باز کردم و با دقت بیشتری گوش کردم.. مثل اینکه درست شنیدم! لخ لخ کنان و خواب آلود بلند شدم و رفتم تو سالن. کمی به صفحه آیفون نگاه کردم و با دیدن آجودانی برق از سرم پرید! اون اینجا چیکار میکرد؟ باز چیشده؟ دستپاچه آیفون رو برداشتم و گفتم: سلام جناب سرهنگ.

+ سلام فراز جان... میشه درو باز کنی بیام بالا؟ باهات حرف دارم.

_ بله بله، بفرمایید.

درو باز کردم، استرس همه وجودمو گرفت، یعنی چی میخواست بگه؟ سریع برگشتم تو اتاقم، شلوار و لباس تنم کردم و رفتم تو سالن. هراسون به دور و برم نگاه کردم که یه وقت چیز ناجوری اونجا نباشه. یکم جمع و جور کردم و همون موقع صدای زنگ خونه بلند شد، چه سریع اومد بالا! دوییدم سمت در و بازش کردم. با دیدن آجودانی هول شدم و بی اختیار احترام نظامی گذاشتم! آجودانی خندید و گفت: یه سلام معمولی هم کافیه.

دستپاچه خندیدم و دعوتش کردم که بیاد داخل. به نظر خوش اخلاق میومد، این یعنی قرار نبود دهنم سرویس شه. آجودانی

نشست رو یکی از مبلها، چند قدم نزدیکش شدم و گفتم: شرمنده جناب سرهنگ، اینجا یکم به هم ریخته س.

+ نه پسرم، من بد موقع اومدم... بیا بشین میخوام چند کلمه باهات حرف بزنم.

آروم رو مبل روبه‌روش نشستم و منتظر شدم تا حرف بزنه. آجودانی نفسی گرفت و گفت: دیروز خیلی از دستت شاکی و ناراحت بودم، انقدر که میخواستم چشمامو رو همه چیز ببندم و فساد اخلاقیتو گزارش بدم. ولی بعدش حرفایی شنیدم که نظرم عوض شد.

_ میشه بپرسم چی شنیدین؟

+ دیروز با پدرومادرت حرف زدم.

عصبی چشم بستم و سرتکون دادم... این رسوایی تا کجا میخواست ادامه پیدا کنه؟ آجودانی فورا گفت: ناراحت نشو، لازم بود باهاشون حرف بزنم. مثل اینکه اون فیلم مستهجن به دست اونام رسیده.

ساکت بودم و حرص و عصبانیتم رو روی دندونام خالی میکردم. آجودانی مکثی کرد و ادامه داد: پدرومادرت هم به اندازه من ناراحت و عصبانی بودن ولی بهم گفتن که تو با اون زن محرم بودین، همین باعث شد که دیدگاهم نسبت بهت تغییر کنه و به این نتیجه برسم که تو خطا نکردی.. فقط گیر یه آدم ناجور افتادی. ببین پسرم من میفهمم تو جوونی، خیلی وقته که به سن ازدواج رسیدی ولی آدم و راه مناسبی رو انتخاب نکردی، میفهمی که چی میگم؟ اون زن کاملا مشخصه که از چه قماشیه و چه نیت پلیدی داره. میدونم توام نیازهای خودتو داری ولی باید دست از این کارا برداری و به فکر تشکیل خونواده باشی، اونم با یه دختر خانوم و نجیب، نه اینجور زنا!

نمیدونم چرا ولی حرفای آجودانی راجع به افسون عصبیم کرد و به غیرتم برخورد. نباید حسی بهش داشته باشم ولی هنوزم روش غیرتی میشدم. با نگاه عصبی و خیره به آجودانی گفتم: جناب سرهنگ جسارت نباشه ولی اون زنی که شما داری راجع بهش اینطوری قضاوت میکنی، نه نانجیب بود نه نادرست، حداقل تو این مورد مطمئنم.

آجودانی نیشخند تمسخرآمیزی زد و گفت: هنوز خامی پسر! اگه زن نجیبی بود که اون فیلم مستهجن رو از تو و خودش پخش نمیکرد، پس اصلا براش مهم نبوده که...

کاسه صبرم لبریز شد و با دندون قروچه گفتم: جناب سرهنگ لطفا... ادامه ندین.

سرتکون داد و گفت: هنوز روش غیرت داری... میفهمم چون تو بچه باغیرتی هستی برا همینم ازت خوشم میاد، جَنَم و مردونگی داری.... بگذریم، پشت تلفن هم به پدرومادرت گفتم، فردا شب شام بیاین خونه ما، تا هم یه صحبتی با پدرومادرت داشته باشم، هم اینکه یه جوری این ماجرا رو فیصله بدیم.

متعجب از دعوتش گفتم: خونه خودتون؟

با خنده گفت: آره چه اشکالی داره؟ نترس، خانوم بچه ها هیچی از این ماجراها نمیدونن، قرارم نیست چیزی بفهمن. فقط در همین حد میدونن که تو و خونوادت فردا شب شام میاین خونه ما.

نمیدونم چرا ولی حس خوبی به این دعوت نداشتم اما چاره‌ای هم نبود و باید میرفتم. لبخند مصنوعی زدم و گفتم: چشم جناب سرهنگ، هرچی شما بگی.

: PART 75

آجودانی لبخند رضایت بخشی زد، با مکث کوتاهی بلند شد و گفت: پس فردا شب میبینمت، من دیگه برم.

منم بلند شدم و گفتم: ای بابا جناب سرهنگ حداقل بذارین یه چای مهمونتون کنم.

با خنده گفت: وقت برای این چیزا زیاده، فردا شب دیر نیای.

لبخند کمرنگ و مصنوعی زدم و آجودانی هم راه افتاد سمت در. همونطور که میرفت گفت: خونه به این بزرگی تک و تنها میخوای چیکار؟

خندیدم و اونم ادامه داد: الان تو این خونه باید صدای زن و بچه شنیده شه، بوی غذا بیاد، حیف نیست اینطوری سوت و کوره؟

من فقط خندیدم و چیزی نگفتم، آجودانی هم خداظی کرد و رفت. درو که بستم نفس راحتی کشیدم، فکر نمیکردم آجودانی بخواد ازم بگذره ولی همچنان نگران بودم، نگران اینکه فردا شب تو خونه ی آجودانی چی میخواست پیش بیاد. رفتم تو اتاق و گوشیمو برداشتم، از دیشب خاموش بود، همین که روشنش کردم افسون زنگ زد. برای جواب دادن مردد بودم ولی حسی ترغیبم کرد که جوابشو بدم، با لحن سرد و سنگینی گفتم: بله؟

+ سلام.

صداش بی نهایت غمگین و ناراحت بود، طوری که دلم رو لرزوند. کمی لحنم رو بهتر کردم و جواب سلامشو دادم. افسون درحالیکه سعی میکرد بغض تو صداشو کنترل کنه گفت: میدونم دوست نداری دیگه زنگ بزنم، منم نمیخوام با زنگ زدنام اذیتت کنم، اگه هم نمیخوای این رابطه ادامه داشته باشه، مشکلی نیست، من میرم ولی اول از همه باید این لکه ننگ رو از خودم پاک کنم بعد... اتفاقاتی که از دیروز عین زلزله رو سرم هوار شده و خیلی چیزا رو خراب کرده، باعث شده آبرو و حیثیتم زیر سوال بره. من زنگ نزدم این رابطه رو درست کنم، چون دیگه مهم نیست، فقط میخوام از آبرو و شرف خودم دفاع کنم، چون بدجوری بدنام و بی حیثیت شدم.

حرفاش یجوری بود، انگار از سر صداقت بود، همین گیج و دودلم میکرد. اگه کار خودش بود که انقدر اصرار نداشت خلافشو ثابت کنه. نفسی گرفتم و گفتم: فکر کن این وضعیت برعکس بود، اون موقع تو حرفای منو باور میکردی؟

+ نمیدونم، شاید.. ولی به شناختی که ازت داشتم هم پشت نمیکردم. ببین فراز من خودمم قربانیم، به اندازه تو آبروم رفته

چون منم توی اون فیلم بودم، تازه تو یه مردی، من یه زنم، فکر اینکه پدر و مادر و مافوقت منو تو اون وضعیت دیدن...

گریه امونش نداد حرفشو کامل کنه. گریه هاش حالمو داغونتر کرد و بدون اینکه بخوام بغضم گرفت. میون گریه هاش هق زد: من هیچ مدرکی ندارم که بخوام بیگناهیمو ثابت کنم، فقط میتونم بگم خیلی بیشتر از تو آبرو و حیثیتم رفته و اسمم لکه دار شده.. همین، خدافظ.

قطع کرد و من موندم یه دنیا سوال بی جواب و شک و تردید. دیگه نمیدونستم چی درسته چی غلط. از یه طرف اون فیلم که از تو اتاق خواب افسون بیرون اومده بود از یه طرف دیگه اصرار افسون به بیخبری و بی گناهی. طوری که اون تقلا میکرد بی گناهیشو ثابت کنه منو یاد کسایی میناخت که تو صحنه قتل، درست بالاسر جنازه دستگیر شدن ولی بیگناهن... نمیدونم شایدم داشت نقش بازی میکرد و میخواست دوباره خامم کنه ولی مگه چقدر میتونست خوب نقش بازی کنه؟

افسون :

حس مرگ داشتم، از دیشب هرچی بیشتر راجع به عمق این فاجعه فکر میکردم بیشتر میفهمیدم چه بلایی سرم اومده. نه تنها اسمم لکه دار شده بود که کاسه و کوزه هام سر خودم شکسته بود! فقط اگه میفهمیدم اون حرومزاده ی بی وجدانی که پشت

تموم این ماجراهاست کیه، خودم تیکه تیکه ش میکردم. چه فایده این خیال پردازیا؟ فعلا که همه چی به اسم خودم تموم شده بود. کی میفهمید چه حال بدی دارم؟

ضربه ای به در دفترم وارد شد، سرمو از بین دستام بالا اوردم، همزمان در باز شد و روزبه با روی خوش اومد داخل. از روی صندلی بلند شدم و اونم گفت: بشینید خواهش میکنم.

نشستم سرجام، روزبه رو تک صندلی تو دفترم نشست، کمی نگاهم کرد و با لبخند گفت: به نظر خسته میاین، دیشب درست نخوابیدین؟

آروم لب گزیدم و گفتم: راستش نه، ببخشید.

خندید و گفت: چرا عذرخواهی میکنی؟ منم دیشب درست نتونستم بخوابم، ذهنم درگیر شما و مشکلتون بود. کاش تعارف با منو کنار بذارین و مشکلتونو با من درمیون بذارین.. شاید بتونم کمکتون کنم.

نمیدونم از سر انسان دوستی و دلسوزیش بود یا کنجکاوی و فضولی! اما لبخند کمرنگی زدم و گفتم: شما همیشه به من لطف

داشتین و به اندازه کافی شرمندتون هستم، ولی مشکل من طوریه که کسی نمیتونه کمک کنه.

+ دشمنتون شرمنده باشه، من که هنوز کاری براتون انجام ندادم. باور کنید قصد فضولی ندارم ولی از صبح که اومدین متوجه شدم چقدر غمگین و پژمرده شدین. چه اتفاقی باعث شده شما اینطوری شی؟

_ کاش میشد راجع بهش صحبت کرد.

بلند شد و خیره تو چشمام گفت: نمیخوام تو فشار بذارمتون فقط خواستم بگم هر مشکلی دارین میتونین با من درمیون بذارین، من از هیچ کمکی دریغ نمیکنم.

لبخندی به مهربونیش زدم، چه آدم خوب و مهربونی بود! با اینکه هیچی از مشکل من نمیدونست ولی سعی میکرد کمکم کنه، اون یه انسان واقعی بود!

: PART 76

منم از روی صندلی بلند شدم و گفتم: کاش آدمای مثل شما تو این دنیا زیاد شن، شما روح بزرگی دارین.

با لبخندی که درحال محو شدن بود گفت: این شمایی که باعث بروز مهر و عطوفت درون من میشه، وگرنه من خیلی مهربون نیستم.

با همون خنده رو لبام اخم محوی کردم، راستش متوجه منظورش نشدم ولی ترجیح دادم پیگیر حرفش هم نشم. سرتکون دادم و سکوت کردم که بره ولی همچنان وایساده بود، با یه نگاه خیره، انگار که میخواست چیزی بگه. سوالی نگاهش کردم و پرسیدم: چیزی شده؟

با لبخند سرتکون داد و گفت: نه! یه لحظه تو فکر رفتم، به کارتون برسین.

از دفتر رفت بیرون و منم دوباره نشستم... چه آدم عجیبی بود. با شنیدن زنگ گوشیم قلبم محکم به سینه کوبید، با خودم فکر کردم حتما فرازه، ولی با دیدن اسم حاج آقا فهمیدم که اشتباه کردم. اینو دیگه کجای دلم میذاشتم؟ بی میل و مردد جوابشو دادم: سلام حاج آقا.

+ سلام افسون جان، خوبی دختر؟

_ مرسی، شما خوبی؟

+ شکر... تو مثل اینکه با منم قهری. ناراحتیت راجع به شاهدخت و حاج خانوم رو میفهمم و بهتم حق میدم، ولی چرا از من دلخوری؟

_ نه حاج آقا خدا نکنه، من همیشه مثل پدرم شما رو دوست داشتم، فقط نمیخواستم مزاحمتون شم.

با مکث کوتاهی گفت: دلم خیلی براتون تنگ شده، حاج خانوم و شاهدخت هم همینطور. کاش امروز یه سر بیای اینوری تا هردوتونو ببینیم.

نیشخند زدم و گفتم: جسارته حاجی ولی بعید میدونم شاهدخت و حاج خانوم دلشون برا ما تنگ شده باشه.

+ افسون جان من نمیخوام ارتباطم با شما و دیدنتون رو از دست بدم، خودت میدونی من چقدر.. دوستون دارم، تو یه ذره کوتاه بیا... اصلا امروز بعد از ساعت کارت میام دنبالت، باهم میریم بردیا رو از خونه مامانت برمیداریم بعد میریم خونه ما... نه نیار که ناراحت میشم.

_ نه حاجی من نمیخوام نه بیارم ولی میدونم که شاهدخت و حاج خانوم دوست ندارن منو ببینن.

+ نه اتفاقا اونام دلشون تنگ شده و از رفتاری که اون شب داشتن پشیمونن. من باهاشون صحبت کردم، قرار شد امشب دور هم باشیم و کدورتهارو کنار بذاریم.

چه اصراری داشت برا اینکه منو بچپونه تو خونوادش؟ اما به هرحال خیلی چیزا به همین ارتباط مسخره وصل بود، مثل سقف بالاسرم، بچه م... نفسمو کلافه بیرون دادم و گفتم: چشم حاج آقا، هرچی شما بگی.

با خنده گفت: قربون تو دختر، چشمت بی بلا. پس من امروز میام دنبالت.

_ من منتظرتونم.

خدافظی کردیم و گوشی رو کنار انداختم. چشم دیدن حاج خانوم و شاهدختِ پرافاده و عنترو نداشتم، میدونستم جلوی زبونشونو نمیتونن بگیرن و قراره گند بزنن به اعصابم ولی بیشتر از اینم نمیتونستم به حاج آقا نه بگم.

....

سوار ماشین حاج آقا شدم و راه افتادیم به سمت خونه مامانم که بردیا رو هم با خودمون ببریم. تو طول راه حاجی مدام از این حرف میزد که چقدر حاج خانوم دلش تنگ شده، چقدر شاهدخت از رفتاری که اون شب داشت پشیمونه! طوریکه یواش یواش داشتم خر میشدم و حرفاشو باور میکردم ولی با اینحال بازم ته دلم میدونستم مزخرفه!

وارد حیاط خونه که شدیم حاج آقا طبق عادتش بلند یالا گفت و اعلام حضور کرد. شاهدخت اومد تو تراس و از بالا نگاهمون کرد، به زور لبخند زد و سلام و احوالپرسی کرد. منم مثل خودش لبخند مصنوعی زدم و جواب سلامشو دادم. رفتیم داخل خونه، حاج خانومم همونطور که انتظار داشتم به زور سلام کرد، کاملا معلوم بود به اصرار حاجی حضورمو پذیرفتن. جالبه که هیچکدومم حتی به بردیا روی خوش نشون ندادن! هرچند بردیا هم تمایلی از خودش نشون نداد.

نشستیم و شاهدخت چای اورد، سینی چای رو گذاشت وسط و خودشم نشست. جو ساکت و فوق‌العاده سنگینی بود، طوریکه به سختی میشد نفس کشید. مثل چی پشیمون بودم از اینکه پام رو تو این خونه گذاشتم... حالا من مجبور بودم حرف حاجی رو قبول کنم و بیام، این دوتا مادر و دختر چرا قبول کردن؟ میتونستن بگن نه! چه میدونم! شایدم یه برنامه ای داشتن، شایدم به ظاهر قبول کردن که منو بکشونن اینجا و حسابی از خجالتم دربیان!

حاجی نگاهی به جمع انداخت و با صدای بلند رو به بردیا گفت: بردیا، بابا بگو ببینم شعر جدید چی یاد گرفتی برامون بخونی؟

بردیا سرشو بالا اورد و رو به حاج آقا گفت: دوتا شعر جدید یاد گرفتم، یکیش رو برای روز پدر یادمون دادن. من منتظر بودم ببینمتون و برای شما بخونم.

حاج آقا با خنده گفت: باریکلا پسرم، بخون گُلِ بابا.

بردیا نفس گرفت که شعرو بخونه، یهو شاهدخت با نیشخند گفت: عمه جون این شعرو نباید برای بابا بزرگ بخونی که!

نگاهش رو من چرخید و خیره تو چشمام ادامه داد: باید برای بابای جدیدت بخونی.

بی اختیار چشم درشت کردم و رنگم پرید... نکنه از وجود فراز باخبر شدن؟ نکنه اون فیلم لعنتی دست اینام رسیده؟

: PART 77

وحشت همه وجودمو گرفت، آب دهنمو به سختی قورت دادم و سعی کردم خودمو کنترل کنم، ولی مگه میتونستم؟ شاهدخت که انگار متوجه تغییر حالتم شده بود نیشخند پررنگ تر و معنی داری زد. حاج آقا اخم غلیظی کرد، سر چرخوند و رو به شاهدخت گفت: یعنی چی؟ منظورت از این حرف چیه؟

شاهدخت نگاهش کرد و جواب داد: منظورم واضحه بابا... شما که بابای بردیا نیستی، ولی مطمئنم افسون جون به فکر یه بابای جدید برای بردیاس.

حاج آقا با چشم غره ی بدی نگاهش کرد و غرید: بس کن شاهدخت.

شاهدخت صداشو بالا برد: چرا بس کنم بابا؟ چرا خودتونو گول میزنین؟ افسون با یه مرد رابطه داره... مدرکی ندارم که ثابت کنم ولی تروخدا فقط به ظاهرش نگاه کنین، تو این یکسال کلا عوض شده، آرا ویرا میکنه، به خودش و سر و ریختش بیشتر میرسه، بچه شو میذاره اینجا و با دوست پسرش میره سرقرار.. فکر میکنه ماهم خریم و نمیفهمیم!

حاجی برافروخته شد و یهو داد زد: دهنتو ببند دختر... خجالت بکش، این وصله ها به افسون نمیچسبه.

حاج خانوم که تا الان ساکت بود با توپ پُر گفت: چرا نمیچسبه حاجی؟ مگه قدیسه؟ یا مگه قسم خورده تا آخر عمرش به پسر بیچاره من وفادار بمونه؟ چه میدونم شایدم به شما یه قولایی داده!

حاجی با خشم نگاهش کرد و از بین دندونای کلید شده ش غرید: حاج خانوم بسه خجالت بکش.

یه دفعه انگار به حاج خانوم نیشدار فرو کردن، بلند شد و جیغ زد: من باید خجالت بکشم؟ یا شما حاجی؟ فکر میکنی نمیدونم چرا انقدر دنبال این دختری؟ نمیدونم چرا زیر بال و پر خودت گرفتیش؟ نمیدونم چرا پاتو کردی تو یه کفش که اِلا و بِلا این دخترو باید برای پسرمون بگیریم؟ چون شمارو یاد اون زنیکه میانداخت، همونی که بدجوری عاشقش بودی ولی به یکی دیگه شوهرش دادن، فیروزه خانوم! دستت به اون نرسید ولی گشتی و گشتی تا یکی شبیهشو پیدا کردی.

حاجی با شدت مقابل حاج خانوم بلند شد و داد زد: دهنتو ببند زکیه، نذار دستم روت بلند شه.

حاج خانوم جیغ زد: بیا بزن... این همه سال هرکاری دلت خواست کردی ولی من هیچی بهت نگفتم، حالام بیا آخر عمری کتکمم بزن!

بلند شدم و وسط جیغ و داد اونا دست بردیا رو که ترسیده بود گرفتم و باهم از خونه خارج شدیم. از همون اول هم معلوم بود که مادر و دختر از قبول مهمونی امشب برنامه داشتن!

حالم بد بود، بدتر شد. دیگه نمیتونستم جلوی بچه م آبروداری کنم و نزنم زیر گریه، اشکام بی اختیار از چشمام میچکید. برام مهم نبود حرفای حاج خانوم صحت داشت یا نه، برام مهم نبود شاهدخت دوباره زر زر کرد و منم جوابشو ندادم، تنها چیزی که برام مهم بود این بود که چرا این همه بلا و بدشانسی داشت سر من میومد؟ صدای بردیا رو شنیدم که با بغض گفت: مامان تروخدا گریه نکن، بهت قول میدم دیگه هیچوقت اینجا نمیایم.

نگاهش کردم و میون گریه هام لبخند بی جونی بهش زدم. دستشو آروم تو دستم فشار دادم و گفتم: نه عشقم گریه نمیکنم.

سرعت قدمهامونو بیشتر کردم و داشتیم به سرکوچه میرسیدیم که حاج آقا با ماشین جلوی پامون ترمز کرد. متعجب نگاهش کردم... پیاده شد و گفت: سوار شین.

اخم کردم و گفتم: مرسی حاجی ولی خودمون میخوایم بریم.

صداشو یکم بالا برد و گفت: با من یکی به دو نکن دختر، میگم سوار شین.

با همه اتفاقاتی که افتاده بود ولی هنوز براش احترام قائل بودم، سرمو انداختم پایین و با بردیا سوار ماشینش شدیم. حاجی ماشین رو راه انداخت و حرکت کرد. خیره به روبه‌رو با اخم و عصبانیت گفت: نمیخواستم اینجوری شه، نمیخواستم رومون تو روی هم باز شه، میخواستم حرمتها سرجاش باقی بمونه...

پریدم وسط حرفش: ولی دیگه هیچ حرمتی باقی نمونده حاجی... من امشب به احترام شما اومدم خدمتتون، با اینکه از اولم می‌دونستم این کارم اشتباس، ولی اومدم.

+ تو خانومی کردی و منم اینو خوب میدونم.

_ چه فایده حاجی؟ همه احتراما بینمون از بین رفته، نه من میخوام دیگه حاج خانوم و شاهدخت رو ببینم نه اونا میخوان منو ببینن، تروخدا اینو قبول کنید.

نگاهم کرد و گفت: قبول دارم.. قبول دارم افسون جان. حالا که دیگه همه چیز علنی شده، زکیه روش تو روی من باز شده، منم میخوام پا رو همه چیز بذارم و کاریو که دلم میخواد انجام بدم.

سوالی نگاهش کردم و اونم با مکث کوتاهی گفت: میخوام کامل بگیرمت زیر بال و پر خودم، میخوام سایه بالاسر تو و این بچه که از خون خودمه شم... میخوام به هم محرم شیم.

نفسم تو سینه حبس شد و بهت زده و هنگ کرده بهش خیره شدم. با خودم فکر کردم گوشام درست نشنیدن، به زحمت لب زدم: چی حاجی؟

+ گفتم میخوام به هم محرم شیم. همه حق و حقوق زکیه و شاهدخت رو میدم و بعدشم من و تو بردیا باهم زندگی میکنیم.

_ یا خدا... حاجی معلوم هست چی داری میگی؟

: PART 78

حاجی با حالت بی سابقه ای نگاهم کرد و گفت: آره... ازت خواستم محرمم شی و باهم زندگی کنیم.

فکر میکردم دارم یه خواب بد میبینم، اصلا ای کاش خواب بود! باورم نمیشد مردی که داشت این حرفارو میزد حاج آقا والا باشه. هنگ کرده بودم، ترسیده بودم، سرم گیج میرفت و میخواستم غش کنم... حتی مغزم نمیتونست کلمات رو به زبونم منتقل کنه تا حرف بزنم، انگار قفل شده بودم! حاجی که بهت و حیرتم رو دید ادامه داد: دیگه وقتشه هردومون یه سروسامونی به زندگیمون بدیم. حالا که زکیه خودش این قضیه رو علنی کرد دیگه دلیلی به پنهون کاری نمیبینم.

وحشت زده و به زحمت لب باز کردم: پس... حرفای حاج خانوم...

کلافه حرفمو کامل کرد: آره... یجورایی. ببین افسون تنها مردی که میتونه تو و این بچه رو با محبت و بی منت زیر بال و پر خودش بگیره منم. بردیا که نوه مه، از گوشت و خون خودمه و از بچمم عزیزتره، توام که نور چشمی. میدونم سنم برات زیاده، میدونم جای بچمی، ولی خودتم خوب میدونی که فقط من و تو به درد هم میخوریم.

هنگ کرده و هیستریک گفتم: حاجی من عروست بودم، زن پسرت، شما یه مرد سرد و گرم چشیده و عیال واری... چجوری میتونی به همچین چیزایی فکر کنی؟

نگاهم کرد و گفت: خوشبختت میکنم افسون، باور کن. نمیذارم آب تو دل تو و این بچه تکون بخوره، بهت قول شرف میدم.

وحشت کرده بودم و دست و پام میلرزید، نفسم به سختی بالا میومد و داشتم خفه میشدم. اصلا انگار این آدم حاج آقا والایی که میشناختم نبود! احساس میکردم اگه یکم دیگه کنارش بمونم روانی میشم. نفس زنون و عصبی گفتم: نگه دارین ما میخوایم پیاده شیم.

خونسرد گفت: میدونم الان عصبی و پریشونی چون توقع همچین چیزی رو نداشتی، ولی من همیشه دوسِت داشتم. فقط کافیه یه فرصت به هردومون بدی تا طعم واقعی خوشبختی رو بچشیم.

عصبی تر از قبل صدامو بالا بردم و گفتم: حاجی ماشینو نگه دار!

نفسشو پر صدا بیرون داد و ماشینو یه گوشه نگه داشت. سریع بیرون پریدم و بردیا رو هم از ماشین پیاده کردم. دستشو گرفت و به حالت دوییدن راه افتادیم که صدای حاجی رو از پشت سرم شنیدم: لج بازی نکن افسون، تو هنوز همه حرفامو نشنیدی.

غضبناک برگشتم و با بغض داد زدم: دیگه چه حرفی برای گفتن میمونه؟ حاجی شما به خاطر دل خودت زندگی خیلیارو خراب کردی، حاج خانوم، پسرت، که هیچوقت دوستم نداشت چون اصلا نمیدونست زن و زندگی چیه! خود من! منی که اگه شما نمیومدی خواستگاریم شاید مجبور نمیشدم ازدواج کنم، اونم با آدمی که هیچ حسی بهش نداشتم. شاید الان با 25 سال سن بیوه نبودم و هر مردی به خودش اجازه نمیداد که...

بغض تو گلوم انقدر سنگین شد که توان حرف زدن رو ازم گرفت. حاجی با ناراحتی نگاهم کرد و تا خواست حرف بزنه روبرگردوندم و به راهم ادامه دادم. دیگه گریه کردنم حالم رو خوب نمیکرد، دلم میخواست جیغ بزنم، از اعماق وجودم. چی داشت سرم میومد؟ یا بهتره بگم چی به سرم اومده بود؟ قلبم پر از درد بود، این دردم انقدر سنگین بود که انگار میخواست جونمو بگیره. کل زندگیم دست خوش بازیچه یه سری آدم شده بود که انگار من براشون حکم سرگرمی یا وسیله داشتم.

چی میگن بعد از هر سختی آسونیه؟ پس چرا برای من اینجوری نیست؟ هرسال بدتر از پارسال! تمومی که نداشت هیچ، هرلحظه انگار عرصه برام تنگ تر میشد و زندگی روی زشت تر و خشن تری بهم نشون میداد. انگار نمیخواست تموم شه روزای مزخرف زندگی من... بعضی وقتا آرزو میکنم کاش هیچ وقت دنیا نمیومدم. فکر کنم من و امثال من متولد شدیم که سختی ها و حسرتا رو به دوش بکشیم تا زندگی به کام اونایی که سوگلی و

دردونه این دنیا هستن شیرین باشه، دنیای لعنتی اینطوری توازن رو برقرار میکنه! انگار من و امثال من فرزندهای ناخواسته این دنیاییم برای همین قرار نیست سعادتمند شیم...

نمیخوام با بدبختیام فخر بفروشم! ولی از وقتی که دست راست و چپم رو شناختم زندگی همش برام حسرت و نرسیدن بود تا الان! حسرت و نرسیدن به خیلی چیزا، که شاید واسه کسایی که داشتن و تجربه کردن چیز مسخره ای باشه! پس کی میخواست نوبت من بشه؟.... تمام اینا یه طرف، آنگی که اون فراز عوضی بهم چسبونده هم یه طرف! که تو چشمش تبدیل شدم به یه زن منفور و شیاد و هرزه که قصد داشته آبروشو ببره!

بسه! مگه با نالیدن قراره به جایی برسم؟ یا مگه دنیا دلش به حالم میسوزه و برام معجزه میکنه؟ حتی شاید قرار باشه از این بدتر سرم بیاره... شاید حاجی بعد از حرفایی که بهش زدم رو دنده لج بیفته و بخواد خیلی کارا انجام بده... بدترین بلایی که میتونه سرم بیاره اینه که بچه مو ازم جدا کنه... نه! حتی فکرشم بدنمو میلرزونه، حاضرم بمیرم ولی همچین بلای ترسناکی سرم نیاد.

: PART 79

فراز :

هر ساعتی که میگذشت و به ساعت رفتنم نزدیک میشد استرس بیشتری وجودمو میگرفت. حس خوبی به این دعوت نداشتم ولی زور مخالفتم نداشتم، باید میرفتم خونه آجودانی. نگاهی به گوشیم انداختم، همچنان از دیشب تا الان خبری از افسون نبود، یهو تماسها و پیامهاش قطع شد.. همین نگرانم میکرد. با خودم میگفتم نکنه اتفاقی براش افتاده؟ چندباری خواستم بهش زنگ بزنم ولی پشیمون میشدم.

از یه طرف با خودم فکر میکردم معلومه چرا هیچ خبری ازش نیست، دیگه کرمشو ریخته و کارش تموم شده! ولی از طرف دیگه حرفایی که دیروز بهم زد یادم میومد و برای زنگ زدن بهش وسوسه میشدم... گوشیمو برداشتم و به شماره افسون نگاه کردم.. زنگ میزدم چی بهش میگفتم؟ همینطور تو شیش و بش زنگ زدن و نزدن بودم که گوشیم زنگ خورد، مامانم بود. مکثی کردم و جواب دادم: بله؟

مامان با لحن سردی گفت: سلام، ما منتظریم، کی میای دنبالمون؟

_ نیم ساعت دیگه اونجام.

قطع کردم و برای زنگ زدن به افسون پشیمون شدم. کاپشنم رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم.

همونطور که پشت فرمون بودم یه نخ سیگار روشن کردم و تو فکر رفتم. به حرفای افسون فکر میکردم، به اون مزاحمی که گفته بود همش زیر سر اونه. واقعا ارزششو داشت یه فرصت بهش بدم و ازش بخوام به صورت کامل همه چیزو برام تعریف کنه؟ نمیدونم، شاید! چرا شاید؟ حتی مجرمهایی که تو محل جرم دستگیر میکردیم ازشون میخواستیم یه بار کل ماجرا رو تعریف کنن... بعد از اون روزا و شبایی که با افسون داشتم ارزش نداشت یه بار بهش فرصت بدم تا حرف بزنه؟

خودمم نفهمیدم چجوری به خونه مامان رسیدم، کل مسیرو فقط داشتم فکر میکردم. مامان و بابا جلوی در منتظرم وایساده بودن، ماشینو نگه داشتم و اونام سوار شدن. بهشون سلام کردم ولی خیلی سرد جوابمو دادن. معلومه که ناراحت شدم و حالم بیشتر از قبل گرفته شد ولی به روی خودم نیوردم و ماشینو راه انداختم.

تو طول مسیر تنها حرفی که بینمون زده شد این بود که جلوی یه شیرینی فروشی نگه دارم و یه جعبه شیرینی بخرم!.... ساعتی بعد به خونه آجودانی رسیدیم، قبل از اینکه زنگ خونه رو بزنم، مامانم درحالیکه روسریشو روی سرش مرتب میکرد گفت: فراز مامان، قراره من و بابات با جناب سرهنگ صحبت کنیم، تو فقط سکوت کن و یه قیافه پشیمون و ناراحت به خودت بگیر.

کلافه چشم چرخوندم و زنگ خونه رو فشار دادم... چند ثانیه بعد صدای یه زن رو شنیدیم: سلام خیلی خوش اومدین، بفرمایید داخل.

در باز شد و رفتیم تو. حیاط خونه رو که پشت سرگذاشتیم آجودانی و زنش رو دیدیم که دم در منتظرمون وایساده بودن. صدای همهمه ی سلام و احوالپرسی و تعارف تیکه و پاره کردنشون بلند شد. وارد خونه که شدیم با تعارف زن آجودانی نشستیم رو مبلهای خونه. همچنان احوالپرسی میکردن و حرفای کلیشه ای میزدن... از گفتن حرفای کلیشه ای که کم اوردن، زن آجودانی گوشه چادرشو گرفت، سرچرخوند و گفت: آفرین... دخترم یه سینی چای میاری؟

بی اختیار ابروهام بالا رفت و یاد مراسم خواستگاری افتادم... استرس بیشتری بهم غالب شد، نکنه جدی جدی خبری باشه؟ آفرین با سینی چای وارد سالن شد، فورا نگاه مامان و بابا رو تعقیب کردم و متوجه شدم خیلی خریدارانه به آفرین چشم دوختن. آب دهنمو به سختی قورت دادم و سرمو پایین انداختم. میدونستم اگه بخوام کوچیکترین نگاهی به آفرین بندازم داستان میشه.

آفرین چای چرخوند تا به من رسید، یهو همه باهم ساکت شدن! میتونستم نگاه های خیره و سنگینشون رو حس کنم.. بدون اینکه

به آفرین نگاه کنم یه چای برداشتم و زیر لب تشکر کردم. اصلا این مهمونی مسخره برای چی بود؟ تمام مدت مدام از خاطرات گذشته صحبت می‌کردن، اینکه آجودانی و زنش، مامان و بابام چجوری ازدواج کردن! یا اینکه الان زمونه و شکل ازدواج تغییر کرده و از این شر و ورا! جالبه که سرهنگ اصلا با من یا مامان و بابام تنها نشد که بخواد راجع به چیزی که منو به خاطرش کشونده اینجا حرف بزنه! دیگه دوزاریم افتاده بود چرا ما خونه آجودانی دعوت شدیم.

سردرد گرفته بودم و دلم میخواست زودتر برم... بلاخره اون مهمونی مسخره تموم شد و ماهم تو مسیر برگشت بودیم. من اخمام تو هم بود و یه کلمه هم حرف نمیزدم برعکس مامان و بابام! مدام حرف میزدن و از زن و بچه آجودانی تعریف میکردن. مامانم با خنده گفت: فراز دیدی دختر جناب سرهنگ چه کدبانویی بود؟ چه کمکی میکرد به مامانش موقع شام.

جوابی ندادم و بابام هم گفت: پسر کوچیکه سرهنگ منو یاد بچگی های فراز انداخت، خیلی بامزه بود.

مامانم خندید: آره، چه خونواده خوبی بودن... ایشالا دفعه بعد با فریماه بیایم که اونم باهاشون آشنا شه.

سرد و عصبی گفتم: دفعه بعدی وجود نداره.

یهو هردو ساکت شدن و با تعجب نگاهم کردن... مامانم با همون تعجب گفت: وا یعنی چی؟ هرکسی از خداشه با خونواده به این خوبی ارتباط داشته باشه.

: PART 80

کلافه و خشمگین گفتم: مادرِ من میشه بگی ما امشب چرا اینجا اومدیم؟ یعنی چی از وقتی که تو ماشین نشستین مدام میگین بَه بَه و چَه چَه، دختر آجودانی چه دختر خوبی بود! مگه با بچه طرفین؟

مامان با لحن آرومی گفت: مامان جون تو باید از خدات باشه که جناب سرهنگ دخترشو به تو بده، والا دیگه چی میخوای؟ دختره خوشگل، خانوم، باوقار، نجیب، تحصیل کرده...

پریدم وسط حرفش: فلان و فلان و بهمان! خب که چی؟ چون دختر سرهنگه یا شماها ازش خوشتون اومده من باید بگیرمش؟

بابا معترضانه گفت: چه اشکالی داره؟ مگه دختره دیگه چی باید داشته باشه که جناب عالی پسندش کنی؟

_ من هیچ عددی نیستم، اصلا دختر آجودانی همه چیز تموم، خواستگاراشم یکی از یکی آدم حسابی تر... من نمیخوامش، اصلا هیچ حسی بهش ندارم و نخواهم داشت.. بی خیال شین تروخدا.

مامان عصبی شد و گفت: فراز دیگه داری گندشو درمیاری، من نمیخوام 4 روز دیگه یه بیوه که معلوم نیس چجور زنیه با یه شکم بالا اومده رو سرمون هوار شه و رسوای عالممون کنه، بفهم! جناب سرهنگ واقعا مرد بزرگیه که با وجود اون فیلمی که ازت دیده میخواد دختر خانوم و نجیبشو بهت بده...

بابام پرید وسط حرف مامانم: تند نرو خانوم از کجا معلوم بده؟ دختره از سر ما خیلی زیاده، اگه این آقا بخواد طاقچه بالا بذاره خیلی زود به یکی دیگه شوهرش میدن. هرچند فعلا که شازده بیوه میپسنده...

مغزم دیگه توان تحمل و پردازش حرفاشونو نداشت، تو یه لحظه جوش اوردم و خون به مغزم نرسید، درحالیکه حرص و عصبانیتمو رو دندونام خالی میکردم داد زدم: بس میکنید یا نه؟

تو یه لحظه هردوشون ساکت شدن. شیشه ماشینو پایین دادم تا یکم باد به سروکله م بخوره و عصبانیتم فروکش کنه. دیگه هیچ حرفی زده نشد، هردو ساکت بودن. میدونستم ناراحتشون کردم،

خودمم عذاب وجدان گرفتم ولی چرا ناراحتی من مهم نبود؟ مامان و بابا رو رسوندم خونه و خودمم بی هدف تو خیابونا رانندگی کردم. کلافه و سردرگم بودم، دلم یکم آرامش میخواست ولی نداشتم. همیشه تا قبل از این ماجراها همه آرامش و حس خوب رو از افسون میگرفتم، حالا که اون نبود حس معتاد خماری رو داشتم که ساقیشو گم کرده!

انقدر بی هدف رانندگی کردم که یهو خودمو جلوی خونه افسون دیدم. یه نخ سیگار روشن کردم و درحالیکه به نمای خونه خیره بودم سیگارو دود کردم. قصد داشتم تا تموم شدن سیگارم اونجا باشم و بعدشم راه بیفتم که برم ولی سیگارم تموم شد و من همچنان اونجا بودم. دلم آشوب بود و خودمم نمیدونستم باید چیکار کنم. عقلم میگفت باید باور کنم که اون فیلم کذایی کار خود افسونه، ولی دلم ساز مخالف میزد و میگفت که افسون همچین آدمی نیست!

نگاه به ساعت کردم و قصد داشتم که برگردم ولی نمیدونم چی شد که دیدم گوشیم تو دستمه، شماره افسونو گرفتم و منتظرم که جواب بده! بعد از چندتا بوق خوردن صدای گرفته و بیحال افسون رو شنیدم: بله؟

مکثی کردم و گفتم: سلام... خوبی؟

+ خوبم... چیزی شده؟

_ وقت داری یکم باهم حرف بزنیم؟ راجع به اتفاقاتی که افتاده.

نفسشو پرصدا بیرون داد و گفت: آره، حرف بزنیم.

_ پس بیا پایین.

مکثی کرد و پرسید: مگه جلوی دری؟

_ آره... چیه مگه خونه نیستی؟

+ چرا فقط تعجب کردم... ولی الان نمیتونم بیام پایین، بردیا هنوز بیداره.

عصبی گفتم: افسون اونی که باید شاکی باشه و نخواد هیچی رو باور کنه منم نه تو، پس بیا پایین.

اونم عصبی شد و صداشو بالا برد: کی گفته؟ چرا من نباید شاکی باشم و نخوام به هرچیز و هرکسی شک کنم؟ چون اون

فیلم کوفتی تو خونه ی من بوده؟ آره بهونه ی خوبیه، بتاز آقا فراز، تا میتونی بتاز! ولی نوبت تازوندن منم میشه.. اون موقع میخوام ببینم چی برای گفتن داری.

نفسمو کلافه بیرون دادم و گفتم: تموم شد؟ حالا بیا پایین، میخوام باهات حرف بزنم. افسون نیای هرچی دیدی از چشم خودت دیدی فهمیدی؟

قطع کردم و منتظر شدم بیاد.. دوباره رفتم تو فکر، فکر حرفایی که الان پشت گوشی زد. آخه اگه همه اینا کار خودش باشه که نباید اینجوری بگه، نباید انقدر شاکی و عصبانی باشه، مگه چقدر میتونه خوب نقش بازی کنه؟ دقیقا برای همین شک و تردیدها بود که میخواستم بهش یه فرصت بدم تا حرفاشو بزنه، توضیح بده و از خودش دفاع کنه.

آیدی چنل تلگرام ما : @romane_sahnedar

•Atre chanel✨:

: PART 81

بارون شروع به باریدن کرد... نگاهم به در خونه بود و هرلحظه انتظار داشتم افسون بیاد بیرون.. چند دقیقه ای گذشت و

ازش خبری نشد، حتما نمیخواست بیاد پایین. کلافه و عصبی گوشیمو برداشتم تا بهش زنگ بزنم ولی چشمم افتاد به در خونه که باز شد و افسون اومد بیرون. با دیدنش ضربان قلبم بالا رفت و بی اختیار لبخند کمرنگی گوشه لبم شکل گرفت.

سوار ماشین شد و بدون اینکه نگاهم کنه سرد و آروم سلام کرد. وقتی دیدم تو قیافس منم اخمامو تو هم کشیدم و زیر لب جوابشو دادم. چند ثانیه ای به سکوت گذشت تا اینکه گفتم: خب.. میشنوم، تعریف کن.

+ چیو تعریف کنم؟

_ همون چیزایی که راجع به اون مزاحم میخواستی بگی.

مکثی کرد و گفت: اولین بار که بهم پیام داد خودشو یه آشنا معرفی کرد، میگفت همو میشناسیم و از این چرت و پرتا، منم بهش گفتم که اشتباه گرفته و دیگه جوابشو ندادم. ولی اون هی پیام داد، میگفت که تو داری بهم خیانت میکنی و از این حرفا. بعد شروع کرد راجع ظاهر و حالت من تو اون موقعیت حرف زدن.

اخمی کردم و پرسیدم: یعنی چی؟

+ مثلا میدونست اون موقع چجوری رو تخت دراز کشیدم، اینکه چه رنگ تابی تنمه، موهامو چجوری بستم، همه رو میدونست، انگار که کنارم بود. فراز باور کن حتی تورو هم خوب میشناخت، میدونست اسمت چیه، شغلت چیه، همه چیزو راجع بهت میدونست... من وحشت کرده بودم، از ترس دست و پام میلرزید و داشتم سکته میکردم، اون حتی شماره خونه رو هم داشت و پشت سرهم زنگ میزد، اونم نه با یه شماره! چند وقت بعدشم عکسارو برام فرستاد. جالبه که مطمئن بود من از مزاحمت هاش چیزی به تو نمیگم، انگار که با اخلاقت آشنایی داشت... خلاصه همچنان پیام میداد و زنگ میزد تا اون شبی که تو اومدی خونه م و یه اتفاقایی بینمون افتاد. از اون شب به بعد مزاحمت هاش قطع شد تا شبی که باهم رفتیم رستوران و تو ازم خواستگاری کردی.. بعدش بهم یه پیام داد، یه شعر با مضمون بی وفایی و خیانت... فراز باور کن نمیدونم چجوری همه آثار خودشو از بین برده ولی مطمئنم هرکی که هست مارو خوب میشناسه و به خونه ی منم دسترسی داره... میدونم که باور نمیکنی چون من هیچ مدرکی ندارم که وجودشو ثابت کنم ولی باور کن راست میگم.

هیچ نظری نداشتم که حرفاش دروغه یا واقعیت.. بیشتر خیلی تعجب کرده بودم. اگه داشت دروغ میگفت واقعا که دروغگوی حرفه ای بود، اما اگه حرفاش واقعیت داشت باید حسابی میترسیدیم چون طرف هرکی که بود خیلی به ما نزدیک بود،

صد البته هم روانی! ولی آخه یه آدم چقدر میتونست روانی باشه که بره خونه ی افسون و تو اتاقش دوربین بذاره.. اصلا شاید جای دیگه هم دوربین داره، تو سالن، آشپزخونه، هرجایی ممکنه... شاید یکی از دشمنام باشه و داره سعی میکنه از طریق افسون آبرو ریزی کنه... ولی اگه اینجوریه چرا داره افسونو بدنام کنه؟

با صدای افسون از فکر بیرون اومدم: حرفامو باور نمیکنی نه؟

نگاهش کردم و گفتم: نمیدونم، خیلی برام عجیبه، ولی به روش خودم پیگیری میکنم. بلاخره مکالمات و پیامهاش ثبت شده، اونارو که نمیتونه از بین ببره... اما یه چیزی برام سواله، اینکه چرا میخواد تورو بدنام کنه؟

+ به همون دلیلی که می‌خواست تورو پیش من بدنام کنه، منظورم همون عکسایی که برام فرستاد و اصرار داشت تو داری خیانت میکنی. حالام داره سعی میکنه منو یه آدم شیاد و عوضی نشون بده. فراز قبلا گفتم بازم میگم، من اگه میخواستم آبروی تورو ببرم، به خاطرش یکسال و چندماه صبر نمیکردم، همون روزای اول کارو انجام میدادم، برام راحت تر نبود؟ یا اگه اون فیلم کار من بود، بعد از پخش شدنش غیبم میزد، چرا باید وایمیسادم؟

نگاهمو ازش گرفتم و خیره شدم به خیابون.. حالا شک و تردیدم خیلی بیشتر از قبل شده بود، نمیدونستم چی درسته چی غلط.
افسون مکثی کرد و ادامه داد: تنها دلیلی که الان اینجام اینه که ثابت کنم بیگناهم و اون چیزی که تو فکر میکنی نیستم، من فقط میخوام این لکه ننگ رو از روی خودم پاک کنم وگرنه مطمئنم که رابطه بین ما دیگه درست شدنی نیست.

یهو دلم از حرفش ریخت و حس بدی بهم داد. سرچرخوندم و با اخم نگاهش کردم، از نگاهم معذب شد و سرشو پایین انداخت.
بهش خیره موندم و عصبی گفتم: خیلی دلت میخواد این رابطه تموم شه نه؟

جواب نداد و همچنان سرش پایین بود. حرصی از سکوت و بی تفاوتیش ادامه دادم: باشه، تموم میشه، بعد از روشن شدن این قضایا...

یه دفعه متوجه شدم داره گریه میکنه. متعجب اسمشو صدا زدم ولی بازم جواب نداد. کلافه نگاهمو ازش گرفتم و به خیابون چشم دوختم.. چیکار باید میکردم؟ هنوزم گریه هاش اعصابمو به هم میریخت و جریحه دارم میکرد. دوباره نگاهش کردم..
دستشو روی صورتش گرفته بود و شونه هاش بی وقفه میلرزید.
دلم آتیش گرفت از دیدن این حالتش، دستمو آروم روی شونه ش گذاشتم و گفتم: افسون؟

هیچی نگفت، انگار خیلی دلش پر بود، بیصدا و مظلومانه گریه میکرد طوریکه دل سنگم آب میشد چه برسه به من که هنوزم...

: PART 82

دستمو که روی شونه ش بود، نوازشوار روی کمرش کشیدم و آروم کشوندمش تو آغوشم. سرشو تو سینم فرو برد و گریه هاش شدت گرفت. احساس متناقضی داشتم، نباید بغلش میکردم، نباید به همین زودی پیشش وا میدادم، اصلا نباید به گریه هاش اعتنا میکردم ولی هیچکدومش دست خودم نبود، نه ناراحتیم از گریه هاش، نه لذت بردن از لمس تنش، نه جون گرفتن دوباره اون عشقی که بهش داشتم. تو یه لحظه عقلم تشر میزد داره خَرم میکنه و همش سیاه بازیه، لحظه دیگه دلم تشر میزد که گریه هاش واقعیه، از روی غم و ناراحتی و دلتنگیه.

آروم صورتشو گرفتم و سرشو بالا اوردم، خیره شدم تو چشمای اشکی و نگاه غمگین و مظلومش.. طُره ای از موهاش که روی صورتش بود رو با ملایمت پس زدم و زمزمه کردم: بسه دیگه انقدر گریه نکن.

مثل یه دختربچه حرف گوش کن آروم گرفت و از شدت گریه هاش کم شد اما همچنان با چشمای اشکی و نگاه مظلومش بهم خیره بود. حسی ترغیبم میکرد به بوسیدنش.. صورت هامون فاصله خیلی کمی باهم داشتن ولی من همون قدر فاصله رو هم نمیخواستم. همونطور که خیره بودم به نگاهش، چشمامو آروم بستم و لباشو بین لبام گرفتم. همین که لبامون دوباره همدیگرو لمس کردن قفل هم شدن، انگار برای رسیدن به هم بی تاب بودن.

من که دیگه عقل و منطقم از کار افتاده بود افسون رو بیشتر به خودم فشار دادم و با شدت لباشو میک زدم... دست خودم نبود، تشنه ش بودم. نمیدونم این حس از کجا سرچشمه میگرفت اما هرچی که بود نمیتونستم جلوشو بگیرم، اصلا به هیچی فکر نمیکردم و فقط میخواستم بیشتر پیش برم. شال بافتی که به تن داشت تقریبا کنار رفته بود.. همونطور که با شدت و بی وقفه میبوسیدمش دستمو از زیر لباسش رد کردم و سینه هاشو لمس کردم.. تکون آرومی خورد ولی محکمتر نگهش داشتم و با شدت به کارم ادامه دادم.

اون یکی دستم که روی کمرش بود رو به باسنش رسوندم و چنگ محکمی بهش انداختم... خودم میفهمیدم دارم از بوسیدن یا حتی معاشقه فراتر میرم و خشن رفتار میکنم ولی نمیتونستم کنترلش کنم چون از خالی شدن حرص و خشمم داشتم لذت میبردم. تکونهای آروم افسون دیگه به تقلا تبدیل شد و داشت

سعی میکرد یجوری خودشو آزاد کنه. لباشو به زحمت از بین لبام جدا کرد و نفس زنون گفت: فراز بسه!

میدونستم منظورش از این حرف چیه، میخواست قبل از اینکه اتفاقی بیفته جلوی وحشی بازیمو بگیره، ولی من تبدیل به جونور وحشی و غیر قابل کنترلی شده بودم که فرصت خالی کردن خشمشو پیدا کرده بود، خشم از خیلی چیزا، هرچند خود افسون بیشترین سهم رو تو بروز این خشم افسار گسیخته داشت... حرصی و خشمگین چنگ محکمی تو موهاش انداختم و گردنشو با بیرحمی میک زدم. از درد نالید: ولم کن فراز.

ولی من برام مهم نبود و فقط میخواستم ادامه بدم و به هدفم برسم بدون اینکه به چیزی فکر کنم. افسون با شدت هولم داد عقب، با ترس و عصبانیت نفس زنون گفت: اینجا جلوی در خونه مه، من تو این محل آبرو دارم، اینو بفهم.

نیشخند عصبی زدم و گفتم: پس میفهمی از بین رفتن آبرو یعنی چی؟

مستاصل صداشو بالا برد: عوضی من خودمم تو اون فیلم لعنتی بودم.. خیلی بیشتر از تو آبروم رفته... الان برا همین اومدی اینجا؟ که اینجوری حالمو بگیری و دهنمو سرویس کنی؟ دنبال چی؟ انتقام؟

با خودم گفتم انتقام؟ نه... شاید، نمیدونم! من فقط دنبال اون آرامشی بودم که همیشه ازش میگرفتم. دلیل اینجا اومدنم هم همین بود... وَ اینکه بهش یه فرصت بدم و حرفاشو گوش کنم. اما نفهمیدم چی شد که از همه اینا رسیدم به این نقطه.. انگار اون خشم درون نیاز به تخلیه داشت، اون حس نیاز به ارضا شدن داشت، منم نمیتونستم بهش نه بگم چون خودمم دوست داشتم که به این ارضای درونی برسم.

کمی از افسون فاصله گرفتم، طوریکه همچنان بهش تسلط داشته باشم. اخم محوی کردم و با لحن سرد و جدی گفتم: نه، چرا فکر میکنی دنبال انتقامم؟

بغض آلود و عصبی لب زد: نیستی؟ تو حتی یه ذره از حرفامم باور نکردی، چطور انتظار داری جور دیگه ای فکر کنم؟

اجزای صورتشو از نظر گذروندم.. چشمها، بینی، لبها، گونه ها... همه جزئیاتی که این زیبای لعنتی رو ساخته بود تا درد بی‌درمون و درعین حال خواستنی واسه من بشه! نیشخند کمرنگی زدم و با همه نیازی که بهش داشتم گفتم: برو خونه.. فردا خودم تَه و توی قضیه رو درمیارم.

اخمش پررنگ‌تر شد و نگاهشو ازم گرفت، درحالیکه پیاده میشد سرد و زیر لب خدافظی کرد و رفت... رفت و ناپدید شد طوری که انگار هیچوقت پیشم نبوده ولی من همچنان اونجا بودم با چشمای پر حسرتی که خیره مونده بود به در بسته خونه ش!
صدای بارونی که شدیدتر از قبل به گوش میرسید، عطر تنش که یواش یواش داشت محو میشد و غم سنگینی که هرلحظه نفسم رو تنگ تر میکرد! چی میشد اگه هیچکدوم از این اتفاقای بد بینمون نیفتاده بود؟ اون فیلم کذایی از اتاق خوابش بیرون نمیومد و این شک و تردیدهارو مثل خوره به جونم نمینداخت؟

: PART 83

بدجوری از ته دلم میخواستم یه نشونه هرچند ناچیز از بی گناهیش به دستم برسه تا پشت کنم به همه حرفا و حدیثا و مخالفتها، بچسبم به زندگی که قراره با افسون بسازم و تا وقتی زنده م کنارش باشم.

روزبه :

همه چیز داشت خیلی خوب پیش میرفت، من درست مثل یه کارگردان حرفه ای داشتم همه چیزو کارگردانی میکردم..
کارگردان چیه؟ من خدای این داستان بودم و هرکاری دلم میخواست انجام میدادم! فقط سرعتش پایین بود و نیاز داشت یه هول اساسی به این وضعیت بدم. خیلی کارا داشتم که باید انجام

میشد، یکیش اینکه اون پیرسگ خرفت و آشغال رو درست و حسابی تنبیهش کنم تا دیگه گوه خوری نکنه، همون پیرسگی که مثلا پدر شوهر سابق افسون بود. اون شب تمام حرفای حال به هم زنی که به افسون میزد رو شنیدم. چقدر آشغال و کفتار دور و بر ونوس من جمع شده بود!

نگاهم افتاد به تی وی و فیلمهای قدیمی که از افسون داشت پخش میشد، به توصیه سروش فعلا نباید هیچ دوربینی تو خونه ش کار میذاشتم، با اینکه دلم نمیخواست ولی قبول کرده بودم. کمی فکر کردم و بلند شدم، میخواستم با یکی از سیم کارتهای ناشناسم به خونه ننه و بابای اون حرومزاده زنگ بزنم و کارو تموم کنم.

شمارو گرفتم.. پیدا کردن شماره خونشون کار سختی نبود، البته برای من سخت نبود! تغییر زیادی تو صدام ندادم و فقط کمی خشدار و کلفتترش کردم. صدای ننه فراز رو شنیدم: بله؟

_ سلام خانوم پاشازاده، شرمنده مصدع اوقات شریفتون شدم... من یکی از دوستای پسرتون فراز هستم.

با لحن متعجبی گفت: سلام پسرم.. خواهش میکنم، بفرمایید.

_ راستش گفتن این حرفا واسه خودمم سخته ولی باید به شما بگم، چون احساس میکنم تنها کسی که میتونه کمک کنه شمایی.

+ چیشده پسرم؟ فراز طوریش شده؟

_ نه فراز حالش خوبه.. البته فعلا. نمیدونم شما چقدر در جریانید اما مدتیه که فراز با یه زن درارتباطه، یه زن بیوه که متاسفانه آدم درستی نیست. من خیلی بهش اصرار کردم که رابطه با اون زن رو تموم کنه چون اون زن داره همه زندگی فرازو نابود میکنه ولی فراز اصلا گوشش بدهکار نیست، انگار که اون زن جادوش کرده. برای همین دست به دامن شما که مادرشی شدم بلکه بتونید وجود نحس اون زن رو از زندگیش پاک کنید. اون زن واقعا یه موجود پلید و کثیفه که مثل انگل به پسر شما چسبیده تا همه زندگیشو نابود کنه، اگه دیر بجنبید پسرتون از دست رفته.

ننه فراز تا چند ثانیه هنگ بود، حتی صدای نفسهاشم نمیشنیدم.. یه لحظه فکر کردم قطع شده که گفتم: خانوم پاشازاده؟

نفسی گرفت و با لحن عصبانی و بغض آلودی گفت: من نمیدونم باید با اون زنیکه جادوگر چیکار کنم، خدا به زمین گرم بزنتش.. چرا دست از سر پسرم برنمیداره؟

_ معلومه چرا، اون کارش همینه، مردای جوون و پولدار رو تور میکنه و بعدشم با به خطر انداختن آبروشون تیغشون میزنه. شما باید تا قبل از اینکه دیر شه یه کاری انجام بدین.

با عجز نالید: ای خدا! چیکار کنم؟ من هیچ آدرس یا شماره ای از اون زنیکه ندارم.

لبخند خبیثی زدم: من آدرس محل کارشو دارم، اگه بخواین میتونم دراختیارتون بذارم.

شتابزده گفت: آره پسرم خدا خیرت بده، آدرسشو بده تا من برم و حقشو کف دستش بذارم.

آدرس شرکت و اسم و فامیلی افسون رو دادم، بعد از اینکه یادداشت کرد گفت: خدا عمرت بده، خدا برای پدرومادرت حفظت کنه، ایشالا خیر از جوونیت ببینی.

با خنده گفتم: ممنونم... فقط اگه میشه هیچی از این حرفا و تماس من به فراز نگید، میدونید که اون الان متوجه نیست و ممکنه با خودش فکرای ناجور کنه.

+ نه نه پسرم خیالت راحت، فراز هیچی از این ماجرا نمیفهمه، مطمئن باش. خدا خیرت بده مادر، نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم فقط بدون تا وقتی که زنده م دعات میکنم.

_ همین برام کافیه!

قطع کردم و لم دادم به صندلی راحتی. نگاهم چرخید رو یکی از عکسهای افسون... آروم لب زدم: ببخش زیبای من، ولی مجبور شدم، اینا همه به خاطر خودته!

لبخندی بهش زدم و نگاهمو ازش گرفتم. فردا روز سرنوشت سازی براش بود، فردا میفهمید کیه که همیشه هواشو داره و هیچوقت تنهاش نمیذاره. میفهمید دل بستن یه الهه به یه آدمیزاد عاقبت نداره و باید برگرده پیش خودم.

: PART 84

تو دفترم، روی صندلی لم داده بودم و یکی از قطعه های مورد علاقم از شوپن رو با هندزفری گوش میکردم. چقدر کارای شوپن بی نظیر و خاص و حرفه ای بودن.. طوریکه انگشتهای هنرمندش پیانو رو لمس میکرد انگار که انگشتهای آدمیزاد

نبودن! شک ندارم تو ساخت این قطعه ها از آپولون، برادرم که ایزد هنر و موسیقیه کمک زیادی گرفته!

حال خوبی داشتم، عاشق این آرامش قبل از طوفان بودم، طوفانی که قرار بود تا ساعتی دیگه به پا شه. ننه فراز میخواست بیاد شرکت و یه معرکه اساسی راه بندازه، منم بهش اجازه میدادم تا میتونه گرد و خاک کنه ولی درست سربزنگاه میشدم ناجی و دلسوز افسون! درست همونطوری که همیشه بودم...

افسون :

کسل و خواب آلود خمیازه کشیدم و کلافه چشمامو مالیدم. از فکر و خیال زیاد شبها نمیتونستم بخوابم و روزام مدام تو شرکت چرت میزدم، چند وقتی میشد که این وضعیتم بود. دوباره یاد دیشب افتادم... حرفها و کارای فراز تو ماشین گیج و گمراهم کرده بود، نمیدونستم میخواد چه تصمیمی بگیره، نمیدونستم درحال حاضر چه ذهنیتی راجع به من و این رابطه ی رو به مرگ داره، ولی هرچی که بود یکم ته دلم امیدوار شده بودم.

کلافه و خسته بلند شدم و از دفترم بیرون زدم که یه آبی به صورتم بزنم تا شاید خواب از سرم بپره.... همین که تو مسیر سرویس بهداشتی بودم دیدم دوتا زن وارد شرکت شدن. به ظاهرشون نمیومد که با شرکت کاری داشته باشن، دستپاچه و

عصبی بودن و با گیجی دور و برشون رو نگاه میکردن.
وایسادم و بهشون خیره موندم... قیافه هاشون خیلی برام آشنا بود، مطمئن بودم یه جایی دیدمشون.

چشمشون که به من خورد، راه افتادن به طرفم.. یهو شناختمشون و بهت زده خشکم زد... اون دوتا زن مادر و خواهر فراز بودن، قبلا عکساشونو نشونم داده بود. ولی کاش اشتباه کرده باشم، امیدوارم اشتباه کرده باشم و اونا نباشن.... اونا همینطور به من نزدیکتر میشدن و منم بیشتر وحشت میکردم ولی توان تکون خوردن نداشتم.
انقدر جلو اومدن تا بهم رسیدن، حالا دیگه مطمئن شده بودم خودشونن. مامان فراز با عصبانیت گفت: سلام خانوم.. ببخشید من دنبال یکی از همکاراتون میگردم، افسون اعتمادی.

لال شده بودم و حتی نمیتونستم دهنمو باز کنم، انگار به دهنم چسب زده بودن. همون موقع یکی از همکارام به فاصله چند متر از ما، درحالی‌که جلو میومد گفت: خانوم اعتمادی این فکسهایی که تازه رسیده رو ترجمه کردین؟

دلم هوری ریخت و فاتحه خودمو خوندم، مرتیکه خروس بی محل! اون فکسهای لعنتی رو بیار سر قبرم ترجمه کنم.... مامان و خواهر فراز هردو چشم درشت کردن و با خشم و نفرت بهم

خیره شدن. مامان فراز با صورت برافروخته و نگاه وحشتناکی غرید: پس افسون اعتمادی تویی؟.... زنیکه جادوگر هرزه...

تو یه چشم به هم زدن سیلی محکمی خوابوند تو صورتم، طوریکه سرم به طرف راست متمایل شد... بهت زده و هنگ کرده دستمو گذاشتم روی صورتم، بی اختیار بغضم گرفت و اشکم دراومد. صدای معترضانه خواهر فراز رو شنیدم که مامانشو صدا میزد و همزمان صدای داد همکار آقام که میگفت: هوی خانوم مگه اینجا چاله میدونه؟

من هنوز تو هنگ بودم، حتی نمیتونستم سر بچرخونم و نگاهشون کنم. صدای جیغ مامان فراز رو شنیدم: دست از سر پسرم بردار زنیکه هرزه، وگرنه آبرو برات نمیذارم، هرچند تو آبرویی نداری! من امثال تورو خوب میشناسم، شماها مثل بختک میفتین رو زندگی آدما و از به گند کشیدنشون لذت میبرین. ولی من نمیذارم زندگی پسرمو به گند بکشی، پدرتو درمیارم، به خاک سیاه مینشونمت... سرهنگ آجودانی رو میشناسی؟ مافوق پسرمه، گفت که بهت یه پیغام بدم.. اگه امروز گورتو از زندگی فراز گم کردی که هیچی وگرنه بلایی به سرت میاره که به گوه خوردن بیفتی.... ببین فراز داره زن میگیره شنیدی؟ اونم یه دخترِ خانوم و محترم که تو لیاقت کنیزیشم نداری. فراز یه چند وقتی از تو استفادشو کرد و وسلام! گورتو از زندگی پسر من گم کن آشغال هرزه...

حرفاش مثل پتک روی سرم فرود میومد و اکو میشد. همکارام همه دورمون جمع شده بودن... یه سریاشون قصد فضولی داشتن، یه سریاشونم سعی میکردن مامان فرازو آروم کنن... منم همچنان دستمو روی یه طرف صورتم گرفته بودم و تو همون حالت مونده بودم، رو نداشتم سرمو بلند کنم، از اینکه چشمم به یکی بیفته خجالت میکشیدم، فقط بیصدا اشک می‌ریختم. دلم می‌خواست زمین دهن باز میکرد و منو قورت میداد.. دوزار آبرو پیش همکارام برام نموند!

یه دفعه صدای داد روزبه همه رو ساکت کرد: چه خبره اینجا؟ معرکه گرفتین؟

وحشت زده لب گزیدم و اخراج خودمو حتمی دونستم. رسما میخواستم بزنم تو سر خودم، اصلا کاش همون لحظه من میمردم و اینطوری بی آبرو نمیشدم. روزبه عصبانی و خشمگین اومد وسط جمعیت و به مامان فراز توپید: چته خانوم؟ شرکت منو با اونجایی که ازش اومدی اشتباه گرفتی، برو بیرون تا حراست رو خبر نکردم.

: PART 85

مامان فراز هم در جواب روزبه داد زد: در این خراب شدتو گل بگیر با این کارمندی که استخدام کردی، هرچند معلومه این زنیکه چیکار کرده که اینطوری هواشو داری.

دیگه هیچی از خدا نمیخواستم جز مرگ.. صدای عربده روزبه، جیغای مامان فراز و جمعیتی که دور و برم بودن هر لحظه برام گنگ تر و نامفهوم تر میشد. احساس خفگی میکردم، یه آن همه چیز تار شد و دیگه هیچی ندیدم. زانوهام شل شد و پاهام نتونست وزنمو تحمل کنه، حس خواب بهم دست داد و چشمام بسته شد...

فراز رو دیدم که با لبخند و نگاه عاشقانه بهم خیره بود، متعجب از دیدنش گفتم: فراز تو اینجا چیکار میکنی؟

خندید و گفت: عشقم اینجا خونه مونه، خونه من و تو.. پس باید کجا باشم؟

خونه مون؟ مگه ما خونه مشترک داشتیم؟ همینطور متعجب و سوالی خیره بودم بهش که گفت: افسون.. افسون.. افسون صدامو میشنوی؟ با توام..

یهو چشم باز کردم و روزبه و دوتا از همکارای خانوم رو بالا سرم دیدم.. پس فراز تو رویاهام بوده. روزبه با نگاه و لحن نگرانی گفت: چشماشو باز کرد، خانوم بهداد سریع اون آب قند رو بهش بده.

سر و گردنم بلند شد و آب قند رو خالی کردن تو حلقم... کمی از خوردنش که گذشت انگار دوباره خون به مغزم رسید و تونستم بفهمم دور و برم چه خبره، تو دفتر روزبه رو مبل دراز کشیده بودم. با خودم گفتم چجوری تا اینجا اومدم؟ مامان فراز و اتفاقاتی که افتاد یادم اومد و خجالت زده سعی کردم بلند شم و بشینم. خانوم بهداد مانعم شد و گفت: بذار یکم بهتر شی بعد بلند شو.

بدون اینکه نگاهش کنم لب زدم: خوبم.

به زحمت بلند شدم و نشستم، حالم خوب نبود و سرم درد میکرد، رو نداشتم تو چشمای کسی نگاه کنم و دلم میخواست هرچی زودتر از شرکت بزنم بیرون. صدای روزبه رو شنیدم: ممنونم خانوما، لطفا برید به کارتون برسین.

خانوم بهداد شونه مو دوستانه لمس کرد و با اون یکی همکارمون رفتن بیرون. از اینکه با روزبه تنها شده بودم بدجوری ترسیدم، خدا میدونست چه حرفایی میخواست بزنه و

چقدر لیچار بارم کنه، حتی جرات نداشتم سرمو بالا بیارم و نگاهش کنم. همونطور که به سرامیک زیر پاهام زل زده بودم خودمو برا تمام حرفا و توهین هاش آماده کردم... بلاخره حرفاش تموم میشد دیگه، بعدشم اخراجم میکرد، چه مفتضحانه! اما یه چیزی رو مطمئن بودم، اینکه بعد از اخراجم دیگه از چند کیلومتری اینجا هم رد نمیشدم.

روزبه آروم نشست کنارم، جا خوردم و یکم خودمو کنار کشیدم که فاصلمون بیشتر شه. سکوت کرده بود، همین استرسمو بیشتر میکرد، یاد زمانی افتادم که تو مدرسه یه خطایی میکردم و میبردنم دفتر، جلوی ناظم مدرسه منتظر و استرسی وایمیسادم تا حرفاشو شروع کنه! الان خطام چی بود؟ رابطه با فراز؟ اصلا چرا مامان و خواهرش اومدن اینجا و منو پیش همکارام سکه یه پول کردن؟ آدرس محل کارمو چجوری پیدا کرده بودن؟ نکنه فراز از همه اینا خبر داشته باشه؟

صدای روزبه رو که شنیدم نفسم بند اومد: تو چرا خجالت زده و شرمنده ای؟ یکی دیگه اومده اینجا و با کولی بازی شخصیت خودشو به نمایش گذاشته اونوقت تو سرتو پایین انداختی؟

انتظار هر حرفی رو ازش داشتم جز این! زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم: من انقدر شرمندم که بعد از اخراجم دیگه هیچوقت نمیخوام از کنار ساختمون شرکت رد بشم. با هر زبونی از شما

عذرخواهی کنم بازم کفایت نمیکنه... فقط ازتون خواهش میکنم بذارید من زودتر برم، نمیخوام بیشتر از این سرافکنده شم.

+ چی داری میگی؟ شرمندگی، عذرخواهی، اخراج؟ راجع به چی حرف میزنی؟ نه تو باید شرمنده باشی و عذرخواهی کنی، نه من قصد دارم اخراجت کنم.

سرمو بالا اوردم و متعجب نگاهش کردم.. بهم لبخند زد و ادامه داد: تنها دلیل ناراحتی من، ناراحتی و غمگینی توئه... نه میخوام بدونم قضیه چیه، نه اینکه اون دوتا زن دیوونه چه کسایی بودن. فقط نمیخوام تو ناراحت باشی، نمیخوام این شکلی ببینمت.

انقدر داشت باهام خوب حرف میزد که یه لحظه فکر کردم نکنه آرامش قبل از طوفانه و داره مسخرم میکنه! طوری هم حرف میزد که انگار کشته و مُرده ی منه! معذب و خجالت زده نگاهمو ازش گرفتم و گفتم: آقای جهانگیری من به اندازه کافی شرمنده هستم، لطفا شما بیشتر از این شرمندم نکنید... من حتی روم نمیشه با همکارا چشم تو چشم شم...

پرید وسط حرفم: مگه چیکار کردی که روت نمیشه؟ هیچی از ارزش و احترام تو کم نشده، هرکسی هم بخواد طوری رفتار کنه که تو خوشت نمیاد مطمئن باش یه لحظه هم نمیذارم تو این

شرکت بمونه و بیرونش میکنم. هیچکس حق نداره از گل کمتر به تو بگه، اگه کسی همچین غلطی کنه خودم به حسابش میرسم.

حقیقتا کرک و پرم ریخته بود! مگه من کی بودم که این انقدر براش مهم بود؟ یعنی اگه هر کارمند دیگه ای هم جای من بود بازم این حرفارو میزد؟ یا اینکه فقط به من خیلی لطف داشت؟ روزبه مکثی کرد و ادامه داد: اگه بخوای میتونم اون دوتا زن رو یجوری ادب کنم که خودشون بیان اینجا و جلوی همه ازت عذرخواهی کنن.

: PART 86

چشم درشت کردم و فوری گفتم: نه، نه ابدا!

خندید و گفت: باشه.. ولی به شرط اینکه دیگه ناراحت نباشی و بخندی.

_ آقای جهانگیری چند دقیقه پیش وسط شرکت، درست جلوی چشم تک تک همکارا من بدجوری خرد و خراب شدم... پس به همین راحتی نمیشه فراموش کرد و خندید.

+ نه ولی باید رهاش کنی بره.. باید هرچیزی یا هرکسی که باعث آزار و ناراحتیت میشه ولش کنی، حتی اگه بدجوری وابستش شده باشی. درست نمیگم؟

سرتکون دادم و گفتم: بله حق با شماست.

+ ارزش تو خیلی بیشتر از اینه که زندگیتو به غصه خوردن و ناراحتی بگذرونی.. زنی مثل تو فقط باید بخنده و شاد باشه و خوش بگذرونه. هیچ چیزی انقدر ارزش نداره که تو به خاطرش بخوای غمگین بشی و گریه کنی.

بی اختیار از حرفاش لبخندی رو لبام نشست. روزبه هم واسه خودش یه پا روانشناس بود! نگاهش کردم و گفتم: فکر کنم شما علاوه بر اینکه یه بیزنسمنی، یه روانشناس و مشاورم هستین.

خندید: نه روانشناس نیستم ولی آدمای زیادی تو زندگیم دیدم و تجربه زیاد دارم.

به معنی فهمیدن سرتکون دادم و اونم با مکث کوتاهی، خیره تو چشمام ادامه داد: اما باید اعتراف کنم تا حالا زنی مثل تو ندیدم... انقدر سرزنده و پرشور، با انرژی و خستگی ناپذیر، کاریزماتیک، و با عرض معذرت جذاب و زیبا.

متعجب و معذب از تعریفاش با لبخند خجالتی و کمرنگی تشکر کردم. ولی اون که انگار نمیخواست بیخیال شه درادامه حرفاش گفت: اما تورو زیاد سرکوب کردن، مطمئنم خیلی بیشتر از اون چیزی که نشون میدی سرشار از زندگی.. طبیعتت به این شکله، فقط باید یکی کمکت کنه تا تبدیل بشی به همون چیزی که قبلا بودی، به اون دختر پرشور و حرارت که تنها چیزی که میخواد خوش گذرونی و تو لحظه زندگی کردنه.

نمیدونستم دربرابر حرفاش چه واکنشی نشون بدم، قاعدتا معذب شده بودم و میخواستم زودتر از دفترش برم بیرون، از حرفاش و حالت نگاهش حس خوبی نمیگرفتم و شَمِ زنونم بهم میگفت پشت این حرفا و نگاه ها یه منظوری هست. هرچند پیش تر از اینا یه وقتایی حس میکردم روزبه طور دیگه ای به من نگاه میکنه یا حرف میزنه ولی سعی میکردم خودمو بزنم به اون راه و با خودم اینطوری فکر کنم که اون هیچ منظوری نداره... اما حالا هیچجوره نمیتونستم خودمو متقاعد کنم که حرفا و نگاهش بی منظوره.

من منی کردم: بله... ببخشید آقای جهانگیری، من میتونم برگردم سرکارم؟

خندید و درحالیکه نگاهش رو اجزای صورتم میچرخید گفت: مثل اینکه با حرفام باعث شدم معذب شی نه؟

دستپاچه گفتم: نه این چه حرفیه... نمیخوام بیشتر از این وقتتونو بگیرم.

ابرو بالا انداخت و گفت: من که دارم از این مکالمه لذت میبرم ولی اگه فکر میکنی الان وقت خوبی برای صحبت نیست، باشه، میذاریم برای یه وقت بهتر، تو یه فضای بهتر!

از روی مبل بلند شدم و اونم همزمان بلند شد، دستاشو تو جیب شلوارش کرد و ادامه داد: درضمن.. اگه هرکدوم از کارمندا رفتاری داشتن که ناراحتت کرد یا حتی نگاهی کردن که خوشت نیومد فقط کافیه بهم بگی.

لبخند کمرنگ و مصنوعی زدم و فورا از دفترش بیرون رفتم. این یهو چش شد؟ رسما داشت حالیم میکرد که یه فکرایی روم داره. با صدای خانوم بهداد از جا پریدم: افسون چیشد؟ اخراجت کرد؟

برگشتم سمتش.. بعد از آبروریزی که مامان فراز راه انداخت رو نداشتم حتی تو صورت خانوم بهداد نگاه کنم، چه برسه به بقیه همکارا. نگاهمو ازش گرفتم و گفتم: نه... فقط تذکر داد.

اخم کرد: وا تذکر دیگه برای چی؟ مگه تقصیر تو بود که اون الم شنگه راه افتاد؟ من که نمیدونم اون دوتا زن کی بودن ولی معلوم بود به قصد آبروریزی اومده بودن اینجا... نمیخوام فضولی کنم ولی مشکلشون چی بود؟

میدونستم هر جوابی بدم خانوم بهداد به بقیه هم میگه، برای جمع کردن این آبروریزی گفتم: پسرشون خواستگارم بود بدون اینکه خونوادش درجریان باشن، اونام تا فهمیدن من بیوه م اینطوری هوار شدن رو سرم.

چشم درشت کرد و عصبی گفت: یعنی چی؟ بیوه ای که بیوه ای! مگه جرمه؟ چقدر بعضیا بی شعور و سطح پایینن. از خداشونم باشه پسرشون خواستگارته.. ولی دیگه به پسره محل سگم ندیا.. بره گم شه با این خونواده دَرِپیت و بی کلاسش!

بغضم گرفت و اشک تو چشمام جمع شد، دیگه نمیخواستم هیچ حرفی بشنوم، نه از فراز و خونوادش نه از اون آبرویی که ازم بردن. درحالیکه سعی میکردم از ریزش اشکام جلوگیری کنم سرتکون دادم و گفتم: من برم به کارام برسم، ببخشید.

تند و سریع راه افتادم سمت دفترم... نگاه خیره و معنی دار همکارا رو مخ و آزار دهنده بود ولی چیکار میشد کرد؟ آبی که ریخته میشه روی زمین، ریخته شده! دیگه نمیشه جمعش کرد.

: PART 87

فراز :

صبح رفتم دفتر یکی از قاضی هایی که تقریبا همدیگرو میشناختیم و باهم سلام و علیک داشتیم. مشکل افسون رو سربسته گفتم و ازش خواستم یه حکم برای دراوردن لیست ریز مکالمات و پیامهای افسون برام صادر کنه.. قبول نکرد و گفت که باید تشکیل پرونده بدیم و این کارا هم زیر نظر مافوقم باید انجام شه، چیزایی که خودمم میدونستم! ازش خواهش کردم، براش توضیح دادم پای آبروی یه زن وسطه و از این حرفا... بعد از کلی پافشاری و اصرار و توضیح شرایط، تازه راضی شد که فکراشو بکنه و بهم خبر بده!

خسته و درمونده از دفترش بیرون زدم و سوار ماشین شدم. از دیشب کلی با خودم فکر کردم و متقاعد شده بودم که نسبت به حرفای افسون بی تفاوت نباشم.. حتی اگه یه درصدم احتمال داشت که داره واقعیت رو میگه پس ارزش پیگیری داشت. روز اول انقدر عصبانی بودم که قدرت فکر کردن نداشتم ولی حالا

که یکم آروم شدم میتونستم درست فکر کنم... با شناختی که تو این مدت از افسون به دست اوردم، باید میفهمیدم اون آدمی نیست که بخواد پنهانی از من فیلم بگیره و با آبروم بازی کنه.

باید باهاش حرف میزدم و ازش میخواستم دوباره همه چیزو برام تعریف کنه با جزئیات دقیق.. حتی لازم بود یه بار دیگه اون فیلم رو با دقت ببینم، بلاخره که یه چیزی پیدا میکردم. گوشیمو دستم گرفتم و بهش زنگ زدم... تا آخرین لحظه بوق خورد ولی جواب نداد. نمیدونم! حتما سرش شلوغ بود و کار داشت. به امید اینکه خودش زنگ بزنه بیخیال شدم و راه افتادم سمت خونه.

وارد خونه که شدم لباسامو عوض کردم و رفتم سراغ لپ تاپم، دی وی دی رو داخلش گذاشتم و نشستم به تماشای اون فیلم کذایی....تنها نوری که اتاق خواب رو روشن کرده بود، نور چراغ خواب روی پاتختی بود.. اگه کار خودش بوده و براش برنامه ریزی کرده، پس چرا از دوربینی استفاده نکرده که قابلیت دید در شب داره؟.... بیشتر نگاه کردم، افسون تحریک شده و تو حال خودش بود، مثل همیشه.. چطور میتونست از وجود دوربین باخبر باشه و انقدر طبیعی رفتار کنه؟

حالا که آروم شدم میتونستم فکر و حواسمو جمع کنم.. من قبل از این، چند مرتبه دیگه هم خونه افسون رفته بودم و باهم رابطه داشتیم، چرا اون موقع فیلم نگرفته بود؟.... یادمه اون شبی که

این فیلم ازش گرفته شد، بردیا خونه بود، افسون سعی میکرد سروصداشو کنترل کنه که یه وقت بردیا بیدار نشه، با اینکه اتاق بردیا از اتاقی که ما توش بودیم فاصله زیادی داشت! کلا آدم محتاط و مأخوذ به حیایی بود، خیلی چیزا برای از دست دادن داشت و به شدت میترسید.. بعد یه همچین آدمی چطور راضی میشه که یه فیلم سکسی ازش پخش شه؟

نمیتونه کار خودش باشه! درسته چیزایی که داره از اون مزاحم تعریف میکنه دور از عقله ولی منم تو شغلم چیزایی دور از عقل کم ندیده بودم... دوباره به فیلم چشم دوختم، افسون زیرم بود و پاهاشو دور کمرم قفل کرده بود، کمرمو چنگ میانداخت و گردن و شونه م رو گاز میگرفت.. از دیدن این صحنه ها احساس متناقضی بهم دست داد، هم خشمگین و غیرتی شده بودم که این چیزارو آجودانی و احتمالا اون مزاحمی که هنوز وجودش ثابت نشده دیدن، هم تحریک شده بودم و دلم برای اون لحظه ها تنگ شد... این آخرین سکسی بود که باهم داشتیم!

نگاهی به گوشیم انداختم و متوجه شدم هنوز افسون بهم زنگ نزده.. تعجب کردم ولی شاید انتظار داشت من دوباره زنگ بزنم. فیلم رو نگه داشتم و شماره افسونو گرفتم... انقدر بوق خورد تا قطع شد، بازم جواب نداد! اخم کردم و عصبی دوباره بهش زنگ زدم.... فکر کنم 4،5 باری بهش زنگ زدم ولی جوابمو نمیداد. عجیب بود برام، میدونم گوشیش همیشه دم دستش بود پس چرا جواب منو نمیداد؟

.....

شب شده بود و برای بار هزارم به گوشی و تلفن خونه افسون زنگ زدم، بماند که چقدر پیام دادم ولی هیچکدوم رو جواب نداده بود. نمیدونم چه مرگش شده بود! اون که تا همین دیروز وقتی من بهش زنگ میزدم شیرجه میزد رو گوشی، حالا جواب منو نمیداد. تو لحظه یه تصمیم آنی گرفتم، لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون، سوار ماشین شدم و راه افتادم به سمت خونه افسون. حالا که من قانع شده بودم و میخواستم درستش کنم اون سوار خر شیطون شده بود.

به خونه ش که رسیدم بهش پیام دادم جلوی در خونه شم... چند ثانیه بعد خودش زنگ زد! خیلی بهم برخورد.. پس واقعا از عمد جوابمو نمیداد. عصبی و با توپ پر جواب دادم: چه عجب! خانوم خانوما زحمت کشید و جواب مارو داد.. چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی؟ الان مثلا داری تلافی میکنی؟

نفسی گرفت و گفت: تلافی نیست فراز... فقط نمیخوام باهم درارتباط باشیم.. هرچی بین ما بود دیگه تموم شد!

خشکم زد و نفسم بند اومد، یه لحظه فکر کردم شاید من درست نشنیدم، بهت زده و عصبی گفتم: یعنی چی؟ چی داری میگی؟

+ واضح گفتم، با همه چیزایی که بینمون پیش اومده دیگه نمیشه این رابطه رو ادامه داد، توام که داری سروسامون میگیری و میری پی زندگیت... راستی یادم رفت بهت بگم، مبارک باشه ایشالا خوشبخت شی.

: PART 88

خشمگین از چرت و پرتهاش صدامو بالا بردم: چی میگی واسه خودت؟ باز این حرفای مفت رو شروع کردی؟ تا تقی به توقی میخوره میگی داری سروسامون میگیری، ایشالا خوشبخت شی! اصلا میدونی چیکارت دارم که هزار بار بهت زنگ زدم؟

+ مهم نیست... فراز جور نمیشه، چرا زور بیخودی بزنیم؟ نمیشه که نمیشه! اینم بخت و اقبال منه دیگه، مزخرفه... توام برو پی زندگیت، برو دنبال دختری که خونوادت بهش احترام میذارن و تاییدش میکنن نه یکی مثل من که... برو فراز، بیشتر از این منو عذاب نده. بذار همین جا همه چی تموم شه، بذار فکر کنیم هیچوقت تو زندگی هم نبودیم... من... خدافظ.

قطع کرد... ناباور و بهت زده خشکم زده بود، حس بد و سنگینی تو سینم داشتم و نفسم به سختی بالا میومد. میخواستم

بهش زنگ بزنم ولی نتونستم.. انگار رو هوا معلق بودم و همه چیز شناور بود، درختا، آدما، کوچه... ماشینو راه انداختم و حرکت کردم. نمیدونم کجا داشتم میرفتم، اصلا تو حال خودم نبودم، فقط میرفتم...

تنها صدای افسون تو گوشم بود، حرفای آخرش که با بغض و غم بی نهایت داشت به زبون میورد... دلم می‌خواست بهش زنگ بزنم و ازش بپرسم چرا؟ اون که تا همین دیروز انقدر اصرار داشت بی گناهیشو ثابت کنه و این ارتباط رو نگه داره، یهو چه اتفاقی افتاد که اون حرفارو زد؟ حرفایی که هیچ وقت فکرشم نمیکردم افسون بخواد به زبون بیاره..اینکه از هم جدا شیم!

چند مرتبه ای دستم رفت رو گوشی که بهش زنگ بزنم ولی نتونستم، غرورم بهم اجازه نمیداد. همینطور احساس خرد شدن میکردم، نمیخواستم بیشتر از این خرد شم... حداقل الان نه! شیشه رو پایین دادم و هوای سرد رو نفس کشیدم، همچنان احساس میکردم معلق و شناور بین زمین و آسمونم.

به گوشیم یه پیام اومد... فریماه بود که میخواست بدونه کجام و کی میرسم خونه، پشت در خونه م منتظر بود. با این حال داغونی که داشتم حوصله خودمم نداشتم چه برسه به فریماه.. خواستم دکش کنم که فهمیدم مامانم همراهشه... بی خیال شدم و

راه افتادم سمت خونه... مامان و فریماه دیگه چیکارم داشتن؟ میدونم دیگه، حتما میخواستن راجع به دختر آجودانی حرف بزنن، ولی به نفعشون بود این کارو نکنن، چون نه اعصاب داشتم، نه حوصله، فقط کافی بود پَرم به پَرِ یکی بگیره....

وقتی رسیدم، مامان و فریماه تو ماشین منتظرم نشسته بودن. پیاده شدم و اونام همزمان با دیدنم پیاده شدن. نگاهی به هردوشون انداختم... اونام بدتر از من حال و روز درست و حسابی نداشتن. سرد و بیحال به هم سلام کردیم و رفتیم داخل.... فریماه مامان رو با احتیاط نشوند رو یکی از مبلها و ازش پرسید: آب قندی، چیزی نمیخوای برات بیارم؟

مامان به معنی نه سرتکون داد. نگران شدم و پرسیدم: چیشده؟ مامان حالت بده؟

فریماه به جای مامان جواب داد: امروز حالش خیلی بد شد، هرچی بهش اصرار کردم بریم بیمارستان قبول نکرد، تا الان خونه ما بود و استراحت میکرد، نمیخواست بابا بفهمه حالش خوش نیست.. همین که حالش بهتر شد خواست که بیایم اینجا تا باهات حرف بزنه.

شتابزده چند قدم نزدیکش شدم و گفتم: مامان جون چرا حالت بده؟ پاشو ببرمت بیمارستان یه سرم بزن.

با بیحالی گفت: نمیخوام فراز جان، فقط میخوام باهات حرف بزنم... بشین دو دیقه.

نشستم رو مبل روبه‌روش.. نگاهم کرد و با بغض گفت: فراز مامان، خودت میدونی من چقدر دوست دارم، میدونی نفسم به نفسته... اگه توام قد یه سر سوزن منو دوست داری و برام احترام قائلی حرفمو زمین نندار... جون من، جون بابا، دست از سر اون دختر بیوه بردار و برو خواستگاری دختر جناب سرهنگ... مادر اون دختر بیوه به درد تو نمیخوره، بخدا من دارم دق مرگ میشم، ولش کن... این تنها خواسته ی من از توئه.

غمگین و ناراحت نگاهش کردم: مگه شما میدونی اون چجور دختریه که انقدر ازش بدت میاد؟

چشم درشت کرد و با حال زاری نالید: فراز! میگم من دارم به خاطر اون دختر دق مرگ میشم، میخوای بگی اون از مادرتم برات عزیزتره؟

_ مادر من این چه حرفیه میزنی؟ من فقط میگم شما تا حالا ندیدینش، هیچ دیدگاهی ازش ندارین، چجوری میتونید از کسی که ندیدینش متنفر باشین؟

با لحن پر بغض و عصبی گفت: فراز به جون خودت که همه زندگیمی قسم میخورم اگه سمت اون دختر بری دیگه نه من نه تو... به جون خودت قسم شیرمو حلالت نمیکنم، ازت نمیگذرم فراز!

تا حالا مامانم همچین حرفایی بهم نزده بود... بهت زده و عصبی خواستم جوابشو بدم که بلند شد و به کمک فریماه راه افتادن سمت در... من درحالیکه هنوز رو مبل عصبانی و هنگ کرده خشکم زده بود صدای مامان رو شنیدم: این حرف اول و آخرم بود، خواستم باهات اتمام حجت کنم، دیگه خود دانی.

صدای بسته شدن در نشون میداد که رفتن.. کلافه و عصبی چنگ لای موهام زدم و به نقطه کوری خیره موندم. چه اتفاقی داشت میفتاد؟ چرا همه علیه من شده بودن؟ مخصوصا افسون که این همه دم از دوست داشتنم میزد. بدجوری گیر کرده بودم، از زمین و زمان برام آیه یأس می‌بارید، روزای تاریکی بود

: PART 89

تو دفتر آجودانی نشسته بودم و اونم داشت نصیحتم میکرد، میدونم مامان دست به دامنش شده و اونم از خدا خواسته منو کشونده اداره که فرق خوب و بد رو بهم توضیح بده و صلاحمو تعیین کنه! حالا همه برای من عاقل و بالغ شده بودن و خیلی بهتر از خودم میتونستن برای زندگیم تصمیم بگیرن!

حرفای آجودانی اصلا برام مهم نبود ولی میون حرفاش یه چیزایی داشت میگفت که توجهم جلب شد: بلاخره این خانوم باید بیاد اینجا و توضیح بده که چرا از روابط خصوصی خودتون فیلم گرفته، قصدش از فرستادن اون فیلم به من و خونوادت چی بوده.. برای همین من میخوام یه حکم بازداشت بگیرم و...

وحشت زده چشم درشت کردم و پریدم وسط حرفش: جناب سرهنگ شما نباید اینکارو انجام بدین.

+ چرا؟ هرکی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه، اما نگران نباش واسه تو مشکلی پیش نمیاد.

من به جهنم! نمیخواستم پای افسون به هیچ مراجع قانونی باز شه، نمیخواستم هیچ مشکلی براش پیش بیاد. ملتمسانه گفتم: جناب سرهنگ خواهش میکنم.. این قضیه رو ادامه ندین، هر

تنبیه و مجازاتی که میخواین برای من در نظر بگیرین، من هیچ مشکلی ندارم ولی پای اونو وسط نکشین.

خیره نگاهم کرد و با مکث کوتاهی گفت: ببین فراز حتی اگه من بخوام از جرم اون زن چشم پوشی کنم و کاری بهش نداشته باشم بازم جنبه های دیگه این قضیه هنوز دردسر سازه.. مادرت اصرار داره که از طریق قانونی این مشکل رو حل کنه، حقم داره و منم تا جایی که بتونم کمکش میکنم.. توام که همچنان سفت و سخت طرفداری اون زن رو میکنی و هیچی برات مهم نیست، منم به عنوان مافوقت دیگه نمیتونم با وضعیت تجردت کنار بیام، از کجا معلوم از این قضیه چشم پوشی کنم و تو دوباره دسته گل آب ندی؟ اگه میخوای این ماجرا تموم شه و مثل قبل به کارت ادامه بدی باید یه فکر اساسی کنی...

احساس عجز و بیچارگی میکردم، تنها چیزی که برام مهم بود این بود که افسون تو هیچ دردسری نیفته.. تو یه لحظه فکری به مغزم خطور کرد و فورا گفتم: اتفاقا من میخوام تمام این قضایا بی دردسر و بی سروصدا تموم شه چون خودمم دیگه از این وضعیت خسته شدم.. راستش اول از همه میخواستم با شما درمیون بذارم بعد به خونوادم اطلاع بدم.. اگه شما بنده رو قابل میدونید، آخر همین هفته با خونواده خدمت برسیم.

آجودانی خیرم موند... با اخم تک خنده ای کرد و گفت: میخوای دخترمو ازم خواستگاری کنی؟

_ اگه شما بنده رو قابل میدونید.

رو صندلیش جابه‌جا شد، ابرو بالا انداخت و نفسشو پر صدا بیرون داد: میدونی فراز جان من همیشه تورو مثل پسر خودم دوست داشتم، با تمام اتفاقایی که افتاده هیچی از علاقه من به تو کم نشده ولی باید به من وقت بدی تا نظر دخترمم بپرسم... بلاخره نظر اونم شرطه.

تو دلم به این نمایش مسخره پوزخند زدم و گفتم: صددرصد همینطوره، ایشالا که نظر دخترخانوم محترمتون راجع بنده مثبته.

با لبخند سر تکون داد.. یهو انگار یه چیزی یادش اومده باشه گفت: تکلیف اون زنه چی میشه؟ چون میدونی که اول از همه باید یه فکری به حال اون کنی.

کمی فکر کردم و جواب دادم: مدت محرمیتمون داره تموم میشه... بعدشم من خیلی وقته که رابطه با اونو تموم کردم. اینم که اصرار دارم این قضیه بی دردسر تموم شه چون نمیخوام

دشمن تراشی کنم برای همینم ازتون میخواستم که از همه چیز چشم پوشی کنید. بلاخره من میخوام تشکیل خونواده بدم، هرچی کمتر برای خودم دردسر درست کنم بهتره.

+ مطمئنی اون زنه برات دردسر نمیشه؟

_ بله جناب سرهنگ، مطمئنم، خیالتون راحت.

+ باشه رو حرفت حساب میکنم... امشب هم میرم با خانوم و بچه ها راجع به پیشنهادت صحبت میکنم ببینم نظرشون چیه.

حرفای فرمالیته و الکی! از همین الان معلوم بود نظرشون چیه! برام مهم نبود تهش چی میشه تنها چیزی که برام مهم بود این بود که تونستم افسون رو از دردسر دور کنم.

روزبه :

نگاهی به افسون انداختم که ساکت و خیره به خیابون، تو ماشین کنارم نشسته بود.. هرچند مثل دفعه قبل خودمو به صورت تصادفی نشونش دادم و بهش اصرار کردم سوار شه تا برسونمش ولی همین که کنارم بود خوشحال بودم. به صورتش که نگاه میکردم متوجه میشدم لاغر شده و زیر چشماش گود شده.. حتما به خاطر اون حرومزاده بود دیگه! دلم میخواست

بزنم تو دهنش و بهش بگم وا بده دیگه مگه اون حرومزاده چه ارزشی داره؟

اتفاقا باید ممنونم باشه که داشتم تمام آشغالای دور و برشو ازش دور میکردم، هرچند اون همیشه قدرنشناس بود ولی اشکالی نداشت، من دیگه عادت کرده بودم! مهم این بود که بالاخره شر اون حرومزاده از سرمون کم شد، فقط میموند اون پیرسگ خرفت، پدر شوهر سابقش، که اونم امروز قرار بود سروش ترتیبشو بده. درسته که اون پیرسگ هیچجوره برام دردسر نبود ولی به ونوس من چشم داشت، همین برام کافی بود تا دهنشو سرویس کنم.

رو به افسون گفتم: همیشه انقدر ساکت و تو خودتی؟

انگار تو فکر بود که با صدای من به خودش اومد، نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: نمیدونم.. من معمولا همین جوریم.

: PART 90

با خنده گفتم: نه اتفاقا، اون چیزی که من از تو شناختم یه دختر پرانرژی و شاد و سرزنده س که فقط به خوش گذرونی فکر میکنه.

نیشخند بی حال و تلخی زد: اون دختر خیلی وقته که دیگه وجود نداره... برام جالبه، شما همیشه یجوری راجع به من صحبت می‌کنید انگار خیلی وقته منو میشناسین.

داشت یواش یواش نزدیک میشد! لبخند شیطونی زدم: بگی نگی ما اتفاقی سر راه هم قرار نگرفتیم، این آشنایی و حس دژاوو دلیل داره.

با اخم و حالت سوالی نگاهم کرد و منم با لبخند ادامه دادم: حتما یه چیزایی راجع به من حس کردی، یادآوری یه سری خاطرات که تصور میکنی هیچوقت وجود نداشتن، یا این حس که انگار منو میشناسی.

سرد و بیحال گفت: راستشو بخواین نه!

چقدر جدیدا خنگ و بی ذوق شده بود! تعجبی نداشت، معلوم نبود چند هزار ساله بین آدمای احمق زندگی کرده که اینطوری شده. کلافه نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: افسون... من میدونم که ازدواج نکردی، میدونم که بدتر از من تنهایی.. تو نیاز به یه مرد واقعی داری که همه جوره پشتت باشه، یکی که واقعا تورو اونطوری که هستی بخواد.

سرشو پایین انداخت و با ناراحتی گفت: آقای جهانگیری من این روزا اصلا اوضاع روحی خوبی ندارم، از همه طرف تو فشارم.. نه میخوام، نه میتونم که وارد یه رابطه شم. ببخشید که انقدر رک حرفمو میزنم ولی من اون کسی نیستم که شما میخواین.

این شخصیت واقعی ونوس نبود.. اون همیشه زن شاد و پر انرژی بود. فقط یه مرتبه اینطوری دیده بودمش، اونم وقتی که معشوق زمینیش رو کشته بودم، معشوق که نه! اسباب بازی! اسمش آدونیس بود، پسرک زمینی و بی ارزشی که یه مدت دور و بر ونوس من درست مثل یه توله سگ دست آموز دُم تکون میداد! یادمه وقتی کشتمش ونوس تا یه مدت غمگین و افسرده شده بود.. هرچند این حالش خیلی طول نکشید. با اینکه توله سگ دست آموزشو کشته بودم ولی نتونست ازم متنفر شه، چون عاشقم بود، همینطور که من عاشقش بودم.

به هرحال الانم درست مثل اون موقع شده بود، اصلا تحمل این حالتشو نداشتم اما باید صبوری میکردم تا خوب شه. با دلسوزی و ناراحتی ظاهری گفتم: هرکسی تو زندگیش روزای بد داره، ضربه میخوره تا براش درس عبرت شه، کلی باید بگرده تا اون کسی که واقعا جفت روحیشه پیدا کنه، فقط نباید ناامید شه یعنی حق ناامید شدن نداره چون ناامیدی خودِ مرگه.

سرشو بالا اورد و با لبخند محوی نگاهم کرد... منم بهش لبخند زدم و ادامه دادم: شاید الان نخوای منو بشناسی ولی به عنوان دوتا دوست که میتونیم کنارهم باشیم؟

+ یعنی چی؟

_ یعنی هروقت دوست داشتی درددل کنی، یا خواستی بری بیرون و یکم خوش بگذرونی، یا نیاز داشتی یکی کنارت باشه، من هستم، اون موقع باید بی معطلی به من زنگ بزنی.. دوستتم دیگه!

خندید و گفت: نه این سواستفاده س.

_ سواستفاده اون زمانی معنی میده که من اجازه این کارارو بهت نداده باشم ولی با اینحال تو بازم میخوای انجام بدی.

موشکافانه نگاهم کرد: چرا انقدر برات مهمم؟

_ چرا مهم نباشی؟

نیشخند تلخی زد: باور کن من ناامیدت میکنم.

_ امتحان میکنیم.

به خیابون خیره شد و سکوت کرد.. به هرحال یه مدتی باید این حال و اخلاق گند و مزخرفشو تحمل میکردم تا دوباره همه چیز درست شه...

درست هم میشد، شک نداشتم.

افسون :

اینم از اون آدمای سرخوش و همیشه امیدواری بود که فکر کنم زیادی کتابهای انگیزشی و دید مثبت به هر کوفت و زهرماری میخوند. چند دقیقه ای بینمون سکوت بود تا اینکه گفت: راستی از این به بعد دوست دارم منو روزبه صدا بزنی، اینجوری احساس میکنم باهم دوست شدیم.

در جوابش سکوت کردم و چیزی نگفتم. من حوصله خودمم نداشتم چه برسه به این آدم سرخوش! تا وقتی برسیم به خونه مامانم اون حرف میزد و منم سکوت کرده بودم. پیاده که شدم یه نفس راحت کشیدم و رفتم داخل.... بردیا رو برداشتم و راه افتادیم سمت خونه. همین که پامون به خونه رسید تلفن خونه زنگ خورد، نگاه کردم و دیدم شماره یکی از همسایه های حاج آقاس که همو میشناختیم. تعجب کردم، چیکار داشت که زنگ

زده بود؟ تا جواب دادم صدای گریه هاش بهت زدم کرد و ترسیدم.

@Romane_sahnedar

@Romane_sahnedar

@Romane_sahnedar

@Romane_sahnedar

•Atre chanel✨:

: PART 91

هیچی نمیگفت و فقط گریه میکرد، با همون بهت و ترسم عصبی صدامو بالا بردم: الو... مهوش خانوم چرا حرف نمیزنی؟ چیشده؟

با گریه نالید: وای افسون حاج آقا...

ضربان قلبم بالا رفت و وحشت کردم، نفس زنون داد زدم: مهوش خانوم نصف عمرم کردی، چیشده؟

+ حاج آقا تصادف کرده بردنش بیمارستان... نیم ساعت پیش تو محل یه ماشین با سرعت زد بهش و فرار کرد... من اونجا بودم، حاج آقا خونین و مالین، بیهوش پخش زمین شده بود. خیلی ترسناک بود افسون، خیلی! میدونستم مادر شوهر و خواهر شوهرت بهت خبر نمیدن، گفتم من بهت زنگ بزنم.

خشکم زد و لال شدم، نمیتونستم باور کنم... با الو الوی مهوش خانوم به خودم اومدم و گفتم: آ.. آدرس بیمارستان.. میدونی کجا بردنش؟

+ بردنش بیمارستان امام حسین... افسون اصلا حالش خوب نبود، تکون نمیخورد، نمیدونی زمین چجوری خونی شده بود...

قطع کردم و فورا دست بردیا رو گرفتم و از خونه بیرون رفتیم. بردیا ترسیده پرسید: مامان چیشده؟

همونطور که با شتاب سوار آسانسور میشدیم جواب دادم: هیچی مامان نترس... بابابزرگ یکم حالش بده.

+ چیشده؟ چرا حالش بده؟

چه جوابی میدادم به این بچه که انقدر بابابزرگشو دوست داشت؟ کمی فکر کردم و گفتم: فشارش رفته بالا، بردنش پیش دکتر تا خوب شه.

با ترس و نگرانی بهم خیره موند ولی دیگه سوالی نپرسید.
خودمم ترسیده بودم ولی به خودم دلداری میدادم و میگفتم مهوش داره شلوغش میکنه، مطمئنم حاج آقا طوریش نشده، نهایت دست یا پاهاش شکسته... حال وقتی رو داشتم که بهم زنگ زدن و گفتن شوهرم تصادف کرده. تا برسیم بیمارستان هزار بار از استرس مُردم و زنده شدم.

حاج آقا رو برده بودن آی سی یو، مثل اینکه واقعا حالش خوب نبود. چشمم افتاد به حاج خانوم و شاهدخت و برادر حاجی که یه گوشه وایساده بودن و گریه میکردن. جلو رفتم و بهشون سلام کردم، جز برادر حاجی هیچکدوم محلم ندادن.. تو این موقعیت هم دست از مسخره بازیشون برنمیداشتن. رو به برادر حاجی گفتم: نتونستم حاج آقا رو ببینم، وقتی اوردنش بیمارستان حالش چطوری بود؟

با گریه گفت: خوب نبود.. میگن سرش ضربه بدی خورده و شاید مجبور شن عملش کنن.

حال بدم بدتر شد.. مکثی کردم و پرسیدم: کسی شماره پلاک ماشینی که بهش زده رو برداشته؟

+ نه... میگن شماره پلاکش معلوم نبوده، انگار که بهش گِل مالیده بود. خیلی سریع با ماشین کوبید به والا و فرار کرد... خدا ازش نگذره!

زانوهام شل شد و نتونستم وایسم.. نشستم رو صندلی، حالم اصلا خوب نبود، دلم نمیخواست جلوی بچه م که به اندازه کافی وحشت کرده بود گریه کنم ولی لرزش لبام که ناشی از بغض سنگین تو گلوم بود رو نمیتونستم کنترل کنم. بردیا کنارم نشست و با بغض گفت: مامان، بابابزرگ حالش خوب میشه؟

بغضمو قورت دادم و لب زدم: آره مامان.. خوب میشه.

ساعتی گذشت و دیگه نمیذاشتن هممون بمونیم، قرار شد فقط برادر حاجی بمونه. شاهدخت و حاج خانومم بدون توجه به من و بردیا رفتن. برام مهم نبود، من فقط به خاطر حاجی اومدم بیمارستان نه اون دوتا. شمارمو به برادر حاجی دادم تا اگه خبری شد به منم زنگ بزنه، بعد از بیمارستان زدیم بیرون.

.....

حالم بدجوری داغون و گرفته بود، نمیدونم این اتفاقات بد و دومینو وار چی بود که داشت سرم میومد، انگار یه هوش شیطانی داشت تمام اینارو طراحی و اجرا میکرد تا زندگیمو نابود کنه! بلند شدم و چراغهای خونه رو خاموش کردم که برم بخوابم. درحالیکه میرفتم سمت اتاقم شنیدم که یکی آروم در خونه رو زد. با ترس و تعجب رفتم پشت در و از داخل چشمی بیرون رو نگاه کردم... یه دفعه با دیدن فراز خشکم زد! اون اینجا چیکار میکرد؟ چجوری اومده بود بالا؟ از ترس اینکه کسی نبینتش فوری در خونه رو باز کردم... تا چشمم بهش افتاد دلم لرزید و بغضم گرفت، اونم بهم خیره بود با یه غم بی نهایت تو چشماش. عصبی لب باز کردم: اینجا چیکار میکنی؟

با صدای آروم جواب داد: کارت دارم.

_ من با تو کاری ندارم، برو اینجا واینَسا...

محکم و جدی پرید وسط حرفم: نذاری بیام تو تا صبح همین جا وایمیسم.

حقش بود بعد از اون آبرویی که مامانش ازم برد و حرفایی که زد دیگه محل سگم بهش ندم ولی از ترس همسایه ها گذاشتم بیاد داخل... درو بستم، دست به سینه و حق به جانب وایسادم و گفتم: کارتو بگو.

نزدیکم اومد و دقیقا رخ به رخم وایساد، نگاه عجیب و هیپنوتیزم کنندش حتی تو تاریکی هم روم تاثیر میذاشت. قبل از اینکه بفهمم چیشد محکم منو تو آغوشش کشید و لبامو بین لباش به اسارت گرفت. چند ثانیه ای هنگ بودم، تا به خودم اومدم تقلا کردم ازش جدا شم ولی اون منو محکمتر گرفت و بدون اینکه یه لحظه لبامو ول کنه چسبوندم به در، دیگه کاملا اسیرش بودم و هیچکاری نمیتونستم انجام بدم.

لعنت به من که داشتم با بوسه های بی وقفه و مسخ کنندش شل میشدم ولی همچنان تقلا میکردم که ولم کنه، نمیخواستم مثل همیشه تو مشتش باشم، مخصوصا حالا که میدونستم خونوادش دارن براش آستین بالا میزنن!

: PART 92

سعی کردم با تکون دادن سرم، لبامو از بین لباش بیرون بکشم ولی اون زودتر لبامو ول کرد، آروم صورتمو گرفت و نزدیک لبام پچ زد: هیششش! بذار باهم آروم شیم.

قلبم از لحن و تن آروم صداش یه لحظه از حرکت وایساد و یهو محکمتر از قبل به سینم کوبید. ولی نمیخواستم تسلیمش شم، نباید

تسلیمش میشدم. با عصبانیت ظاهری گفتم: نمیخوام بردیا بیدار شه، پس تا دعوامون نشده برو بیرون.

چیزی نگفت، فقط خیره بود به چشمام... لعنت به اون نگاهش! دستشو نوازشوار روی صورتم حرکت داد و به گردنم رسید. حرکت نوازشوار دستش روی گردنم شل و بی حسم میکرد، اونم از این شل شدن استفاده کرد و دوباره لباشو روی لبام گذاشت. انقدر ماهرانه لبامو به بازی گرفت که اگه نگهم نداشته بود میفتادم! دستام از اختیارم خارج شده بودن و میخواستن فرازو تو آغوشم بگیرن.. عاجزانه و محکم مشتشون کردم که اینکارو نکنن.

وسط همین خود درگیری بودم که دستای فراز آروم و پراحساس شروع به نوازش بدنم کرد... داشتم دیوونه میشدم، دیگه نمیتونستم مقاومت کنم و خودمو نگه دارم.. دستامو محکم دورش حلقه کردم و مشغول نوازشش شدم. چقدر دلم تنگ شده بود، برای لمس بدن مردونش، طعم لبها و بوسه هاش، هُرم نفسهای گرمش تو صورتم، عطر لعنتی و دیوونه کنندش... میون بوسه هامون بغضم گرفت و قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. برای مهار بغضم لبای فرازو با شدت بیشتری بوسیدم.

عقلم از کار افتاده بود و دیگه به هیچی فکر نمیکردم جز لمس بیشتر فراز. لبامو آروم ول کرد و با بوسه های نرم و خیسش

گردنمو به بازی گرفت. لب پایینمو محکم بین دندونام گرفتم که صدام درنیاد ولی نفسهای تند و تحریک کنندم به خوبی به گوشش میرسید. لباشو رو گوشم احساس کردم که همون موقع زمزمه کرد: کاش هیچوقت ندیده بودمت، کاش اینطوری گرفتارت نمیشدم، کاش...

میون نفس نفس زدنام، بغض گلومو فشار داد و چشمام پراشک شد. آروم اومد تو صورتم و زمزمه وار ادامه داد: تو تنها زنی بودی که با همه وجودم عاشقش شدم.

اشکام سریع و پشت سرهم از چشمام چکید. خواستم چیزی بگم که لباشو رو لبام گذاشت... دیگه هیچ گاردی نداشتم، حتی یه ذره! همه وجودمو دراختیارش گذاشته بودم و همراهیش میکردم. همونطور که باهم عشق بازی میکردیم فراز آروم قدم برداشت و منم به راه رفتن وادار کرد. هیچ کنترلی رو قدمهام نداشتم و فقط با هدایت فراز راه میرفتم. وارد اتاقم که شدیم درحالیکه هنوز تو آغوشش بودم روی تخت دراز کشیدیم... آروم و بی عجله لباسامونمو دراورد. نقطه نقطه ی بدنمو با دستها و لباش لمس میکرد و منو به جنون بی نهایتی میرسوند.

درعین لذت بردن از هم غم سنگین و آزاردهنده ای بینمون موج میزد. هرچی بیشتر لمسش میکردم و میبوسیدمش بیشتر دلتنگ و تشنه ش میشدم، چون میدونستم این آخرین باره که دارمش!

همین باعث میشد هرچه قدر لمسش کنم برام کم باشه. تو آغوشم محکم میگرفتمش و غرق بوسه هام میکردمش، ناله هام هم از سر لذت بود هم از سر غم سنگینی که تو قلبم حس میکردم.
نمیدونم چندبار تو گوشش زمزمه کردم عاشقشم و میخوامش، اما هرباری که میگفتم اونم تو چشمام با غم نگاه میکرد و لبامو با شدت میبوسید.

نمیخواستم تموم شه چون تموم شدنش مساوی بود با تموم شدن همه چیز ولی بلاخره تموم شد! صدای نفسهای پی در پی و خستش، گرمای وجودش و خیسی تنش، همه رو تو جای جای مغزم حک کردم که همیشه یادم باشه... چند دقیقه ای بینمون سکوت بود، سکوتی که ترجیح میدادم شکسته نشه ولی با صدای فراز این سکوت به هم خورد: افسون!

_ جانم؟

+ اگه من مدتی مجبور شم تو یه موقعیت خاص قرار بگیرم، تو کنارم میمونی؟

میدونستم منظورش چیه ولی به هیچ قیمتی نمیخواستم معشوقه پنهانی و نفر دوم باشم چون انقدر احمق نبودم که نفهمم تهش چیه.. تهش هیچی نبود جز روز به روز سرد شدن و فاصله گرفتن فراز از من... منم هیچوقت همچین چیزی رو نمیخواستم.

اون داشت میرفت پی زندگیش پس بهتر بود برای همیشه بره و منو فراموش کنه. بغض تو گلوم نمیذاشت حرف بزنم، انقدر سنگین بود که داشت خفم میکرد. نفس عمیقی گرفتم و لرزون و مرتعش بیرونش دادم، به سختی لب باز کردم: برو فراز... برو پی زندگیت، فراموش کن وجود دارم.

دستشو سمت صورتم دراز کرد ولی ازش روبرگردوندم، نمیخواستم اشکها و خیسی صورتمو لمس کنه.

مکثی کرد و با ناراحتی گفت: فقط میخوام بهم فرصت بدی تا یه چیزایی رو درست کنم... تو یهو چت شد؟ چیشد که دیگه نخواستی این رابطه رو ادامه بدی؟

از آبروریزی مامانش میگفتم یا اینکه بهم گفت داره برای فراز زن میگیره؟ اصلا گفتنش چه فایده‌ای داشت وقتی که خودشم غیر مستقیم به ازدواجش اشاره میکرد! همین که بهم گفت اگه قرار باشه تو یه موقعیت خاص قرار بگیره، یعنی چی؟ یعنی میخواست ازدواج کنه!... لبامو با زبون تر کردم: ادامه این رابطه درجا زدن و حسرت و پیر شدنه، اینطوری حداقل با علاقه از هم جدا میشیم نه نفرت و انزجار... این آخرین دیدار من و تو بود.

: PART 93

سکوت کرد، یه سکوت سنگین... یه دفعه صدای خشمگینشو شنیدم: از کی تاحالا تو واسه این رابطه تعیین تکلیف میکنی؟

_ از وقتی که خواستن برات آستین بالا بزنن.

کلافه نشست رو تخت و درحالیکه عصبی نگاهم میکرد گفت: کی گفته میخوان برام آستین بالا بزنن؟

منم خیره تو چشماش جواب دادم: مگه با بچه طرفی؟ این موقعیت خاصی که میگی دقیقا چه موقعیته؟ چیزی غیر از زن گرفتنته؟

+ بس کن افسون! کل داستان اینه که به خاطر اون فیلم مافوقم پا رو خرخرم گذاشت و خیلی کارا میخواست انجام بده، یکیش این که پای تورو وسط بکشه، من نمیخوام تو توی دردسر بیفتی... ببین بهت قول میدم این وضعیت خیلی طول نمیکشه، من فقط تا وقتی که بتونم یه چیزای رو درست کنم مجبورم تو همچین موقعیتی بمونم، بعدش...

پریدم وسط حرفش: دقیقا چقدر باید پیش بری تا به قول خودت بتونی یه چیزایی رو درست کنی؟ اول باید بری خواستگاری، بعدش بله برونه، باهاش عقد میکنی و اسمش میره تو شناسنامه

ت، میشه زن قانونیت و همه به رسمیت میشناسنش، اون موقع باید دنبال تالار و مراسم عروسی باشی. تو این مدت ازش خوشت میاد و بهش دل میبندی.. من این وسط چی میشم؟ یه موجود اضافه که هرچی زودتر باید دکش کنی. نمیخوام فراز، نمیخوام نقش یه موجود اضافه رو بازی کنم.

همینطور که حرف میزدم قلبم داشت میسوخت و اشکمو درمیورد. حتی گفتنش هم منو سکته میداد چه برسه به اینکه بخوام وسط اون موقعیتم باشم و از نزدیک نگاه کنم. فراز کلافه دست روی صورتش کشید و به یه نقطه نامعلوم خیره موند... آروم لب زد: بهم باور و اعتماد نداری.

با بغض و گریه گفتم: من به تنها چیزی که الان باور دارم اینه که ادامه این رابطه غیرممکنه.

با اخم و شماتت بار نگاهم کرد.. بلند شد و درحالیکه عصبی لباس میپوشید گفت: بهت ثابت میکنم چقدر اشتباه میکنی.

نشستم رو تخت و به لباس پوشیدنش خیره شدم، میدونستم این آخرین باره که همچین صحنه ای رو میبینم، پس نباید یه لحظشم از دست میدادم. راه افتاد سمت در که صداش زدم: فراز!

وایساد و برگشت. آروم و بیحال از روی تخت پایین رفتم و نزدیکش شدم... نگاهم رو تک تک اجزای صورتش چرخید، چقدر سخته دل کندن و راهی کردن کسی که عاشقشی. چشمام دوباره پراشک شد، دستامو دور گردنش حلقه کردم و لباشو عمیق و عاشقانه بوسیدم... این بوسه، بوسه خداظی بود. فراز دستاشو دورم حلقه کرد و درحالیکه کمرمو نوازش میکرد به آخرین بوسه ها شدت داد.

قلبم داشت آتیش میگرفت، یه لحظه وسوسه شدم از اینکه نذارم بره و معشوقه پنهانیش باشم ولی خیلی سریع پشیمون شدم، خودم میدونستم تهش به کجا میرسه... دلم نمیومد لباشو ول کنم ولی باید میذاشتم بره، برای همیشه! سعی کردم ازش جدا شم ولی انگار اونم قصد نداشت و دلش نمیومد از این بوسه ها دل بکنه... به هر جون کندنی که بود از هم دل کندیم و جدا شدیم.

دیگه دلشو نداشتم تو چشماش نگاه کنم، میترسیدم طاقت نیارم و نتونم دل بکنم. سرمو پایین انداختم و با بغض لب زدم: خدافظ!

با مکث نسبتا طولانی گفت: فعلا خدافظ.

بعد صورتمو نوازش کرد، از اتاق خارج شد و رفت... رفت و انگار قلب و روح منم با خودش برد. همینطور با چشمای اشکی و پر حسرت خیره مونده بودم به در، زانوهای سست و بی رمقم

دیگه نمیتونست منو سرپا نگه داره. لخ لخ کنان، عقب عقب رفتم و نشستم لبه تخت. احساس پوچی و تهی بودن میکردم، انگار از درون داشتم میمردم...

فراز :

خودمم نمیدونستم چجوری باید درستش کنم ولی نمیذاشتم افسون از دستم بره. میدونستم حالش داغونه ولی حال منم بهتر از اون نبود، انگار وسط برزخ گیر کرده بودم، نه زنده بودم، نه مُرده.. کِی همچین چیزی سرم اومد؟ کدوم وقت فکر میکردم همه زندگی و کار و مشغله هام برام کمرنگ و بی ارزش شن و درگیری احساسیم برام الویت اول رو داشته باشه؟ منی که همیشه میگفتم عشق و احساسات حاشیه زندگیه و باید الویت آخرو داشته باشه. حالا خودم تبدیل شده بودم به مردی که پررنگ ترین و بیشترین دغدغه ش معشوقش بود، مردی که نمیخواست عشق زندگیشو از دست بده... دیگه به افسون شکی نداشتم و حرفاشو باور کرده بودم ولی فقط باور من کافی نبود چون خیلی مشکلات برامون پیش اومده بود، مشکلاتی که باید حل میشد.

من نمیخواستم با دختر آجودانی ازدواج کنم ولی فعلا مجبور شده بودم تا یه جاهایی قدم بردارم که اوضاع آروم شه، تا بتونم اون حرومزاده ای که این آتیش رو روشن کرده پیدا کنم و آبروی خودمو و افسونو پس بگیرم. فقط امیدوار بودم همه چیز اونطور

که میخوام پیش بره و به یه گره کور دیگه ای برخورد نکنم... امیدوار بودم افسون صبوری کنه و کنارم بمونه.

: PART 94

صبح بود که آجودانی بهم زنگ زد، با یه لحن خوش و صمیمی بهم گفت که دخترش موافقه! جالب‌تر اینکه ازم پرسید چرا برنمیگردم سرکارم! منم بهش گفتم که امروز برمیگردم سرکار... لباس پوشیدم و راه افتادم.

تو ماشین به مامان زنگ زدم که بهش خبر آخر هفته و خواستگاری از دختر آجودانی رو بدم. وقتی جواب داد خیلی سرد و سنگین باهام حرف زد ولی همین که خبرو شنید یهو لحنش تغییر کرد و با خوشحالی گفت: الهی فدات شم عزیزم، چشم قربونت برم، هر موقع که تو بخوای میریم خونشون. چه تصمیم عاقلانه ای گرفتی فراز جان...

با لحن بی حس و سردی پریدم وسط حرفش و خدافظی کردم.

گوشی رو کنار انداختم و سرد و خنثی خیره شدم به مسیری که میرفتم. تو قلبم احساس سنگینی میکردم و حس غمگین و آزار دهنده ای مثل خوره داشت بند بند وجودمو از هم باز میکرد.

خودمم درست نمیدونستم دارم چیکار میکنم، هیچوقت تو زندگیم تا این حد مستاصل و بیچاره نبودم.

.....

تو خونه ی آجودانی با خونوادم نشسته بودیم. همه میگفتن و میخندیدن ولی من انگار فقط جسمم اونجا بود و حضور فیزیکی داشتم، صداهاشون رو میشنیدم ولی هیچ درکی از حرفاشون نداشتم. مثل وقتی که خوابی و تو دنیای خواب یه صداهایی از تو دنیای بیداری میشنوی.

انگار یکی داشت صدام میزد، سرمو بالا اوردم و متوجه شدم همه به من خیره شدن، گیج و منگ نگاهشون کردم که همون موقع مامان گفت: جناب سرهنگ میگن میتونی با آفرین جان برید تو حیاط و صحبت کنید.

چه حرفی داشتم با اون دختر؟ بلند شدم و راه افتادم دنبال آفرین. رفتیم تو حیاط و آفرین به میز و صندلی های چیده شده تو حیاط اشاره کرد: اینجا بشینیم خوبه؟

بی حرف نشستم و اونم نشست. شروع کرد به حرف زدن، فکر کنم یه چیزایی راجع به شرایط و خواسته هاش داشت میگفت. نیم نگاهی بهش انداختم... از همین الان شروع شد! مقایسه ش با افسون! همسن هم بودن ولی این کجا و اون کجا! هیچیش شبیه افسون نبود، حتی یه ذره... عشق من خیلی زیباتر و خواستنی

تر بود، همه چیزش به این دختر سَر بود. فکر کنم اگه قرار باشه بیشتر از این جلو برم این مقایسه ها دهنمو سرویس میکنه.

افسون :

انقدر روزبه ازم خواسته بود باهاش برم بیرون و منم پیچونده بودم که خودم دیگه خجالت میکشیدم. آدم خیلی خوب و مهربونی بود ولی من حوصلشو نداشتم. اما از طرفی هم انقدر اصرار کرده بود که باهم بریم بیرون دیگه نتونستم بگم نه و قبول کردم. کاش میفهمید داره وقتشو تلف میکنه و من به دردش نمیخورم.

همینطور که رانندگی میکرد دستشو برد روی صندلی عقب و یه چیزی برداشت... گرفت سمت من و گفت: ناقابله!

نگاهم چرخید رو دستش و دیدم یه بسته کادو پیچ شدس با یه شاخه رز صورتی که روش قرار داشت. لبخندی زدم و تشکر کرد، بسته رو باز کردم و چشمم به یه قاب عکس افتاد... ولی قاب عکس نبود، یه تابلوی نقاشی بود، بیشتر که دقت کردم متوجه شدم خودمم که نقاشی شده.. چهره ی من بود که به غروب خیره شده بود، با موهای باز که انگار باد پریشونش کرده بود.. واقعا زیبا بود، خیلی ماهرانه و حرفه ای هم کشیده شده بود. دهنم باز موند و متعجب به روزبه نگاه کردم.. خندید و گفت: خوشت میاد؟

هیجان زده و ناباور لب باز کردم: خیلی قشنگه... واقعا حرفه ای و بی نقصه! کار خودتونه؟

+ اوهوم... ولی بی نقص بودنش به خاطر اونیه که نقاشی شده.

با خنده گفتم: خیلی لطف کردین.

+ لطف نکردم فقط خواستم خوشحالت کنم.. در ضمن میشه یکم راحت تر با من حرف بزنی؟ اینجوری احساس غریبی بهم دست میده.

_ بله چشم... معلومه نقاش حرفه‌ای هستی، خیلی سخته یه تصویر رو ذهنی کشیدن.

+ بستگی داره اونی که میخوام بکشم کی باشه، اگه اون شخص مورد علاقم باشه قاعدتا هم برام راحته هم اینکه نقاشی خوبی از آب درمیاد.

خیره به روبه‌رو مکثی کرد و ادامه داد: این نقاشی از هر نقاشی دیگه ای برام راحت تر و درعین حال قشنگتر بود... کاش یه روزی فرصت شه تمام کارامو نشونت بدم.

_ ممم، چرا یه نمایشگاه نمیزنی تا همه بتونن کاراتو ببینن؟

معنی دار نگاهم کرد و با لبخند نیم بند و خاصی جواب داد: کارای من جوری که نیست که همه حق دیدنشو داشته باشن... تنها کسی که حق داره ببینه تویی.

لبخند مصنوعی و معذبی زدم، دوباره حرفای معنی دارشو نشنیده گرفتم و گفتم: حیفه که با این همه استعداد، نقاشی یه گوشه ای از زندگیت باشه، به نظرم خوبه که بهش بیشتر بها بدی.

+ ما مجبوریم به انجام کارایی که دوست نداریم، خود تو، کار دیگه ای غیر از سرکار رفتن و ترجمه نیست که همیشه دلت خواسته انجام بدی ولی نتونستی؟

بی اختیار گفتم: همیشه دوست داشتم رقص باله یاد بگیرم.

+ آره تعجبی نداره چون تو ذاتته، عشق به رقصیدن و آواز خوندن و سرخوش و سرمست بودن، اینا تو وجودته، چیزایی که واقعا تو باهاشون تعریف میشی، ولی سرکوب شدی، به خاطر

زندگی کردن تو این دنیاس.. یه جورایی فراموش کردی کی بودی.

: PART 95

درست متوجه معنی حرفاش نشدم، داشت کلا راجع به فلسفه دنیا و زندگی صحبت میکرد یا فقط شخص من؟ در جواب حرفاش گفتم: زندگی همینه دیگه، آدم به یه چیزایی میرسه، به یه چیزایی هم نمیرسه.

با شیطنت نگاهم کرد و پرسید: تا حالا اسم آفرودیت به گوشِت نخورده؟

_ آفرودیت؟ نه! چی هست؟

خندید و با مکث گفت: ونوس چطور؟

_ آره اینو شنیدم، میدونم که الهه‌ی زیبایی بود.

+ خب خوبه... میشه یه کارایی کرد.

از حرفای نسیه و سوال برانگیزش اخم محوی کردم ولی ترجیح دادم چیزی نپرسم. دوباره پرسید: چیزی راجع به این الهه میدونی؟

دیگه داشت با این سوالا کفرمو درمی اورد، کلافه از گوشه چشم نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: نه چیز زیادی نمیدونم.

+ اگه میخوای راجع به خودت بیشتر بدونی درمورد این الهه یکم تحقیق کن.

نیشخند زدم: الهه ی زیبایی چه ربطی به من داره؟

+ اگه تحقیق کنی متوجه میشی، کمکت میکنه شخصیت خودتو بیشتر بشناسی.

با خودم فکر کردم حتما یه چیزی تو مایه های طالع بینی و از اینجور چیزاس. بهش نمیخورد به شخصیت شناسی از روی طالع بینی اعتقاد داشته باشه! صدای روزبه رو شنیدم که زیر لب گفت: تو خیلی بزرگتر از اون چیزی که فکر میکنی هستی، فقط باید به یاد بیاری.

با تعجب نگاهش کردم... اینم چه دل خجسته ای داشت! بایدم یکی مثل این دل خجسته ای داشته باشه! والا! همه مثل من و امثال من نیستن که تو زندگی بیشتر از هزاران بار ناامید شده باشن... عیب نداره، یه مدت بگذره روزبه متوجه میشه من اونی نیستم که فکرشو میکرد، خودش دُمشو میذاره رو کولش و میره.....

رسیدم خونه مامانم که بردیا رو بردارم و برگردیم خونه. از اتفاقا و جدایی بین خودم و فراز هنوز هیچی به مامانم نگفته بودم، آخه طفلی خیلی فرازو دوست داشت و همیشه امیدوار بود رابطه ما سرانجام خوبی داشته باشه! چه سرانجامی هم داشت!

دست بردیا رو گرفتم و داشتیم با مامانم خدافظی میکردیم که گوشیم زنگ خورد، وایسادم و گوشیمو از داخل کیفم بیرون اوردم... برادر حاج آقا والا بود، فورا جواب دادم: سلام عمو جان.

با صدای گرفته و داغونی گفت: سلام عروس... عزادار شدیم عمو جان.. والا تموم کرد.

نفسم بند اومد و خشکم زد... تو یه لحظه قیافه حاجی اومد جلوی چشمم و یهو زدم زیر گریه... صدای گریه برادر حاجی رو میشنیدم که یه چیزای نامفهومی هم میگفت. نمیتونستم باور کنم،

کاش یه کابوس باشه، کاش از خواب بپرم و همه اینا یه کابوس باشه...

.....

صبح مراسم تشییع جنازه حاج آقا بود، هنوزم نمیتونستم باور کنم و همش فکر میکردم زندس، به هرحال من همیشه اونو مثل پدرم دوست داشتم. شب قبل از مراسم به روزبه زنگ زدم و ازش مرخصی ساعتی گرفتم، وقتی بهش گفتم پدرشوهرم فوت کرده خیلی ناراحت شد و کلی تسلیت گفت. با اینکه هیچ شناختی ازش نداشت ولی اصرار کرد که اجازه بدم اونم برای مراسم تشییع جنازه بیاد. واقعا چه آدم خوبی بود! ولی نمیتونستم بذارم بیاد سرخاک، بلاخره هرچی نباشه همه ی اونا فک و فامیل شوهر سابقم بودن و نمیخواستم فکر و خیالی کنن.

وقتی شرایط رو به روزبه توضیح دادم گفت: باشه پس حداقل بذار برسونمت.

_ نه نه اصلا! تو به اندازه کافی تو شرکت کار داری، همین که حرفشو میزنی خودش کلی ارزش داره.

+ گورباباى کار که همیشه هست! سرخاک که نمیذاری بیام حداقل بذار تو این شرایط بد کنارت باشم و همراهیت کنم.

چی داشتم بگم؟ به ناچار قبول کردم. بردیا رو مثل همیشه فرستادم مهد، نمیخواستم سرخاک ببرمش و صحنه دفن کردن بابابزرگش رو به چشم ببینه، نمیخواستم تو خاطرش بمونه و تو روحیش تاثیر بذاره.

چشمم به ماشین روزبه که افتاد از تعجب چشمام گرد شد... رو سقف ماشینش یه تاج گل ترحیم به چشم میخورد، یعنی برای مراسم حاجی گل خریده بود، کی وقت کرده بود اینو سفارش بده؟ سوار ماشینش شدم و راه افتادیم سمت قبرستون. نگاهش کردم و متوجه شدم اونم سرتاپا مشکی پوشیده! لبخندی به شعور بالا و انسان بودنش زدم و تو دلم تحسینش کردم. آروم لب باز کردم: واقعا خجالتم دادی، ممنونم برای تاج گل.

+ کاری نکردم، فقط خواستم منو تو غم خودت شریک بدونی... برات خیلی عزیز بود نه؟

_ درست مثل پدرم بود.

: PART 96

به معنی فهمیدن سرتکون داد و گفت: میدونم از دست دادن یه بزرگتر خیلی سخته، مخصوصا که اون آدم مثل پدر باشه... حتما اونم تورو مثل دختر خودش دوست داشته، درست میگم؟

نه درست نمیگفت! حاجی خدا بیامرز همیشه منو به یه چشم دیگه نگاه میکرده و من نمیدونستم. زیر لب آره گفتم و سکوت کردم....

به قبرستون که رسیدیم، روزبه ماشینو یه گوشه پارک کرد و پیاده شدیم، تاج گل رو پایین اورد، نگاهی بهش انداخت و گفت: فکر نمی‌کنم خودت بتونی ببریش، سنگینه.

به اطرافش چشم چرخوند و نگاهش رو یه پسر 14، 15 ساله که سر قبرها قرآن و فاتحه میخوند و پول میگرفت، ثابت موند. صداش کرد و پسره هم جلو اومد، بهش گفت: این تاج گل رو هرجا که خانوم گفت ببر، بعد برگرد همین جا و انعامتو بهت میدم.

پسره چشمی گفت و تاج گل رو برداشت. لبخندی به روزبه زدم و با پسره راه افتادیم. اون مرد دوست داشتنی بود و کاراش به دل میشِست... ای کاش یکی بهتر از من سرراهش قرار بگیره، اون لیاقت خوشبخت شدن رو داشت، نباید وقتشو با زن افسرده و ناامیدی مثل من حروم میکرد که بدشانسی هاش تمومی نداشت.

سرخاک انقدر شلوغ بود که واقعا جای سوزن انداختن نبود. هرکی متوجه حضورم میشد باهام سلام علیک میکرد و تسلیت میگفت. رفتم درست بالاسر قبر، حاجی رو تازه اورده بودن. با دیدنش داغ دلم تازه شد و زدم زیر گریه.

شاهدخت و حاج خانومم بالاسر جنازه حاجی نشسته بودن و گریه میکردن. نمیدونستم بهشون نزدیک بشم و تسلیت بگم یا نه... به هرحال اونا الان داغدار بودن و من باید پیشقدم میشدم. راه افتادم و داشتم بهشون نزدیک میشدم که دیدم شاهدخت خیره به من بلند شد و نزدیکم اومد. قبل از اینکه حرفی بزنم دستمو گرفت و از جمعیت فاصله گرفتیم. من با ناراحتی بهش گفتم: شاهدخت جان تسلیت میگم عزیزم، میدونم غم از دست دادن پدر خیلی سخته، من خودم این عذابو کشیدم میدونم چه حالی داری...

یهو تغییر حالت داد، انگار نه انگار که تا همین چند دقیقه پیش داشت گریه میکرد! با جدیت حرفمو قطع کرد: ببین ول کن این حرفارو... کشوندمت اینجا چون نمیخواستم جلوی مردم آبروریزی شه... مامانم خوشش نمیاد تو اینجایی، تحملتو نداره، برو و بیشتر از این حالش بد نکن.

از حرفاش شوک شدم و حیرت زده نگاهش کردم.. اصلا توقع همچین برخوردی رو نداشتم. بهت زده لب باز کردم: من فقط

اومدم تسلیت بگم... بلاخره حاجی پدرشوهر منم بود، من عروسش بودم...

پرید وسط حرفم: خودت داری میگی بودی! دیگه نیستی افسون خانوم، بابام مُرد و تموم شد، دیگه هیشکی نیست که بخواد طرفداریتو کنه و سنگتو به سینه بکوبه... الانم برو بیشتر از این اعصاب مارو خرد نکن.

از حرفای مفتش داشتم از کوره درمیرفتم، عصبی گفتم: تو و مامانت چه مشکلی با من دارین؟ تو این وضعیتم بی خیال نمیشین؟ من فقط به خاطر حاجی اینجام، غیر از این هیچ دلیلی نداشتم که بخوام بیام اینجا و کسی رو ببینم.

با نفرت گفت: ببین خودتم میدونی من و مامانم چرا از تو بدمون میاد، اگه خدا هوامونو نداشت تا الان یه بلای بدتر سرمون میومد و تو هوار میشدی رو خونه و زندگیمون، خدا خیلی مامانمو دوست داشت که نذاشت تو این سن و سال یه هَوو رو سرش خراب شه... دیگه دور و بر ما نباش، تو هیچکدوم از مراسمای بابامم نیا.

ناباور و برافروخته از بین دندونام غریدم: شاهدخت خجالت بکش... بفهم چی داری میگی.

دستشو رو هوا تکون داد: برو بابا!

بعد خیلی سریع رو برگردوند و راه افتاد سمت جمعیت، انگار که داشت فرار میکرد تا جواب زر زراشو نشنوه. از خشم و بهت و عصبانیت نفسم به سختی بالا میومد و دلم میخواست فحش بدم و عربده بزنم. اما نمیخواستم جلوی این جماعت با شاهدخت دهن به دهن بذارم و خودمو سوژه حرفای خاله زنکی کنم... پیر دختره عقده ایه ترشیده! با حرص و بغض تند تند راه افتادم، فقط دلم میخواست زودتر از اونجا فاصله بگیرم و دیگه هیچوقت ریخت نحس هیچکدومشونو نبینم.

روزبه :
نگاهی به دور و بر انداختم و یه نخ سیگار روشن کردم، فکر نمیکردم اون پیرسگ خرفت به این زودی جون بده و بمیره، دلم میخواست بیشتر زنده میموند و بیشتر رو تخت بیمارستان جون میکند. کاش میتونستم این پیرسگ رو عبرت سایرین کنم تا بفهمن نزدیک شدن به زنی که مال منه چه عواقب بدی داره.

دلم میخواست یه بلایی هم سر اون حرومزاده بیارم بلکه یکم آروم شم. هنوز صحنه های حال به هم زن اون شب جلوی چشمامه، لحظه ای که دیدم اون آشغال الهه ای که متعلق به من بود رو چطور میبوسید و از لمس تنش لذت میبرد... حرومزاده

کثیف! باید میفهمید خشم من، آرِس، ایزد جنگ و خونریزی از هرچیزی که تو زندگیش ازش وحشت داره ترسناکتره و بدتره، باید میفهمید نمیتونه از خشم و غضب پر کینه من در امان باشه. من هرکی سرراهم باشه بی هیچ دلرحمی میسوزونمش و به راهم ادامه میدم. زمانی بود که عبادتگاهمو با پوست هزاران آدم فرش کرده بودم تا ابهت خودمو به نمایش بذارم، الانم اگه لازم باشه اینکارو میکنم.

: PART 97

من، آرِس، ایزد جنگ، بعد از هزاران سال تبعید و سرگردونی میون آدما بلاخره تونستم معشوقم رو، که همه میدونن تنها نقطه ضعفمه پیدا کنم و آروم بگیرم. حالا وقتشه به تمام کسایی که فکر میکردن دیگه قدرتی ندارم و از اصل افتادم نشون بدم بدجوری تو حماقتشون فرو رفتن، باید میفهمیدن آرِس هنوز یه ایزده و هیچی نمیتونه نابودش کنه حتی زِئوس!

پک عمیقی به سیگار زدم و سعی کردم فعلا آروم باشم، به وقتش طوفان خودمو به پا میکنم... صدای باز شدن در ماشینو شنیدم و همون موقع افسون سوار شد. انگار خیلی عصبانی بود ولی هیچی نمیگفت. کمی خیرش موندم و پرسیدم: چیزی شده؟ چرا انقدر زود برگشتی؟

درحالیکه سرش پایین بود و سفت و سخت خودشو داشت کنترل میکرد لب زد: میشه فقط بریم؟

بی حرف ماشینو راه انداختم، میدونستم این بغض و عصبانیت به خاطر اون پیرسگ نیست، پس چی شده بود؟ نکنه کسی مزاحمش شده؟ سریع و بی اختیار فکرمو به زبون اوردم: کسی مزاحمت شده؟

به معنی نه سرتکون داد و دوباره سکوت کرد. عصبی شدم و میخواستم داد بزنم دِ حرف بزن دیگه! حتما باید گند میزد به اعصابم تا زبون باز کنه... دندونامو از حرص رو هم فشار دادم و تا خواستم حرفی بزنم گفت: ببخشید، حال توام خراب کردم.

نگاهش کردم و گفتم: نه من فقط نگران شدم، خیلی نروس و عصبی.

نیشخند عصبی زد: مشکل همیشگیه، من هروقت خونواده شوهر سابقمو میبینم...

آهان! چرا خودم زودتر نفهمیدم.. آخرین باری که حرفاشو با اون غربتی های پاپتی شنود میکردم متوجه شدم چقدر با افسون مشکل دارن... خوک های بی مصرف! اونا چه میفهمن ما چه

کسایی هستیم که اینطوری به خودشون جرات میدن و گوه خوری میکنن؟ هرچند تقصیر خود افسونم هست، برای چی به خاطر اون پیرسگ پاشده اومده اینجا؟ این که میدونه اون پیرسگ چه فکرای کثیفی راجع بهش داشت... صدای افسون رو شنیدم: روزبه میشه یواش تر بری؟

بدون اینکه نگاهش کنم با عصبانیت گفتم: چرا بین کسایی میری که یه ذره احترام برات قائل نیستن؟

با تعجب پرسید: یعنی چی؟

_ یعنی همین... تو بین آدمایی رفتی که لیاقت ندارن خاک زیر پات باشن ولی به خاطر اینکه بهشون اهمیت میدی به خودشون اجازه میدن هرغلطی خواستن بکنن.

متعجب بهم خیره موند، با مکث گفت: اولا که من فقط به خاطر مردی که مثل پدرم دوسش داشتم و احترام زیادی براش قائل بودم اینجا اومدم، من عروسش بودم باید مراسم خاکسپاریش میومدم، حالا اگه اینو خیلیا متوجه نمیشن مشکل از فهم و درک خودشونه... درسته از رفتار زشتشون ناراحتم ولی تو چرا انقدر عصبانی؟

_ عصبانی نباشم؟ افسون تو زیادی به آدما اهمیت میدی، درصورتی که اونا لیاقت انقدر لطف و مهربونی رو ندارن.

+ آدم راه خودشو میره و اونطوری که وجدانش بهش میگه با مردم رفتار میکنه، بعدشم همه که مثل هم نیستن، نمیشه همه رو به یه چشم نگاه کرد.

کلافه و حرصی نگاهش کردم: هیچ آدمی ارزش نداره که من و تو بخوایم حتی نگاهشون کنیم. آدما جز خوردن و خوابیدن و فکر نکردن کار دیگه ای بلد نیستن.

بهت زده و از سر تعجب خندید: یجوری میگی آدما انگار ما فرشته ایم! ماهم آدمیم دیگه، مثل بقیه هم یه سری خوبی داریم یه سری بدی. اگه قرار باشه تا از یه نفر یه اخلاق بد ببینی بذاریش کنار دیگه سنگ رو سنگ بند نمیشه، باید همیشه به این فکر کنی اگه فلانی یه اخلاقی داره که من خوشم نمیاد، شاید منم یه اخلاقی دارم که اون خوشش نمیاد...

این عادت گند و مزخرف رو همیشه داشت... یادمه همیشه به آدما زیادی اهمیت میداد و بهشون لطف داشت، درست برعکس من، دلیلشم مشخصه چون اون کارش ایجاد عشق و علاقه و محبت بود اما من جنگ و نبرد و خونریزی... ولی باز حداقل

اون موقع میدونست یه الهه س، الان که کلا فکر میکنه خودشم آدمه! چجوری باید براش یادآوری میکردم؟

مدتی بینمون سکوت شد، متوجه شدم ناراحت شده، دلم نمیخواست ازم ناراحت باشه.. با لحن آروم و دل جویانه ای گفتم: من معذرت میخوام، نمیخواستم ناراحتت کنم، فقط از اینکه میبینم یکی باعث دلخوریت شده اعصابم به هم میریزه.

+ این از مهربونیته... تقصیر خودم بود، باید بیشتر خودمو کنترل میکردم و نمیذاشتم حال بدم رو توام تاثیر بذاره.

غمگین نگاهش کردم: اینجوری نگو، من دوست دارم تو هرحالتی کنارت باشم، دوست دارم اونی که باعث آرامش و حال خوبت میشه خودم باشم، اصلا هرچی دق و دلی داری سر من خالی کن، من با جون و دل قبول میکنم، فقط از من ناراحت نباش.

مکثی کرد و با تعجب و نگاه خیره بهم چشم دوخت، چرا تعجب کرد؟ مگه نمیدونست من به خاطرش جونمم میدم، فقط کافی بود لب تر کنه. هرزمانی که اراده میکرد من با جون و دل دراختیارش بودم، مثل جنگ تروا، با اینکه هیچ ربطی بهم نداشت اما چون اون ازم خواست تو جنگ تروا دخالت کردم.. یادش رفته؟

: PART 98

افسون :

از حرفا و حالتهاش انقدر تعجب کردم که نمیدونستم چه واکنشی نشون بدم. روزبه طوری رفتار میکرد انگار جدی جدی عاشقم شده بود. باید جلوشو میگرفتم، نباید به خودم امیدوارش میکردم، من هیچ عشق و علاقه ای بهش نداشتم، به عنوان یه انسان و یه مرد خوب ازش خوشم میومد و مورد احترامم بود ولی دوست داشتنی وجود نداشت... واقعا لازم بود اینو بهش بفهمونم.

تا وقتی به شرکت برسیم سعی میکردم زیاد باهاش حرف نزنم، به هرحال اگه میخواستم بهش بفهمونم درمورد رابطه با من داره اشتباه میکنه باید از همین الان شروع میکردم. خیلی سریع وارد دفترم شدم و به کارای عقب موندم رسیدم. انقدر غرق کارم شدم که برای یکی دوساعت کلا هرچیزی که گذشته بود رو فراموش کردم.... با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم و به صفحش نگاه کردم.. با دیدن اسم فراز قلبم با شدت به سینم کوبید وگُر گرفتم.

خیره به اسمش رو صفحه گوشی بی اختیار لبخند غمگینی رو لبام نشست، ناخودآگاه انگشتم داشت صفحه رو لمس میکرد که جوابشو بدم ولی جلوی خودمو گرفتم. چرا باید جوابشو میدادم؟

وقتی که میدونستم داره ازدواج میکنه و برای همیشه میخواد بره، چرا باید خودم و خودشو هوایی میکردم؟ من همچنان عاشقش بودم، با همه قلبم، ولی یه وقتایی فقط عاشق بودن کافی نیست! به قول فروغ فرخزاد : عاقبت خط جاده پایان یافت، من رسیده ز ره غبارآلود، تشنه بر چشمه ره نبرد و دریغ، شهر من گور آرزویم بود!

گوشیم انقدر زنگ خورد تا قطع شد... دیگه زنگ نزد، من موندم و یه دنیا غم و حسرتِ سینه سوز. دلم میخواست هایِ من زیادن! زیاد و نشدنی! چیکار میشه کرد؟

از شرکت که بیرون اومدم، سوز سرما تا مغز استخونم نفوذ کرد، ولی سرمای خشک و بی برکتی بود، نه بارونی، نه برفی! حتی آسمونم بیرحم شده! وایسادم گوشه خیابون تا یه تاکسی بگیرم، تو خودم جمع شده بودم و دعا میکردم زودتر یه تاکسی جلوی پام ترمز کنه که ماشین روزبه جلوی پام ترمز کرد! ناباور و کلافه نگاهش کردم که شیشه ماشینشو پایین داد و گفت: اگه میخوای یخ نزنی سوار شو.

لبخند کمرنگ و مصنوعی زدم: خیلی ممنونم، ولی میخوام با تاکسی برم.

مصرانه گفت: تا سوار نشی از اینجا تکون نمیخورم.

اینم خل وضع بودا! چه اصراری داشت! مثل پسرای کم سن و سال رفتار میکرد، انگار نه انگار اون کارفرماس و منم کارمند. باید آب پاکی رو روی دستش میریختم که هم خیال اون راحت شه هم خودم، با اکراه سوار شدم که حرفامو بهش بزنم. نیم نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت: مثل اینکه باید یه وقتایی به زور متوسل شم.

با جدیت گفتم: آقای جهانگیری، من فکر میکنم یه چیزایی رو باید روشن کنم، چیزایی که یواش یواش داره باعث سوتفاهم میشه.

با ابروهای درهم کشیده خندید: فکر کنم ازت خواسته بودم روزبه صدام کنی.

_ دقیقا راجع به همین میخوام باهاتون حرف بزنم، ببینید من فکر میکنم صمیمیتی که بین ماست ادامه دادنش درست نیست، چون داره سوتفاهم ایجاد میکنه، داره به سمتی میره که منو واقعا میترسونه، خیلی رک خدمتتون عرض میکنم، من نمیخوام وارد هیچ رابطه ای بشم.

بهت زده نگاهم کرد و ماتش برد.. لب گزیدم و سرمو پایین انداختم. سرعت ماشینو کم کرد و گوشه خیابون نگه داشت، اولش ترسیدم از اینکه میخواد چیکار کنه.. ولی متوجه شدم

بغض کرده و داشت سعی میکرد جلوی گریه هاشو بگیره. هنگ کرده بودم و یجورایی هم برام احمقانه بود! روزبه با غم و ناراحتی نگاهم کرد: من خیلی تنهام افسون، خیلی! هیچکسو ندارم و دارم تو ناامیدی غرق میشم، دور و برم پر از آدمای سودجو و شیاده که فقط به خاطر وضع مالیم باهام رفیقن. اما حرف زدن و ارتباط با تو باعث شده یکم به زندگی امیدوار شم، چون تو با اونا فرق داری، باور کن من از این ارتباط هیچ قصد و نیتی ندارم، فقط میخوام مثل یه دوست کنارم باشی، توقع زیادیه؟

دلم از لحن غمگین و چشمای اشکیش به رحم اومد، چی باید بهش میگفتم؟ معذب و ناراحت سکوت کرده بودم، اونم از این سکوت استفاده کرد: افسون من از ارتباط با تو دنبال هیچی نیستم جز یکم دوستی و رفاقت صاف و ساده.. منو از این دریغ نکن. کی گفته که ارتباط بین زن و مرد همیشه به بیراهه کشیده میشه؟ مگه نمیشه فارغ از جنسیت باهم دوست باشیم؟ مگه...

حرفاش داشت باعث میشد به این فکر کنم که چقدر راجع بهش اشتباه میکردم.. نمیدونستم اون همچین دیدگاهی داره. سرمو پایین انداختم و خجالت زده گفتم: روزبه منو ببخش... من راجع بهت بد فکر کردم.

با چشمای غمگین لبخند زد: عیب نداره، سوتفاهمه، پیش میاد!

دلم واقعا براش سوخت، بیچاره چه آدم تنهایی بود... نمیدونم! شاید اگه واقعا قصدش یه دوستی ساده باشه و نیت دیگه ای نداشته باشه این ارتباط رو ادامه بدم.

روزبه :

نامحسوس نیشخند شیطون و خبیثی زدم و ماشینو راه انداختم. جا داشت به خاطر این استعداد بازیگری که داشتم ازم تقدیر شه! راه دیگه ای نداشتم جز نقش بازی کردن، خودش مجبورم میکرد چهره دیگه ای از خودم به نمایش بذارم!

: PART 99

فراز :

با خودم فکر میکردم شاید زندگی همینه، خواستن و نرسیدن! شاید این شکلیه که به یکی دل میبندی ولی زندگیتو با یکی دیگه میسازی. حالا میفهمم چرا بعضی مردا، فقط بعضی از مردا، عاشق زن زندگیشون نیستن، شاید دوسش داشته باشن که اونم به خاطر عادت پیش میاد، ولی اینجوری نیست که به خاطر اون زن هرکاری انجام بدن.

من نمیخواستم از مراسم خواستگاری از آفرین جلوتر برم ولی یه وقتایی پا گذاشتن تو یه مسیری باعث میشه کنترل همه چیز از دستت خارج شه، مثل دوییدن رو یه سرپایینی با یه شیب تند و ترسناک، اون موقع دیگه پاهاتو نمیتونی کنترل کنی و فقط میدوئی، بدون اینکه بخوای، یه وقتایی هم ممکنه کله پا بشی و زمین بخوری.... این دقیقا شرح حال من بود. از بعد مراسم خواستگاری، پیش اومدن یه اتفاقایی دست من نبود، همه چیز دومینو وار پشت سرهم اتفاق افتاد و حالا من تو محضر کنار آفرین نشستم که عاقد مارو به هم محرم کنه.

خیلی زودتر از چیزی که فکر میکردم این اتفاق پیش اومد، طوری که حتی خونوادمم تعجب کرده بودن! آجودانی خیلی اصرار داشت که ما هرچه سریعتر عقد کنیم.... آروم سرچرخوندم و به نیم رخ آفرین نگاه کردم.. میتونستم دوسش داشته باشم؟ نمیدونم! من حتی دلم نمیخواست بشناسمش! تنها حسی که بهش داشتم، وقتی نگاهش میکردم، دوست داشتم با عشقم مقایسش کنم.. که آفرینم همیشه تو این مقایسه شکست میخورد.

نمیدونم شاید گذر زمان یه چیزایی رو درست کنه، شاید این غم سنگینی که تو قلبم دارم سبکتر شه... شایدم تبدیل شم به مردی که مدام به زنش خیانت میکنه و دنبال آثار عشق سابقش بین زنای دیگه س! یا شاید افسون جوابمو بده و دوباره اون ارتباط

بینمون شکل بگیره... از اعماق قلبم دوست داشتم همچین اتفاقی بیفته ولی بعید میدونم افسون قبول کنه معشوق پنهانیم باشه.

ناخودآگاه صحنه های آخرین سکسی که باهم داشتیم تو ذهنم تداعی شد... افسون پر احساس و تحریک کننده بین نفس نفس زدناش تو گوشم زمزمه میکرد عاشقمه! از یادآوریش درد کمرنگ و مبهمی تو قفسه سینم به وجود اومد. کی فکرشو میکرد به همچین روزی برسم؟

عاقد از من بله رو گرفت.. به چی بله گفتم؟ خودمم نمیدونم! نوبت بله گرفتن از آفرین شد... برام مثل شمارش معکوس بود.. 6،7،8،9.... و پایان! آفرین بله رو گفت و زنا کِل کشیدن و دست زدن. در برابر تمام اینا سرد و خنثی بودم، حتی نمیتونستم به دروغ لبخند بزنم.

کارای معمولی که بعد از عقد انجام میشه تموم شد و خونواده ها کنارمون وایسادن که باهامون عکس بگیرن. خواهرزاده هام که خیلی ذوق زده بودن دوست داشتن تو چندتا عکس کنارم باشن، متوجه میشدم آفرین از وجودشون کفری شده و زیر لب نچ نچ میکرد، با اینکه خیلی هم عکس نگرفته بودن اما تصور می‌کردم آفرین خجالت بکشه و حرفی نزنه... از این تصورم هنوز چند ثانیه نگذشته بود که آفرین با صدای نسبتا بلند و یه اخم غلیظ رو

به بچه ها گفت: ای بابا.. ببینم شما دوتا تو همه عکسا میخواین باشین؟ تو چندتا عکسم نباشین بد نیستا.

سرچرخوندم و با تعجب نگاهش کردم، درست مثل بقیه! توقع نداشتم انقدر بی تعارف و پررو باشه. یه دفعه مامانش با خنده گفت: بچه ها دایی و زندایی میخوان عکس دونفری بگیرن، بذارین اونا عکس بگیرن بعد شما عکس بگیرین.

خواهر زاده هام خجالت زده با ناراحتی رفتن یه گوشه وایسادن. من نگاهی به آفرین انداختم که ببینم اثری از خجالت تو صورتش میبینم یا نه ولی اون با بیخیالی دستشو دور بازوم حلقه کرد و با لبخند رو به دوربین مشغول عکس گرفتن شد. یکی دوتا عکس که گرفته شد ازش فاصله گرفتم که با خونوادش عکس بگیره. رفتم کنار فریماه وایسادم که ناراحت شده بود ولی چیزی نمیگفت. با آرنج به پهلوش زدم و گفتم: چیه؟

نگاهم کرد: هیچی... ببخشید اگه بچه ها اذیتتون کردن.

متعجب خندیدم: دیوونه این چه حرفیه میزنی؟

شونه بالا انداخت و سکوت کرد. نگاهی به خواهرزاده هام انداختم و راه افتادم به سمتشون،گوشیمو از جیبم بیرون اوردم و

چندتا عکس سلفی باهاشون انداختم... هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای آفرین رو شنیدم: فراز! چرا اونجا وایسادی؟ بیا میخوام باهم عکس سلفی بگیریم.

خواهرزاده هام نگاهی به آفرین انداختن که منتظر بهمون چشم دوخته بود، رو به من گفتن: برو دایی ما کلی عکس گرفتیم.

بهشون لبخند زدم و عصبی رفتم سمت آفرین... کدوم دختری جرات داشت اینجوری برا من تعیین تکلیف کنه و منو غلام حلقه به گوش خودش فرض کنه؟ اما سعی کردم به خودم مسلط باشم که این مراسم مسخره زودتر بگذره و بره پی کارش.

از محضر که بیرون اومدیم خونواده آجودانی دعوتمون کردن به یه رستوران که ناهار بخوریم. آفرین سریع نشست تو ماشین من، زودتر از بقیه. مامان و بابام که با ماشین من اومده بودن محضر وقتی دیدن آفرین تو ماشین نشسته برای اینکه راحت باشه با ماشین شوهر خواهرم رفتن.

: PART 100

نمیدونم شاید من پر توقعم، ولی انتظار داشتم آفرین یه تعارف به مامان و بابام بزنه که با ما بیان رستوران، اون که جلوی در

محضر دید پدرومادرم از ماشین من پیاده شدن، اما مثل اینکه ترجیح میداد به روی خودش نیاره! سوار ماشین شدم و حرکت کردم... آفرین دقیقا جایی نشسته بود که همیشه افسون میشِست، وقتایی که باهم میرفتیم رستوران، کافه قنادی، خونه م... من با این مقایسه ها و خاطرات دیوونه میشم، مطمئنم!

غرق افکارم بودم که صدای آفرین رو شنیدم: فراز یه آهنگ شاد بذار، مثلا تازه از محضر اومدیما.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: من آهنگ شاد ندارم.

پوفی کشید: وای تو چقدر بی ذوقی! بیا حداقل چندتا سلفی بگیریم، تو محضر که بعضیا نداشتن درست و حسابی عکس بگیریم.

با اخم نگاهش کردم: کدوم بعضیا نذاشتن؟ نزدیک صدتا یا شایدم بیشتر عکس گرفتیم، کمه؟

جا خورده یه تای ابروشو بالا انداخت و خیرم موند، مثل اینکه خیلی رو دار تر از چیزی بود که فکر میکردم، منظورش از بعضیا خواهرزاده های من بود! عصبی تر از قبل شدم و یه نخ سیگار روشن کردم. هنوز بهش پک نزده بود که آفرین با چشمای گرد شده گفت: تو سیگار میکشی؟ نگفته بودی!

نیشخند زدم: یجوری میگی سیگار، انگار دارم حشیش میکشم، سیگاره دیگه، نصف دنیا میکشن.

+ هرچی، من از مردای سیگاری بدم میاد، باید بهم میگفتی که سیگارم میکشی.

سوالی اخم کردم: سیگارم میکشم؟ مگه چیزی دیگه ای هم مصرف میکنم که اینطوری میگی؟

خواستم به سیگار پک بزنم که یهو آفرین با شدت از بین لبام بیرون کشیدش و انداختش تو خیابون... کاری ندارم کی بود و چرا سرراهم قرار گرفته بود ولی من همیشه از این حرکت متنفر بودم که وقتی دارم سیگار میکشم یکی اینکارو باهام انجام بده، مخصوصا وقتی که بی اعصابم بودم. با چشم غره و اخم غلیظی نگاهش کردم، ولی اون با خونسردی و خودسری گفت: از این به بعد دیگه حق نداری سیگار بکشی، الان تو داماد سرهنگ آجودانی!

اگه دختر آجودانی نبود، همون لحظه از ماشین پرتش میکردم بیرون... هیچکس جرات نداشت اینطوری با من حرف بزنه و رفتار کنه، ولی این دختر انقدر احمق و بی‌شعور بود که

نمیفهمید حداقل با کسی که تازه به عقدش دراومده یکم بهتر رفتار کنه. انگار بعد از بله گفتن خیالش راحت شده بود و به خودش حق میداد هر غلطی خواست بکنه.... خیلی خودمو کنترل کردم که بهش حرفی نزنم ولی دوباره یه نخ سیگار روشن کردم.

آفرین معترضانه چشم درشت کرد و گفت: فراز! الان یعنی چی اینکارت؟

خیره بهش به سیگارم پک عمیقی زدم.. دود سیگارو که بیرون دادم گفتم: ببین خوشت بیاد و نیاد فرقی نمیکنه، من سیگارمو میکشم.

+ عه اینجوریه؟ پس اگه منم کاری انجام دادم که تو خوشت نیومد حق نداری اعتراض کنی.

جوابشو ندادم و خیره به روبه‌روم سیگار کشیدم، ولی حرصمو رو دندونام خالی میکردم. بدم میومد از دختری که از گرد راه نرسیده میخواست صاحبم بشه و یه افسارم دور گردنم بندازه، مگه پول داده بود و منو خریده بود؟

به رستوران رسیدیم و هممون پشت یه میز بزرگ نشستیم. آفرین اخماش تو هم بود و میخواست به وضوح به همه نشون بده ناراحته، من که یه ورمم نبود، دختره ی پررو. مامانم با خنده پرسید: چیشده دخترم؟ چرا ناراحتی؟

با اخم به مامانم نگاه کرد: شما نگفته بودین پسرتون سیگار میکشه، الانم تو ماشین جلوی چشمای من سیگار کشید، وقتی هم ازش خواستم نکشه گفت همینه که هست!

خشکم زد و دهنم باز موند... از خشم و عصبانیت دلم میخواست گردنشو بشکنم، واقعا نمیفهمید داره چه گوهی میخوره؟ اصلا شاید من نمیخواستم مامان و بابام بدونن سیگار میکشم، هر چند میدونستن، ولی اون انقدر احمق و سبک مغز بود که نمیفهمید نباید تو جمع همچین چیزی رو، اونم به این شکل عنوان کنه؟ چند سالش بود واقعا؟ 8 سال؟ والا بچه ی 8 ساله هم خیلی بیشتر از اون شعور داشت!

از خشم و خجالت فقط سرتکون دادم و کلافه و عصبی دست رو صورتم کشیدم. سرهنگ خندید و گفت: عیب نداره باباجون، فراز که نمیدونسته تو از سیگار خوشت نمیاد... قول میده دیگه از این به بعد سیگار نکشه.

فقط یکم دیگه مونده بودم که بزنم به سیم آخر، چشمامو رو همه چی ببندم و گند بزنم به همه چیز. درحالیکه سعی میکردم این اتفاق نیفته با یه نیشخند عصبی رو به آجودانی گفتم: فکر نمی‌کنم بتونم قول بدم.

آفرین حرصی نگاهم کرد و آجودانی با خنده گفت: نه ولی میتونی تلاشتو بکنی.

اخمام تو هم بود و جوابی به آجودانی ندادم. بابا و فریماه هم اخماشون تو هم بود، معلوم بود عصبی شدن، هرچند عروسی بود که خودشون اصرار داشتن بگیرمش! ولی مامان با یه خنده مصلحتی خودشو انداخت وسط: وا معلومه! فراز مثل باباشه، خیلی خونواده دوسته.

نیشخند کمرنگ و عصبی به حرف مامان زدم، این وسط اون تنها کسی بود که مصرانه دلش می‌خواست خودشو به خریت بزنه!

@Romane_sahnedar
@Romane_sahnedar
@Romane_sahnedar
@Romane_sahnedar

@Romane_sahnedar

@Romane_sahnedar

@Romane_sahnedar

@Romane_sahnedar

•Atre chanel✨:

: PART 101

افسون :

روز تعطیلی بود و خونه بودم. مثل همیشه مشغول تمیز کردن و رسیدن به کارای خونه شدم. میخواستم عصر بردیا رو ببرم شهربازی، از وقتی فهمیده بود بابابزرگش حالش خوب نیست مدام بهونه میگرفت و میخواست که بریم دیدنش.. کجا میبردمش؟ سر خاکش؟ هنوز بهش نگفته بودم که بابابزرگش مُرده. نمیتونستم بگم، ترجیح میدادم فعلا چیزی ندونه.

داشتم جاروبرقی میکشیدم که بردیا با صدای بلند اومد جلو و گفت: مامان دارن زنگ خونه رو میزنن.

_ خب برو ببین کیه.

رفت و چند ثانیه بعد برگشت... با چهره متعجب گفت: مامان.. عمه پشت دره.

خشکم زد و فکر کردم شاید به خاطر صدای جاروبرقی اشتباه شنیدم. جاروبرقی رو خاموش کردم و رفتم سمت آیفون... بچه م راست میگفت، شاهدخت پشت در بود. اون اینجا چیکار میکرد؟ گوشی آیفون رو برداشتم و گفتم: بله؟

+ سلام، میشه درو باز کنی بیام بالا؟ میخوام باهات صحبت کنم.

بی حرف درو باز کردم و گوشی رو گذاشتم. استرس به جونم افتاد، آخرین باری که شاهدخت پا به این خونه گذاشت، شوهرم زنده بود! حالا چیشده که پاشده و اومده اینجا اونم بدون حاج خانوم؟.... شاهدخت رسید بالا و دعوتش کردم بیاد داخل. همونطور که میومد تو گفت: زیاد وقتتو نمیگیرم.

پشت چشمی نازک کردم و درو بستم. بردیا جلو اومد و سلام کرد، شاهدختم با یه لبخند کمرنگ و لحن مسخره‌ای جوابشو داد، انگار نه انگار بعد از یه مدت طولانی داشت برادرزادشو میدید! درحالیکه میشِست رو یکی از مبلها، منم رفتم تو آشپزخونه که چای بریزم....

وقتی برگشتم تو سالن شاهدخت داشت به اطرافش نگاه میکرد و یه ذره هم به بردیا که روبه‌روش نشسته بود محل نمیداد. بهش پوزخند زدم و سرتاسف تکون دادم، جلو رفتم و سینی چای رو روی میز گذاشتم بعد نشستم کنار بردیا و منتظر به شاهدخت چشم دوختم.

شاهدخت نگاهی به بردیا انداخت و گفت: عمه جون میشه چند دقیقه بری تو اتاقت تا من با مامانت حرف بزنم؟

بردیا نگاه سوالی به من کرد، منتظر کسب تکلیف از من بود! با لبخند بهش گفتم: برو تو اتاقت مامان جون.

چشمی گفت و بلند شد. نگاهمو از بردیا که داشت میرفت تو اتاقش گرفتم و دوباره منتظر به شاهدخت خیره شدم. شاهدخت نفسی گرفت و گفت: این خونه تا زمانی بهم حس خوب میداد که داداشم زنده بود.

با اخم و نگاه خنثی گفتم: حرفتو بزن.

کمی رو مبل جابه‌جا شد، انگار که میخواست برای حرفایی که قراره بزنه پوزیشن مناسب داشته باشه. لب باز کرد: حالا که

بابام مُرده من و مامانم تصمیم گرفتیم تکلیف یه سری چیزا رو روشن کنیم. اولیش همین خونه س... باید از اینجا بلند شی.

دلم از حرفش هوری ریخت ولی خودمو نباختم و با خونسردی گفتم: کی گفته؟ این خونه حق بچه ی منه، بردیام به اندازه ای که قانون تعیین میکنه از ارث سهم میبره... واقعا این همه راه اومدی اینجا که اینو بگی؟ یعنی خودت نمیدونستی بردیام یکی از وارثهای حاجی به حساب میاد؟

+ چرا میدونم... اتفاقا قبل از اینکه بیام اینجا به طور مفصل با یه وکیل صحبت کردم.

نیشخند تمسخر آمیزی زدم: باریکلا! پس به همه چیز واقفی، میدونی که میتونم مهریه مو ازتون مطالبه کنم، شاید اینکارو بکنم شایدم نکنم ولی نمیذارم هیچکس حق بچمو زیر پا بذاره.

با حالت مسخره ای گفت: حق بچه ت؟ کدوم حق؟ بابای من فقط سه تا وارث داشت، من، مامانم، داداشم... که اونم مُرده، فقط من و مامانم میمونیم. تو این وسط چی میگی؟

با حرص دندون قروچه ای کردم: شاهدخت خجالت بکش، اگه از من بدت میاد مشکلی نیست چون این حس دوطرفه س، ولی

بردیا بچه ی همون داداشیه که میگی مُرده، بخوای و نخوای سهم میبره... واقعا دنبال چی؟ حق بچه ی من انقدر چشمتو کور کرده؟ انقدر حریصی که نمیتونی از ارث برادرزادت بگذری؟

+ ببین برا من فیلم هندیش نکن، نه تو برام مهمی نه اون بچه ای که پس انداختی، من اومدم اینجا که بی دردسر و با زبون خوش حق داداشمو بگیرم و نذارم دست غریبه ها بیفته.

برافروخته و عصبانی صدامو بالا بردم: غریبه تویی که الان تو خونه ی بچه ی من نشستی و درکمال بی حیایی این حرفارو میزنی. تو و مامانت وجدان ندارین؟ انقدر حرص مال و اموال حاجی کورتون کرده؟ باشه مشکلی نیست، منم از طریق قانونی چشماتونو باز میکنم.

لبخند خونسردی زد: اقدام کن عزیزم، هروقت دوست داشتی اقدام کن، میتونی مهریه تم مطالبه کنی، هیشکی جلوتو نگرفته ولی اینجوری کارو برای خودت سخت میکنی... میدونی که بردیا هنوز به سن قانونی نرسیده، تا وقتی هم که بابام زنده بود سرپرستش بود، حالا که نیست چی؟ بذار خیالتو راحت کنم، کلا دوتا راه داری، یا این خونه رو خالی کنی و دست بچه تو بی دردسر بگیری و بری، یا اگه دنبال دردسری و پیگیر ارث و میراثی، من و مامانم برای حضانت بردیا اقدام میکنیم.

از این همه وقاحت و پست فطرتیش دهنم باز موند... با نفرت لب زدم: چه جونوری شدی تو!

با اخم و عصبانیت گفت: هوی حرف دهنتو بفهما.

: PART 102

عصبی از روی مبل بلند شدم: اتفاقا خیلی دارم مراعات میکنم و حرف دهنمو میفهمم وگرنه باید بدتر از اینارو بشنوی.. یه ذره شعور داشته باش، وجدان داشته باش، بذار کفن بابات خشک بشه بعد اینجوری حرص مال و اموالشو بزن. چجور آدمی هستی؟ بردیا بچه برادرته...

پرید وسط حرفم: اول و آخرش تو پسش انداختی خانوم، تو مامانشی، وقتی از تو خوشم نمیاد چجوری انتظار داری از بچه ت خوشم بیاد؟

یه وقتایی آدم یه حرفای محالی رو میشنوه که باورش نمیشه اون حرفا دارن گفته میشن! منم باورم نمیشد که شاهدخت داره این حرفارو میزنه. از سر بهت و ناباوری نیشخند عصبی زدم: خداروشکر که نمُردم و اون روی واقعیتو دیدم... میدونی چیه؟ همیشه تا قبل از این فکر میکردم یه پیر دختر عقده ای که فشار

ترشیدگی خرفتت کرده، ولی الان میفهمم هرچی که هست از ذات پلیدته.

با خشم و چشمای آتیشی داد زد: افسون دهنتو ببندا... خودت چه نکبتی هستی؟ توام یه کفتار فرصت طلبی که برا بابام دلبری و لوندی میکردی تا خودتو بندازی بیخ ریشش. خداروشکر که نتونستی و حسرت مال و اموال بابام به دلت موند، ببین تا وقتی من زنده م نمیذارم یه هزار تومنی از ارث بابام به تو و بچه ت برسه.

اگه تا قبل از این ازش بدم میومد حالا حالم ازش به هم میخورد، نگاه پر نفرت و تحقیر آمیزی به سر تا پاش کردم: مطمئن باش تقاص تموم این کاراتو یه جا پس میدی، تهمت هایی که الان به من زدی، حرصی که به مال بچه من داری، همشو پس میدی.

با تمسخر گفت: باشه باشه! تو نمیخواد نگران تقاص من باشی، فکر خودت و یه خونه جدید باش.

_ بخدا قسم که نمیذارم حق بچه من از گلوت پایین بره.

+ اگه میخوای بچه ت به ارثش برسه پس قیدشو بزن، نذار یه کاری کنم که دیدن بچه ت بشه آرزوت. تا دارم بهت فرصت میدم خودت مثل آدم گورتو از این خونه گم کن.

خیز برداشتم سمتش که یه دل سیر کتکش بزنم.. ولی نه! اون دقیقا همینو میخواست، منم این گزک رو دستش نمیدادم.
درحالیکه از حرص پاهامو میکوبیدم رو زمین رفتم سمت در، بازش کردم و غریدم: فعلا اونی که باید گورشو گم کنه تویی، برو بیرون!

با خونسردی پوزخند زد و آروم راه افتاد سمت در... به من که رسید وایساد و با نیشخند گفت: یه کاری میکنم که بیفتی رو دست و پام و بگی غلط کردم.

با نفرت غریدم: گورتو گم کن تا بیشتر از این فضای خونه مو مسموم نکردی.

نیشخند صدا داری زد و از خونه بیرون رفت، پشت سرش درو محکم کوبیدم و بهش تکیه دادم. از حرص و خشم نفسم به سختی بالا میومد و دست و پاهام میلرزید... چشمامو محکم بستم و از بغض و عصبانیت دندونامو رو هم فشار دادم. دلم اون لحظه فقط جیغ زدن میخواست، یه جیغ گوشخراش از ته دل.. ولی اون لحظه هیچ غلطی نمیتونستم بکنم جز اینکه این حرصو تو خودم

بریزم. چرا این همه بلا باید سرم میومد؟ بابا مگه من چند سالم بود؟ مگه چقدر پوست کلفت بودم و تحمل داشتم؟

خسته شده بودم.. نه! دیگه بُریده بودم، ریدم تو این زندگی که.... یه دفعه چشمم افتاد به بردیا که از لای در اتاقش داشت با بغض نگاهم میکرد. با دیدنش از خودم خجالت کشیدم و دلم براش کباب شد. آغوشمو به معنی اینکه بیاد تو بغلم باز کردم، اونم که انگار منتظر بود سریع از تو اتاقش بیرون اومد و خودشو انداخت تو بغلم.... یادم رفته بود حق خسته شدن ندارم، حق جا زدن، حق ناله و گلایه کردن. باید محکم باشم، مثل همیشه.

.....

صبح قبل از اینکه برم سرکار، رفتم دفتر یه وکیل که باهاش درمورد همه چیز صحبت کنم. بهم گفت میتونم به راحتی برای گرفتن ارث بچه م اقدام کنم ولی اونام میتونن بردیا رو ازم بگیرن. بردیام تابستون 6 سالش تموم میشد و میرفت تو 7 سالگی... مسخره بود! کی این قانون رو نوشته؟ مادربزرگش به راحتی میتونست بردیا رو از من بگیره ولی من که مادر اون بچه بودم هیچ حقی نداشتم! نهایتا اجازه میدادن 2بار در هفته ببینمش تا رسیدن به سن قانونی! اونم تازه اگه میذاشتن!

نمیدونستم باید چیکار کنم، شرطشون برای اینکه بردیا رو ازم نگیرن این بود که دنبال ارث بچه م نباشم و خونه رو خالی کنم.

واقعا اوج پست فطرتی و حرومزادگیشون بود! ولی فعلا که میتونستن اینکارو انجام بدن... اگه خونه رو خالی میکردم کجا باید زندگی میکردیم؟ کجارو داشتیم که بریم؟ کاش حاجی زنده بود، حداقل تا وقتی که بود زن و دخترش جرات نداشتن همچین غلطایی کنن.

وقتی رسیدم شرکت سرم داشت از درد منفجر میشد، چقدر متنفر بودم از سردرد و جدیدا هم زیاد بهش دچار میشدم. یه وقتایی دیگه هیچ مسکنی بهم جواب نمیداد و میخواستم بمیرم، انگار که سردردهای میگرنی داشتم. هرچند وضعیتم هم یه وضعیت میگرنی بود، همون قدر سخت و طاقت فرسا.... به گوشیم یه پیام اومد، روزبه بود که ازم خواسته بود برم دفترش. اعصابم انقدر داغون بود که یه درصدم حوصله این یکی رو نداشته باشم ولی به هرحال کارفرمام بود و باید به حرفش گوش میدادم.

: PART 103

فراز :

آخرین باری که آفرین رو دیدم همون روزی بود که رفتیم محضر و عقد کردیم. اگه بخوام روراست باشم باید بگم هیچ تمایلی به دیدنش نداشتم، دختر پررو و لوس و احمقی بود. تا قبل از عقد بهش حسی نداشتم ولی حالا بهش حس پیدا کرده بودم، ازش بدم میومد! حتی نمیتونستم کنار خودم تحملش کنم چه برسه

اینکه بخوام باهاش وقت بگذرونم. اون و افسون همسن بودن ولی عقل و شعور آفرین از یه بچه هم کمتر بود!

همچنان افسون جوابمو نمیداد... ناامید نشده بودم ولی تصمیم داشتم کمتر بهش زنگ بزنم حداقل تا وقتی که بتونم راهی برای درست شدن این اوضاع خر تو خر پیدا کنم. البته بیکار نَشسته بودم به امید اینکه معجزه شه، با اون دوست قاضی درتماس بودم ولی ازم خواسته بود برای اینکه بتونه کارمو راه بندازه افسون باید یه شکایت طرح کنه و تشکیل پرونده بده، چیزی که نه امکانش بود نه من میذاشتم افسون درگیر این داستانا بشه، چون خودم میدونستم چقدر قراره دوندگی کنه، حتی شاید مجبورش میکردن اون فیلم کذایی رو دراختیار قاضی بذاره، اونوقت تازه بدبختیامون شروع میشد.

کلی با قاضیه حرف زدم، سعی کردم بهش بفهمونم مسئله حیثیتی و ناموسیه و نمیشه طرح شکایت کرد، فقط اون باید یه حکم لعنتی صادر کنه که بتونم باهاش لیست ریز تماسها و پیامهای افسون رو از مخابرات بگیرم اما اون زیر بار نمیرفت و از قبول مسئولیتش میترسید! نمیدونم مثلا میخواست چه اتفاقی بیفته؟ جالبه خیلیم اصرار داشت بدونه من چرا انقدر پیگیرم، منم که نمیتونستم کل ماجرا رو براش تعریف کنم.

مستاصل مونده بودم چیکار کنم... اگه فقط یه شماره از اون مزاحم گیر میوردم تموم بود! حجم مشکلات نمیذاشت تمرکز درستی داشته باشم، از یه طرف افسون که حس میکردم روز به روز داره ازم دور تر میشه، از طرف دیگه اون تحفه تعریفی! که اومده بود تو خونوادمون و مثلا زنم بود.... تو همین فکرا بودم که آجودانی بهم زنگ زد، میگن موی طرفو آتیش میزنی ظاهر میشه! این باباش ظاهر شد! جوابشو دادم، دعوتم کرد شب برای شام برم خونشون، تنها!

اگه راهی برای پیچوندن داشتم حتما اینکارو میکردم، حتی سعی هم کردم ولی نشد و مجبور شدم برم...

وارد خونه آجودانی که شدم خودش و زنش اومدن استقبالم، از آفرین خبری نبود، تعجب کردم ولی برام مهم هم نبود. با آجودانی روی مبل سه نفره نشستیم و مشغول صحبت از کار شدیم. تقریبا 10، 15 دقیقه ای گذشت تا اینکه آفرین افتخار داد و تشریف اورد. قیافه گرفته بود و سعی میکرد بی محلی کنه! سرد و بی تفاوت بهم سلام کرد و رو مبل یه نفره نشست. من هیچوقت مردی نبودم که بخوام موس موس دختری رو بکنم، مخصوصا دختری که توهم اینو داشت از دماغ فیل افتاده و منم وظیفمه که همه جوره نازشو بکشم، من فقط برای افسون یکم منعطف شده بودم اونم چون عاشقش بودم، ولی همچنان چیزی درونم تغییر نکرده بود و همون فراز سابق بودم. با این اوصاف این دختر لوس و احمق راجع به خودش چی فکر میکرد که انتظار داشت من مثل پروانه دورش بچرخم؟

آجودانی نگاهی به من و دخترش انداخت، بلند شد و گفت: من برم ببینم خانوم تو آشپزخونه کمک میخواد یا نه.

راه افتاد سمت آشپزخونه که مثلا من و دخترش راحت باشیم. نیم نگاهی به آفرین انداختم که بهم خیره بود، تا نگاه منو دید اخمش پررنگ تر شد و درحالیکه پشت چشم نازک میکرد رو برگردوند! نمیدونم حتما با خودش فکر میکرد اگه اینجوری قیافه بگیره منم مثل مردای پلشت بهش میچسبم و ازش خواهش میکنم بهم توجه کنه! متنفر بودم از این بچه بازیا.. همچین چیزایی هیچوقت تو قاموس من نبود.

بی توجه به آفرین، به تی وی روشن چشم دوختم... چند دقیقه بعد صدا و لحن شاکیشو شنیدم: خوبه والا! من باید ناراحت و شاکی باشم ولی تو قیافه گرفتی.

سرد و خنثی نگاهش کردم و کلافه گفتم: چرا ناراحتی؟

+ اون از روز عقدمون که تو ماشین با پررویی و بیخیالی سیگارتو کشیدی، اونم از خواهرت که تو رستوران برا من قیافه گرفته بود و هنوز هیچی نشده خواهرشوهر بازی درمیاره، بهش بگو اگه بخواد اینجوری رفتار کنه من از الان باهاش قطع

رابطه میکنم... اینم از خودت که از بعد عقد تا الان یه خبر از من نگرفتی، امشبم اگه از اتاقم بیرون اومدم به اصرار مامان و بابام بود... تو میدونی تو دانشگاه چندتا پسر دنبالمن و چقدر خواهان دارم؟ میدونی وقتی زن تو شدم چند نفر قلبشون شکست؟

نیشخندی به کودنی و بچگیش زدم: ببین آفرین، با این لحن بیان و این رفتار هیچ مردی رو نمیشه نگه داشت.

چشم درشت کرد و عصبی گفت: وا یعنی چی؟ کسی که عاشق باشه تو هر شرایطی میمونه.

انگار داشتم با بچه 5 ساله حرف میزدم: آره راست میگی، ولی عاشق شدنم با یه نگاه پیش نمیاد، باید یه کارایی کرد که طرف مقابل اول علاقه مند بشه بعد عاشق، میفهمی چی میگم؟

شونه بالا انداخت: من که هیچوقت هیچ کاری نکردم و با این حال کلی عاشق و خاطرخواه دارم. هیچ دختری اندازه من تو دانشگاه هواخواه نداره.

: PART 104

خندم گرفته بود! با خودش فکر میکرد کیه که همه باید عاشقش باشن و اونم نسبت بهشون خونسرد و بی تفاوت باشه؟ من خودم یه مرد بودم و مردا رو خوب میشناختم، خیلی از مردا با دخترای اطرافشون مثل عاشق پیشه ها رفتار میکنن و به قول معروف خود شیرینی میکنن، به امید اینکه یکی از اون دخترا جذبشون بشه و بتونن باهاش سکس کنن. کل ماجرا همینه، یعنی عشق و عاشقی درمیون نیست! بعدش ممکنه عشق و علاقه ایجاد شه ممکنه هم نشه! خودِ من روزای اول آشناییم با افسون بیشتر از هرچیزی دنبال سکس بودم... افسون! با یادآوریش غم سنگینی که دیگه یواش یواش داشت همیشگی میشد تو سینم حس کردم، بی اختیار آه پرحسرتی کشیدم و سکوت کردم.

آفرین که هیچ متوجه حالم نشده بود همچنان داشت حرف میزد، نمیفهمیدم چی میگفت، برامم مهم نبود. اصلا باورم نمیشد اسمش به عنوان همسر صفحه دوم شناسنامم رو پر کرده... همسر؟! من حتی به سختی میتونستم تحملش کنم چطور ممکن بود به چشم زنم نگاهش کنم؟ روزگار چرخید و چرخید عدل یه دختری رو با یه اخلاق و رفتاری گذاشت تو زندگیم که همیشه متنفر بودم! هیچوقت از اینجور دخترا خوشم نمیومد.. حالا که مجبور شده بودم یکیشونو تحمل کنم.

به هر شکلی که بود اون چند ساعت گذشت و از خونه آجودانی بیرون زدم. حالم خوب نبود، به هم ریخته بودم و اعصاب نداشتم. مثل تشنه ای که لَه لَه میزنه برای آب، پی یکم آرامش و

حال خوب بودم، آرامش و حال خوب رو معمولا کی بهم میداد؟ بدون اینکه خودم بخوام ماشینو روندم سمت خونه ش... شاید نتونم ببینمش ولی حتی اگه تو محیطی باشم که حضورشو حس کنم بازم حالم خوب میشه.

ماشین رو جلوی در خونه افسون نگه داشتم و خاموشش کردم. سیگاری روشن کردم و خیره شدم به پنجره خونه ش، میدونستم هنوز بیداره... کاش میشد ببینمش! گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم، مثل همیشه انقدر بوق خورد تا قطع شد. کِی وقت کرد انقدر سنگدل شه که حتی جوابمو نده؟ اصلا از کجا مطمئن بود دارم ازدواج میکنم؟ ازدواج.. هه!

جدیدا یکی از آهنگای سیاوش قمیشی رو به یاد افسون زیاد گوش میدادم، آهنگ خوش خیال.. نمیدونم چرا ولی یهو برای افسون فرستادمش، این کارا از من بعید بود ولی حداقل حرفام توی اون آهنگ شنیده میشد!

افسون :

فراز تو تلگرام یه آهنگ برام فرستاد، تعجب کردم، هیچوقت برام آهنگ نفرستاده بود! آهنگ خوش خیال از سیاوش قمیشی... با اینکه قبلا این آهنگ رو گوش کرده بودم اما چون فراز فرستاده بود هیجان زده بازش کردم.. وقتی پلی شد انگار قلبمو تو سینم فشار میدادن، یه دفعه چشمام پر اشک شد و اشکهام تند

و پشت سر هم روی گونه هام چکیدن... گریه هام انقدر شدید شدن که داشتم از نفس میفتادم... چرا این آهنگ غمگین تر از همیشه بود؟ مخصوصا اونجایی که میگفت: تو قامت سیاه شب وقتی ستاره میمیره، انگار میخواد بهم بگه واسه رسیدن به تو دیره!

زار میزدم و اشک می‌ریختم. چرا انقدر زجرم میداد؟ چرا داشت مجبورم میکرد به حرف احساسم گوش بدم، تصمیم احمقانه ای بگیرم و بشم زن دوم زندگیش؟ آخ که هنوزم عاشقش بودم، حتی یه ذره هم از این عشق کم نشده بود. دلم لک زده بود برای شنیدن صدای بم و مردونش، لمس تنش و عطر دیوونه کنندش!... عکسهاش تنها چیزی بود که برام مونده بود و میتونستم ساعتها بهشون خیره شم تا یکم این دلتنگی برطرف شه ولی نمیشد! برعکس بیشتر دلتنگش میشدم.

خدا میدونه تو اون چند دقیقه ای که آهنگ رو گوش میکردم چندبار وسوسه شدم بهش زنگ بزنم، ولی نباید زنگ میزدم، باید میذاشتم بره پی زن و زندگیش.

.....

از طرف دادگاه یه احضاریه برام اومد، شاکی حاج خانوم بود و احضاریه هم مبنی بر حق حضانت بردیا بود. پس رسما داشتن اعلان جنگ میکردن! می‌دونستم که با وجود یه وکیل خیلی راحت میتونن تو دادگاه برنده شن و بردیا رو ازم بگیرن، اینو

همون وکیلی که باهاش مشورت کردم بهم گفته بود. چاره چی بود؟ اون دوتا عفریته دست گذاشته بودن رو باارزش ترین موجود زندگیم، منم تحت هیچ شرایطی نمیتونستم از بچه م جدا شم. تصمیم گرفتم عطای خونه و ارث و میراث کوفتی رو به لقاش ببخشم، به جاش حق حضانت بچه مو ازشون بگیرم. حداقل دیگه گورشونو برای همیشه از زندگیم گم میکردن و هیچوقت نمیدیدمشون.

به شاهدخت زنگ زدم و گفتم که خونه رو خالی میکنم به این شرط که حق حضانت بردیارو بهم بدن که پسفردا دبه نکنن، خیلی سریع قبول کرد! هرچند اونم شرط گذاشت که منم چه الان چه چندسال دیگه هیچی ازشون طلب نکنم، نه ارث نه مهریه! کرکس صفت بودن دیگه! قبول کردم...

حالا باید به یه جای جدید برای زندگی فکر میکردم، اما به این سرعت نمیتونستم یه خونه پیدا کنم، تصمیم گرفتم موضوع رو به مامانم بگم و ازش بخوام اجازه بده مدتی تو خونه ش بمونیم. هرچند اون طفلی حرفی نداشت، تیمور، شوهرش باید راضی میشد...

تمام پولهایی که جمع کرده بودم رو یه کاسه کردم، ولی برای اجاره یه خونه کافی نبود.

: PART 105

مغزم بدجوری درگیر این بود که از کی یه پول درشت قرض بگیرم بدون اینکه سود و بهره بخواد؟ همینجور داشتم آدمای دور و برمو برای خودم مرور میکردم که یه دفعه یاد روزبه افتادم. فکر کنم اون میتونست پولی رو که میخوام به صورت وام بهم بده... ولی نه! روم نمیشد... چرا روم نشه؟ من میخواستم ازش پول قرض بگیرم و بعدشم تا قرون آخر پول رو بهش پس بدم، از چی باید خجالت میکشیدم؟

روزبه :

جلسه که تموم شد شریکام رفتن و افسون هم مشغول جمع کردن پرونده ها شد. خیره به صورتش، نگاهم به حرکت دراومد و روی بدنش چرخید... دیگه داشتم طاقتمو برای لمسش از دست میدادم. تا کی باید خیره به عکسها و فیلمهاش با تیارا ارضا میشدم؟ از تصور سکس باهاش خسته شده بودم، من خودشو میخواستم، تحملم دیگه داشت تموم میشد.

همونطور که به برجستگی ها و تراشیدگی های بدنش خیره بودم به یه پوزیشن سکسی فکر میکردم که واقعا مناسب اون لحظه بود. از فکرش طاقتمو از دست دادم، دیگه نمیتونستم صبر کنم، اصلا شاید مجبور باشم به زور متوسل شم تا دوباره رابطمون

درست شه. بهترین موقعیتم بود و باهم تنها بودیم، فقط باید درو قفل میکردم.

دست از تردیدهام برداشتم و بلند شدم، راه افتادم سمت در که قفلش کنم، همون لحظه صدای افسون رو شنیدم: روزبه؟

صداش دلمو لرزوند! ای جانم فکر کنم خودشم دلش میخواست! برگشتم سمتش و منتظر نگاهش کردم. چشمها و نگاه خیرش به من، هوس و هیجانمو به نهایت رسوند. آب دهنمو پرصدا قورت دادم و به زحمت گفتم: جانم؟

متعجب یه تای ابروشو بالا انداخت، نگاهشو ازم گرفت و با مکث گفت: قبل از اینکه بری بیرون میشه چند دقیقه وقتتو بگیرم؟

فکر کردم متوجه شده دارم میرم درو قفل کنم! نزدیکش رفتم و نشستم رو یکی از مبلها، اونم روبه روم نشست. انگار برای حرفی که میخواست بهم بزنه دودل بود و خجالت میکشید... نکنه میخواست بهم ابراز علاقه کنه؟ درست مثل زمانی که برای اولین بار بهم ابراز علاقه کرد! یادمه اون موقع هم دودل و خجالتی شده بود، دقیقا مثل الان! لبخندی زدم و گفتم: راحت باش افسون، حرفتو بزن.

نیم نگاهی بهم انداخت و نفسی گرفت... تا بخواد لب باز کنه و حرف بزنه من صدبار مُردم و زنده شدم. نگاه خیرم به لباش بود که با زبون تر شد.. لعنتی همه کاراش سکسی و تحریک کننده بود! لبای خوشگلش از هم باز شد: راستش من مجبور شدم خونه مو عوض کنم ولی یه مقدار پول کم دارم.. میشه این مقدار پولو از تو قرض بگیرم؟

یه لحظه از حرفش جا خوردم، پس برای همین کارم داشت؟ حالم گرفته شد ولی یه لحظه یادم اومد که تو حرفاش بهم گفته بود مستاجر نیست.. اخم محوی کردم و پرسیدم: یادمه میگفتی مستاجر نیستی و تو یکی از خونه های پدرشوهر سابقت زندگی میکنی.

+ آره ولی دیگه نمیتونم اونجا زندگی کنم، یه سری مشکل پیش اومده که مجبورم اون خونه رو خالی کنم. مهلت زیادی هم برای تخلیه ندارم و آخر همین هفته باید خونه رو تحویل بدم.

از موقعیتی که توش قرار گرفته بود خوشحال شدم! کاش زودتر اون پیرسگ رو میکشتم! حالت دلسوزانه ای به خودم گرفتم و گفتم: چند روز که بیشتر به آخر هفته نمونده... تو این مدت چجوری میخوای خونه پیدا کنی؟

+ با کمک مامانم بیشتر وسیله هارو جمع کردیم، هرچند بعضی هاشو باید بذارم تو اون خونه بمونه، خونواده حاجی مدعی شدن که حق بردن اون وسیله هارو ندارم چون پولش از جیب من نرفته! به هرحال الان شرایط این شکلیه... میتونی بهم پول قرض بدی؟

_ قرض چیه؟ تو هرچقدر پول میخوای فقط کافیه بهم بگی، من و تو از این حرفا باهم نداریم. اما هرطوری حساب میکنم میبینم نمیتونی تا آخر هفته یه خونه خوب پیدا کنی، چطوره یه مدت بیای تو خونه من زندگی کنی؟ خونه من انقدر بزرگ هست که توش کاملا احساس راحتی کنی.

با خنده گفت: ممنونم، واقعا به من لطف داری. قبلا با مامانم صحبت کردم، تا وقتی که بتونم یه جا پیدا کنم تو خونه ی اون میمونیم.

_ فکر میکنی دارم تعارف میکنم؟ نه من کاملا جدی و دور از تعارف گفتم، اگه هم با وجود من معذبی من میرم خونه پدرم میمونم که راحت باشی. ولی لطفا خونه مامانت نرو، هم جای اونو تنگ میکنی هم خودت راحت نیستی. خونه من دربست دراختیارت، تا هروقت که دلت خواست اونجا بمون.

+ میدونم روزبه... واقعا هم ازت ممنونم، ولی اقامتمون تو خونه مامانم خیلی طول نمیکشه. فقط اگه تو زحمت بکشی و پولی رو که میخوام بهم قرض بدی مشکلم حل میشه.

نخیر مثل اینکه راضی نمیشد بیاد پیش خودم! چقدر یه دنده و لجبازی بود، ولی همین که بهش پول میدادم بازم میرفت زیر دِینم. بدون هیچ مکثی گفتم: هر مبلغ پولی که میخوای امروز تو حسابته.

لبخند دلنشینی زد: یه دنیا ازت ممنونم، واقعا شرمندم کردی... امیدوارم بتونم جبران کنم.

لبخند معنی داری گوشه لبم شکل گرفت.. جبران میکرد! خیلی زودتر از اون چیزی که فکرشو کنه، اونم با یه سکس جانانه! دیگه وقتش بود این وضعیت خسته کننده بینمون تموم شه و رسما به هم برگردیم.

: PART 106

افسون :

آخرین تیکه وسایلم تو کامیون گذاشتیم و کامیون راه افتاد به سمت یه انبار که تیمور، شوهر مامانم، برام اجازه کرده بود. به

هرحال تا مدتی که خونه پیدا کنم وسایلم باید یه جای امن باشن. برای آخرین بار به نمای خونه نگاهی انداختم و با بردیا سوار ماشین شوهر مامانم شدیم، دل کندن از اون خونه که حق بچه م بود اصلا راحت نبود ولی چاره ای هم داشتیم؟

تیمور همونطور که رانندگی میکرد با عصبانیت خطاب به من و مامانم گفت: چه آدمای پست فطرت و بی وجدانی بودن.. والا حیوون به اینا شرف داره! چجوری تونستن همچین کاری با این دختر و طفل معصومش کنن؟ تقاصشو پس میدن، مطمئن باشین.

مامانم گفت: اون زکیه خیر ندیده ی از خدا بی‌خبر فقط بلده جانماز آب بکشه.. دلم میخواد بهش بگم زنیکه به دختر من رحم نمیکنی باشه عیب نداره، لااقل به نوه ی خودت رحم کن، اون خدایی که هرساعت جلوش دولا و راست میشی بزنه تو کمرت ایشالا!... یهو هار شدن و عین گرگ افتادن به جون بچه من... بیخود نیست هیشکی به اون شاهدخت عفریته ی بد ترکیب محل سگ نمیده و ترشیده، بس که دلش سیاهه و برای کسی خوب نمیخواد...

خسته از شنیدن حرفای تکراری و بی فایده سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم... متوجه شدم بردیا بهم چسبید و سرشو روی بازوم گذاشت. لبخند رو لبام نشست و آروم صورتشو نوازش کردم. اتفاقا من به اون چیزی که میخواستم

رسیدم، حضانت قانونی بچه م! دیگه هیچکس نمیتونست بچه مو ازم بگیره، همین برام کافی بود!

.....

از شرکت بیرون زده بودم و تقریبا میونه ی راه بودم که روزبه بهم زنگ زد، با تعجب مکثی کردم و جواب دادم: بله؟

+ سلام افسون... ببینم هنوز از شرکت که خیلی دور نشدی؟

_ نه زیاد، چطور مگه؟ چیزی شده؟

+ آره، اگه میشه برگرد شرکت.. کارت دارم.

قطع کرد.. استرس به جونم افتاد و دلم هزار راه رفت، چی شده بود؟ چرا لحنش انقدر سرد و عصبی بود؟ اگه مسئله پولی بود که بهم قرض داده بود، من گفته بودم بهش برمیگردونم.. نمیدونم شاید مشکل چیز دیگه ای بود. از راننده خواستم ماشینو نگه داره...پیاده شدم و رفتم طرف دیگه خیابون و یه تاکسی گرفتم که برگردم شرکت.

تا برسم چندبار مُردم و زنده شدم، اصلا تحمل یه اتفاق بد دیگه رو نداشتم و فقط دعا میکردم هرچی که هست به خیر بگذره... حراست درو برام باز کرد و رفتم داخل برج، وارد شرکت شدم، هیشکی نبود و همه رفته بودن. با ترس و استرس چند قدم برداشتم و با صدای بلند روزبه رو صدا زدم. چند ثانیه بعد روزبه از دفترش بیرون اومد، نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت: بیا تو.

ترس و استرسم انقدر زیاد شد که به لبم رسید ولی به حرفش گوش کردم و رفتم داخل دفترش. خودش نشست رو مبل و باقی مونده سیگارشو از داخل جا سیگاری برداشت، درحالیکه بهش پک میزد با دست به مبل روبه‌روش اشاره کرد، یعنی بشینم. مکثی کردم و با قدمهای آروم رفتم و روی مبل نشستم..

نگاهش کردم که همچنان خیره به من سیگار میکشید، حالتش با همیشه فرق داشت، درعین آروم بودن عصبی و ترسناک بود. دستای یخ و لرزونم رو مشت کردم و درحالیکه سعی می‌کردم آروم باشم لب باز کردم: مشکلی پیش اومده؟

نیشخند زد... چرا اینطوری شده بود؟ هیچوقت این شکلی ندیده بودمش، آرامش ترسناکی داشت. سیگارشو خاموش کرد، لم داد رو مبل و خیره به من گفت: هرچی سعی کردم یه چیزایی رو به یاد بیاری نشد، حالا که از راه غیرمستقیم و با زبونِ بی زبونی چیزی رو متوجه نمیشی، خیلی مستقیم تمام حقیقت رو بهت میگم، حقیقت راجع به خودم و خودت... زمانی بود که ما

صاحب شکوه و جلال خیره کننده و بی نهایتی بودیم، توسط بعضی از آدما ستایش میشدیم و جایگاه ویژه‌ای داشتیم تا وقتی که مجازات و تبعید شدیم. مجبورمون کردن انقدر ازهم دور شیم که هزاران سال پی هم باشیم، میون آدما زندگی کنیم و تقاص پس بدیم.

هیچ درکی از حرفای عجیبش نداشتم،اما خیلی جدی تر از این بود که با خودم فکر کنم قصد شوخی و مسخره بازی داره. اخمی کرد و صاف نشست، کمی بهم نزدیک شد و با جدیت و جذبه بی سابقه ای گفت: من آرِسم... ایزد جنگ، معشوق ابدیت، همون کسی که هزاران ساله تو زندگی و میون آدما دنبالش گشتی و پیداش نکردی، انقدر گشتی و گشتی تا آخر به فراموشی رسیدی، ولی این حس که انگار یه گم شده داری همیشه همراهت بود برای همین نمیتونی با هیچ مردی کنار بیای، چون گم شدت رو پیدا نکردی... ولی اون گم شده حالا پیدا شده، چون خودشم در عین گم شده بودن چیزی رو فراموش نکرده بود و دنبالت میگشت... من برگشتم آفرودیت... منم آرِس، یا مارس، هرکدوم از اسمام که برات آشناس، منو به یاد بیار.

حیرت زده و هنگ کرده خشکم زده بود و با چشمای گرد شده و دهن نیمه باز بهش خیره بودم، حتی نمیتونستم پلک بزنم. نگاهش رو صورتم چرخید و با اخم و عصبانیت گفت: چرا هیچی نمیگی؟ حرف بزن! یه چیزی بگو.

مغزم یاری نمیکرد تا بتونم کلمه ای رو به زبون بیارم. اون چی میگفت؟ حالش خوب بود؟

: PART 107

به زحمت لب باز کردم: روزبه... تو.. تو حالت خوبه؟ من اصلا نمیفهمم چی میگی.

چشماش حالت ترسناکی به خودش گرفت و غرید: با من از نفهمیدن حرف نزن... میدونی چقدر گشتم تا پیدات کردم؟ میدونی برای رسیدن بهت از چه موانعی گذشتم؟ لعنتی به یاد بیار، حداقل خودتو به یاد بیار! تو آفرودیتی، یا همون ونوس، الهه ی عشق و زیبایی، چرا مثل آدما کودن شدی؟

ازش واقعا ترسیدم، ترسم داشت، دیوونه شده بود، نمیفهمید چی داشت میگفت، مطمئنم تو حال خودش نبود. خواستم از روی مبل بلند شم و بدو بدو فرار کنم که یهو داد زد: بشین! حق نداری جایی بری، تا زمانیکه به یاد نیاری حق نداری از اون در بری بیرون. دیگه خستم کردی، امشب میخوام تکلیف همه چیزو روشن کنم.

گریه م گرفت و وحشت زده گفتم: روزبه تو حالت خوب نیست، تروخدا بذار من برم.

حالت وحشی و ترسناک صورتش کمرنگ شد و با لحن آرومی گفت: نترس ونوسم! از تنها کسی که هیچوقت نباید بترسی منم... اینو مطمئن باش. من همیشه مراقبتم درست مثل گذشته. فقط میخوام کمکت کنم به یاد بیاری، منو، خودتو، عشقمونو...

روانی شده بود، شایدم مواد زده بود، چه میدونم هر کوفتی! فقط مطمئن بودم هیچکدوم از حرفاش از رو عقل و منطق نیست. از اینکه باهاش تنها بودم وحشت همه وجودمو گرفت اما سعی کردم به خودم مسلط باشم تا بتونم از اون موقعیت فرار کنم.. با خودم فکر کردم یجوری گوشیمو دستم بگیرم و به باباش زنگ بزنم، شایدم پلیس. تو همین فکرا بودم که گفت: میدونم، درک همه اینا برات سخته.. سخته بعد از هزاران سال فراموشی با حقیقت روبه‌رو شی، اما باور کن دیگه وقتشه به یاد بیاری.

_ رو.. روزبه.. نظرت چیه بریم بیرون باهم صحبت کنیم، من اینجا احساس راحتی نمیکنم.

+ چیه؟ نکنه از اینکه با من تنهایی میترسی؟

_ ن.. نه، نه.. فقط بیرون از اینجا راحت ترم. میریم بیرون یه هوایی تازه میکنیم و مفصل باهم حرف میزنیم...

نیشخند زد: بوی وحشتتو حس میکنم.. آخه چرا از تنهایی با من ترسیدی دیوونه؟ اگه یادت بیاد ما چه خاطراتی باهم داشتیم.. چه روزا و شبایی کنار هم بودیم، چه وقتایی که برای تنها شدن باهم بی قرار میشدیم و از هر فرصتی استفاده میکردیم... آخ ونوس! دلم برای اون روزا تنگ شده، کاش دوباره برگرده!

خیره م موند.. از فکر اینکه الان چی تو سرش میگذره و چیکار میخواد انجام بده ضربان قلبم رفت رو هزار! آروم از روی مبل بلند شد.. جوری از ترس قالب تهی کردم که نزدیک بود سکته کنم اما خشکم زده بود و هیچ واکنشی نمیتونستم انجام بدم...
لبخند زد و کنارم نشست، نگاهش رو صورتم چرخید و با لحن آروم گفت: میشه دوباره همون ونوسی بشی که میشناختم؟ میشه دوباره روزای عاشقانمون رو برام رقم بزنی؟... نگاهم کن، منم، عشقت آرِس، خواهش میکنم منو به یاد بیار.

دستشو بالا اورد و گذاشت یه طرف صورتم، میخواستم جلوشو بگیرم ولی وحشت طوری بهم غالب شده بود که انگار فلج شده بودم... نگاهش رو لبام ثابت موند، آروم چشماشو بست و لباشو رو لبام گذاشت. عضلات بدنم مثل سنگ سفت و منقبض شد ولی میترسیدم واکنشی نشون بدم، ازش وحشت داشتم.. ولی همین که

دستاش دورم حلقه شد و شروع کرد به لمس بدنم به خودم شجاعت دادم، برای دفاع از خودم، از ناموسم و نجابتم نباید میترسیدم، هرچقدر میخواد روانی و ترسناک باشه، نباید میذاشتم بهم دست درازی کنه.

تکون سخت و محکمی به خودم دادم، لبامو از بین لباش بیرون کشیدن و داد زدم: ولم کن عوضی.

همزمان تقلا کردم از خودم دورش کنم و از روی مبل بلند شم، اونم زور بیشتری روم پیاده کرد و منو محکمتر گرفت، ولی تقلاهام باعث شد هردومون از روی مبل پرت شیم روی زمین. انگار از چاله افتادم تو چاه، حالا کاملا روم قرار گرفته بود طوریکه همه وزن و سنگینیش روی بدنم بود. اما تسلیم نشدم، سعی میکردم دستامو از زیرش بیرون بکشم و ناخنهامو تو چشماش فرو کنم، ولی انگار زود متوجه شد و مچ دستامو محکم و بیرحم تو دستاش گرفت.

با این کارش زدم به سیم آخر و با تمام توانم جیغ زدم و کمک خواستم. سعی کرد لباشو رو لبام بذاره که دهنمو ببنده ولی من نمیذاشتم و همچنان جیغ میزدم. کشمکش سختی بینمون بود، سنگینی بدنش نمیذاشت تکون بخورم ولی دست از تقلا برنمیداشتم و جون میکندم که خودمو آزاد کنم. روزبه تو صورتم داد زد: بس کن مگه اولین باره میخوای بهم تن بدی؟

جیغ زدم: حرومزاده من کی به تو تن دادم روانی ولم کن... کمک!

تو یه چشم به هم زدن کمی ازم فاصله گرفت و قبل از اینکه بتونم کاری انجام بدم کشیده محکمی تو صورتم خوابوند. ضرب دستش انقدر قوی بود که یهو لال شدم و گوشم سوت کشید، طوریکه که دیگه هیچی نمیشنیدم. سرم گیج رفت و منگ شدم... دستای روزبه رو روی شلوار و شکمم حس کردم، گرمی خون روون تو دماغم که خیلی سریع بیرون اومد باعث شد دوباره هوشیار شم.

نگاهش کردم و دیدم مشغول باز کردن دکمه شلوارمه. از غفلتش استفاده کردم و با یه لگد محکم از خودم دورش کردم.

: PART 108

چشمام تار میدید و سرم گیج میرفت، ولی به هر جون کندنی بود از روی زمین بلند شدم. هنوز کامل سرپا نشده بودم که روزبه از پشت سر منو محکم گرفت. وحشت زده و خشمگین جیغ بلندی کشیدم.. خودمو به اطراف میکشوندم که مجبور شه ولم کنه.. تو گوشم با عصبانیت داد زد: بس کن!

ولی مغز من فقط یه چیزی رو میفهمید، اینکه هرطوری که هست باید خودمو از دست اون آشغال آزاد کنم. روزبه از جیغا و تقلای من دیوونه شد و همونطور که محکم نگهم داشته بود، کوبیدم به میز... از درد زیر دل و استخوونهای لگنم ضعف کردم و نفسم بند اومد. ناخودآگاه از درد وصف ناپذیری که داشتم دست از تقلا کشیدم و کمی خم شدم... از درد میپیچیدم به خودم و ناله میکردم.

اون حرومزاده بی وجدان از حال داغونم استفاده کرد و سریع دستاشو رسوند به دکمه شلوارم که بازش کنه. کارمو تموم شده میدونستم، با خودم فکر میکردم اینجا دیگه آخرشه و بهم تجاوز میکنه... ولی چشمم افتاد به خودکار روی میز... روزبه انقدر بهم نزدیک بود که بتونم خودکار رو تو یه جایی از بدنش فرو کنم.

تو یه لحظه دست دراز کردم، خیلی سریع خودکارو از روی میز قاپیدم و با همه توانم فرو کردمش تو پهلوی روزبه... روزبه از درد عربده گوش خراشی کشید و ولم کرد. برگشتم و وحشت زده و نفس زنون نگاهش کردم، تو خودش جمع شده بود و از درد عربده میزد، لباس سفیدش خیلی سریع خونی شد و صحنه ترسناکی رو برام رقم زد... درست مثل فیلم های جنایی و ترسناک!

قبل از اینکه به خودش بیاد دکمه شلوارمو بستم، کیفمو از روی مبل برداشتم و بدو بدو از دفتر خراب شدش بیرون رفتم. انقدر دستپاچه و وحشت زده بودم که در ورود و خروج از شرکت رو نمیتونستم پیدا کنم. گیج و عصبی دنبال دری که جلوی چشمام بود میگشتم که صدای عربده ی روزبه رو شنیدم: افسون!

ضربان قلبم انقدر بالا رفت که انگار قلبم تو دهنم میتپید. برگشتم و دیدم روزبه با چهره‌ای برافروخته و ترسناک داشت به زحمت از دفتر بیرون میومد.. از ترس و وحشت چشم درشت کردم و دوییدم... خودمم نفهمیدم چجوری از در شرکت بیرون زدم فقط متوجه شدم با سرعت باور نکردنی داشتم از پله ها پایین میرفتم.

پام که به خیابون رسید کمی آروم شدم، هراسون دور و برمو نگاه کردم... مغزم انقدر هنگ بود که نمیدونستم باید چیکار کنم. گیج و هول قدمهای سریع برداشتم و کمی طول خیابون رو راه رفتم... یه ماشین برام بوق زد، وایسادم و دیدم تاکسیه. درحالیکه سعی میکردم بغضمو مهار کنم گفتم: دربست؟

راننده کمی با تعجب نگاهم کرد و به معنی آره سر تکون داد. خیلی سریع سوار شدم و اونم ماشینو راه انداخت. سردم بود، تو خودم جمع شده بودم و میلرزیدم، طوریکه دندونام به هم میخورد. زل زده بودم به خیابون ولی ذهنم جای دیگه بود..

صحنه ها و اتفاقات ترسناکی که نمیتونستم باور کنم برام پیش اومده جلوی چشمام اومد... اون روانی بود، یه روانی که هرچه سریعتر باید میبردنش تیمارستان. علاوه بر روانی بودن، حرومزاده هم بود. من چقدر خر و احمق بودم که فکر میکردم روزبه آدم حسابیه.

چجوری تونستم از دستش فرار کنم؟ برا خودمم عجیب بود... از فکر اینکه چقدر نزدیک بود بهم تجاوز شه لرز بیشتری به جونم افتاد و گریه م گرفت.. از خطری که از بیخ گوشم گذشت، از حماقت و سهل انگاری خودم، از تنهایی و بی کسیم.. برام مهم نبود کجام و تو چه موقعیتیم، فقط زار میزدم و اشک میریختم.

صدای راننده تاکسی رو شنیدم: آبجی ببخشیدا چیزی شده؟ کسی مزاحمتون شده بود؟

نمیدونم چرا ولی از سوالش شدت گریه هام بیشتر شد، همیشه میدونستم تجاوز چیز ترسناکیه ولی فکر نمیکردم تا این حد وحشتناک باشه و از همه بدتر اینکه تو موقعیتشم قرار بگیرم. راننده تاکسی گفت: بد زمونه ای شده.. ببخشیدا آبجی، شرمنده، روم به دیوار، ولی خیلیا بی ناموس و بی شرف شدن. دیگه هیچی واسشون مهم نیست، اصلا نمیفهمن شرف و مردونگی یعنی چی...

درجواب راننده هیچی نمیگفتم... سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم و دوباره اون صحنه های ترسناک تو ذهنم جون گرفت.
چیکار باید میکردم؟ از روزبه شکایت میکردم؟ اینو مطمئن بودم که دیگه هیچوقت پامو تو اون شرکت خراب شدش نمیذاشتم..
بیخود نبود فراز ازش بدش میومد، حتما یه چیزی ازش دیده بود که اون موقع بهم فشار میورد و اصرار داشت دیگه تو شرکت روزبه کار نکنم.... فراز! چقدر الان به وجودش احتیاج داشتم!

به خونه که رسیدم مامان با دیدنم متعجب چشم درشت کرد و گفت: وای خاک عالم! چرا انقدر رنگت پریده؟

با شتاب اومد سمتم، منم درحالیکه درو میبستم با بی حالی لب زدم: خوبم مامان، یکم فشارم افتاده.

+ همون دیگه، حتما هیچی نخوردی. برو لباساتو عوض کن الان برات غذا گرم میکنم.

راه افتادم سمت اتاق و گفتم: گشنم نیست، خوابم میاد.

بردیا اومد سرراهم و با نگرانی پرسید: مامانی چیشده؟

بغضم داشت میترکید و میخواستم دوباره گریه کنم. لبخند بی جونی به بردیا زدم: هیچی مامان، فقط خسته م.

صورتشو نوازش کردم و رفتم.

: PART 109

لباسامو یه خط درمیون دراوردم، بی حال روی زمین دراز کشیدم و به سقف خیره شدم... حال بد و داغونم به کنار، الان باید به بدبختیام فکر میکردم که یکی دوتا نبودن. باید خیلی سریع یه کار جدید پیدا میکردم، پول اون روزبه آشغالو بهش برمیگردوندم و فکر دیگه ای برای پول اجاره خونه میکردم. من و بردیا نمیتونستیم برای همیشه اینجا بمونیم، درسته خونه مامانم بود، شوهرشم مرد بدی نبود ولی اونا به صورت موقت پذیرای من و بچه م شده بودن.

یعنی بعد از این اتفاقا روزبه میخواست چیکار کنه؟ نکنه انقدر حرومزاده باشه که بخواد برام دردسر درست کنه و منو بچزونه که دق دلیشو خالی کرده باشه؟... نکنه اون خودکاری که تو پهلوش فرو کردم به کشتنش بده؟ خدایا! آخه این بلاها چی بود که سرم میومد؟

مغزم دیگه کشش نداشت و نمیتونستم چشمامو باز نگه دارم، حسی مثل بی حالی و بی هوشی داشتم و نمیتونستم بهش غلبه کنم.. قبل از اینکه بفهمم چطوری، چشمام بسته شد و خوابم برد...

با صدای زنگ گوشیم چشم باز کردم، تمام تنم درد میکرد و کوفته بود، ولی درد استخوونهای لگنم بیشتر از همه آزارم میداد. بدجوری کوبیده شدم به میز، مطمئنم کبود شدم. دهنم که مثل کویر خشک شده بود رو چندبار باز و بسته کردم که یکم راه گلوم باز شه... ساعت از نیمه شب گذشته بود، مگه چقدر خوابیده بودم؟ چشم چرخوندم و دنبال بردیا گشتم ولی نبود، حدس زدم پیش مامان اینا خوابیده. گوشیم همچنان داشت زنگ میخورد، دست دراز کردم و از تو کیفم بیرون اوردمش.. با دیدن اسم روزبه از جا پریدم و وحشت همه وجودمو گرفت، انگار که پیشم بود و میتونست دوباره بلا سرم بیاره.

بی معطلی تماس رو قطع کردم ولی طولی نکشید که دوباره زنگ زد، منم سریع تر از قبل تماسشو قطع کردم. چجوری روش میشد بهم زنگ بزنه؟ مگه یه آدم چقدر میتونه حرومزاده باشه؟.... چند ثانیه بعد بهم پیام داد، با تردید پیامشو باز کردم: افسون جان عزیزم خواهش میکنم جوابمو بده.. من اشتباه کردم، نباید انقدر تند میرفتم. التماست میکنم یه فرصت دیگه بهم بده.

حتی یه ذره هم به روانی بودنش شک نداشتم. در جوابش نوشتم: دیگه به من زنگ نزن چون دیدن شمارتم باعث میشه حالت تهوع بگیرم، پولتم فردا به حسابت برمیگردوندم و امیدوارم دیگه هیچوقت ریخت نحستو نبینم.

تا پیام رو ارسال کردم انگار سیل پیام بود که رووونه گوشیم شد! تند تند و پشت سرهم پیام میداد و التماس میکرد. جالب اینجا بود که بعد از هرپیام یه زنگ هم میزد! اعصابم از زر زراش خرد شد و شمارشو بلاک کردم تا دیگه نتونه زنگ بزنه و پیام بده. کلافه چنگی لای موهام کشیدم و به نقطه کوری زل زدم... یاد حرفاش افتادم.. حرفای عجیب و احمقانه، در عین حال ترسناکی که هر آدمی باشنیدنش به روانی بودن روزبه ایمان میورد.

اگه هزار بارم خدارو شکر میکردم که نذاشت بلایی سرم بیاد بازم کم بود! خواستم بلند شم که گوشیم زنگ خورد.. تعجب کردم، من که شماره ی اون عوضی رو بلاک کرده بودم. گوشیمو برداشتم و دیدم شمارس، یه شماره آشنا... کمی فکر کردم، ذهنم جرقه‌ای زد و یهو نفسم بند اومد... امکان نداشت! شماره همون مزاحم روانی بود، درسته حفظش نبودم ولی ترتیب شماره هاش تو خاطرم بود. اون دیگه چرا داشت زنگ میزد؟ اون که مسبب جدایی من از فراز بود و یهو غیبش زد، طوریکه همه کاسه و کوزه ها سر خودم شکست.

با ترس و عصبانیت تماس رو وصل کردم، خودمو آماده کرده بودم هرچی فحش تو دهنمه نثارش کنم که صدای ملتمسانه ی روزبه رو شنیدم: الو افسون؟ افسون جان جواب بده عزیزم... الو؟ افسون من غلط کردم، گوه خوردم، تو الان ترسیدی حقم داری ولی فقط یه فرصت دیگه به من بده...

انگار یه سطل آب یخ ریختن روم، خشکم زده بود و حتی نمیتونستم پلک بزنم... یعنی این همه مدت اون مزاحم روانی جلوی چشمام بوده؟ یعنی اونی که با زنگها و پیامهاش منو به مرز سکته رسوند، تو اتاقم دوربین کار گذاشت و لحظه به لحظه زندگیمو زیر نظر داشت، از سکس من و فراز فیلم گرفت و پخشش کرد، فراز رو نسبت به من بدبین کرد و باعث شد رابطمون به هم بخوره، روزبه بود؟ وای خدا! نمیتونستم باور کنم! قلبم داشت از حرکت وایمیساد، تو سینم احساس سنگینی کردم و میخواستم بالا بیارم.

گوشی از دستم ول شد و بی اختیار عق زدم... دستمو محکم روی دهنم گذاشتم و اجازه ندادم بالا بیارم... فکم شروع کرد به لرزیدن.. لرزش فکم خیلی سریع مثل یه ویروس واگیردار به کل بدنم سرایت کرد. ترس و وحشت کلمه کوچیکی برای توصیف حالم بود... گوشیم دوباره زنگ خورد، با چشمای پر اشک و بهت زدم به صفحه گوشی نگاه کردم، خودش بود! حتی میترسیدم جوابشو بدم... با دستای یخ و بی جونم گوشی رو برداشتم، تماس رو وصل کردم و دوباره صداشو شنیدم: جون

هرکی دوست داری قطع نکن... لامصب یه چیزی بگو، جیغ بزن، فحشم بده ولی حرف بزن...

بریده بریده و به زحمت گفتم: تو... کار تو بود؟ همه بلاهایی که سرم اومد... اون فیلم... چطوری... چرا...

: PART 110

مکث طولانی کرد.. نفسی گرفت و گفت: عشق من آروم باش، همه چیزو بهت توضیح میدم. تو الان ترسیدی و عصبانی ولی وقتی حرفامو بشنوی بهم حق میدی.

سخت و لرزون یه نفس کوتاه گرفتم که بیشتر شبیه هق زدن بود. لال شده بودم، انگار دهنم قفل شده بود، احساس میکردم وسط یه کابوس یا شایدم یه فیلم ترسناک خشکم زده. روزبه گفت: عشقم... ببین من مجبور شدم واسه درست شدن دوباره رابطمون یه کارایی انجام بدم، نمیدونم چقدر از نظر تو منطقی و درسته ولی من کاریو انجام دادم که هرکی دیگه هم واقعا عاشق باشه اون کارارو انجام میده... آخه من چجوری به تو توضیح بدم و بقبولونم که ما معشوقه های قدیمی همدیگه ایم... افسون من تورو میپرستم، تو الهه‌ی زیبایی منی، فقط من، هیچکس حق نداره کوچیکترین چشمی به تو داشته باشه، وگرنه با من طرفه. حالام که طوری نشده، بیا امشبو فراموش کنیم و

فکر کنیم هیچ اتفاقی نیفتاده، منم بهت قول میدم تا زمانیکه که خودت نخوای بهت دستم نزنم، فقط بیا رابطمون رو از نو بسازیم.

آب دهنمو به سختی قورت دادم و به زحمت لب باز کردم: تو زندگی منو نابود کردی، مردی رو که عاشقش بودم ازم گرفتی، بی آبرو و بی حیثیتم کردی... تو روانی، مریضی، باید بری تیمارستان و بستری شی، ولی میدونی چیه؟ من نمیذارم ببرنت تیمارستان، ازت شکایت میکنم و میندازمت زندان، شنیدی؟ تا تو زندان نندازمت آروم نمیشم، یه پدری ازت درمیارم که هروقت اسممو بشنوی خودتو خراب کنی.

نفسشو با ناراحتی بیرون داد: تو تنها کسی هستی که میذارم هربلایی بخوای سرم بیاری، ولی عزیزم میخوای به چه جرمی از من شکایت کنی؟

عصبی شدم و درحالیکه سعی میکردم تن صدامو کنترل کنم با حرص غریدم: به چه جرمی؟ به جرم اقدام به تجاوز، آزار و اذیت، به جرم اینکه لحظه به لحظه ی زندگیمو با دوربین زیر نظر داشتی، وَ هزارتا جرم دیگه که مطمئن باش به خاطر تک تکش دهنتو سرویس میکنم.

آروم خندید: انقدر عصبانی نباش عشقم، با کدوم مدرک؟ چه مدرکی برا اثبات حرفات داری؟ به جای این لجبازیای بچه گونه بیا و همه چیزو فراموش کن تا رابطمونو دوباره باهم بسازیم.

کاش میتونستم اون خودکارو فرو کنم تو شاه رگش و بکشمش. با صدای آروم ولی تهدید آمیز غریدم: من پدرتو درمیارم، شنیدی؟ بیچارت میکنم روزبه جهانگیری.. بلایی سرت میارم که مرغ های آسمون به حالت زار بزنن حرومزاده.

خندید و با لحن سکسی که حالمو به هم میزد گفت: جونم تو فقط بلا سر من بیار.. یکی از بلاهایی که خیلی دلم میخواد سرم بیاری اینه که دستامو ببندی به تخت، بشینی روم و بالا و پایین کنی..

با صدایی که از نفرت و خشم دورگه شده بود داد زدم: خفه شو!

قطع کردم و گوشیمو کنار انداختم. هنوز چیزی نگذشته بود که تو تلگرام یه عکس برام فرستاد. سریع گوشیمو برداشتم... عکس رو باز کردم ولی با دیدنش ماتم برد و بهت زده بهش خیره موندم. خودم تو عکس بودم، انگار که تازه از حموم اومده بودم چون کاملا لخت بودم. از فکر اینکه روزبه چندبار منو تو این حالت دیده از خودم بیزار شدم. روزبه تایپ کرد: از این عکسها زیاد دارم که از روی فیلم گرفتم. تا دونه دونه شونو

هرشب نگاه نکنم خوابم نمی‌بره.... آخ عشق من اگه بدونی چقدر برا لمس دوبارت بی قرارم.

هیچ واکنشی نمیتونستم از خودم نشون بدم، چیکار باید میکردم؟ خدا میدونست چندتا از این عکسها و فیلمها ازم داشت.. اون تو خصوصی ترین لحظه هام منو نگاه میکرده، واقعا چه احساسی باید داشته باشم جز بهت و ترس و وحشت؟ با گریه بهش پیام دادم: حالا میخوای چیکار کنی؟ میخوای عکسها و فیلمامو پخش کنی و آبرومو همه جا ببری؟

فورا جواب داد: راجع به من چی فکر کردی؟ یعنی من انقدر بی غیرتم؟ من دارم بهت میگم هیچکس جز من حق نداره حتی بهت فکر کنه، اونوقت تو اینجوری به من میگی؟

با عصبانیت تایپ کردم: خفه شو، تو اگه یه ذره وجدان داشتی اون فیلم کوفتی رو برای مافوق و خونواده فراز نمیفرستادی، غیرت تو سرت بخوره آشغال لجن.

با کمی تاخیر پیام داد: اون فرق میکرد، من برا از بین بردن اون حرومزاده هرکاری میکنم، بعدشم تو زیاد توی فیلم معلوم نبودی، بیشتر قیافه و هیکل اون تن لش حرومزاده مشخص بود.

دیگه نمیتونستم تایپ کنم انقدر که دستام از شدت خشم میلرزید، بهش ویس دادم: تن لش تویی، حرومزاده تویی کثافت. آشغال تو یه تار موی گندیده فرازو به تنت نداری.

وقتی گوش کرد جواب داد: افسون منو سگ نکن، نذار یه کاری بکنم که بدجوری پشیمون شی. میدونی که وقتی قاطی کنم هرکاری ازم برمیاد پس دهنتو ببند.

با دیدن پیامش لرز به تنم افتاد، راست میگفت، انقدر روانی بود که هیچ کاری ازش بعید نباشه. دیگه نباید جوابشو میدادم، باید ازش شکایت میکردم و دمار از روزگارش درمیوردم، همین پیامهام مدرک خوبی بود... ولی نباید معطل میکردم، سریع گوشیمو برداشتم و تا خواستم از پیامها اسکرین شات بگیرم یه دفعه همه رو پاک کرد.

: PART 111

وا رفتم و ناباور زل زدم به صفحه گوشیم که دیگه هیچ اثری از پیامهای روزبه نمونده بود، بی اختیار از عصبانیت زیر لب فحش ناجوری بهش دادم. خودمم فحش میدادم، انقدر که از کُندی خودم حرصم گرفته بود. اگه دست میجنبوندم الان مثل ماست وا نمیرفتم... گوشیمو پرت کردم و عصبی چشم بستم.. به مغزم فشار میوردم که چیکار کنم.. اما کار از کار نگذشته بود، به

هرحال بازم میتونستم ازش شکایت کنم. اون آشغال روانی زندگی منو نابود کرد، حداقل کاری که میتونستم انجام بدم این بود که بندازمش زندان.

تا صبح شه هزار بار خودخوری کردم، همین که هوا روشن شد لباس پوشیدم و از خونه بیرون زدم. رفتم دادسرای محل و یه شکایت نامه از روزبه تنظیم کردم.. نمیدونستم قراره چه اتفاقایی بیفته ولی تو شکایت نامه به طور خلاصه همه چیزو تعریف کردم، به غیر از ماجرای فیلم، به چند دلیل، یک اینکه محرمیتی بین من و فراز نبود و همین برامون دردسرساز میشد، دو اینکه احتمال میدادم پای فراز هم به این قضیه باز شه، نمیخواستم حالا که صاحب زن و زندگی شده به خاطر من براش مشکلی پیش بیاد، بعدم از آبروریزیش میترسیدم...

از دادسرا که بیرون اومدم تصمیم گرفتم برای کار برم همون آموزشگاهی که تدریس زبان روسی میکردم. اگه اونجا قبولم میکردن که چه بهتر اگه نه بازم میگشتم دنبال کار تا بلاخره یه جا استخدامم کنن. کنار خیابون وایسادم که یه تاکسی بگیرم همون موقع یه ماشین جلوی پام با شدت ترمز کرد، طوریکه اگه خودمو عقب نمیکشیدم باهام تصادف میکرد. سرمو بالا اوردم که چندتا حرف کلفت به راننده بزنم ولی با دیدن روزبه بند دلم پاره شد و وحشت زده خشکم زد.

نباید ازش میترسیدم؟ چرا باید میترسیدم! بعد از بلاهایی که سرم اورد برام درست مثل یه کابوس ترسناک بود. شیشه ماشینو پایین داد و گفت: سوار شو باهات حرف دارم.

به خودم اومدم و از دستش فرار کردم.. با قدمهای تند و سریع راه میرفتم و مستاصل منتظر بودم یه ماشین رد شه و ازش کمک بخوام. روزبه هم معطل نکرد و با ماشین دنبالم اومد، سرعتشو با قدمهام تنظیم کرد و گفت: رفته بودی دادسرا از من شکایت کنی؟ آخه تو چته؟ چرا با من مثل دشمنت رفتار میکنی؟ افسون نگاهم کن، منم! دیوونه من هرکاری کردم از رو عشق و علاقه بود، چرا نمیخوای اینو بفهمی؟

مثل کسی که یه روانی با چاقو دنبالش افتاده شروع کردم به دوییدن. بایدم از دستش فرار میکردم، اون یه بیمار روانی بود و هرکاری ازش برمیومد. ولی روزبه بیخیال نشد و با ماشین دنبالم اومد، درحالیکه پشت سرهم بوق میزد! وحشت بهم غالب شد، دیگه مغزم کار نمیکرد و فقط به فرار فکر میکردم.
همینطور که با همه توانم میدوییدم از خیابون اصلی خارج شدم و رفتم تو کوچه و پس کوچه ها.

روزبه نتونست وارد کوچه شه، چون خیابون نرده کشی بود. وایسادم و نگاهش کردم، با نگاه غضبناک و تهدید آمیزی کمی خیرم موند و بعد حرکت کرد. درحالیکه نفس نفس میزدم، به یه

درخت تکیه دادم که یکم حالم جا بیاد.... از اینکه رفته بود خیالم راحت شد، نفسمو فوت کردم و خواستم راه بیفتم که ماشین روزبه رو دیدم... از ته کوچه پیچید و با سرعت وحشتناکی بهم نزدیک شد..

با سرعتی که اون داشت هر لحظه بهم نزدیکتر و نزدیکتر میشد، وحشت زده چند قدم عقب عقب رفتم و قبل از اینکه بتونم حتی به این فکر کنم که چه غلطی باید بکنم بهم رسید.. انگار قصد داشت زیرم کنه، انقدر بهم نزدیک شده بود که از ترس خشکم زد.. کار خودمو تموم شده دونستم، جیغ بلندی کشیدم و تو خودم جمع شدم ولی درست تو فاصله چندسانتی از من ماشینو با شدت نگه داشت. انقدر سریع اینکارو انجام داد که از توقف یه دفعه ای ماشین گرد و خاک زیادی بلند شد و لاستیکها انگار جیغ کشیدن.

باورم نمیشد سالمم و چیزیم نشده، بهت زده نگاهی به خودم انداختم که مطمئن شم ماشین منو زیر نگرفته! همون موقع روزبه از ماشین پیاده شد و خشمگین به طرفم اومد، چنگ محکمی به بازوم انداخت که به زور سوار ماشینم کنه.. منم با همه توانم شروع کردم به جیغ زدن و کمک خواستن. وقتی دید دارم جیغ میزنم و مقاومت میکنم با شدت بیشتری بازومو کشید، طوریکه تعادلمو از دست دادم و خوردم زمین، اما همچنان جیغ میزدم و کمک میخواستم.

یواش یواش مردم از خونه هاشون بیرون اومدن، چند نفرشون نزدیک شدن و سعی کردن جلوی روزبه رو بگیرن، روزبه هم داد زد: گم شید برید خونه هاتون، این زنمه.

منم فورا جیغ زدم: دروغ میگه، مزاحمم شده، میخواد به زور منو سوار ماشینش کنه.

روزبه نگاه ترسناک و پر خشمی بهم انداخت و دست بلند کرد که منو بزنه ولی دستش رو هوا گرفته شد.. تو یه چشم به هم زدن چندتا مرد هوار شدن رو سرش و شروع کردن به کتک زدنش. عین فشنگ از جا پریدم و از اون مهلکه فرار کردم... به اندازه کافی که فاصله گرفتم وایسادم و کتک خوردن روزبه رو نگاه کردم، دلم داشت خنک میشد، حقش بود، نوش جونش! کاش با چوب و چماق بزننش!

: PART 112

نفس راحتی کشیدم و راه افتادم... روزبه میدونست رفتم دادسرا، این یعنی از زمانیکه از خونه بیرون اومدم داشته تعقیبم میکرده. وحشتناک بود، وقتی به عمق قضیه فکر میکردم چهارستون بدنم میلرزید... از بین این همه آدم، اونی که یه روانی زندگیشو زیر و رو کنه من باید باشم!... اگه دوباره بخواد بلایی سرم بیاره چی؟ اگه بخواد بیاد جلوی خونه مامان اینا و یه کار احمقانه و

ترسناکی انجام بده یا به یکیمون آسیب بزنه... این دیگه چه مصیبتی بود که من گرفتارش شدم؟ خودم هیچ کاری در برابرش نمیتونستم انجام بدم، درافتادن با یه روانی که باید تیمارستان بستری شه چه آخر و عاقبتی داره؟ فقط دلم به اون شکایت نامه ای که تنظیم کردم خوش بود و امیدوار بودم از طریق اون بتونم روزبه رو از خودم و زندگیم دور کنم. اون واقعا آدم خطرناکی بود...

روزبه :

همین که رسیدم خونه تیارا با دیدنم شوکه شد و با نگرانی گفت: خاکبرسرم، شما چرا این شکلی شدین؟

بی حوصله و عصبی گفتم: به جا این چرت و پرتا برو جعبه کمکهای اولیه رو بیار.

چشمی گفت و بدو رفت تو آشپزخونه. خودمو انداختم رو مبل و سرمو بهش تکیه دادم، همچنان از دماغم خون میومد ولی این چیزی نبود که آزارم بده، چیزی که الان واقعا باعث آزارم شده بود فرار و فاصله گرفتنهای افسون بود... اون چه مرگش شده بود؟ چرا باهام لجبازی میکرد؟ واقعا از چی ناراحت بود؟ از اینکه یه سری آشغالو از زندگیش بیرون انداختم؟ یا از اینکه حواسم بهش بود و نمیذاشتم هیچکس بهش آسیب بزنه؟ شایدم از

دیشب ناراحت بود که میخواستم به زور باهاش سکس کنم..
نمیفهمید به خاطر عشق و علاقه زیادیه که بهش دارم؟

از جیب کتم سیگار و فندکمو بیرون اوردم و یه نخ روشن کردم.
تیارا با جعبه کمکهای اولیه اومد و وقتی دید دارم سیگار میکشم گفت: آقا روزبه از دماغتون داره خون میاد، اونوقت شما دارین سیگار میکشین؟

_ لازم نکرده نگران من باشی، به جای این حرفا یه کاری کن خونش بند بیاد.

+ جسارته ولی وقتی سیگار میکشید که نمیتونم کاری انجام بدم.

حرصی سیگارو خاموش کردم و گفتم: بیا، دیگه چه بهونه ای داری؟

چیری نگفت و مشغول بند اوردن خون دماغم شد. همونطور که کارشو انجام می‌داد پرسید: دعوا کردین؟

_ به تو ربطی نداره، کارتو بکن.

+ گفتم اگه دعواتون شده بهتره از کسایی که این بلا رو سرتون اوردن شکایت کنین.

_ کسایی که باهاشون دعوام شد آدمای تو خیابون بودن... اونام برام مهم نیستن، فعلا که یکی دیگه قصد جونمو کرده و داره با بیرحمیاش دهنمو سرویس میکنه.

+ منظورتون همون دختریه که عکسهاشو رو تمام دیوارهای خونه چسبوندین؟

نیم نگاهی بهش انداختم و زیر لب گفتم: آره، خود بی احساسشه.

+ سعی کردین بهش نزدیک شین و از حسی که بهش دارین حرف بزنین؟

_ همه چیزو میدونه ولی فعلا که سر لج افتاده و ترجیح میده نسبت به من سنگدل باشه.

+ مطمئنید همونطور که شما دوسش دارین اونم دوستون داره؟

کلافه و عصبی نگاهش کردم: ببین فکر نکن نمیفهمم داری سعی میکنی از زیر زبونم حرف بکشی و حس فضولیتو ارضا کنی. اولا که دفعه آخرت باشه همچین غلطی کردی، دوما درک رابطه ما از فهم تو خارجه، چون نمیفهمی و دست خودتم نیست! کارتو زودتر تموم کن میخوام استراحت کنم.

زیر لب چشمی گفت و خفه خون گرفت.... کارش که تموم شد فهمید که دیگه نباید وایسه و خودش گورشو گم کرد دختره ی حسود فضول! دراز کشیدم و رو مبل و خیره به سقف به فکر فرو رفتم... افسون برای اینکه دست از لجبازی با من برداره و مثل یه دختر حرف گوش کن برگرده پیشم باید تحت فشار قرار بگیره، باید زور بالا سرش باشه تا رام شه. این خوی خودسری و لجبازی همیشه تو وجودش بود و برای همین هرکاری دلش میخواست انجام میداد ولی حالا اوضاع فرق کرده، دیگه مثل گذشته یه الههی نیرومند نیست که به هیچکس احتیاج نداشته باشه. الان بدجوری از قدرت افتاده و مجبوره زیر سلطه من باشه، چیزی که همیشه آرزوم بوده و حالام داره تحقق پیدا میکنه! همیشه دلم میخواسته ونوس حرف گوش کن و تحت فرمانم باشه.

فکرای خوبی به ذهنم رسید، افسون بدون اینکه خودش بدونه یه اهرمی داشت که به راحتی میشد با اون تحت فشار گذاشتش، یه اهرمی که بلای جونش بود اما بدجوری وابستش بود! اون اهرم بچه ی دماغو و عنترش بود... نیشخند رضایت بخشی گوشه لبم

شکل گرفت و خیره به عکسهاش گفتم: منو ببخش عشقم ولی خودت داری باعث میشی به زور متوسل شم... اما الان وضعیت این شکلیه، همین که دست از لجبازی برداری و عمق عشق و علاقمون یادت بیاد ازم ممنون میشی. میرسه اون روزی که تو آغوشم لم دادی و دوتایی به این روزا میخندیم!

: PART 113

فراز :

خیلی وقت بود که دیگه به افسون زنگ نزده بودم، یا به معنی بهتر ازش هیچ خبری نداشتم، شاید به یه جور حس ناامیدی رسیده بودم، تسلیم در برابر زور بی حد و حساب سرنوشت که همه چیزو زیر و رو میکنه.. ورق برمیگرده و همه چیز یهو عوض میشه... من حتی دیگه خودمم نبودم! دیگه هیچی برام مثل سابق نبود، چیزایی که قبلا برام لذت بخش بودن دیگه هیچ جذابیتی نداشتن، نه باکسی در ارتباط بودم، نه باکسی حتی حرف میزدم. یه خط درمیون میرفتم سرکار و موقع کارم نه تمرکز درستی داشتم نه حوصله، منی که عاشق کارم بودم!

بیشتر وقتمو تو خونه سپری میکردم، اکثر اوقاتم یا تا خرخره مشروب میخوردم و تا مرز خفه شدن سیگار میکشیدم یا عکسها و فیلمهای خودم و افسونو نگاه میکردم. اگه بگم اون فیلم کذایی که از سکسمون بود رو چندین بار تا آخر نگاه کردم دروغ

نگفتم، حتی همونم برام قشنگ بود. حال یه آدم داغ دیده رو داشتم که یه عزیز باارزش رو از دست داده و حالام تو غم و تنهاییِ خودش براش سوگواری میکنه. هیچوقت فکر نمیکردم جدایی از افسون این بلا رو سرم بیاره... همه چیز بی رنگ و رو و مسخره شده بود، خودم حس میکردم این حالتهای افسردگیه که دارم تجربه میکنم ولی واقعا چه اهمیتی داشت؟! گمون کنم چندسال دیگه تبدیل شدم به یه مرد بی اعصاب و بی احساس که فقط با روزمرگی سر میکنه تا زندگی بگذره!

مامان آفرین رو برای ناهار دعوت کرده بود خونشون، قاعدتا منم باید میرفتم اونجا، مثلا زن منو دعوت کرده بود دیگه! زنم!... هیچ جوره نمیتونستم خودمو قانع کنم که از آفرین خوشم بیاد، اون دقیقا جزو دسته دخترایی بود که من همیشه ازشون بدم میومد.. حتی اگه عشق افسونو تو قلبم نداشتم بازم نمیتونستم به آفرین علاقه مند شم، به دلم نمیشِست، چون یه پکیج کامل از تمام اخلاقایی که من اصلا نمیتونستم تحمل کنم رو یه جا باهم داشت! شاید خیلی از مردا بودن که از اینجور اخلاقا خوششون میومد ولی من نه!

مامان و فریماه داشتن یواش یواش ناهارو آماده میکردن، آفرین هم کنار من نشسته بود و داشت از این حرف میزد که چه جور خونه ای باید براش بگیرم. بی حوصله تر از این بودم که بخوام به حرفاش با دقت گوش بدم و برای اینکه زودتر تموم شه فقط تایید میکردم... مامان درحالیکه سالاد درست میکرد گفت: آفرین

جان بازم نظر خودته، ولی من میگم قبل از اینکه تصمیم بگیری، خوبه یه سر بری خونه ای که الان فراز توش زندگی میکنه رو ببینی، خیلی شیک و بزرگه، 3 تا اتاق خواب داره و یکیشونم مَستره، اگه خوشت نیومد...

آفرین پرید وسط حرف مامان: نه نه اصلا حرفشو نزن مامان جون، اول اینکه من از پاسداران خوشم نمیاد و دوست دارم خونمون سمت شهرک غرب باشه، بعدشم این اصلا درست نیست که شما از الان میخوای برای ما تعیین تکلیف کنی، البته ببخشید اینجوری میگما ولی از همین حالا یه چیزایی روشن بشه خیلی بهتره.

یه لحظه مامان و فریماه ماتشون برد و حیرت زده به آفرین خیره شدن. فریماه نامحسوس سرتکون داد و دوباره مشغول کارش شد، مامان هم خنده مصنوعی کرد و گفت: نه عزیزم، منظورمو متوجه نشدی، من فقط گفتم یه نگاهی هم به خونه فراز بندازی بد نیست، حالا اگه خوشت نمیاد که دیگه هیچی.

آفرین پشت چشمی نازک کرد و رو برگردوند، درحالیکه به تی وی نگاه میکرد گفت: منم کلا گفتم که در جریان باشید، خونه رو خودم میخوام انتخاب کنم، بعدشم موقع قولنامه منم باید باشم که خونه به اسم خودم باشه.

اینبار مامان و فریماه هردو چشم درشت کردن و با دهن نیمه باز یه نگاه به آفرین کردن و یه نگاهم به من... منم شونه بالا انداختم و به سکوتم ادامه دادم. فریماه نیشخند پرتعجبی زد و گفت:
آفرین جون الان جدی این حرفو زدی؟

آفرین سرچرخوند و نگاهشون کرد: آره عزیزم جدی گفتم، مگه چیز عجیبیه؟ فکر میکنید بابای من چرا موقع تعیین مهریه زیاد چونه نزد و به 500 تا سکه راضی شد؟ چون توقع داره سند خونه به اسم من باشه.

فریماه درحالیکه هنوز نیشخند پر تعجبش رو لباش بود گفت:
والا 500 تا سکه هم کم نیست.

آفرین اخم کرد: وا یعنی چی این حرف؟ من خودم اصرار داشتم مهریه م اندازه سال تولدم باشه ولی از اونجایی که بابام خیلی به شما لطف داره بزرگی کرد و به همون 500 تا سکه راضیم کرد.. عوض تشکرتونه؟

فریماه که معلوم بود خیلی کفری شده با یه نیشخند عصبی به من گفت: نمیخوای چیزی بگی؟

دوباره با بیخیالی شونه بالا انداختم و با پوزخند معنی دار گفتم: چی بگم؟

لب باز کرد حرفی بزنه ولی پشیمون شد و ساکت موند. هم اون هم مامانم هردو خوب میدونستن من چرا ساکتم و هیچ دخالتی نمیکنم، چون آفرین دختری بود که خودشون اصرار داشتن عروسشون شه! حالا منم یه حسی مثل تلافی یا انتقام داشتم که میخواستم با سکوت و بی تفاوتیم مجازاتشون کنم. آفرین که فکر میکرد دارم طرفداریشو میکنم لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت: البته همین که فراز همه اینارو متوجه میشه و قدرشناسه برای من کافیه!

: PART 114

خنثی و بی تفاوت نسبت به هرسه شون به تی وی چشم دوختم. مامان و فریماه بدجوری تو خودشون رفتن و دیگه یه کلمه هم حرف نزدن. ولی یه چیزی برام عجیب بود، پررویی آفرین! خیلی با اعتماد به نفس و خیال راحت پررویی میکرد، مثل کسایی بود که انگار یه آتویی، گزکی، چیزی دارن... یعنی ممکن بود که آجودانی از مشکلی که برای من پیش اومده بود به دخترش حرفی زده باشه؟ بعید میدونم، فکر نمیکنم تا این حد دهن لق باشه.

ناهار تو یه سکوت سنگین که پر از حرف بود، خورده شد....
مامان و فریماه داشتن میز رو جمع میکردن که آفرین بلند شد و رو به من گفت: عزیزم من میرم تو اتاق آماده میشم که بریم.

و بدون توجه به مامان و فریماه که با اخم و تعجب نگاهش میکردن رفت تو یکی از اتاقا. منم بلند شدم که فریماه با صدای آروم گفت: فراز جدی جدی میخوای خونه رو به اسم آفرین بزنی؟

با بیخیالی و بی تفاوتی گفتم: منم مثل شماها تازه فهمیدم همچین خواسته ای داره.

مامان گفت: فراز جان باهاش حرف بزن بگو حداقل سه دونگ خونه به نام اون باشه و سه دونگشم به نام تو. والا همین خواهرت بعد از 12 سال زندگی با شوهرش تازه سه دونگ خونه به نامش زده شد.

با نگاه معنی داری خیره مامان موندم و گفتم: چرا من باید بهش این حرفو بزنم؟ تو کل همه این جریانا خودتون بریدین و دوختین و تنم کردین، حالام اگه حرفی دارین خودتون بهش بگین، کدوم وقت نظر من مهم بود که الان میخواین منو بندازین وسط؟

مامان ساکت موند و با ناراحتی سرشو پایین انداخت. فریماه به طرفداری از مامان گفت: عزیزم مامان هرکاری کرده به خاطر خودت بوده، الانم این حرفو میزنه چون صلاحتو میخواد.

کمی به فریماه نزدیک شدم: میشه کمتر صلاح منو بخواین؟ فکر نمیکنید به اندازه کافی صلاحمو خواستین؟ چیزی بود که خودتون براش سر و دست میشکستین و میترسیدین از دستتون بپره.

فریماه هم ساکت شد.. آره داشتم عقده گشایی میکردم. دست آفرین درد نکنه که از بعد عقد تا الان مدام این فرصت رو برام مهیا میکرد! هنوز یادم نرفته چجوری افسونو نفرین میکردن و معتقد بودن منو جادو کرده! یادم نرفته مدام اون فیلم کذایی رو تو سرم میکوبیدن و میگفتن با وجود اون گندی که بالا اوردم آفرین از سرمم زیاده و باید رو چشمام بذارمش.. حالام جورشو بکشن.

با آفرین از خونه بیرون رفتیم که برسونمش. تو ماشین که نشسته بودیم آفرین گفت: من که رفتم تو اتاق مامانت اینا چقدر غیبتمو کردن؟

نفسمو کلافه بیرون دادم: ول کن تروخدا... ببین من از این بحثهای خاله زنکی متنفرم، منو درگیرش نکن.

پشت چشم نازک کرد: هرچند نیازی هم نیست تو بهم بگی چی پشت سرم میگفتن چون هرچی بگن از حسودیشونه...خودم از پسشون برمیام.

بهم برخورد.. درسته من از خونوادم کینه به دل گرفته بودم ولی به هرحال خونوادم بودن. عصبی چشم بستم و گفتم: آفرین.. داری راجع به خواهر و مادر من حرف میزنی.

شاکی گفت: حسودن دیگه فراز جان، چشم ندارن ببینن من میخوام تو شهرک غرب خونه بخرم.. مخصوصا فریماه، قشنگ معلومه چقدر حسوده و ذات بخیلی داره...

حرفهای خاله زنکی... من به اندازه کافی بی اعصاب و تحت فشار بودم، حوصله خودمم نداشتم و دلم میخواست از زمین و زمان فرار کنم، اینام شده بود چوب تو آستین من و هرکدوم یه جوری میریدن به اعصابم. خودمو زدم به نشنیدن و سعی کردم حواسمو به رانندگی و خیابون بدم. تقریبا یه بیست دقیقه ای آفرین همینطور داشت راجع به خواهر و مادر من بد میگفت. غرغراش که بلاخره تموم شد لحنش رو تغییر داد و گفت: راستی بدم نمیاد الان که وقت داریم یه سر بریم خونه مجردیتو ببینم.

جا خورده نیم نگاهی بهش انداختم.. البته اون حق داشت، منو شوهرش خودش میدونست و ازم توقعاتی داشت، ولی من میتونستم انتظاراتشو براورده کنم؟ منی که از نظر جنسی کاملا بهش بی حس بودم... احمقانه س ولی هیچ کششی به آفرین نداشتم. انگار هنوز باورم نشده بود که اسمش تو شناسنامه، من شوهرشم و درقبالش وظایفی دارم، با خودم فکر میکردم قرار نیست زیر یه سقف بریم.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: راستش الان خونه به هم ریختس و وسایل پذیرایی ندارم، به نظرم بذاریم برای یه وقت بهتر.

با خنده گفت: من که مشکلی با به هم ریختگی خونه ندارم، وسایل پذیرایی هم سر راهمون بگیر، نترس عزیزم من دختر قانعیم، همون چیپس و لواشک و هایپ و اینام بخری برام کافیه.

نیشخند زدم: تو که خیلی دختر قانعی هستی! ولی باشه یه وقت بهتر.

اخم کرد و عصبی گفت: وا فراز چرا مثل پیرمردای 90 ساله رفتار میکنی؟ خیلی هم دلت بخواد، باید از خدات باشه.

سکوت کردم و بازم حرفشو نشنیده گرفتم، راستش اصلا حوصله بحث با آفرین رو نداشتم و ترجیح میدادم هرجور میخواست فکر کنه و هرچی میخواست بگه.. نه فقط آفرین که باهمه همینجوری بودم. هیچی برام مهم نبود انگار به پوچی رسیده بودم.

: PART 115

به مقصد که رسیدیم آفرین به حالت قهر پیاده شد و رفت داخل خونه. همین که تنها شدم با خیال راحت یه سیگار روشن کردم... تنهایی رو به همه چیز ترجیح میدادم. اگه افسون تو این شرایط کنارم بود هیچوقت به این حال و روز نمیفتادم، هرچند اون هیچوقت قبول نمیکرد که با این شرایط مزخرف کنار بیاد... هنوزم نمیفهمم چیشد که یه دفعه ازم فاصله گرفت و دیگه نخواست هیچ ارتباطی بینمون باشه، چطور انقدر مطمئن بود من میخوام ازدواج کنم، من که اون زمان حتی خواستگاری آفرینم نرفته بودم.

نمیدونم، انگار همه چیز دست به دست هم داد تا من و افسون از هم جدا شیم. فقط خدا میدونست چقدر به وجودش احتیاج داشتم، چقدر دلم براش تنگ شده بود و برای اینکه یه لحظه کنارش باشم حاضر بودم هرکاری انجام بدم. حتی دلم برای بردیام تنگ شده بود! این آخریا که میرفتم دنبالش تا برسونمش خونه، خیلی

باهم رفیق شده بودیم! بچه فکر میکرد من واقعا راننده آژانسم! چه روزا و شبای خوبی داشتم و خودم نمیدونستم...

افسون :

تو آموزشگاه سر کلاسم نشسته بودم و شاگردام مشغول حل تمریناشون بودن. خیره بودم به انگشتری که فراز موقع خواستگاری ازم، تو انگشتم کرد. چه شب خوبی بود اون شب! انگار رو ابرا بودم، باورم نمیشد فراز ازم خواستگاری کرد.. حق هم داشتم باور نکنم! الان فراز کجا بود؟ احتمالا پیش زنش! حتی فکرشم انقدر آزار دهنده بود که قفسه سینم تیر میکشید.. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم از ریزش اشکام که چشمامو پر کرده بودن جلوگیری کنم.

صدای ویبره گوشیمو که شنیدم نگاهم رو صفحش چرخید، با دیدن شماره روزبه انگار قبض روح شدم. فوری رد تماس زدم... از ترس تپش قلب گرفتم و استرس به جونم افتاد. پس چرا اون شکایت نامه لعنتی که تنظیم کردم پیگیری نمیشد؟ چند ثانیه طول نکشید که پیام داد.. حتی میترسیدم پیامشو باز کنم ولی از طرفی هم کنجکاو شده بودم ببینم چی گفته. با دستای یخ و لرزونم گوشی رو برداشتم و پیامشو باز کردم: سلام عشقم، خواستم بگم امروز منتظر بردیا نباش، من رفتم مهدکودک دنبالش و الانم پیش خودمه.

انگار یه سطل آب یخ ریختن روم... مثل فنر از جا پریدم و بدو از کلاس بیرون رفتم، فقط دعا میکردم روزبه چرت و پرت گفته باشه... درحالیکه از آموزشگاه خارج میشدم به روزبه زنگ زدم، طولی نکشید که جواب داد: سلام عشق من.

داد زدم: چی از جونم میخوای روانی؟ مثل سگ داری دروغ میگی، بچه من هرروز با سرویس برمیگرده خونه...

با شنیدن صدای گریه بردیا دهنم بسته شد: مامان کجایی.. تروخدا بیا دنبالم.. من از این آقاهه میترسم...

صدای بردیا محو شد و دوباره صدای روزبه رو شنیدم: وای سرم رفت! چه بچه ونگ ونگویی داری، از وقتی سوار ماشینم شده یه بند داره ونگ میزنه و گریه میکنه.

برای چند ثانیه قلبم از حرکت وایساد، انگار رعشه به تنم افتاد و همه جا سیاه شد.. تو یه لحظه دیوونه شدم و با همه وجودم عربده زدم: میکشت حرومزاده! شنیدی؟ ریز ریزت میکنم، یه روانی میشم بدتر از خودت کثافت... روزبه بخدا اگه یه تار مو از سر بچه م کم بشه دودمانتو به باد میدم.

داد زد: آروم باش عه! من که با این بچه کاری ندارم، فقط اگه میخوایش خودت بیا دنبالش.

_ آدرس بده... آدرس بده آشغال.

+ افسون درست صحبت کن.. عه هی هیچی بهت نمیگم پررو شدی. نترس بچه ت جاش امنه، کلی هم اسباب بازی و خوراکی ریختم جلوش ولی فقط بلده ونگ بزنه و بگه مامانمو میخوام.

دیوونه وار جیغ زدم: روزبه! آدرس بده بیام دنبال بچه م!

+ خیلی خب! برات اس ام اس میکنم، فکر میکنی کجاییم؟ خونه خودم دیگه... فقط میدونی که باید تنها بیای؟ اگه میخوای همچنان با بچه ت مهربون باشم دهن لقی نکن و سریع خودتو برسون تا همه چی به خیر و خوشی ختم شه... افسون نبینم یه وقت خریت کنی و بخوای به کسی زنگ بزنی، میدونی که خیلی سریع سگ میشم؟

قطع کرد.. قفسه سینم تیر میکشید و نفسم به سختی بالا میومد، درد تند و تیزی بازوی چپم رو درگیر کرده بود و میدونستم در اصل قلبمه. کاش میتونستم یه کتک مفصل به خودم بزنم که چرا خریت کردم و گذاشتم بچه م بره مهدکودک.. اصلا روزبه

چجوری تونسته بود با وجود راننده سرویس و مربی های مهد و اینا بردیا رو سوار ماشینش کنه؟

برام آدرس رو فرستاد، بی معطلی دوییدم سمت خیابون اصلی و یه تاکسی دربست گرفتم... مثل مرغ سرکنده بال بال میزدم و مدام به راننده با تشر میگفتم که گاز بده و سرعتشو بیشتر کنه... دوباره برام پیام اومد، مامان بود: افسون رفتی دنبال بردیا؟ آخه سرویسش هنوز نیومده.

وای وای! مامان سرخوش من! چی بهش میگفتم؟ تو یه لحظه از ذهنم گذشت بهش بگم چه اتفاقی افتاده، یا اصلا از پلیس کمک بخوام... ولی نه! هیچوقت رو زندگی و جون بچه م که تو دستای یه مرد روانی بود ریسک نمیکردم. معلوم نبود اگه به خواستش عمل نمیکردم و تنها نمیرفتم چیکار میخواست بکنه و چه بلایی سر بچه م بیاره. جواب مامانو دادم: آره خودم رفتم دنبالش.

@Romane_sahnedar
@Romane_sahnedar
@Romane_sahnedar
@Romane_sahnedar
@Romane_sahnedar

•Atre chanel✨:

PART 116 :

انگار به جون کندن افتاده بودم و نفسم به زور بالا میومد. درد بازوی چپم هر لحظه بیشتر میشد و به کتف و گردنم سرایت میکرد. دوباره زنگ زدم به روزبه ولی حرومزاده دیگه جواب نمیداد. آشغال! آشغال! روانی! مخصوصا جواب نمیداد که دق مرگم کنه. دیوونه وار پشت سرهم بهش زنگ میزدم تا جواب بده... بلاخره دقیقا بعد از 20 بار زنگ زدن جواب داد: جانم عزیزم؟

_ گوشی رو بده بردیا.

چند ثانیه بعد صدای بردیا رو شنیدم: الو مامان!

با شنیدن صداش گریه م گرفت، درحالیکه سعی میکردم خودمو کنترل کنم گفتم: جون مامان! بردیا آقاهه که اذیتت نکرده؟

+ نه مامان، ولی ازش میترسم چون دروغ گفت و گولم زد.. داشتم سوار سرویس میشدم، مهشید جونم برگشته بود داخل که سامی و مبین رو بیاره.. این آقاهه اومد گفت مامانت تو ماشین

من منتظره بدو بیا تا نرفتیم. مامان بخدا چون میدونستم مدیرته باهاش رفتم.. من پسر بدی نبودم.

با گریه گفتم: میدونم پسرم، تو همیشه بچه خوبی بودی.. دارم میام دنبالت خب؟ نترسی مامان، گریه نکن تا من برسم...

روزبه گوشی رو گرفت و قطع کرد... حرومزاده! این مرد روانی تر و خطرناکتر از چیزی بود که فکر میکردم. تا وقتی به آدرسی که فرستاده بود برسم هزاربار به مرز سکته نزدیک شدم... روبه‌روی یه خونه ویلایی و بزرگ پیاده شدم، نگاهی به نمای خونه انداختم و رفتم جلو، قبل از اینکه زنگ خونه رو بزنم در باز شد... میترسیدم ولی عصبانیتم بیشتر از ترسم بود. با قدمهای محکم و سریع باغ لعنتی خونه شو پشت سر گذاشتم و به ساختمون رسیدم.. در نیمه باز بود، استرس و ترسم بیشتر شد ولی نمیتونستم پا پس بکشم و رفتم داخل.

با صدای بلند بردیا رو صدا زدم و همین که جلوتر رفتم با دیدن اطرافم خشکم زد... تمام دیوارا از بالا تا پایین عکسهای کوچیک و بزرگ از من به چشم میخورد، تو حالتها و جاهای مختلف، تو خونه م، شرکت، خیابون... تابلوهای نقاشی که همشون من بودم... نگاهم به تی وی روشن افتاد... یه فیلم از تعقیب یه تاکسی بود.. خوب که دقت کردم متوجه شدم خودمم که تو تاکسی نشستم.

وحشت سرتاپامو فراگرفت. از اینکه چقدر زیر نظر و تحت تعقیب یه آدم روانی بودم وحشت کردم. زبونم بند اومده بودم و بهت زده به دور و برم نگاه میکردم.. همه جا یه آثاری از من به چشم میخورد. بی اختیار چند قدم عقب عقب رفتم که یهو به یه نفر برخورد کردم، وحشت زده مثل برق گرفته ها از جا پریدم و برگشتم.. روزبه پشت سرم بود که با یه لبخند ترسناک بهم چشم دوخته بود... اون از بدترین و ترسناکترین کابوس هامم وحشتناکتر بود.

با همون لبخند رو مخ و ترسناکش لب باز کرد: سلام عشق من، خوش اومدی.. اگه بدونی چقدر از دیدنت خوشحالم.

ترس جوری بهم غالب شده بود که نمیتونستم هیچ واکنشی از خودم نشون بدم و فقط وحشت زده بهش خیره مونده بودم. خندید و گفت: خوشت میاد؟ این همون نمایشگاهیه که همیشه دوست داشتم ببینی... بهت گفته بودم که فقط تو حق دیدنشو داری.

به خودم جرات دادم و عصبی غریدم: بچه م کجاست؟

+ چه عجله ای داری؟ بیا بشین یه هات چاکلت بخور، یکم گرم شی.. خودتو دیدی؟ چرا تو این سرما فقط یه مانتو تنته؟ نمیگی سرما میخوری؟

از کوره در رفتم و جیغ زدم: میگم بردیا کجاست.. بچه مو چیکار کردی؟

حالت صورتش جدی شد و غرید: آروم باش.. اون بچه جاش امنه. انقدر ونگ زد تا خسته شد، منم دادمش به خدمتکارم که بخوابونتش.

_ زود برو بچه مو بیار، زود باش روزبه... همین الان میری بچه منو میاری وگرنه خونه تو رو سرت خراب میکنم.

+ میارمش، ولی اول باید یه هات چاکلت باهم بخوریم، تو یکم گرم شی، یه نفسی تازه کنی...

خشمگین تر و بلند تر از قبل جیغ زدم: عوضی مگه کری؟ یا همین الان بچه مو میاری یا...

تو یه چشم به هم زدن براق شد تو صورتم، حالت چشماش انقدر ترسناک بود که یهو لال شدم. با صدای آروم ولی یه لحن

خشمگین و وحشی گفت: یا چی؟ میخوای بچه تو سالم ببینی دیگه نه؟ پس دهنتو ببند و انقدر رو مخ من نرو... گفتم اول هات چاکلت میخوریم بعد بچه تو میارم... فهمیدی یا یجور دیگه حالیت کنم؟

با ترس تند تند سرتکون دادم: فهمیدم.. اول هات چاکلت میخوریم.

لبخند زد، یه لبخندی که از نگاهشم ترسناکتر بود. دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشوند... همینطور که میرفتیم پرتره هایی از چهره م و عکسای خودمو رو دیوارای خونه میدیدم. وارد یه سالنی شدیم که از در ورودیش تا ته روی زمین پرشده بود از گلبرگهای رز قرمز.. علاوه بر اون دسته های بزرگ از گلهای رز قرمز همه جا به چشم میخورد. ولی هیچ جذابیتی نداشتن فقط باعث میشد ترس و وحشتم بیشتر شه.

نشست رو بزرگترین کاناپه و منم نشوند کنار خودش. دست دراز کرد و قوری رو از روی وارمرش برداشت و هردو فنجون رو پر کرد. از داخل ظرف کیک خوری دوتا برش کیک هم تو پیشدستی گذاشت.. همه این کارا رو جوری با آرامش انجام میداد که دیدنش تنها وحشتمو بیشتر میکرد. نگاهم کرد و با لبخند گفت: بخور، رنگت پریده، حتما فشارته

: PART 117

دستام از شدت ترس و هیجان منفی میلرزید.. آروم فنجون رو برداشتم و با ترید نزدیک لبام بردم، با خودم فکر کردم نکنه توش خواب آوری چیزی ریخته باشه... انگار فکرمو خوند، با لبخند گفت: نترس، فقط هات چاکلته.. ببین!

خودش جرعه ای از نوشیدنیشو خورد.. یکم خیالم راحت شد و به زور یه قولوپ ازش خوردم. خیره به حرکاتم با همون لبخند رو مخش ادامه داد: پشت گوشی هم بهت گفتم، تا زمانی که خودت نخوای بهت دست نمیزنم.

با ترس لب باز کردم: پس چرا بچه مو دزدیدی؟

اخم کمرنگی کرد: دزدیدم؟ چی میگی؟ نه من هیچوقت همچین کاری نکردم! من فقط اون بچه رو اوردم خونه خودم تا تورو بکشونم اینجا. چیکار میکردم؟ تو هیچ چاره ای برام نذاشته بودی، مدام ازم فرار میکردی و طوری رفتار میکردی انگار من دشمنتم. ازم شکایت کردی، تو خیابون به دروغ گفتی من مزاحمت شدم و باعث شدی یه کتک مفصل بخورم... ولی با همه اینا من هیچ کینه ای ازت به دل نگرفتم... تو فقط ترسیدی، از اینکه با حقیقت روبه‌رو شی، از اینکه از چهارچوب آدم بودن بیرون بزنی و خودت باشی، از اینکه منو به یاد بیاری.. تو از

همه اینا ترسیدی ولی نباید بترسی عزیزم. دیگه وقتشه خودت باشی، آفرودیت، ونوس من، الهه ی عشق و زیبایی.

دوباره اون حرفهای احمقانه و روان پریشانه رو تکرار کرد... اما سعی کردم با زبون خَرش کنم که بتونم خودم و بچه مو از این مخمصه نجات بدم. سرتکون دادم: درست میگی، حق با توئه، من از همه اینا ترسیدم، ولی باید بهم فرصت بدی تا به یاد بیارم، درست میگم؟

با لحن مهربون گفت: آره عزیزم من بهت حق میدم، تا هروقتم بخوای بهت فرصت میدم تا به یاد بیاری. برای همین میخوام از این به بعد با خودم زندگی کنی تا هرچه سریعتر خاطراتمون برات زنده شه.

وا رفتم و بهت زده خیرش موندم، فکر اینجاشو نکرده بودم... فورا گفتم: نه، نه، من.. نمیتونم اینجا بمونم.

+ چرا نمیتونی عزیزم؟ من همه جوره وسایل آرامش و آسایشتو فراهم میکنم، هرکاری بخوای انجام میدم و از هیچ کمکی دریغ نمیکنم تا همه چیزو به یاد بیاری.

پریشون و مستاصل تر از قبل گفتم: ببین روزبه اگه من تا چندساعت دیگه با بردیا برنگردم خونه، مامانم نگران میشه، بعدش دردسر پشت دردسر برات پیش میاد...

پرید وسط حرفم: کاری نداره، بهش زنگ بزن و بگو دیگه قرار نیست خونه ش بری.

کلافه سرتکون دادم: نه تو متوجه نیستی.. ببین من نمیتونم با تو زیر یه سقف زندگی کنم، به هرحال تو یه مرد غریبه ای و نسبتی با من نداری... بد میگم؟

نیشخند عجیب و ترسناکی زد و با مکث کوتاهی گفت: عجب! از کی تا حالا این چیزا برات مهم شده؟ تو که معلوم نیست چند وقت با اون حرومزاده رابطه داشتی.. خونه ت میومد، خونه ش میرفتی، باهاش میخوابیدی و خودتو به راحتی دراختیارش میذاشتی.. بگو ببینم با اون چه نسبتی داشتی که حالا نسبت من برات مهم شده؟ ... ببین افسون من دارم سعی میکنم از گناهت چشم پوشی کنم و اهمیت ندم ولی میدونستی حتی خر فرض کردن منم یه گناه نابخشودنی محسوب میشه؟ اینو که دیگه باید بدونی! اگه گذشته رو به یاد بیاری حتما اینم یادت میاد که من چند نفرو پوست کندم فقط به خاطر اینکه سعی میکردن فریبم بدن... پس توام از این تقلای احمقانه و خر کردن من دست

بردار... تو اینجا میمونی، فهمیدی؟ چون من اینطوری میخوام، هرچی ازم دور موندی کافیه.

کلافه و عصبی از حرفهای تو مخ و آزار دهندش گفتم: روزبه.. بس کن! قبل از اینکه خودم پاشم و خونه تو به بدترین شکل زیر و رو کنم، خودت برو بچه مو بیار.

با تعجب خندید: نشنیدی چی گفتم؟ میگم تو اینجا میمونی، چه بخوای چه نخوای، حق انتخاب نداری.

نگاه خشمگین و پرنفرتی بهش کردم، ولی اون با بیخیالی پیشدستی رو برداشت، با چنگال یه تیکه کوچیک از کیک جدا کرد و درحالیکه به دهنم نزدیکش میکرد گفت: کیک نخوردی.. با شکلات بلژیکی درست شده و حرف نداره.

این روانی با این کاراش منو به مرز دیوونگی رسوند، تو یه لحظه انقدر خشمگین شدم که با شدت زدم زیر پیشدستی... پیشدستی پرت شد روی زمین و همزمان سریع بلند شدم و بدو از سالن بیرون رفتم... درحالیکه اسم بردیا رو فریاد میزدم دور و برمو میگشتم... پریشون و عصبی از پله ها بالا رفتم، یه راهروی بزرگ بود و چندتا اتاق. از اولین اتاق شروع کردم، با شدت در هرکدوم رو باز میکردم و دیوونه وار بردیا رو صدا میزدم...

تمام اتاقهارو گشتم، اثری از بچه م نبود... مستاصل و بیچاره سرمو گرفتم و نگاهم افتاد به ته سالن... روزبه با خونسردی وایساده بود و نگاهم میکرد. عصبی و دیوونه وار خیز برداشتم سمتش و درحالیکه بهش نزدیک میشدم با صدایی که از شدت خشم دورگه شده بود داد زدم: بچه م کجاست حرومزاده؟ با بچه م چیکار کردی؟

بهش رسیدم، دستامو مشت کردم که بزنمش ولی اون به راحتی مچ های دستامو گرفت و مانعم شد. درحالیکه با جیغ و داد فحشش میدادم، تقلا میکردم دستامو آزاد کنم. روزبه با آرامش و تحکم میگفت: آروم باش.. افسون آروم باش..

: PART 118

ولی من که خیلی وقت بود از مرز جنون رد شده بودم، هیستریک و بی وقفه جیغ میزدم و فحشش میدادم. تو یه لحظه دستامو ول کرد و کمی هولم داد عقب، قبل از اینکه بخوام به خودم بجنبم یه سیلی محکم خوابوند تو صورتم... از ضرب دستش هنگ کردم و بی اختیار دستمو گذاشتم رو صورتم... روزبه دستاشو آروم گذاشت رو صورتم و سریع با لحن دلجویانه گفت: ببخشید، ببخشید.. غلط کردم! تقصیر خودته دیگه هی منو

عصبی میکنی.. هی بهت میگم آروم باش ولی اصلا به حرفم گوش نمیدی.

از حرص و خشم نفس نفس میزدم.. سیلی که به صورتم زد نه تنها آروم نشدم که دیوونگیمو بیشتر کرد و زدم به سیم آخر.. نگاه پرنفرت و وحشی بهش انداختم و با همه توانم بهش حمله ور شدم... هرجوری که میتونستم کتکش میزدم و سعی میکردم ناخنهامو تو چشماش فرو کنم... اونم فقط سعی می‌کرد جلوی ضربه هامو بگیره. تو همین کشمکش بودیم که یه دفعه زیر پام خالی شد و از روی پله ها غلت خوردم پایین... چشمام تار میدید و همه چیز گنگ و نامفهوم شد.. تو یه لحظه چشمام بسته شد و دیگه هیچی نفهمیدم.

روزبه :

اصلا نفهمیدم افسون چجوری از پله ها پرت شد پایین.. دودستی زدم تو سر خودم و بدو بدو رفتم پیشش. هرچی صداش میزدم جواب نمیداد.. نکنه مرده بود؟ سریع دستمو گذاشتم رو نبضش و متوجه شدم هنوز میزنه. با صدای بلند و بی وقفه تیارا رو صدا زدم.. چند دقیقه بعد پیداش شد و با دیدن افسون هین بلندی کشید... خشمگین نگاهش کردم و داد زدم: اونجوری نگاهش نکن، زندس.. چرا معطلی؟ یه کاری بکن.

وحشت زده گفت: چیکار کنم آقا؟

خودمم نمیدونستم باید چه غلطی بکنم، سعی کردم آروم باشم و کمی فکر کنم.. رو به تیارا گفتم: برو یه لیوان آب قند درست کن، سریع باش.

چشمی گفت و بدو رفت. افسون رو بغل کردم و خوابوندمش روی نزدیکترین مبل. مقنعشو در اوردم و موهاشو باز کردم.. مانتوشم از تنش دراوردم که نفس کشیدن براش راحت تر باشه. نگاه به صورتش کردم و بی اختیار زدم زیر گریه.. من نمیخواستم بهش آسیب بزنم، فقط سعی میکردم آرومش کنم ولی خودش دیوونه بازی دراورد..

همچنان که گریه میکردم سرشو تو آغوشم گرفتم و اسمشو صدا میزدم... اشک ریزون لباشو بوسیدم و ملتمسانه بهش گفتم: غلط کردم افسون... خواهش میکنم چشماتو باز کن.. من دیگه طاقت دوریتو ندارم.

تیارا با یه لیوان آب قند اومد.. نگاهی به افسون انداخت و گفت: آقا باید به هوشش بیارین، ضربه بزنین تو صورتش، آب بپاشین..

_ خیلی خب یکم از اون اب قند بپاش رو صورتش.

خودمم بیکار نَشستم، آروم میزدم رو صورتش و صداش میزدم. تیارا همونطور که آروم آب میپاچید رو صورت افسون گفت: ببخشید آقا ولی اون بچه هم هنوز به هوش نیومده.. فکر کنم داروی خواب آور زیاد بهش دادین.

خشمگین صدامو بالا بردم و غریدم: به جهنم! من به اون بچه نکبت یه ذره هم اهمیت نمیدم، فعلا افسون از همه چیز مهم تره... افسون، افسون جان، عشقم چشماتو باز کن.

افسون آروم سرشو حرکت داد و با صدای ضعیفی نالید. انگار زندگی بهم برگشته بود.. لیوان آب قند رو از دست تیارا قاپیدم و به لبای افسون نزدیک کردم: بخور عشقم، چیزی نیست قندت افتاده.

چند قولوپ از آب قند به زحمت به خوردش دادم. چشماش هنوز بسته بود ولی به هوش اومده بود. نفس زنون لب زد: بردیا.. بچه م..

چرا انقدر به اون بچه دماغو اهمیت میداد؟ انقدر دوسش داشت؟ گور بابای اون بچه! خودم هرچندتا بچه میخواست بهش میدادم، چرا انقدر پیگیر اون بود؟ آروم صورتشو نوازش کردم و گفتم:

اون حالش خوبه عشقم خیالت راحت... چشماتو باز کن.. منو ببین..

آروم چشماشو نیمه باز کرد، لبخند زدم و گفتم: خوبه! حالا انگشتهای منو نگاه کن و بهم بگو چندتاس.

به صورتم نگاه کرد... چشماشو بست و با گریه نالید: تروخدا دست از سرم بردار.. من فقط بچه مو میخوام.. فقط میخوام با بچه م گورمو از این جهنم گم کنم.

ناراحت از حرفاش با دلخوری نگاهش کردم: عشقم این چه حرفیه میزنی؟ مگه من باهات چیکار کردم؟ من که هیچ وقت از گل نازکتر بهت نگفتم.

چشماشو باز کرد.. ملتمسانه نگاهم کرد و گفت: روزبه تروخدا بچه مو بیار و بذار من برم.. تروخدا، جون هرکی که دوسش داری.

نگاهم به تیارا افتاد که همچنان وایساده بود و فضولی میکرد.. اخم کردم و گفتم: وایسادی به چی نگاه میکنی؟ برو پی کارت.

چشمی گفت و رفت. دوباره به افسون با نگاه مهربونی چشم دوختم: باشه عشقم، گفتم که میارمش... تو یکم آروم شو، چشم!

نگاهش روی صورتم چرخید و گفت: من الان آرومم، برو بردیا رو بیار.

: PART 119

دوباره داشت میرفت رو مخم! با جدیت و تحکم گفتم: بس میکنی یا نه؟ من هروقت صلاح بدونم میارمش، الانم بیشتر از این رو مخم نرو.

با عجز و عصبانیت گفت: روزبه تروخدا انقدر منو آزار نده، من فقط میخوام بچه مو ببینم...

دو طرف صورتشو محکم گرفتم و با خشم پریدم وسط حرفش: اینجا حرف، حرف منه عشقم.. گذشت اون دورانی که واسه خودت تنها تنها تصمیم میگرفتی و قدرت نمایی میکردی، شنیدی؟ از این لحظه فقط یه قانون وجود داره، هرچی، هرموقع که من بخوام و اراده کنم. میخوای دوباره اون بچه عنترو ببینی؟ پس دهنتو ببند و انقدر نرین به اعصابم، وگرنه دیگه نمیبینیش.

لباشو خشن و محکم بوسیدم و با شدت صورتشو ول کردم. از کنارش بلند شدم و ادامه دادم: الانم کارایی که باید انجام بدی اینه... به مامانت زنگ بزن و بگو امشب برنمیگردی، بعدشم میری حموم، یه دوش میگیری، به خودت میرسی و پیراهنی که برات آماده کردم رو میپوشی. شاید اینجوری یکم به ونوسی که میشناختم نزدیک شی.

افسون :

اگه یه چاقو تو دستام بود به راحتی تیکه تیکه ش میکردم.. رو برگردوند و صداشو انداخت رو سرش: تیارا! زود بیا اینجا.

با نفرت لب زدم: فکر نکن بیکار میشینم و دست رو دست میذارم. زنگ میزنم به مامانم و ازش کمک میخوام، یا نه چرا اون؟ به پلیس زنگ میزنم.

سرچرخوند، بهم پوزخند زد و با حالت ترسناکی خم شد تو صورتم: واقعا؟ خب بزن! همین الانم بزن. فکر میکنی چی میشه؟ بذار من بگم.. قبل از اینکه کسی برسه اینجا من اون بچه رو میکشم... دستامو میذارم رو گردن کوچولوش و انقدر فشارش میدم تا خفه شه و بمیره. باور کن خیلی برام راحته، راحت تر از اون چیزی که فکرشو بکنی. اصلا از کجا مطمئنی بچه ت تو همین خونه س؟ اگه اون توله سگ برات مهم باشه دست از پا خطا نمیکنی عشقم.

درحالیکه وحشت زده اشک میریختم بهش خیره مونده بودم، حالت چشماش انقدر جدی و ترسناک بود که نخوام به حرفش شک کنم. با همون نگاه ترسناکش لبخند زد و آروم چونه مو لمس کرد... انگشت شصتشو رو لبام کشید و زمزمه وار ادامه داد: دختر خوبی باش.

از دستمالی کردناش چندشم شده بود و داشت کاسه صبرمو لبریز میکرد ولی جرات اعتراض هم نداشتم. همون موقع صدای یه دختر توجهشو جلب کرد: بله آقا؟

روزبه همینطور که به من زل زده و انگشتش رو لبام بود گفت: خانوم رو به اتاقش راهنمایی کن، در ضمن میخوان حموم کنن، بهشون کمک کن.

دختره چشمی گفت و منتظر موند. روزبه صورتمو با یه دست گرفت و زبونشو رو لبام کشید. از خشم و نفرت و حس چندشی فکمو منقبض کردم و چشمامو محکم رو هم فشار دادم... ولم کرد و به سمت خروج از سالن راه افتاد. با حرص دستمو محکم رو لبام کشیدم و جای آب دهنشو پاک کردم. نگاهم به دختره افتاد که بهم زل زده بود... با عصبانیت سرتکون دادم و تشر زدم: به چی زل زدی؟

من من کنان جواب داد: به.. به هیچی خانوم.. اگه مایلین به اتاقتون راهنماییتون کنم.

بلند شدم و روبه روش وایسادم. سرشو پایین انداخت، زیر لب ببخشید گفت و راه افتاد. دنبالش رفتم.. به نظر نمیومد آدم بدی باشه، شاید بتونم از زیر زبونش حرف بکشم و جای بردیا رو پیدا کنم... وارد یه اتاق شدیم، اولین چیزی که توجهمو جلب کرد تخت گردی بود که شبیه صدف بود. دختره همونطور که به یه سمت از اتاق میرفت گفت: اینجا حمومه، تموم وسایل بهداشتی تو سرویستون کامله...

پریدم وسط حرفش: تو میدونی بچه من کجاست؟

برگشت و با ترس و تردید نگاهم کرد. چند قدم بهش نزدیکتر شدم و ادامه دادم: حتما تا الان فهمیدی من به خواسته خودم اینجا نیستم. کمکم کن بچه مو پیدا کنم و از این جهنم دره فرار کنم.

سر تکون داد و با ترس گفت: ن.. نمیتونم، آقا روزبه اگه بفهمه زندم نمیذاره.

دستشو گرفتم و با اطمینان گفتم: توام با خودم میبرم.. حتما خیلی داره اذیتت میکنه.

اشک تو چشماش جمع شد و با بغض گفت: راهی برای خروج نیست، از وقتی شما اومدی سگهای هارشو ول کرده تو باغ و آزادانه دارن میچرخن... من چندبار به تیکه تیکه شدن توسط سگها تهدید شدم، نمیخوام این تهدید به واقعیت تبدیل شه.

بهت زده نگاهش کردم.. دختر کم سنی بود، نهایت 20 یا 21 سال سن داشت. متعجب لب باز کردم: اصلا چرا داری اینجا کار میکنی؟ نفهمیدی چقدر دیوونه و روانیه؟

لبخند غمگین و تلخی زد: شما هیچی راجع به من نمیدونی... حموم آماده س، اگه کارم داشتین این کلید طلایی رو فشار بدین، فورا خودمو میرسونم.

خواست بره که مانعش شدم و ملتمسانه گفتم: تروخدا بهم بگو بچه مو کجا قایم کرده.

+ ببخشید ولی من نمیتونم کمکتون کنم، اگه اینکارو کنم به قیمت جونم تموم میشه.

سرشو پایین انداخت و از اتاق بیرون رفت. با عجز نشستم لبه تخت و سرمو بین دستام گرفتم. نمیدونستم چیکار کنم، از طرفیم

نمیتونستم از کسی کمک بخوام.. روزبه انقدر روانی بود که قبل از رسیدن هر کمکی یه بلایی سر بچه م بیاره... خودم باید میگشتم، تمام سوراخ سنبه هارو، اتاقهای مخفی، شایدم انباری.

: PART 120

اصلا اگه حرفش درست باشه و بچه م اینجا نباشه چی؟... نمیدونم شاید اگه یکم باهاش خوش رفتاری میکردم میتونستم ازش حرف بکشم و بفهمم بچه م کجاست. از فکر اینکه بچه م الان تو چه وضعیتیه و چیکار میکنه داشتم روانی میشدم و میخواستم سرمو بکوبم به دیوار... اگه از فراز کمک میخواستم چی؟ نه حتی فکر کردن بهشم اشتباه بود. اون الان یه مرد متاهل و زن داره، نباید تو هیچ دردسری بندازمش.. اصلا من و اون دیگه چه نسبتی باهم داریم که ازش کمکم بخوام؟

نیم ساعتی گذشت و من همچنان نشسته بودم و فکر میکردم.. در باز شد و روزبه اومد داخل، با دیدنش با ترس بلند شدم و بهش خیره موندم. دستاشو تو جیب شلوارش کرد و با لحن طلبکارانه گفت: فکر کنم ازت خواسته بودم بری حموم و دوش بگیری، بعدشم آماده شی، نه اینکه همینجوری بشینی رو تخت و فکر کنی.

اخم کردم و گفتم: منو زیر نظر داری؟

با تعجب شونه بالا انداخت و گفت: کاریه که همیشه باید انجام بدم.

عصبی و بهت زده لب زدم: تو دیوونه ای.

به قهقهه خندید: بامزه بود! خب دیگه بسه، زود لباساتو دربیار و برو حموم.. تو که نمیخوای سورپرایز امشب منو خراب کنی.

_ بعدش بچه مو میاری پیشم؟

+ اگه شبمون خیلی خوب پیش بره چرا که نه.

نیشخند معنی داری زد و از اتاق بیرون رفت. شاید اگه به حرفش گوش میکردم اونم بچه مو میورد پیشم... بعدش تنها کاری که باید انجام میدادم فرار از این دیوونه خونه بود... رفتم داخل حموم، لخت شدم و یه دوش سرسری گرفتم. وقتی بیرون اومدم تیارا وسط اتاق منتظرم وایساده بود. فورا لب باز کرد: آقا گفتن برای آماده شدن کمکتون کنم.

از اونجایی که میدونستم روزبه مارو زیر نظر داره، بدون مخالفت رو صندلی جلوی میز آرایش نشستم. درحالیکه موهامو خشک میکرد از تو آینه نگاهش کردم و گفتم: حداقل میتونی بگی پسرم اینجاست یا نه...

پرید وسط حرفم: ببخشید من نباید باهاتون حرف بزنم.. یه ساعت پیش که باهاتون حرف زدم آقا ناراحت شدن و بهم تذکر دادن بار آخرم باشه.

با اخم و عصبانیت نگاهمو ازش گرفتم، چه حسابی میبرد از اون مرتیکه روانی! معلوم نبود روزبه چه زهر چشمی ازش گرفته که این دختر انقدر رام و حرف گوش کن بود... ولی نمیتونه همچین بلایی سر من بیاره، همین امشب بچه مو پیدا میکنم و فرار میکنیم...

کارش که تموم شد یه پیراهن مجلسی نقره ای از داخل کمد بیرون اورد که تنم کنم، پیراهنی که بیشتر به درد مجلس عروسی آنچنانی میخورد! چی تو سر روزبه میگذشت که میخواست من همچین چیزی تنم کنم؟ ولی بازم مخالف نکردم و پیراهن رو پوشیدم... بعدش تیارا تلفن رو سمتم گرفت و گفت: آقا گفتن به مادرتون زنگ بزنید و خبر بدین امشب نمیرید خونه.

حرصی تلفن رو از بین دستاش بیرون کشیدم و به مامانم زنگ زدم.. تیارام به گوش وایساده بود تا مطمئن شه من واقعا به کی

زنگ میزنم و چی میگم! به مامانم به دروغ گفتم با بردیا خونه یکی از دوستام میمونم و منتظرم نباشه، اونم به چیزی شک نکرد و خدافظی کرد. تلفنو به تیارا برگردوندم و عصبی و منتظر بهش خیره موندم... سرشو پایین انداخت و گفت: آقا روزبه پایین منتظرتونن.

با اخم نگاهمو ازش گرفتم و از اتاق بیرون رفتم. وقتی حتی حاضر نبود هیچی از وضعیت بچه م بهم بگه پس هیچ فرقی با روزبه نداشت. وارد سالن شدم... چشمم افتاد به میز شام که همه چیز روش آماده بود. صدای نواختن پیانو توجهمو جلب کرد... سرچرخوندم و دیدم روزبه پشت پیانو نشسته و خیره به من، با یه لبخند پهن و ترسناک پیانو میزد، درحالیکه یه دست کت و شلوار تاکسیدو هم تنش بود! بهت زده و ترسیده خیره شدم به این نمایش مسخره و درعین حال ترسناکی که راه انداخته بود، نمایشی که عروسک خیمه شب بازیش من بودم.

همونطور که پیانو میزد، یه دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: بیا کنارم، میخوام وقتی پیانو میزنم نگاه عاشقانتو رو خودم ببینم.

اون واقعا روانی بود.. هرچه قدر این جمله رو با خودم تکرار کنم بازم کم گفتم. عقده و کمبود چیو داشت؟ عشق و علاقه؟ محبت؟ توجه؟ یا شایدم قرصاشو نخورده بود. با قدمهای آروم و لرزون رفتم کنارش... لبخندش پررنگ تر شد و گفت: به خاطر

تو پیانو یاد گرفتم، یادمه همیشه از چنگ نوازی آپولون خوشت میومد، به خاطر همین منم پیانو یاد گرفتم که فقط برای تو بزنم، طوریکه ساز نواختن برادرم دیگه به چشمت نیاد.

ترسیده از مزخرفاتش آروم سرتکون دادم. یهو دست از پیانو زدن کشید و با لحن کاملا جدی پرسید: حالا کی بهتر میزنه؟ من یا آپولون؟

: PART 121

داشتم از ترس سکته میکردم، وحشت زده از حرفای بی معنیش که همشم از سر دیوونگی بود به زور لبخند کمرنگی زدم و گفتم: صددرصد تو!

لبخند دندون نمایی زد و گفت: میدونم.. من همیشه از همه برادرام بهتر بودم، برای همین تو عاشقم شدی... درست میگم؟

آروم سر تکون دادم. با همون لبخند رو مخش از پشت پیانو بلند شد، یه کنترل کوچیک از روی پیانو برداشت و با فشار دادن یه دکمه ش یه موزیک جاز پلی شد. خیره به من دستمو گرفت و بوسید... بعد دستاشو دور کمرم حلقه کرد و شروع کرد به رقصیدن، با یه جدیت ترسناک و احمقانه... هنگ کرده و بهت

زده به کاراش خیره بودم. نمیدونم اگه بعدها بخوام این چیزارو برای یه نفر تعریف کنم طرف از خنده روده بُر میشه یا عمق بُهت و وحشت منو درک میکنه.

روزبه بین رقص دستمو گرفت و چندبار پشت سرهم چرخوندم. به اندازه کافی سرگیجه و حالت تهوع داشتم، این چرخشم باعث شد سرگیجه م بیشتر شه و یه لحظه ولو شم تو بغلش. خندید و منو کامل تو آغوشش گرفت و فشرد. بدنهامون کاملا به هم چسبیده بود و هیچ فاصله ای بینمون نبود. روزبه همونطور که با حرکات آروم تکونمون میداد دستاشو روی کمرم میکشید.. سرشو تو گودی گردنم فرو برد و زمزمه کرد: میدونی با این پیراهن دکلته چقدر سکسی تر از همیشه شدی؟

پشت بند حرفش گردنمو بوسید. حالم داشت از این دستمالی کردناش به هم میخورد و طاقتمو داشتم از دست میدادم. دوباره تو گوشم زمزمه کرد: امشب شب ماست عشقم، کل شبو وقت داریم و حسابی رفع دلتنگی میکنیم. میخوام این همه مدت دوری رو یه جا تلافی کنم.

دستاش که کمرمو لمس میکرد نوازشوار رفت روی باسنم... کی از دستمالی شدن اونم توسط کسی که ازش نفرت داره خوشش میاد که من خوشم میومد؟ مخصوصا که داشت با باسنم ور میرفت و بیشتر حالمو به هم میزد... من فقط سعی میکردم تحمل

کنم که این مسخره بازیاش تموم شه تا بتونم بچه مو ازش پس بگیرم. روزبه اومد تو صورتم، نگاهش روم چرخید و لب زد: چیه عشقم چرا اخم کردی؟... هرچند تو اخماتم قشنگه.. تو زیباترین و سکسی ترین زنی هستی که من هیچوقت ازش سیر نمیشم.. تو ملکه قلبمی آفرودیت.. ونوس من!

از حرکت وایساد و لباشو رو لبام گذاشت... جوری داشت بدنمو لمس و دستمالی میکرد که دیگه نمیتونستم تحمل کنم، نفسهای اونم تند شده بود و کار داشت به جاهای باریک میکشید. به زحمت لبامو از بین لباش بیرون کشیدم و گفتم: میشه بشینیم؟ من خیلی سرم گیج میره و دیگه نمیتونم وایسم.

نگاهش رنگ تعجب گرفت و با اخم کمرنگی گفت: چرا سرت گیج میره؟

آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم: فکر کنم به خاطر پرت شدنم از رو پله هاس.

لبخند عجیب و معنی داری زد: راست میگی اصلا حواسم نبود... غذا بخوریم حالت خوب میشه.

سرتکون دادم و ازش فاصله گرفتم.. سریع دستشو دورم حلقه کرد و تا نشستنم پشت میز شام همراهیم کرد. خودشم روبه‌روم نشست و با مکث گفت: امیدوارم از غذاها خوشت بیاد، همه رو از یه رستوران ایتالیایی معروف سفارش دادم.

لبخند مصنوعی زدم: همه چیز عالیه.

+ آره، همه چیز به غیر از حالی که بینمونه.

جا خوردم و من من کنان گفتم: خب.. حق بده.. من فکرم درگیر بردیاس، نگرانشم و نمیدونم تو چه حالیه.. صددرصد اگه ببینمش و خیالم راحت شه حالمم خیلی بهتر میشه.

با یه لبخند کمرنگ و عجیب وَ نگاه معنی دار خیرم موند. آرامش و خونسردیش منو میترسوند. چشمای عسلی رنگش بیشتر از هر وقتی ترسناک و دلهره‌آور شده بود. با یه نیشخند نگاهشو ازم گرفت و یه نخ سیگار روشن کرد... خیره به من که کم مونده بود خودمو خراب کنم به سیگارش پک زد و گفت: باشه، فقط من ازت چندتا سوال دارم، اگه بهشون جواب بدی پسرتو میارم.

هیجان زده کمی رو صندلی جابه‌جا شدم و منتظر خیرش موندم. دوباره به سیگارش پک زد و پرسید: از چه چیز اون حرومزاده خوشت اومد که باهاش وارد رابطه شدی؟

خشکم زد و رنگم پرید.. نگاهم رنگ ترس گرفت و نمیدونستم چه جوابی بدم. روزبه لبخند عجیب و ترسناکی زد و گفت: جواب بده، منتظرم.

لبای خشکمو با زبون تر کردم و گفتم: من اصلا نمیفهمم... این دیگه چه سوالیه؟

+ سوالم واضحه، چرا با اون مرتیکه وارد رابطه شدی؟ چه چیز جذابی داشت و ازش خوشت اومد؟

عصبی و آشفته گفتم: روزبه بس کن.

نیشخند زد: بس کنم؟ تازه شروع کردم.

_ من به این سوال جواب نمیدم.

+ دِ نشد خوشگلم.. فراموش نکن که تو دیگه قدرت گذشته رو نداری، دیگه نمیتونی هرغلطی دلت خواست بکنی و هیشکی هم نتونه بازخواستت کنه. همیشه با خودم فکر میکردم چند ضربه مشت و لگد و تو دهنی تورو درستت میکنه و مثل یه زن خوب و حرف گوش کن میتمرگی سرجات... زمانی که با آدونیس، اون توله سگ دست آموزت بهم خیانت کردی حتی بهم اجازه ندادی که ازت بپرسم چرا! ولی حالا که کرک و پرت ریخته و دُمت قیچی شده تو چنگمی.. حالا دوباره ازت میپرسم، چرا با اون حرومزاده ی آشغال وارد رابطه شدی و به من خیانت کردی؟

: PART 122

وحشت زده و آشفته از حرفهاش که بعضیاشم برام نامفهموم و بی معنی بود لب باز کردم: ببین من هیچی از حرفات نمیفهمم، فقط بس کن... خواهش میکنم.

پوزخند زد: نمیفهمی؟ نفهم و نادون شدی یا ترجیح میدی خودتو به خریت بزنی؟

عصبی از حرفای مفتش گفتم: الان با این سوالای احمقانه میخوای یه بهونه برای نیوردن بچه م داشته باشی؟

+ آه! چقدر به اون بچه اهمیت میدی! نه عشقم، من اگه نخوام کاریو انجام بدم، فقط انجامش نمیدم، نیازی به بهونه ندارم.

از روی صندلی بلند شد و با قدمهای آروم و محکم نزدیک اومد. از کنارم عبور کرد و رفت پشت سرم وایساد. وحشت زده تو خودم جمع شدم و خودمو آماده هرچیزی کردم ولی اون با خونسردی ادامه داد: الان میخوام به جواب سوالایی برسم که تو این مدت مثل کرم‌های ریز و موذی مغزمو میجوییدن، توام هیچ چاره ای نداری جز اینکه جواب بدی... بگو ببینم اون مرتیکه، فراز، چجوری برات دلبری کرد و مختو زد که تو بهش پا دادی؟

به وضوح به نفس نفس افتاده بودم، ترس برم داشته بود، خودمو تو معرض یه خطر ناجور میدیدم و دلم میخواست فرار کنم. دستای روزبه آروم روی شونه هام نشست ولی من انقدر ترسیده بودم که بی اختیار تکون خوردم. سرشو نزدیک گوشم اورد و با لحن دلهره‌آوری لب زد: چجوری بدنتو لمس میکرد که همیشه براش آماده سکس بودی؟ چندبار باهاش رابطه داشتی که نقاط حساس بدنتو به خوبی میشناخت؟

مثل بید به خودم میلرزیدم و لال شده بودم... دستاش آروم رفت روی سینه هام و ادامه داد: مگه تو سکس چه فرقی با من داشت

که وقتی زیرش بودی از لذت و شهوت زیاد لباشو با حرص و ولع میخوردی و کمرشو چنگ میناختی؟ انکار نکن چون خودم به چشم دیدم... دیدم چجوری به خودت فشارش میدادی، درست مثل زنای خراب و هرزه گردن کثیفشو گاز میگرفتی و میک میزدی.

همونطور که حرفای زشت و آزار دهنشو تو گوشم زمزمه میکرد، دستاشو پایین تر برد و روی شکمم گذاشت. لاله ی گوشمو میک زد و ادامه داد: به چه جراتی بدنی که متعلق به منه در اختیار اون آدمیزاد کثیف و لجن گذاشتی؟ چه حسی داشتی وقتی که به من خیانت میکردی؟ وقتی که اون حرومزاده لباتو میبوسید، گردنتو میک میزد، سینه هاتو لمس میکرد، چه حسی داشتی؟ بذار خودم جواب بدم.. پراز حس شهوت بودی و فقط به ارضا شدن فکر میکردی، مگه نه؟

خجالت زده و عصبی از حرفای رکیک و قبیحش با گریه لب زدم: بسه!

+ آخی! خجالت کشیدی و متاسفی؟ ولی کافی نیست عشقم، شنیدی؟

یهو با شدت از روی صندلی پرتم کرد روی زمین و همزمان با خشم عربده زد: کافی نیست!

از این پرت شدن ناگهانی جیغ کشیدم و بلند زدم زیر گریه.. سرمو بالا اوردم و وحشت زده به روزبه نگاه کردم.. چشماش مثل یه حیوون وحشی و درنده از حدقه بیرون زده بود و انگار میدرخشید. درحالیکه از حرص و خشم نفس نفس میزد دستاشو برد روی کمربندشو و بازش کرد. بند دلم پاره شد و ماتم برد، با خودم فکر کردم قصد داره بهم تجاوز کنه، ولی وقتی دیدم کمربند رو داشت دور دستش میپیچید فهمیدم چیز دیگه‌ای تو سرشه...

قبل از اینکه حتی فرصت کنم به خودم تکونی بدم تو یه چشم به هم زدن کمربند رو بالا برد و با قدرت فرود اوردش روی بدنم... از ترس و سوزش وحشتناک پوستم جیغ گوشخراشی کشیدم و تو خودم جمع شدم. اما اون در کمال بیرحمی یه ضربه دیگه روی بدنم کوبید. تنها کاری که از دستم برمیومد جیغ زدن و التماس کردن بود...اون بی توجه به جیغها و التماسهام بی وقفه و پشت سرهم کمربندشو با قدرت به بدنم میکوبید.

میون جیغهای من و ضربه های خودش عربده میزد: باید تاوان پس بدی... باید بفهمی خیانت به من چه عواقبی داره... هرزه ی احمق... اون فقط میخواست ازت استفاده کنه...

یهو دست از کتک زدنم کشید، با شدت خم شد روم و موهامو محکم تو مشتش گرفت، با صورت برافروخته و بی نهایت ترسناکش دوباره عربده زد: شنیدی چی گفتم؟ فقط میخواست باهات حال کنه زنیکه احمق.. انقدر بنده شهوتتی که هیچی نمیفهمی، تو گناهکاری، باید تقاص پس بدی، باید تو آتیش خشم من بسوزی تا پاک شی.

واقعا هم داشتم میسوختم، احساس میکردم پوست تنم از روی گوشت بلند شده و داره کنده میشه. با گریه زار زدم: ولم کن، تروخدا ولم کن.. چی از جونم میخوای روانی؟

نگاه وحشی و رعب انگیزش رو صورتم چرخید... بلند شد و همونطور که از بالا نگاهم میکرد غرید: میخوام تبدیلت کنم به زنی که همیشه میخواستم باشی. هرزه باش ولی فقط برای من! قبلا هم بهت گفته بودم تو فقط با کتک درست میشی.

: PART 123

کمربند رو بالا برد... وحشت زده تو خودم جمع شدم و جیغ کشیدم اما قبل از اینکه دوباره کتکم بزنه تیارا خودشو بینمون انداخت و با التماس جیغ زد: بسه آقا.. دختر بیچاره رو کشتی... ولش کن.

روزبه هولش داد و عربده زد: گمشو برو اونور دوزاری.

تیارا عقب نکشید، دوباره خودشو انداخت وسط و داد زد: مگه نمیگفتی یه عمر دنبالش بودی تا بلاخره پیداش کردی؟ حالا افتادی به جونش که به کشتنش بدی؟

روزبه چنگ محکمی تو موهای تیارا انداخت و غرید: گوه خوریش به تو نیومده دختره ی فضول.. کُلفَتو چه به این گوه خوریا؟ گورتو گم کن تا دهنتو سرویس نکردم.

تیارا دوباره جیغ زد: اگه تو همین کتک زدنات بمیره میخوای چیکار کنی؟

روزبه با تردید نگاهش کرد... نگاهش رو من چرخید و حالت صورتش عوض شد. جلو روم زانو زد و درحالیکه با نگرانی بهم خیره بود گفت: فکر اینجاشو نکرده بودم... ببخش ونوسم، ولی همش تقصیر خودته دیگه، اگه شبمونو خراب نمیکردی منم عصبانی نمیشدم... دیگه کافیه، پاشو عزیزم باید بری تو اتاقت و استراحت کنی... تیارا بیا کمک.

من که جونی برای بلند شدن نداشتم و فقط گریه میکردم خودمو سپردم به روزبه و تیارا... بلندم کردن و تا اتاق بردنم. روی تخت خوابیدم و جنین وار درحالیکه هق هق میکردم تو خودم جمع شدم. روزبه کنارم نشست و با نگرانی لب زد: قربونت برم درد داری؟ بذار لباستو دربیارم داری اذیت میشی.

دستشو سمتم دراز کرد، من از ترس فورا خودمو عقب کشیدم و وحشت زده نگاهش کردم. روزبه با تعجب نگاهم کرد و لبخند زد: از چی میترسی عشقم؟ میخوام لباستو دربیارم.

نگاه پر وحشتم رو ملتمسانه به تیارا دوختم.. تیارا متوجه شد و جلو اومد: آقا میشه بذارین من کمکشون کنم؟

روزبه چیزی نگفت.. به کمک تیارا لباسمو با احتیاط دراوردم ولی جون کندم تا لخت شدم، فقط کافی بود دست به جای رد کمربند بخوره تا جیغم بره رو هوا. تو همین حال متوجه شدم روزبه با هوس و شهوت به بدنم خیره شده، دریغ از یه ذره وجدان! .. دستشو رو پاهام کشید و لب زد: میخوای خودم پیشت بمونم و ماساژت بدم تا خوب شی؟

با ترس و نفرت نگاهش کردم.. تیارا فورا گفت: جسارته آقا ولی الان که نمیشه ماساژشون داد، پوست تنشون زخم شده.

روزبه پوزخند زد: میگم خر و کودنی! احمق بازو و کمرش زخم شده، چه ربطی به پاهاش داره؟

پاهامو عقب کشیدم و گفتم: ماساژ نمیخوام، میخوام استراحت کنم.

روزبه نگاهم کرد و با لبخند گفت: هرچی تو بخوای عشقم.. شیطونیای دو نفره باشه برا وقتی که حالت بهتر شده.

چشمک معنی داری بهم زد و رو به تیارا ادامه داد: رو زخمای خانوم کرم بمال که زود خوب شه، بعدشم یه مُسکن بهشون بده که راحت بخوابن... درضمن وراجی هم نکن.

بعد خم شد رو من، لبامو بوسید، دوسِت دارمی حواله م کرد و رفت. تیارا از داخل یکی از کشوها یه کرم بیرون اورد، لبه تخت نشست و از کرم روی زخمهام مالید. درحالیکه از درد و سوزش زخمام مینالیدم و عرق سرد رو پیشونیم نشسته بود، نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: تو برای چی تو این دیوونه خونه موندی؟

بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد: ناچاری! من با 2تا دختر همسن خودم قبلا تو خونه یکی از دوستای روزبه کار میکردم.. وسیله سرگرمی یارو بودیم، چه وقتی تنها بود چه وقتی مهمون داشت.. زندگی پر نکبتی بود ولی جرات خودکشی هم نداشتم. تو یکی از مهمونیا روزبه منو دید و از رفیقش خواست منو بهش بده، اون مرتیکه هم قبول کرد. وقتی اینجا اومدم و فهمیدم دیگه مجبور نیستم به هر مردی سرویس بدم خیلی خوشحال شدم... خودمو مدیون روزبه میدونستم و تو چشمم اون یه ناجی بود. اوایل فکر میکردم حتما خیلی از من خوشش اومده، مثل تو فیلما عاشقم میشه و یه زندگی باهم میسازیم ولی بعدش فهمیدم چقدر اشتباه کردم... اون فقط یه خدمتکار شخصی میخواست! اما بازم بهتر از وضعیت قبلیم بود. من جز اینجا جایی رو ندارم که برم، زندگیم انتخاب بین بد و بدتره.

دلم براش سوخت... اون خیلی از من بدبخت تر بود! نگاهم کرد و ادامه داد: ببین من میدونم اون مشکل روانی داره، چیزایی ازش دیدم که اگه بهت بگم باور نمیکنی ولی اینم میدونم خیلی عاشقته، سعی کن باهاش کنار بیای، رامش کن تا بلاخره یجوری بتونی از اینجا بزنی بیرون.

ناراحت و عصبی گفتم: اون زندگی منو نابود کرده و هنوزم دست بردار نیست.. من فقط باید بچه مو پیدا کنم، تو میدونی پسرم کجاست ولی بهم نمیگی.

با ترید نگاهم کرد... مکث طولانی کرد و آروم پچ زد: بچه ت تو همین خونه س... حالش خوبه ولی خیلی ترسیده.

چشم درشت کردم و بهت زده بهش خیره موندم... نفسم بند اومد، بغضم گرفت و هیجان زده گفتم: تروخدا بهم بگو کجای این خونه س؟

اخم کرد و سریع گفت: هیش! میخوای به کشتنم بدی؟

ملتمسانه دستشو فشار دادم و با گریه گفتم: تروخدا بگو... اون بچه الان ترسیده، خدا میدونه چه حالی داره، هیچوقت تنها نبوده. پسرم همش 6 سالشه تحمل این دوری و تنهایی رو نداره...

گریه امونم نداد حرفمو کامل کنم.

: PART 124

تیارا دستشو گذاشت رو شونه م و خواست حرفی بزنه که با شنیدن صدای یه زنگ خاص خشکش زد.. فورا مثل برق گرفته ها از جا پرید و گفت: روزبه س، باید برم پیشش، ببخشید.

بدو از اتاق رفت بیرون. من موندم با سوالی که جوابش نصفه موند و حسرت فرصتی که از دست رفت. ولی بازم جای شکرش باقی بود که فهمیدم بچه م همین جاست اما مگه فکر و خیالای آزار دهنده برای یه لحظه ولم میکردن؟ معلوم نبود طفل معصوم و بی گناهم الان تو چه وضعیتی بود... ای کاش هزارتا بلای ناجور سر خودم میومد ولی بچه م یه جای امن و دور از این خونه ی وحشت بود.

نمیدونم از گریه ی زیاد بود یا درد و سوزش زخمهام انرژیمو تموم کرده بود ولی هرچی که بود پلکهام انقدر سنگین شدن که وسط گریه هام خوابم برد... با کابوس ترسناکی که داشتم میدیدم، پریشون و سراسیمه از خواب پریدم. دور و برم تاریک بود و همین هراسمو بیشتر میکرد.. چند دقیقه ای هنگ بودم و نمیتونستم تمرکز کنم و بفهمم کجام. گلوم خشک شده بود و درد و سوزش زخمام باعث شد ناله ی خفه ای کنم.

از تاریکی اتاق و صدای پارس سگها که از بیرون شنیده میشد ترسم چندبرابر شد. این خونه ی لعنتی دست کمی از فیلم ترسناک نداشت. چشم چرخوندم و یه مرتبه با دیدن هیبت یه آدم که انگار تو تاریکی روی صندلی نشسته و به من زل زده بود، دلم هوری ریخت و خشکم زد... با خودم فکر کردم شاید توهم زدم، وحشت زده به اون هیبت با دقت خیره شدم... نه! مثل اینکه واقعا یه نفر رو صندلی نشسته بود و به من نگاه میکرد.

همینطور مات و مبهوت و ترسیده خیره ی اون هیبت بودم که یه دفعه از روی صندلی بلند شد و به طرفم راه افتاد... لال شده بود و نمیتونستم هیچ حرفی بزنم. مثل وقتی که تو خواب رو آدم بختک میفته، ترسیدی، احساس خطر میکنی و میخوای جیغ بزنی ولی نمیتونی. اون هیبت همینطور بهم نزدیک و نزدیکتر میشد.. چندبار لبام باز و بسته شد تا تونستم بریده بریده و به زحمت بگم: کمک... کمک!

یهو خیز برداشت سمتم و اومد رو تخت، منم تو خودم جمع شدم و جیغ کشیدم که دستش محکم نشست روی دهنم و با خنده گفت: نترس عشقم منم!

مگه میشد صدای نحس روزبه رو نشناسم؟ همینطور که دستش روی دهنم بود چراغ خواب کنار تخت رو روشن کرد... حالا ریخت نحسشم میتونستم ببینم که با نیش باز بهم خیره بود.
ترسیده و عصبانی خواستم چیزی بگم که سریع دستشو برداشت و لبامو با شدت و ولع بوسید... بدنشو به بدن لختم چسبونده بود و به شکل نفرت انگیزی دستمالیم میکرد.

داشتم خفه میشدم و میخواستم بالا بیارم.. دستمو گذاشتم رو سینه ش و محکم هولش دادم عقب، ولی محکمتر از قبل منو گرفت، لبامو ول کرد و گردنمو بوسید.. از کاراش چندشم شده بود، دستاشم دقیقا روی زخمام بود و همین باعث شد ترسمو کنار

بذارم.. با عصبانیت گفتم: ولم کن من الان حالم خوب نیست، همین چند ساعت پیش داشتی با کمربندت سیاه و کبودم میکردی.

همزمان خودمو محکم تکون دادم که مجبور شه ولم کنه. دستاشو یکم شل کرد، با خنده رو مخی گفت: الانم میخوام از دلت دربیارم دیگه عشقم، تو که همیشه عشق بازیامونو دوست داشتی.

این آدم مگه چقدر مخش تعطیل بود و تو توهم زندگی میکرد؟ حرصی و خشمگین غریدم: روزبه ولم کن میگم حالم خوب نیست.

از حرکت وایساد و متعجب نگاهم کرد. ترسیدم ولی خودمو نباختم و ادامه دادم: مگه خودت نگفتی تا وقتی نخوام بهم دستم نمیزنی، چیشد پس؟

مثل بچه ها چهرشو مظلوم کرد و لب زد: خب چرا نمیخوای؟

_ چون... چون حالم خوب نیست، چون کتکم زدی.. چون اذیتم میکنی.

با همون حالت و مظلومیت گفت: ببخشید، غلط کردم، دیگه نمیزنمت، دیگه اذیتت نمیکنم.

یاد حرف تیارا افتادم که گفت سعی کنم روزبه رو رام کنم.. جرات و اعتماد به نفس بیشتری به خودم دادم و با لبخند گفتم: اگه میخوای همه چیز یادم بیاد نباید انقدر بهم سخت بگیری، مگه نمیخوای دوباره باهم رابطمونو بسازیم؟

خندید و تند تند به معنی آره سر تکون داد. منم با خنده ادامه دادم: من که معشوقتم، توام که عشق منی، پس با من مهربونتر باش دیگه.

مثل پسربچه هایی که میپرن تو بغل مامانشون محکم بغلم کرد و با بغض گفت: پس بلاخره یادت اومد عاشقمی؟

ترسیده بودم ولی سعی کردم همچنان به خودم مسلط باشم. با لحن مهربونی گفتم: همیشه عاشقت بودم عزیزم.

یهو زد زیر گریه! های های با صدای بلند تو بغلم گریه میکرد. از یه طرف وحشت زده و هنگ کرده بودم از یه طرف دیگه دلم داشت به حالش میسوخت! جوری زار میزد و گریه میکرد

که شونه م از اشکهاش خیس شده بود. مگه چقدر روانش پریشون و آشفته بود که اینطوری میکرد؟

: PART 125

همونطور که گریه میکرد گفت: ونوس قسم بخور! قسم بخور که همه چیزو به یاد میاری.

حیرت زده لب باز کردم: قسم میخورم.

ازم جدا شد و با چشمای پر اشک نگاهم کرد: ونوس بگو عاشقمی، بگو من تنها کسیَم که تو قلبتم، بگو میخوام بشنوم.

ترسیده و تته پته کنان لب زدم: من... آ.. آره عاشقتم.

با ذوق خندید و گفت: حتی بیشتر از بردیا، درست میگم؟

بهت زده سرتکون دادم: آره.. بیشتر از بردیا.

دوباره بغلم کرد و گفت: میدونستم! از همون اول معلوم بود بردیا بهونه س! تو به خاطر من اومدی اینجا.

اگه قرار بود از این راه به بچه م برسم اشکالی نداشت، میذاشتم روزبه هرجوری میخواست با خودش فکر کنه، تنها چیزی که مهم بود این بود که زودتر بچه مو پیدا کنم.

روزبه :

خوشحالی کمترین کلمه برای توصیف حالم بود! بلاخره تلاش‌ها و صبوریهام جواب داد و ونوس عشقمونو به یاد اورد. خیلی کارا داشتیم که باید انجام میدادیم، برای تک تکشون من از قبل برنامه ریزی کرده بودم... موهاشو نوازش کردم و تو گردنش نفس کشیدم.. گردنش.. گردن لعنتیش که عطرش از خود بیخودم میکرد. بدن نرم و لطیفش منو به هوس میانداخت که بیشتر لمسش کنم و بیشتر پیش برم. همونطور که تو آغوشم بود بدنشو نوازش کردم و بوسه نرمی رو گردنش نشوندم، انقدر پوستش ظریف بود که دلم نمیومد باشدت این کارارو انجام بدم... قصد داشتم رو تخت دراز بکشیم و حسابی غرق هم شیم ولی حتی قبل از اینکه انجامش بدم افسون ازم جدا شد و با لبخند گفت: روزبه جان اگه اشکالی نداره من استراحت کنم، فردا مفصل باهم حرف میزنیم.

یه لحظه تو ذوقم خورد و ناراحت شدم ولی بعدش با خودم فکر کردم و بهش حق دادم، هنوز زخمای تنش خوب نشده بود و منم باید رعایت حالشو میکردم. ولی صدایی تو سرم به حرف اومد: دروغ میگه، خوشش نمیاد تو بهش دست بزنی، اون لیاقت خوبی های تورو نداره.

دستمو گذاشتم رو گوشام و محکم فشار دادم. افسون با ترس نگاهم کرد و متعجب پرسید: روزبه تو خوبی؟

با اخم و عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: خوشت نمیاد من بهت دست میزنم نه؟

ترس تو چشماش بیشتر شد ولی با آرامش گفت: این چه حرفیه؟ من فقط میخوام یکم بهم فرصت بدی.. تو یهو چت شد؟

راست میگفت، اون فقط یکم فرصت میخواست، خواسته زیادی نبود، حتما دنبال یه فضا و حال و هوای بهتر برای هم آغوشی بود... اما دوباره صدای تو سرم داد زد: مثل سگ دروغ میگه، اون ازت متنفره، چندشش میشه، بزن تو صورتش تا بفهمه با کی طرفه، بزن تو صورتش، بزن تو صورتش، بزن تو صورتش...

صدای تو سرم انقدر بلند شد که دیگه هیچی نمیشنیدم. نگاه به افسون کردم که وحشت زده داشت یه چیزایی میگفت ولی من نمیشنیدم.. نفهمیدم چیشد ولی بدون اینکه بخوام دستمو بالا اوردم و یه سیلی محکم خوابوندم تو صورت افسون... صدا قطع شد! یه دفعه سکوت کر کننده ای گوشامو پر کرد. افسون ناباور و بهت زده دستشو گذاشته بود روی صورتش و به نقطه نامعلومی خیره شده بود.

مثل چی پشیمون شدم.. من چه غلطی کردم؟ با دلجویی و ناراحتی صورتشو گرفتم و گفتم: ببخشید.. نمیخواستم اینطوری شه..

نگاه پر خشم و نفرتی بهم انداخت، صورتشو با شدت عقب کشید و لب زد: برو بیرون.

ملتمسانه گفتم: باور کن من نمیخواستم...

یهو جیغ زد: برو بیرون!

با خشم و عصبانیت بلند شدم و گفتم: راست میگه... تو لیاقت خوبی های منو نداری.. زنیکه احمق دیوونه.

راه افتادم و از اتاق بیرون رفتم. پشت سرم در اتاق رو قفل کردم تا بفهمه با کی طرفه... زنیکه دیوونه سر من داد میزنه! وقتی اون روی وحشیمو نشونش دادم میفهمه با من باید با ترس و احترام رفتار کنه. یادش رفته من کیَم، یادش رفته چه جذبه ای داشتم و همه مثل سگ ازم میترسیدن. مشکلی نیست براش یادآوری میکنم تا بفهمه آرِس کیه. من بعد از زئوس قدرتمند ترین ایزدم.. خشم من ترسناکه.. تجسم پرخاشگریم و هیچکس جرات نداره با چهره ی واقعیم روبه‌رو شه. وقتی پا روی زمین میذاشتم هیچ جنبنده ای شهامت تکون خوردن نداشت، زمین زیر پاهام میلرزید و همه دربرابرم تعظیم میکردن.

من کسیم که بیشترین جنگهای روی زمین رو هدایت کردم، خونها ریختم و سرها بریدم... خودش یادش رفته چجوری عاشق و شیفته این جذبه و قدرت ترسناکم شده بود... یادش میارم، باید بفهمه من هنوز آرِسم. همون کسی که رومی ها و یونانی ها از ترس خشمم قربانی های زیادی تقدیم عبادتگاهم میکردن... من خودِ جنگ و انتقامم!

نفس زنون و خشمگین وارد اتاقم شدم.. دور خودم میچرخیدم و میخواستم این خشمو روی یه چیزی خالی کنم. نگاهم به یکی از عکسهای افسون افتاد که به دیوار چسبونده بودم.. اخم غلیظی کردم و باهمه توانم بهش مشت زدم... چندبار پشت سرهم. انقدر عصبانی بودم که درد استخوونهای دستمو نفهمم... بلایی سرش

میارم که وقتی ذره ای محبت ازم دید اون روز بهترین روز زندگیش باشه.

: PART 126

صبح همین که بیدار شدم تیارا عین خرمگس مزاحم وارد اتاقم شد. همونطور که سرمو میخاروندم کلافه گفتم: بذار چشم باز کنم بعد هوار شو رو سرم.

لب گزید و گفت: شرمنده آقا، اگه بد موقع مزاحم شدم برم بیرون.

_ تو که همیشه مزاحمی... کارتو بگو.

+ بچه خانوم... بردیا... آقا طفلی خیلی داره بی قراری میکنه، با اینکه دیشب پیشش خوابیدم تا نترسه ولی امروز صبح همین که چشم باز کرد گفت مامانمو میخوام.. لب به هیچیم نمیزنه، فقط گریه میکنه و بهونه مامانشو میگیره.

عصبی صدامو بالا بردم: به جهنم که هیچی نمیخوره، بذار انقدر عر بزنه تا بمیره.

+ آقا بچه گناه داره، هلاک شد از بس گریه کرد. اتاقیم که توشه اتاق تمیزی نیست، یه وقت مریض میشه...

بی تفاوت نسبت به حرفهای مفتش پرسیدم: به اتاق خانوم سر زدی؟

+ بله خواستم براشون صبحونه ببرم ولی در اتاق قفله، هرچی هم در زدم جواب ندادن.

تا شنیدم افسون جواب نمیده سریع از جا پریدم و دوییدم به سمت اتاقش.. کلید رو از تو جیبم بیرون اوردم و درو باز کردم. با هراس و شتاب وارد اتاق شدم و دیدم افسون رو تخت نشسته، درحالیکه زانوهاشو بغل کرده بود از پنجره به بیرون خیره شده... خیالم راحت شد! فکر کردم نکنه بلایی سر خودش اورده. چند قدم نزدیکش شدم و با نگرانی گفتم: چرا هرچی تیارا در زده جواب ندادی؟

بدون اینکه نگاهم کنه لب زد: مگه فرقی هم میکنه؟ وقتی که در قفله و کسی نمیتونه بیاد داخل.

از این سردی و بی تفاوتیش دلم گرفت، رفتم کنارش نشستم و درحالیکه سعی میکردم بغضمو قورت بدم گفتم: عشقم چرا باهام لجبازی میکنی؟ چرا عصبیم میکنی که من مجبور شم کاری کنم که خوشم نمیاد؟

لباش از شدت بغض لرزید و تو یه لحظه چشماش پراشک شد... با گریه لب زد: من بچه مو میخوام... برو بچه مو بیار، بعدش هرکاری خواستی باهام بکن من جلوتو نمیگیرم ولی اول باید بچه مو ببینم.

_ عشقم این چه حرفیه میزنی؟ مگه من میخوام گرو کشی کنم؟

با گریه نگاهم کرد: اگه گرو کشی نیست پس چیه؟

خواستم جوابشو بدم که صدای تیارا رو شنیدم: ببخشید آقا، شرمنده مزاحم شدم... پدرتون تشریف اوردن.

متعجب چشم درشت کردم، برگشتم و با عصبانیت به تیارا که جلوی در وایساده بود گفتم: باز تو نتونستی اون دهن گشادتو ببندی؟

ترسید و فوری گفت: آقا بخدا من به پدرتون نه زنگ زدم نه پیام دادم. باور کنید گوشیم از دیروز تا الان خاموشه.

_ زر نزن پتیاره، من توئه دهن گشادو میشناسم، تا دیدی یه خبر تازه ای برای چغلی داری بدو بدو به اون پیرمرد زنگ زدی.

هراسون لب باز کرد که حرفی بزنه ولی به جای اون صدای بابا رو شنیدم: این پیرمرد نگران پسرش شد و خواست بدونه چرا 2 روزه شرکت نرفته و هیچ خبریم ازش نیست.

بعد تو چهارچوب در ظاهر شد... همین که نگاهش به افسون افتاد قیافش طوری شد که انگار روح دیده.. سرچرخوندم و به افسون نگاه کردم، جوری به بابام نگاه میکرد انگار که مُنجیش از راه رسیده! یه لحظه با خودم فکر کردم نکنه افسون به بابا زنگ زده ولی فوری یادم اومد که گوشیش دست خودمه و اتاقشم تلفن نداره. با اخم و حالت طلبکارانه به بابا که همچنان بهت زده به افسون خیره بود گفتم: اینجا چیکار میکنی؟

نگاهم کرد و با مکث گفت: بیا بیرون باید باهات حرف بزنم.

بلند شدم و همین که خواستم راه بیفتم پشت سرم افسون خیلی سریع قصد بلند شدن کرد که با تشر گفتم: تو کجا؟ بشین سرجات تا برگردم.

با اخم نگاهشو ازم گرفت و رو به بابا گفت: آقای جهانگیری من باید باهاتون حرف بزنم، پسرتون...

بابا پرید وسط حرفش و با لحن آروم گفت: برمیگردم دخترم، باهم حرف می‌زنیم.

با شنیدن این حرف، افسون دوباره آروم نشست سرجاش. خیلی بهم برخورد، مثلا چی میخواست به بابام بگه؟ با نگاه تهدید آمیزم براش خط و نشون کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. بابا و تیارا هم که بیرون اومدن دوباره در اتاقو قفل کردم که یه وقت خریتی ازش سر نزنه. بابا حیرت زده به کاری که داشتم انجام میدادم نگاه کرد و گفت: این کارا چیه میکنی پسر؟ چرا درو رو دختر بیچاره قفل میکنی؟

کلافه نگاهش کردم: قرار شد باهام حرف بزنی نه اینکه فضولی کنی... بریم تو سالن.

منتظر نشدم بیاد و خودم زودتر رفتم تو سالن... ولو شدم رو مبل و نگاهم به عکسهای افسون افتاد.. صدرصد بابا اینارو دیده.. بابا اومد و نشست روبه‌روم. بیحال و حوصله نگاهش کردم: خب.. حرفتو بزن.

:PART 127

ناراحت و عصبی لب باز کرد: روزبه تو داری چیکار میکنی؟ خانوم اعتمادی اینجا چیکار میکنه؟ اونم تو اتاق قفل شده مثل زندانیا.. امروز بشیری زنگ زد و گفت تو دو روزه شرکت نرفتی و گوشیتم خاموشه، شرکتم رو هواس.. خودم بهت زنگ زدم دیدم بنده خدا راست میگه... زنگ زدم خونه ولی کسی جواب نداد، زنگ زدم به تیارا اونم گوشیش خاموش بود. حالام که اومدم اینجا و با این وضعیت سوال برانگیز مواجه شدم.

به دور و برش اشاره کرد.. مکثی کرد و ادامه داد: بهت گفتم اگه دوسش داری بذار برم باهاش حرف بزنم و ازش خواستگاری کنم، گفتی نه! خودم میدونم دارم چیکار میکنم.. واقعا میدونی؟ روزبه، باباجان، این راهش نیست. الان به من بگو چرا خانوم اعتمادی اون بالا تو اتاق در بستس؟ کاملا هم معلوم بود از این وضعیت راضی نیست.. نگو که به زور اوردیش اینجا.

نگاهش کردم و گفتم: عاشقشم.. اون همون کسیه که همیشه دنبالش بودم. باهاش همه جوره آرومم بابا، حاضرم همه زندگیمو به پاش بریزم ولی خودش اینو نمیفهمه.

+ حتما راه درستی رو برای نشون دادن علاقت انتخاب نکردی.. بذار من باهاش حرف بزنم، مطمئن باش طوری راضیش میکنم که به میل و اراده خودش اینجا بمونه.

پریشون و آشفته دست تو موهام کشیدم و گفتم: چه میدونم.. اگه میتونی برو راضیش کن.

بابا بلند شد.. کنارم وایساد و دستشو روی شونه م گذاشت، با ترید کلید رو بهش دادم و ازم گرفتش بعد راه افتاد به سمت پله ها. من که همه راهی رو برای به دست اوردن افسون رفته بودم، اینم روش.

افسون :

لبه تخت نشسته بودم و تند تند و هیستریک پا تکون میدادم.. امیدوار بودم خودِ جهانگیری مثل پسرش دیوونه نباشه و کمکم کنه... خیلی طول نکشید که در باز شد و جهانگیری اومد داخل. سریع بلند شدم و منتظر و عصبی بهش خیره موندم. با قیافه درهم و ناراحت جلو اومد و گفت: بشین دخترم.

دوباره نشستم لبه تخت، خودشم صندلی رو نزدیکم اورد و نشست. سرش پایین بود اما با اینحال بازم میشد ناراحتی و شرمندگی رو تو چهره ش دید. آروم لب باز کرد: روزبه به زور اوردتت اینجا؟

من که مثل انبار باروت منتظر یه جرقه برای انفجار بودم با خشم و غضب بهش توپیدم: پسر شما زندگی منو داغون کرده.. همه چیمو ازم گرفته، همه چیم.. آبرو و حیثیتم، مردی که دوسش داشتم، بچه م، آرامش و سلامت روانم، امنیت جانیم... تروخدا حداقل شما عاقل باشین و من و بچه مو از این جهنم بیرون ببرین.

اخم کرد و پرسید: بچه ت؟

_ آره بچه م، فکر می‌کنید چرا من اینجام؟ پسر شما بچه منو دزدید که من مجبور شم بیام اینجا، حالام معلوم نیست کجا قایمش کرده.. اگه بهتون بگم از دیروز تا الان چه بلاهایی سرم اورده...

بغضم ترکید و گریه م گرفت. جهانگیری چشم بست و عصبی و ناراحت سرتکون داد... میون گریه هام همه چیزو براش تعریف

کردم، هربلایی که روزبه تا الان سرم اورده بود.... حرفام که تموم شد، جهانگیری همونطور که با اخم به نقطه کوری زل زده بود، نفسشو با ناراحتی بیرون داد و شروع کرد به حرف زدن:
زنم، مادر روزبه، تو نگاه اول زن فوق‌العاده ای بود. زیبا، با شخصیت و با اصالت، خوش مشرب و خوش صحبت ولی یه مشکل اساسی داشت که هیچکس جز من نمیدونست... مشکل روانی، روان پریش و متوهم بود. وقتی متوجه شدم چقدر روانش داغونه و باید هرروز کلی قرص مصرف کنه تا کمی آروم باشه دنیا رو سرم خراب شد. سعی کردم کمکش کنم، به هرحال زنم بود، ولی اون حتی قبول نداشت مشکل داره!
مشکلاتمون انقدر حاد شد که میخواستیم از هم جدا شیم، تا دم طلاقم رفتیم ولی متوجه شدم بارداره. از طلاق منصرف شدیم و دوباره باهم زندگی کردیم. با خودم فکر میکردم شاید یه بچه حال روحیشو بهتر کنه، با اینکه پزشک معالجش نظر دیگه ای داشت و متعقد بود بعد از زایمان به احتمال قوی حالش بدتر میشه ولی من قبول نکردم.. چیکار میکردم؟ اون بچه ی منو باردار بود... روزبه که دنیا اومد حالتهای عصبی زنم بیشتر شد.. حمله های عصبی، پرخاشگریهای وحشتناک، اقدام به خودکشی، اقدام به کشتن بچمون... روزای سختی بود ولی من طاقت اوردم، با خودم فکر میکردم اگه بچه م یه مادر دیوونه داشته باشه خیلی بهتر از اینه که کلا مادر نداشته باشه... گذشت و روزبه بزرگ شد، با مادرش که اصلا رابطه خوبی نداشت، اما بچه کاملا ساکت و آرومی بود، یعنی بیش از حد ساکت!
بیشتر وقتا تو خودش بود.. خیلی به خوندن علاقه داشت، خوندن داستانها و افسانه های اساطیر یونانی. منم وقتی دیدم انقدر به

این جور چیزا علاقه داره کتابهای بیشتری دراختیارش گذاشتم، کتاب‌های گرون و قدیمی که پیدا کردنش کار حضرت فیل بود! اونم با علاقه زیاد میخوند. تقریبا 15 سالش شده بود، به موسیقی و نقاشی علاقه پیدا کرده بود، شروع کرد به طراحی و نقاشی، نقاشی های خوبی هم میکشید ولی مادرش این کارارو احمقانه میدونست. هربار که مادرش مسخرش میکرد و تفاوتش با همسن و سالاش رو تو سرش میزد روزبه ساکت بود ولی من چیزی تو چشماش میدیدم که منو میترسوند.

: PART 128

نگاهش شبیه آرامش قبل از طوفان بود.. طوری سرد و سنگی نگاه میکرد که ته دلم خالی میشد، انگار یه مرد بالغ و خشمگین بود تو قالب یه پسر 15 ساله! هرچی به مادرش میگفتم سربه سر این بچه نذاره، تو سن بلوغه و حساس و تحریک پذیره ولی اون گوشش به این حرفا بدهکار نبود.. یه روز پاییزی بود، روزبه رو از مدرسه اوردم خونه، وقتی وارد شدیم متوجه شدم گوشه ای از باغ، تو یه بشکه نفت آتیش روشنه و یه چیزایی درحال سوختنه.. آتیشی که دیگه درحال خاموش شدن بود. با روزبه جلو رفتیم و وقتی از باغبون پرسیدم چی رو سوزونده جواب داد دستور خانوم رو اجرا کرده... نگاهم افتاد به روزبه که وحشت زده و خشمگین به بشکه نفت خیره مونده بود، هیچوقت اون شکلی ندیده بودمش. متعجب نگاهی به داخل بشکه نفت انداختم و از بین چیزایی که درحال خاکستر شدن بودن یکی

از نقاشی های روزبه رو تشخیص دادم. تا به خودم اومدم دیدم روزبه دویید به سمت خونه.. سریع دنبالش رفتم. همین که وارد خونه شد جوری اسم مامانشو عربده زد که خونه لرزید. مادرش از اتاق بیرون اومد و از بالا نگاهش کرد. روزبه با خشم داد زد: چرا نقاشی های منو سوزوندی؟.... مامانش طلبکارانه جواب داد: چون من مادرتم و هرچی که برات صلاح بدونم رو انجام میدم، تازه فقط نقاشی های زشت و مسخرت نبودن که سوختن، کتابهای مزخرفتم سوزوندم، تو دیگه بزرگ شدی و این چیزا برات آینده نمیشه.... وقتی شنیدم کتاب‌های بچه رو سوزونده ماتم برد چه برسه به روزبه که عاشق کتابهاش بود. با زنم دعوام شد و بهش توپیدم که چرا اینکارو کرده. همونطور که باهم جروبحث میکردیم روزبه آروم رفت طبقه بالا و رسید به مادرش.. مادرش تو دعوا بهم گفت: نگاه کن با این بیخیالیت چه بلایی سرش اوردی، شده یه پسر احمق و کند ذهن که صبح تا شب تو اتاقشه و فقط کتاب میخونه و نقاشی میکشه، نه مثل همسن و سالاشه نه حتی یه دوست داره..... همینطور که داشت راجع به روزبه چرت و پرت میگفت روزبه بهش نزدیک شد، انقدر نزدیک که یه دفعه حرف تو دهن زنم ماسید و سکوت کرد. قیافه روزبه جوری ترسناک شده بود که من خشکم زد و ترسیدم، انگار اون پسر من نبود. روزبه درحالیکه به مادرش خیره بود با یه لحن عجیب و ترسناک گفت: من آرِس ایزد جنگم و تو به من میگی احمق و کند ذهن؟ تو موجود حقیر و ناچیز که زندگیت اندازه یه مورچه هم ارزش نداره. از الان تا آخرین دقایق عمرت فقط یه کاریو میتونی درست انجام بدی، اینکه واقعا از من بترسی و سر تعظیم فرود بیاری، شنیدی انسان حقیر؟.....

بعد تو یه چشم به هم زدن، با یه قدرت باور نکردنی مادرشو از اون بالا پرت کرد پایین...

وحشت زده از حرفهای جهانگیری خشکم زده بود.. خودش طوری سرد و بی روح راجع به اون وقایع صحبت میکرد انگار که خیلی وقته به یه بی حسی و بی تفاوتی رسیده بود. بهت زده به سختی لب باز کردم: یعنی روزبه مادر خودشو کشته؟

نگاهم کرد و فورا گفت: اون یه اتفاق بود.. مطمئنم نمیفهمید داره چیکار میکنه.

_ پلیسا چی؟ هیچوقت به چیزی شک نکردن؟

+ زنم سابقه خودکشی زیاد داشت.. به پلیسا گفتم خودکشی کرده، گفتم وقتی با پسرم از راه رسیدیم با جنازش روبه‌رو شدیم.
هرچند یه مدتی منو بازداشت کردن و دردسرهای زیادی برام پیش اومد اما به هرحال تبرئه شدم... از اون روز به بعد چاره ای نداشتم جز قبول حقیقت.. این حقیقت که روزبه هم مثل مادرش مشکلات روانی داره، قویترینشونم توهم شدیده. اما من سعی کردم باهاش کنار بیام و درکش کنم، دربرابرش طوری رفتار میکردم که انگار توهماتش رو باور دارم. اینکارم نتیجه

خوبی هم داشت، یواش یواش آروم شد، یه وقتایی به حرفم گوش میکرد...

پریدم وسط حرفش: شما با وجود اینکه میدونی پسرتون چیکار کرده و چه مشکلاتی داره بازم ازش حمایت کردین؟

غمگین نگاهم کرد: اون پسرمه، بچه مه، تا وقتی زنده م تنهاش نمیذارم.. خودِ تو به خاطر بچه ت اینجایی، چون نمیتونی ولش کنی.. میتونی؟

جوابی نداشتم بهش بدم چون راست میگفت، به هرحال هرچی نباشه روزبه بچه ش بود.. ولی این چیزا برام مهم نبود، من فقط میخواستم هرچه زودتر با بچه م از اینجا برم و شر این خونواده عجیب و غریب از سرم کم شه. رو به جهانگیری گفتم: من نمیخوام چیزی از زندگی خصوصیتون بدونم، فقط ازتون میخوام بچه مو بهم برگردونید و بعدشم بذارین ما از اینجا بریم.

با تردید نگاهم کرد، انگار میخواست چیزی بگه ولی برای گفتنش دودل بود. من منی کرد و گفت: افسون جان.. میتونم ازت یه خواهشی کنم؟

به معنی آره سر تکون دادم و منتظر و سوالی خیرش موندم.

: PART 129

نفسی گرفت و با مکث طولانی گفت: میتونم ازت خواهش کنم یه مدتی اینجا پیش روزبه بمونی؟

از حرفش وارفتم... چشم درشت کردم و بهت زده گفتم: چی؟ آقای جهانگیری متوجه هستین چه خواسته ای از من دارین؟

+ روزبه عاشقته، بخدا راست میگم.. به جون خودش قسم میخورم تاحالا ندیدم اینطوری شیفته و عاشق یه نفر باشه... آره قبول دارم، مشکلات زیادی داره، کنار اومدن باهاش سخته ولی تو میتونی آرومش کنی، باور کن اگه یه ذره باهاش راه بیای و درکش کنی اون رامت میشه و بیشتر از هرکسی به حرفت گوش میده.. تو میتونی حالشو بهتر کنی، با وجود تو اون آرومه، حالش خوبه، کمتر دچار حمله های عصبی میشه.. خواهش میکنم دخترم، این لطف رو در حق من و پسرم بکن. باور کن اگه یکم با روزبه کنار بیای اون تبدیل به عاشق ترین مرد روی زمین میشه، همه زندگیشو به پات میریزه و خوشبختت میکنه.

باورم نمیشد... هرچند جهانگیری بابای روزبه بود، از اولم نباید دلمو به کمک احتمالیش خوش میکردم. همونطور که ناباور و

عصبی بهش زل زده بودم گفتم: اگه خودتون یه دختر داشتین، اجازه میدادین با مردی مثل روزبه زندگی کنه؟ خواهش میکنم صادقانه جواب بدین.

سرشو انداخت پایین: نه.. نمیذاشتم. ولی من الان دختر ندارم، من یه پسر دارم که میدونم چقدر محتاج توئه. افسون جان من جز روزبه هیچکس رو ندارم.. اون تنها وارث منه، تمام دارایی من متعلق به پسرمه، همچنین زنی که باهاش ازدواج میکنه. اگه با روزبه ازدواج کنی زندگی و آینده خودت و بچه ت تامین میشه، از همه چیز بی نیاز میشی.

پوزخند زدم و گفتم: از نظر مالی شاید، ولی شما بگو تا چندسال دیگه چیزی از سلامت روانم مونده؟ همین الان که چیزی بین ما نیست اون خون منو تو شیشه کرده و از دیدن بچه ی خودم محرومم کرده، وای به حال روزی که شوهرمم باشه... اون موقع میخواد چه بلاهایی سرم بیاره؟ آقای جهانگیری من امیدوار بودم حداقل شما به من و بچه م کمک کنید ولی اشتباه میکردم... باید خدمتتون عرض کنم اگه امشب خونه نرم مادرم بیکار نمیشینه به امید اینکه پیدام شه، میگرده دنبالم.. اون موقع هم شما تو دردسر میفتی هم پسرت.

+ چرا متوجه نیستی؟ من سعی دارم کمک کنم منتها به هردوتون.

_ نه شما فقط میخوای به پسرت کمک کنی، وگرنه نه من مهمم نه بچه م.

+ داری اشتباه میکنی... افسون جان من پسرمو میشناسم، میدونم دست بردار نیست، اگه تو الان بتونی از دستش فرار کنی اون بیخیالت نمیشه و دنبالت میاد، اون موقع معلوم نیست چه کار احمقانه ای ازش سر بزنه. باور کن من سعی داشتم تورو از روزبه دور کنم ولی نتونستم... ببین زندگی با روزبه اونقدرام بد نیست، فقط باید باهاش کنار بیای، منم حواسم بهت هست، نمیذارم اتفاقی بیفته، هرچند اون انقدر عاشقته که اگه یه ذره محبت ازت ببینه نمیذاره آب تو دلت تکون بخوره.

نیشخند تمسخر آمیزی زدم: اگه سعی نکرده بودم رامش کنم الان حرفتونو باور میکردم... دیشب، سعی کردم باهاش خوب رفتار کنم، حرفهای محبت آمیز زدم تا یکم آروم شه ولی اون چیکار کرد؟ یهو دیوونه شد و زد تو صورتم، بعدشم درو روم قفل کرد... میدونید چیه؟ عشق و علاقه پسر شما مثل سردرده... سردردهای میگرنی، جون آدمو میگیره و کاری میکنه از زندگی سیر شی... تنها امید من کمک شما بود، که اونم انگار امید به هیچی بود.

رو برگردوندم و منتظر شدم که بره بیرون... چند ثانیه ای گذشت و وقتی متوجه شد دیگه نمیخوام حرف بزنم بلند شد، نگاهم کرد و گفت: باهاش حرف میزنم که بچه تو بهت برگردونه، هر وقت فرصتشو داشتی از اینجا برو. ولی من با شناختی که از پسرم دارم فرارت از اینجارو کار عاقلانه ای نمیدونم.. نمیتونم ازت بخوام عاشق روزبه شی، اما سعی کن با دید بهتری بهش نگاه کنی.

راه افتاد و از اتاق بیرون رفت... با دیوونه بازیهایی که از روزبه دیدم چطور میتونستم با دید بهتری بهش نگاه کنم؟ وقتی که میدونستم با زندگیم چیکار کرده و چه بلاهایی سرم اورده چطوری میتونستم خودمو بزنم به اون راه و تظاهر کنم هیچ اتفاقی نیفتاده؟

روزبه :

تا دیدم بابا داره از پله ها پایین میاد فوری بلند شدم و با شتاب رفتم سمتش.. همزمان پرسیدم: چیشد؟ تونستی راضیش کنی؟

بابا با ناراحتی نگاهم کرد: خیلی از دستت شاکیه، حقم داره، باهاش بد تا کردی ولی اگه بچه شو بهش برگردونی و از الان فقط خوش رفتاری کنی شاید نظرش عوض شه.

اخم کردم و عصبی گفتم: بیخود! من الان نمیتونم بچه شو بهش برگردونم، افسون همین که دستش به اون توله سگ برسه از اینجا میره.

+ روزبه، بابا جان، چرا زور میگی؟ همه جور بلایی سر دختره اوردی، بچه شو دزدیدی و به زور اینجا نگهش داشتی، آخه کدوم آدمی رو میشه اینطوری راضی به موندن کرد؟ باز اگه شاید بچه شو ببینه یکم آروم شه.. من میخوام کمکت کنم، چرا به حرفم گوش نمیدی؟

با اخم و عصبانیت به بابا خیره موندم، حرفی نداشتم که بزنم، انگار افسون تا تونسته بود راجع به من بد گفته بود! چرا انقدر آبروریزی میکرد؟

: PART 130

بابا نگاهشو ازم گرفت و ادامه داد: بشیری میگفت یه احضاریه هم از طرف دادگاه برات اومده، شاکی افسونه... پسرم با قلدری و عربده و دعوا نمیشه عاشقی کرد. اگه میخوای بمونه درست عاشقی کن، اگه هم نمیتونی ولش کن بره.

سرد و عصبی لب زدم: نمیتونم.. اون مال منه.. فقط من.. باید باهاش کنار بیاد.

بابا نفسشو پرصدا بیرون داد و کلافه دست روی صورتش کشید: به دردسراش فکر کردی؟ روزبه این دختر اگه امشب برنگرده خونه برات شر میشه.. اصلا متوجه هستی داری چیکار میکنی؟

از حرص دندون قروچه ای کردم: کمکی که نتونستی بکنی پس رو مخمم نرو.. دیدار پدروپسریم کردی و خیالت راحت شد حالم خوبه، دیگه دلیلی نداره اینجا باشی.

ناراحت و غمگین خیرم موند.. بعد از مکث کوتاهی لب باز کرد: کاری داشتی بهم زنگ بزن.. مواظب خودت باش.

دستشو روی شونه م کشید و رفت. برعکس پدر حقیقیم، زئوس، این پدر زمینیم دوستم داشت ولی من حوصله این مسخره بازیارو نداشتم... افسونم که فقط بلد بود برینه به اعصابم. رفتم سراغ گوشیش و بازش کردم، رمزشو بلد بودم، قبلا یکی دوبار که گوشیشو پیشم باز کرده بود یاد گرفته بودم. دوتا میس کال از مادرش داشت، چندتا از آموزشگاه... رد کردم و رفتم تو گالریش.. عکسها و فیلمای بردیا رو با تنفر رد کردم و رسیدم به یه سری عکس و فیلم که از خودش و اون مرتیکه حرومزاده بود.. چندتا از فیلما و عکسارو با دقت نگاه کردم... افسون

طوری کنار اون مرتیکه خوشحال بود و میخندید انگار من هیچوقت تو زندگیش وجود نداشتم!

عصبی شدم و گوشی رو پرت کردم رو زمین... زنیکه هرزه تمام ناز و غمزه و دلبری و لوندیهاش واسه اون حرومزاده بود، اخم و تَخم و جیغ و داد و دیوونه بازیاش واسه من!... بلند شدم و رفتم تو اتاقم، میخواستم تا شب خودمو تو اتاق حبس کنم، حوصله هیچکسو نداشتم و حالم از همه به هم میخورد، مخصوصا افسون! انقدر ریده بود به اعصابم که اگه چشمم به چشمش میفتاد زنده ش نمیذاشتم.

افسون :

تیارا با سینی صبحونه اومد تو اتاقم.. همونطور که بهش خیره بودم پرسیدم: جهانگیری رفت؟

بله ای گفت و سینی رو روی میز گذاشت. کلافه و عصبی بلند شدم که برم پیش روزبه عوضی و هرطور شده بچه مو ازش پس بگیرم... هنوز به در نرسیده بودم که تیارا سراسیمه گفت: افسون خانوم کجا میخوای بری؟

برگشتم و با عصبانیت جواب دادم: میرم پیش اون مرتیکه روانی و تا بچه مو بهم نده ولش نمیکنم.

+ افسون خانوم میدونم عصبانی و ناراحتی ولی یه لحظه به حرف من گوش کن... من بیشتر از شما آقا روزبه رو میشناسم، الان بدجوری بی اعصابه، هرکی بره سمتش خدا میدونه چه بلایی سرش میاره. نرو.. تروخدا نرو.. یه وقت ممکنه انقدر قاطی کنه که یه بلایی سر بچه ت بیاره. بذار یکم آروم شه بعد باهاش حرف بزن.

نمیدونم چرا ولی به حرفش گوش کردم... حالم بد بود، بی قرار بودم و فقط با دیدن بچه م آروم میشدم. با بغض و چشمای اشکی بهش گفتم: بچه م حالش چطوره؟ چیزی خورده؟ چقدر داره بی تابی میکنه؟

نزدیکم اومد.. دستمو گرفت و گفت: آروم باش.. شاید باور نکنی ولی عین جفت چشمام مواظب بچه تم. میدونم تا نبینیش خیالت راحت نمیشه اما من هواشو دارم و نمیذارم اذیت شه.

لبخند بی جونی بهش زدم. سرشو پایین انداخت و ادامه داد: خدا میدونه چقدر احساس شرمندگی میکنم که نمیتونم تورو پیش بچه ت ببرم.. کاش انقدر از آقا روزبه نمیترسیدم.

_ نه.. نمیخوام به خاطر من اتفاق بدی برات بیفته، همین که دیشب خودتو سپر بلای من کردی فهمیدم چه آدم باوجدانی هستی.

با لبخند نگاهم کرد... یهو چشم درشت کرد، رنگش پرید و وحشت زده گفت: خاکبرسرم این اتاق دوربین داره.

متعجب نگاهش کردم.. لب گزید و سریع از اتاق رفت بیرون... من هنوز تو تعجب واکنشش به دوربین اتاق بودم که یه دفعه صداشو از پشت در شنیدم: آ.. آقا بخدا.. حرفی نمیزدم.. افسون خانوم برا صبحونه تشکر کرد...

جیغ کوتاهی کشید و پشت بندش صدای سیلی خوردنشو شنیدم... از ترس و دلهره نفس نفس میزدم، دختر بیچاره بیخود نبود انقدر میترسید. صدای قدمهای پای یه نفرو شنیدم که به اتاق نزدیک شد، کی میتونست باشه جز روزبه؟ پشت دروایساد.. صدای ضربان قلب خودمو میشنیدم درحالیکه وحشت زده به در زل زده بودم... صدای چرخش کلید توی قفل در باعث شد بی اختیار از جا بپرم.. ولی روزبه داخل نیومد، فقط درو قفل کرد.. یکم دیگه پشت دروایساد و بعدشم رفت... با رفتنش نفس راحتی کشیدم. بیچاره تیارا، اون به خاطر من از روزبه ی کثافت سیلی خورد.

@Romane_sahnedar
@Romane_sahnedar

@Romane_sahnedar
@Romane_sahnedar
@Romane_sahnedar
@Romane_sahnedar

•Atre chanel✨:

: PART 131

ساعت به ساعت گذشت و من همچنان تو اتاق دربسته حبس بودم.. باز خوبه حداقل اتاق ساعت داشت! نه خبری از تیارا بود نه روزبه... هر چند دقیقه یه بار گوشمو میچسبوندم به در تا از اوضاع و احوال بیرون با خبر شم ولی فقط سکوت بود که شنیده میشد.. انگار خاک مُرده تو این خونه ی نحس پاشیده بودن.
میدونستم روزبه داره نگاهم میکنه، درحال حاضر کل سرگرمیش همین بود!

حس یه زندانی رو داشتم که نمیدونست کی قراره آزاد شه.. یه وقتایی به سرم میزم برم با مشت و لگد بکوبم به در و با جیغ و دادم خونه رو بذارم رو سرم ولی پشیمون میشدم. ممکن بود بچه م اون بیرون به خطر بیفته، منم که هیچ دسترسی بهش نداشتم... در واقع به هیچ جا و هیچکس دسترسی نداشتم! کاش حداقل

مامانم نگرانم شه و یه کاری کنه.. هرچند مامان من سرخوش تر از این صحبت‌ها بود...

ساعت نزدیک نیمه شب بود، گرسنگی بهم فشار اورده بود و بیحال روی تخت ولو بودم... اگه تیارا اون سینی صبحونه رو برام نیورده بود که تا الان از گرسنگی غش کرده بودم... آخه این چه وضعیتی بود که من توش گیر افتاده بودم؟ تاوان چی رو پس میدادم؟ اصلا چرا من؟ چقدر بخت و اقبال من گند دماغ و مزخرف بود.... با صدای چرخش کلید از جا بلند شدم و با دلهره به در خیره موندم... چند ثانیه بعد تیارا تو چهارچوب در ظاهر شد. با دیدنش انقدر خوشحال شدم که بی اختیار لبخند رو لبام نشست. با دقت نگاهش کردم.. جای انگشتای روزبه روی صورتش خودنمایی میکرد. دلم براش کباب شد!

تیارا همونطور که سرش پایین بود لب باز کرد: آقا روزبه گفتن اگه میخواین پسرتونو صبح ببینین یه دوش مختصر بگیرین، آماده بشین و حداکثر تا نیم ساعت دیگه تو اتاقش باشین. در ضمن تاکید کردن هیچی تنتون نباشه جز یه ربدوشامبر حریر و سفیدی که تو کمد لباساتونه.

وارفتم و ماتم برد.. اینجا دیگه تهش بود. چه کاری ازم برمیومد جز تن دادن به خواستش؟ این عین تجاوز بود، تجاوز به زبون خوش! ولی جای هیچ چک و چونه ای نبود و فقط باید قبول

میکردم... میدونستم نباید یه کلمه با تیارا حرف بزنم وگرنه براش دردسر میشه.. تنها به معنی باشه سرتکون دادم. اونم زیر لب ببخشیدی گفت و رفت بیرون... دلم هیچجوره راضی به این کار نبود، مگه من فاحشه بودم که تن دادن برام کار راحتی باشه؟ ولی چاره ای هم داشتم؟

بیحال و لخ لخ کنان رفتم سمت حموم... همین که زیر دوش آب قرار گرفتم زخمای تنم سوخت و صدای ناله مو دراورد.. به هر زحمتی بود خودمو شستم و بیرون اومدم. رفتم سراغ کمد و بازش کردم.. سرتاسرش انواع لباسهای زنونه به چشم میخورد که همشم سایز من بود. کمی گشتم و ربدوشامبری که اون عوضی خواسته بود تنم کنم رو پیدا کردم. با دیدنش چشم درشت کردم و حیرت زده نگاهش کردم.. اگه قرار بود فقط اینو تنم کنم که همه جونم معلوم بود! ولی چه فرقی میکرد؟ تا چند دقیقه دیگه باید همینم از تنم درمیوردم و نقش یه فاحشه رو برای اون تن لش بازی میکردم.. ازش متنفرم، متنفر!

آماده که شدم راه افتادم و از اتاق بیرون رفتم. استرس کشنده ای کل وجودمو گرفته بود و داشت لهم میکرد. گیج به اتاقهای دربسته نگاه کردم... در آخرین اتاق که منتهی میشد به ته سالن نیمه باز بود، نور ملایمی هم از لای در دیده میشد، حدس اینکه اونجا اتاق روزبه س کار سختی نبود. آب دهنمو به سختی قورت دادم و نزدیک اتاق شدم. دستای یخ زدم رو مشت کردم و ضربه آرومی به در اتاق زدم.. صداشو شنیدم که گفت: بیا تو.

نفسمو پر استرس فوت کردم و رفتم داخل.. همین که وارد شدم چشمم به ریخت نحسش افتاد که روی صندلی راحتی لم داده بود و خیره به من سیگار میکشید، درحالیکه یه حوله ی تن پوش سفید تنش بود... از نگاه هیز و پرهوسش به خودم معذب و خجالت زده شدم و سر به اطراف چرخوندم.. همه جا عکسای من بود، تو بعضی هاشونم کاملا برهنه بودم.

صدای روزبه توجهمو از عکسا گرفت: با اینکه صبح خیلی از دستت عصبانی و شاکی بودم، که هنوزم هستم، ولی نمیتونم ازت چشم بردارم. باید اعتراف کنم بعد از گذشت این همه سال هیچی از زیبایی و جذابیتت کم نشده که حتی اضافه هم شده.

فقط نگاهش کردم.. سرد و خنثی، حتی دلم نمیخواست باهاش یه کلمه حرف بزنم. میخواستم زودتر کار کثیفشو انجام بده و بعدشم بچه مو بهم برگردونه. همونطور که بهم خیره بود از روی صندلی بلند شد و حوله ی تن پوش رو از تنش دراورد... با دیدن بدن کاملا لختش دلم هوری ریخت.. از شرم و ترس سرمو پایین انداختم و بهت زده به زمین خیره شدم.. اون هیچی تنش نبود!

صداشو شنیدم که با خنده گفت: چیه چرا خجالت میکشی؟ یادمه هیچوقت از نگاه کردن به بدن لختم سیر نمیشدی.

همینجوری به اندازه کافی ترسیده بودم و دلهره داشتم اونم با حرفای مزخرف و روان پریشانش حالمو بدتر میکرد. درحالیکه به زمین چشم دوخته بودم متوجه شدم راه افتاد و به سمتم اومد.. وحشتم دوبرابر شد، اعتراف میکنم بدجوری ازش میترسیدم، مخصوصا حالا که دربرابرم اینطوری برهنه بود.

: PART 132

از استرس به نفس نفس افتاده بودم و نمیتونستم این تنش و اضطراب رو از خودم دور کنم، کاری که می‌خواست باهام انجام بده کم از تجاوز نبود، با این فرق که من باید بدون هیچ اعتراض یا مقاومتی تن به این تجاوز میدادم... دو طرف صورتمو گرفت و لبامو بوسید. چشم بستم و با خودم گفتم: فکر کن این کاریه که باید انجامش بدی، وقتی تموم شه میتونی دوباره بچه تو ببینی..

صورتمو ول کرد و با یه حرکت آروم و کوچیکش ربدوشامبر از روی تنم سُر خورد روی زمین. دستمالیهاش و ور رفتنهاش با بدنم هیچ حسی رو درونم بیدار نمیکرد جز تنفر از خودم... روزبه کمی ازم فاصله گرفت و نگاهش روی صورتم چرخید.. آروم لب زد: چرا انقدر سردی؟ چرا باهام همراهی نمیکنی؟

فقط نگاهش کردم، خنثی و بی حس. چه توقعی داشت؟ انتظار داشت با علاقه بوسش کنم و از لمس کردنهاش لذت ببرم؟ خب نمیتونستم! من داشتم به اجبار بهش تن میدادم.. روزبه که سکوتمو دید نیشخند کمرنگی زد و ادامه داد: جوری نگاهم نکن انگار که دارم بهت تجاوز میکنم.

بازم چیزی نگفتم، میخواستم با سکوتم حرفشو تایید کنم.. لبخند عجیبی زد، آروم منو برگردوند و پشت سرم قرار گرفت، دوباره بدنشو به بدنم چسبوند، سرشو تو گودی گردنم فرو برد و گوش و گردنمو بوسید. درحالیکه دستاشو روی بدنم میکشید و آروم خودشو بهم می‌مالید با لحن پر هوس ولی عصبی لب زد: میخوام جوری باهم سکس داشته باشیم که قبلا داشتیم.. پر حرارت.. میخوام مثل گذشته منو تو عشق و شهوت خودت غرق کنی.. باهام عاشقانه سکس کن، مثل گذشته.. نه اینطوری انقدر سرد و بی روح.

لحنش ترسناک بود، انگار داشت تهدید میکرد.. یکی از دستاشو گذاشت رو پشت گردنم و اینبار با لحن خشن تری ادامه داد: شنیدی ونوس؟ میخوام مثل قبل باشی.. پر از عشق و اشتیاق.. پر از نیاز و هوس.... این شکلی نمیخوامت لعنتی!

جمله آخرشو جوری تو گوشم عربده زد که یه لحظه کر شدم. هنوز تو وحشت عربده ش بودم که فشار دستشو روی پشت

گردنم بیشتر کرد و با شدت پرتم کرد روی زمین... حس کردم استخوونام خرد شد اما رعب و وحشت طوری بهم غالب بود که دردی حس نمیکردم.. از ترس نفس نفس میزدم و بدون اینکه خودم بخوام منتظر حرکت بعدیش بودم... طولی نکشید که چنگ محکمی تو موهام انداخت و از روی زمین بلندم کرد... از این کارش وحشت زده جیغ بلندی کشیدم.

همونطور که موهام تو مشتش بود، تکون محکمی به سر و گردنم داد و تو گوشم غرید: برا اون حرومزاده هم همینطوری بی حس و حال بودی یا فقط برا من این مسخره بازیارو در میاری؟

وحشت زده با گریه زار زدم: روزبه تروخدا انقدر اذیتم نکن.

نیشخند زد.. اون یکی دستشو روی گردنم گذاشت و با حرص لب زد: چطور از ور رفتنای اون مرتیکه حشری میشدی و با اشتیاق لنگاتو براش باز میکردی؟ چیه؟ از مال اون بیشتر خوشت میومد؟

از حرفهای زشت و رکیکش عصبی جیغ زدم: خفه شو کثافت!

فشار دستشو روی گردنم بیشتر کرد و غرید: ونوس امشب بلایی سرت میارم تا این گوهی که خوردی آخرین گوه خوری زندگیت باشه.

از فشار دستش روی گردنم نفسم داشت بند میومد... یه دفعه با شدت هولم داد سمت تخت، ولی شدت هول دادنش انقدر زیاد بود که به جای پرت شدن روی تخت، با سر رفتم تو میز پاتختی... درد فجیعی تو سرم پیچید، نگاهم میخکوب شد به زمین، تمرکز نداشتم و به زحمت چشمامو باز نگه داشته بودم... صدای روزبه رو میشنیدم ولی اینکه چی میگفت رو نمیفهمیدم... درد تو سرم انقدر زیاد شد که دیگه نتونستم چشمامو باز نگه دارم، انگار سرم ونگ ونگ میکرد... انگار همه جا داشت تاریک میشد...

با بوی سیگاری که به مشامم خورد بیدار شدم. همین که چشم باز کردم سردرد اومد سراغم. دهنم تلخ و خشک بود، انگار چندسال بود هیچی نخورده بودم. چشم چرخوندم و به دور و بر نگاه کردم. هوا تقریبا روشن بود ولی من تو اتاق روزبه، روی تختش بودم. سراسیمه دنبال روزبه گشتم و متوجه شدم رو صندلی راحتیش لم داده و خیره به من سیگار میکشید. انگار رفته بود حموم چون حوله تن پوشش تنش بود. آب دهنمو به سختی قورت دادم، وحشت زده پتو رو کمی بلند کردم و نگاهی به خودم انداختم... همچنان لخت بودم. یعنی ممکن بود زمانیکه بیهوش بودم روزبه باهام کاری کرده باشه؟

روزبه آروم بلند شد و نزدیکم اومد.. ترسیده پتو رو چنگ زدم و تو خودم جمع شدم. حالا خیلی بیشتر از قبل ازش میترسیدم. آروم کنارم نشست و با لبخند گفت: بلاخره بیدار شدی عشقم؟ دیگه داشتم نگران میشدم.

: PART 133

دستشو دراز کرد سمتم.. از ترس خودمو عقب کشیدم. نیشخند عجیبی زد و با سماجت دستشو به سرم رسوند. نرم و آروم سرمو نوازش کرد و ادامه داد: ببینم هنوز سرت درد میکنه؟

به معنی آره سر تکون دادم. لبخند محوی زد و گفت: خوب میشه عشقم، اگه تا چند ساعت دیگه حالت بهتر نشد به دکتر زنگ میزنم.. از دیروز تا الان هیچی نخوردی حتما خیلی گشنته، به تیارا میگم صبحونه رو آماده کنه.

خم شد، بوسه ای روی پیشونیم نشوند و از کنارم بلند شد. حوله شو از تنش دراورد که لباس بپوشه، قاعدتا لخت مادرزاد بود. نگاهمو فورا ازش گرفتم و به یه جا دیگه چشم دوختم... تنها چیزی که مغزمو درگیر کرده بود اتفاقات دیشب بود.. وَ اینکه بعد از بیهوش شدنم چیشد. یعنی انقدر بی وجدان بوده که تو اون حالت باهام کاری کرده باشه یا اینکه دلش به حالم سوخته و فقط خوابوندتم رو تخت؟

روزبه داشت از اتاق بیرون میرفت که سریع صداش زدم: روزبه؟

برگشت و با لبخند و نگاه منتظر بهم چشم دوخت. من منی کردم و پرسیدم: دیشب.. بعد از اینکه بیهوش شدم چه اتفاقی افتاد؟

خندید و جواب داد: خوابیدی دیگه، تا صبح!

_ نه منظورم اینه که وقتی بیهوش بودم تو با من کاری انجام دادی؟

با حالت عجیب و سوال برانگیزی خندید. کمی خیرم موند و گفت: میرم به تیارا بگم صبحونه رو آماده کنه.

همونطور که اون لبخند عجیب هنوز رو لباش بود از اتاق بیرون رفت. حالا شک و تردیدم بیشتر شد، اونم که مثل آدم جواب نداد.. دلم میخواست با خودم اینطوری فکر کنم که بعد از بیهوش شدنم هیچ اتفاقی نیفتاده، نمیدونم شایدم واقعا کاری نکرده.... خواستم از روی تخت بلند شم ولی انقدر سرم گیج میرفت که نتونستم، سردرد مزخرف و ناجوری هم داشت

اَمونمو میبرید. آروم دست روی سرم، جایی که ضربه خورده بود کشیدم.. ورم کرده بود!

بی اختیار یاد لحظات وحشتناک دیشب افتادم و ثانیه به ثانیه ش تو ذهنم مرور شد.. حتی یادآوریشم باعث میشد استرس به جونم بیفته. روزبه واقعا یه روانی خطرناک بود، پدر احمقش به جای دوستی خاله خرسه باید پسرشو میبرد تیمارستان و بستریش میکرد..... زمانیکه با فراز رابطه داشتم فکر میکردم وقتی که خشمگین میشه وحشی ترین مرد دنیاس و باید بره پیش روانپزشک! ولی حالا با دیدن روزبه نظرم به کل تغییر کرده بود. فراز به هیچ وجه با روزبه قابل قیاس نبود.

فراز هرچی هم بدجور از کوره در میرفت بازم میفهمید داشت چیکار میکرد. درسته خیلی وقتا خشمشو با سکس خشن روم خالی میکرد ولی تو همون موقعیتم هیچوقت هیچ آسیب جدی بهم نمیزد. حالا که خوب فکر میکنم میبینم فراز تو اوج خشن بودنِ سکس بازم مواظب بود که یه وقت طوریم نشه، ضربه هایی که موقع سکس خشن بهم میزد فقط جاهایی حساس بدنم بودن، هیچوقت جز جاهای حساسم به جای دیگه از بدنم ضربه نمیزد. اون ضربه هام هم درد داشت هم لذت! اعتراف میکنم خیلی وقتا از اون سکس خشن لذت میبردم... آخ فراز! عشق من! خدا میدونه چقدر دلم برات تنگ شده.

بغض سنگین و سینه سوزی گلوم رو فشار داد.. دلم فرازمو میخواست! اشکهام تند و پشت سر هم از چشمام چکیدن.
ناخودآگاه یاد یکی از شعرهای فروغ فرخزاد افتادم که میگفت:
آن کسی را که تو میجویی، کی خیال تو به سر دارد؟ بس کن این ناله و زاری را، بس کن! او یار دگر دارد..

خدا لعنت کنه روزبه رو، که همه زندگی منو به گوه کشید.. حالم ازش به هم میخورد، ولی به شدتم ازش میترسیدم، بایدم میترسیدم! هرلحظه ممکن بود به سرش بزنه و به راحتی منو بکشه.... با باز شدن در اتاق، از جا پریدم. تندی اشکامو پاک کردم و حالت عادی به خودم گرفتم.

روزبه با یه سینی بزرگ تو دستش جلو اومد. سینی رو روی تخت گذاشت و خودشم نشست. لیوان آبمیوه رو از داخل سینی برداشت و نزدیک اورد: بیا عشقم، اول آبمیوه بخور.

لیوان رو گرفتم و کمی ازش نوشیدم. روزبه با لبخند خیرم بود.. از نگاه خیرش ترسیدم و آبمیوه تو گلوم پرید.. به سرفه افتادم، روزبه فورا آبمیوه رو ازم گرفت و درحالیکه رو کمرم آروم ضربه میزد با خنده گفت: قربونت برم عزیز دلم!

نفسی گرفتم و لب زدم: خوبم.

+ اگه صبحونتو کامل بخوری یه سورپرایز خوب برات دارم عشقم.

سوالی نگاهش کردم و اونم با لبخند شیطون چشمکی زد. اخم محوی کردم و پرسیدم: چه سوپرایزی؟

+ اگه بگم که دیگه سوپرایز نیست... زود باش بخور که امروز خیلی کار داریم.

فکر کنم امروز رو مودِ سرخوشی و مهربونی بود. خدا میدونست دوباره چه خوابی واسه من دیده. از این حالتشم میترسیدم.. وَ اینکه منو به فکر مینداخت، فکر اینکه نکنه دیشب...

: PART 134

به زور یه چیزایی خوردم که روزبه بیخیال شه و دست از سرم برداره. سینی رو از جلوی دستم برداشت و آروم بلندم کرد.. طوری باهام رفتار میکرد انگار داشت یه شی گرانبها و باارزش رو لمس میکرد! نه به رفتار دیشبش نه امروزش.. روان پریش بود دیگه! از اینکه همچنان دربرابرش لخت بودم داشتم اذیت

میشدم، تو فکر این بودم که یه لباسی، کوفتی، چیزی ازش بگیرم و تنم کنم که متوجه شدم داره منو میبره سمت حموم. معترضانه گفتم: چیکار داری میکنی؟ منو کجا میبری؟

با آرامش و خونسردی گفت: یکم تو وان ریلکس کنی حالت بهتر میشه عزیزم.

دلم میخواست بهش بگم حال من وقتی خوب میشه که با بچه م از این جهنم فرار کنم. هوای این خونه مسموم و سنگین بود، انگار یه نیروی پلیدِ سیاه و ترسناک روی این خونه سایه انداخته بود. درحالیکه سعی میکردم به سمت حموم نریم غر زدم: نمیخوام روزبه، حوصله این قرتی بازیارو ندارم، فقط میخوام یه لباس تنم کنم.

خندید و گفت: باشه خانوم بداخلاق، تو وان ریلکس نکن، ولی حداقل یه دوش بگیر.. خودتو دیدی چه شکلی شدی؟ انگار از جنگ برگشتی...

با عصبانیت پریدم وسط حرفش: نمیخوام دوش بگیرم، همینجوری راحتم.

از حرکت وایساد، لبخندش هنوز رو لباش بود ولی با یه لحن محکم و قاطع گفت: عشقم گفتم دوش بگیر!

ترسیدم و فوری به معنی باشه سرتکون دادم. لبخندش پررنگ شد و دوباره راه افتادیم.. درحموم رو باز کرد و گفت: میخوای خودم بیام و تن و بدنتو بشورم؟

سریع گفتم: نه، نه مرسی! خودم میتونم.

تندی رفتم داخل حموم و درو بستم. از ترس اینکه نکنه بیاد داخل حموم خیلی سریع کارمو تموم کردم،اما یادم اومد اصلا حوله ندارم.. لای درو باز کردم که ازش حوله بخوام ولی روزبه درو کامل باز کرد... با لبخند نگاه پرهوسی به سرتا پام انداخت.. نزدیک شد و حوله ی خودشو تن من که با ترس خیرش بودم کرد... دستمو گرفت و از حموم بیرون اومدیم. منو روی صندلی جلوی آینه نشوند، سشوار رو روشن کرد و مشغول خشک کردن موهام شد.

شاید اگه یه نفر از دور این کارای روزبه رو میدید به حالم غبطه میخورد و میگفت خوش به حالش!... ولی عمق ماجرا ترسناک بود، مخصوصا برای من که هرلحظه انتظار یه حرکت وحشیانه از روزبه داشتم... سشوار روشنم دستش بود و همین وحشتم رو بیشتر میکرد... با آرامش و دقت موهامو خشک کرد.

بعد از روی صندلی بلندم کرد و حولمو از تنم دراورد. دوباره نگاه هیزش روی بدنم چرخید. سرشو خم کرد و بوسه ای به استخوون ترقوه م زد... لبخندی زد و گفت: بیشتر از این جلوم لخت باشی نمیتونم خودمو کنترل کنم و اونوقت سورپرایزم خراب میشه.

عصبی و پریشون اوهومی گفتم و سکوت کردم. یه لباس زیر و یه پیراهن بلند و حریر از روی تخت برداشت و ادامه داد: رفته بودی حموم اینارو از اتاقت برداشتم.

هرچی که دستش بود رو سریع گرفتم و پوشیدمشون. از اینکه بلاخره یه چیزی تنم کردم نفس راحتی کشیدم. روزبه کمی ازم فاصله گرفت و با نگاه تحسین برانگیزی لب باز کرد: واقعا لقب الهه‌ی زیبایی برازندته... از دیشب تا الان از حالت انسانی دراومدی و تو مرحله ی تکاملی... وقتی به مرحله ی تولد دوباره برسی باید یه جشن اساسی بگیریم.

کلافه از حرفای احمقانه و بی سر و تهش گفتم: آره.. بریم دیگه، سورپرایزت دیر نشه.

با لبخند دستمو گرفت و از اتاق بیرون رفتیم... به سالن که رسیدیم منو رو یکی از مبلها نشوند و با صدای بلند گفت: تیارا بیارش!

جا خوردم و متعجب به دور و برم نگاه کردم. چند ثانیه بعد صدای بردیا رو از پشت سرم شنیدم که با بغض گفت: مامان!

نفسم بند اومد و قلبم از حرکت وایساد!.... با چه حالی برگشتم و با چه حالی خیز برداشتم سمت بچه م... محکم تو آغوشم گرفتمش.. بوسه بارونش میکردم و به سینم فشارش میدادم. بچه م فقط گریه میکرد و منو محکم گرفته بود. خودمم نمیتونستم جلوی زار زدنمو بگیرم.. انگار که روحم به بدنم برگشته بود.

2 روز بود ندیده بودمش ولی برای من اندازه 2 قرن گذشته بود.. بغلش کردم و نشستم روی مبل. دیگه به هیچ چیز و هیچ کس توجه نداشتم و فقط میخواستم به صورت ماه پسرم نگاه کنم. همونطور که صورتشو نوازش میکردم، بردیا میون گریه هاش گفت: مامانی تروخدا دیگه منو تنها نذار... من فقط میخوام پیش تو باشم.

دلم آتیش گرفت از حرفای بچه م.. چندبار پشت سرهم صورتشو بوسیدم و گفتم: نه مامانی دیگه هیچوقت تنهات نمیذارم...

گریه و بغض سنگین امونم نداد حرفمو کامل کنم، تو آغوشم فشردمش و اشک ریختم. تمام آزار و اذیتهایی که تو این 2 روز

تحمل کردم ارزش این لحظه رو داشت.. دیگه حتی برای یه ثانیه هم نمیذاشتم بچه م ازم دور شه.

: PART 135

دست روزبه رو حس کردم که آروم روی شونم نشست. سرشو بهم نزدیک کرد و زمزمه وار تو گوشم گفت: فقط باید یه کاری انجام بدی عشقم، اونم به خاطر اینکه نمیخوام برامون دردسر درست شه... به مامانت زنگ بزن و بگو دیگه قرار نیست برگردی خونه ش و از این به بعد با من زندگی میکنی.. باشه خوشگلم؟

بعد روی موهامو بوسید.. ناامید و مایوس خیره به نقطه کوری به این فکر کردم واقعا میتونم از این جهنم فرار کنم؟

.....

(3روز قبل)

فراز :

تو اتاق‌خواب، مشغول جمع کردن وسایل افسون بودم، وسایلی که اینجا گذاشته بود و ازشون استفاده میکرد، مثل چند دست لباس، کمی لوازم آرایشی و بهداشتی، ادکلنش... با دیدن هرکدوم غم سنگینِ تو سینم سنگینتر میشد. تو یکی از کشوها چشمم افتاد

به یه جعبه مشکی.. لبخند تلخی زدم و بازش کردم. توی اون جعبه یه دستبند چرمی و چشم بند بود! یادمه من و افسون دوست داشتیم این فانتزی رو تو سکسمون امتحان کنیم، منم اینو خریدم.

یادمه اولین بار که میخواستیم امتحانش کنیم هیجان زده تر و شهوتی تر از همیشه بودیم.. من دستای افسونو با دستبند بالا سرش بستم و زنجیرشو به تخت وصل کردم.. چشم بند رو که روی چشماش گذاشتم دیدنش تو اون حالت حسابی بی طاقتم کرد! از لباش شروع کردم به خوردنش تا رسیدم بین پاهاش... افسون مثل مار به خودش میپیچید و تقلا میکرد دستاشو باز کنه... با یه حال دگرگون شده و صدایی که از شدت شهوت میلرزید التماسم میکرد بازش کنم!

بعد از کلی التماس دستها و چشماشو باز کردم.. درحالیکه رو زانوهام وایساده بودم و منتظر نگاهش میکردم، لوند و اغواکننده بهم نزدیک شد... از پایین با حالت فریبنده ای نگاهم کرد و ناخنهاشو روی عضلات شکمم کشید.. همزمان سرشو به پایین تنم نزدیک کرد و...

کلافه و ناراحت چشم بستم و جعبه رو کنار گذاشتم. چطوری میتونستم این خاطرات ریز و درشت رو فراموش کنم و خیلی عادی به زندگیم ادامه بدم؟ نمیتونستم! انگار تا وقتی داشتمش نمیفهمیدم و به اندازه کافی قدرشو نمیدونستم ولی حالا که از دستش دادم...

با شنیدن صدای زنگ گوشیم از اتاق بیرون رفتم.. برش داشتم و دیدم آفرینه. دوباره چیکارم داشت؟ همین چند دقیقه پیش زنگ زده بود! عصبی جواب دادم: بله؟

ولی صدایی نشنیدم.. چندبار گفتم الو اما جواب نداد.. کمی گوش کردم و صداشو شنیدم که انگار داشت با یکی صحبت میکرد.. پس یعنی بدون اینکه خودش خبر داشته باشه به من زنگ زده بود. کنجکاو شدم و به حرفاش که کاملا واضح شنیده میشد گوش کردم، متوجه شدم داشت با یه دختر صحبت میکرد، راجع به درس و دانشگاهش بود.. خواستم قطع کنم که گفت: ای بابا! منم شوهر کردم که زودتر از دست گیر دادنای بابام خلاص شم وگرنه کی شوهر میخواست؟

دوستش با خنده گفت: میدونم ولی شنیدی روشنک پشت سرت چی گفته؟ گفته آفرین انقدر باباش مچشو با این پسر و اون پسر گرفت زودتر شوهرش داد که بیشتر از این گند بالا نیاره.

آفرین صداشو بالا برد: گوه خورده عن خانوم. اولا که بابای من فقط دوست داشت من زودتر سروسامون بگیرم، بعدشم از حق نگذریم فراز کیس خوبی برا ازدواج بود، هرکی دیگه هم جای من بود بهش بله رو میداد.. خوش قیافه و خوش هیکله، وضعیت مالیشون خیلی خوبه.. بیا ببین باباش تو میرداماد چه طلا فروشی داره... فقط خودش یبس و بی بخاره دیگه!

بعد غش غش خندیدن.. آفرین با خنده ادامه داد: بخدا راست میگم، به قیافش میخوره خیلی بُکن باشه ها ولی عین پیرمردا بی حس و حاله! فکر کنم اصلا نمیتونه هیچ غلطی بکنه.

دوستش خندید: عه راست میگی؟ توام که هات، مگه میتونی کنار بیای.

آفرین جواب داد: نه دیگه! من با این عن آقا که عقد کردم همه رو گذاشتم کنار، چه میدونستم این مرتیکه زهوارش دررفته و از مردونگی افتاده.. الان میدونی چند وقته هوس کردم و تو کفم؟

دوستش با مکث کوتاه گفت: بی حیا خجالت بکش.. والا منم دخترم ولی تا حالا مثل تو نزدم بالا، جمع کن خودتو.

آفرین گفت: برا اینکه تاحالا تجربش نکردی بدبخت، یه بار مزه شو بچشی دیگه نمیتونی جلوی خودتو بگیری.. همینه با هرکی دوست میشی یارو ولت میکنه دیگه، چون نمیدی... حالا دیروز پویا بهم زنگ زد، یکم حال و احوال کردیم و اینا بعدشم باهم قرار گذاشتیم، فردا تا عصر خونه شون خالیه، میخوام برم یکم شیطونی کنیم.

دوستش هین بلندی کشید: آفرین؟ خاکبرسر تو الان شوهر داری.. میدونی اگه بفهمه با دوست پسر قبلیت حتی فقط حرف زدی چه شری به پا میشه؟

آفرین با خونسردی جواب داد: تقصیر خودشه، بلاخره منم نیاز دارم، شوهر نکردم که مثل خواهرش باهام رفتار کنه. بعدشم این شوهر من خودش به اندازه کافی گوه زیادی خورده، همچین پاک و مظلومم نیست. بیخود میکنه بخواد جلوی منو بگیره، اگه غلط اضافه کنه دارم براش.. فراز یه گند بزرگی بالا اورده و یه آتوی ناجور دستم داره که هیچ غلطی نمیتونه بکنه.

دوستش فورا پرسید: چی؟ چیکار کرده؟

آفرین جواب داد: حالا! بماند!

: PART 136

بهت زده و هنگ کرده، با دهن باز خشکم زده بود. حتی نمیدونستم برا کدوم گوه خوریش عصبانی شم، از حرفای مفتی که پشت سرم میزد؟ از اینکه با دوست پسر سابقش قرار سکس گذاشته، یا از حس رئیس بازیش و اینکه فکر میکرد من خر

دربستتشم؟... وا رفته قطع کردم و ولو شدم رو مبل. تا قبل از این فکر میکردم آفرین فقط اخلاق گوهی داره و بیشعوره ولی حالا فهمیدم که علاوه بر همه اینا جنده هم تشریف داره!
هیچوقت حتی تصورشم نمیکردم دختر سرهنگ...! آجودانی چه بیشرفی بود که از موقعیت من به نفع خودش استفاده کرد و دختر هرزه شو بیخ ریشم انداخت.

چند دقیقه ای همینطور بهت زده فکر میکردم... آره! من تو این مدت با هیچکس و هیچ چیز کاری نداشتم، تو خودم بودم و هیچی برام اهمیت نداشت.. اصلا انگار تو این دنیا زندگی نمیکردم.. ولی حرفای آفرین باعث شد به خودم بیام و یه تکون اساسی بخورم، انگار تازه جون گرفتم و اون خوی وحشیم بیدار شد... این دختر سبک مغز هرزه بدون اینکه خودش بخواد با حرفایی که پشت گوشی زد، راه خیلی خوبی برام باز کرد، هم برای اینکه از شرش خلاص شم هم اینکه مشکلاتم حل شه.
احمق شیرین عقل هنوز نمیدونست من کیَم و چه کارایی ازم برمیاد! نمیدونست به وقتش یه عوضی تمام عیارم و خوب دهنشو سرویس میکنم.. نه اینکه براش غیرتی شم، نه! یه ورمم نبود، ارزشش خیلی کمتر از این صحبتا بود، مخصوصا با حرفایی که ازش شنیدم.

حالا وقتش بود یه پایان قشنگ به این وضعیت مزخرف و سگی بدم و برگردم به چیزی که قبلا بودم، وقتشه بزنم زیر کاسه و کوزه هاشون و با یه اردنگی جانانه از زندگیم پرتشون کنم

بیرون. آجودانی هم باید زبونشو کوتاه کنه و به جای ارشاد من یه فکری به حال دخترش میکرد... دختر بیشعور و نفهمی که این چند وقت با پلشت بازیاش بدجوری زندگی رو به کامم زهر کرده بود. یه نخ سیگار روشن کردم و خیره به نقطه نامعلومی دودش کردم... کارای زیادی داشتم که باید انجام میدادم...

از 8 صبح به طور نامحسوس خونه ی آجودانی رو زیر نظر داشتم، منتظر بودم آفرین از خونه بیاد بیرون... برنامه‌های خوبی براش داشتم!

نزدیکای 9 بود که آفرین بیرون اومد.. سوار ماشینش بود و راه افتاد به سمت خیابون اصلی، منم با یه فاصله مناسب دنبالش رفتم... مسیر دانشگاهشو رفت، حتما دوست پسرش تو دانشگاه منتظرش بود... جالبه که بهم زنگ زد و اطلاع داد کلاسش تا عصر طول میکشه! .... تقریبا یه ساعتی جلوی دانشگاه معطل شدم تا بلاخره بیرون اومد، یه پسرم کنارش نشسته بود. با دیدنشون نیشخند تمسخر آمیز زدم و دنبالشون رفتم.

بعد از گذشتن از خیابونا و مسیرای مختلف وارد یه کوچه شدن... آفرین ماشینشو یه گوشه پارک کرد و با پسره رفتن داخل یه خونه آپارتمانی... پیاده شدم و زنگ یکی از واحدهارو زدم، با گفتن یه دروغ ساده ازش خواستم درو باز کنه... وارد ساختمون که شدم نگاه به آسانسور کردم که تو طبقه 4 توقف کرده بود.. این یعنی منم باید طبقه 4 میرفتم.

طبقه 4 از آسانسور پیاده شدم. کلا دوتا واحد وجود داشت، یکیشون از داخلش سروصدای بچه میومد و پشت درش چندتا کفش به چشم میخورد، ولی اون یکی هیچ کفشی پشت در نبود و هیچ سروصدایی هم به گوش نمیرسید. کاملا معلوم بود آفرین و دوست پسرش تو کدوم خونه هستن... چند دقیقه ای معطل کردم که وقت مناسبش برسه... راه افتادم و زنگ خونه رو زدم... متوجه شدم یکی از چشمی در نگاهم میکرد ولی جواب نمیداد! معلوم بود چرا، چون ریده بود به خودش! منم زنگ خونه رو بی وقفه فشار دادم... بلاخره بعد از کلی زنگ زدن صدای پسره رو از پشت در شنیدم: کیه؟

حرفی نزدم و دوباره زنگ رو فشار دادم تا مجبور شه درو باز کنه... همزمان چندتا مشتم به در کوبیدم. پسره فوری درو باز کرد، با بالا تنه برهنه و قیافه برزخی! قبل از اینکه حتی فرصت کنه حرفی بزنه محکم کوبیدم تخت سینش و هولش دادم داخل خونه. خودمم وارد خونه شدم و درو بستم. پسره هنوز تو بهت و تعجب بود که یه مشت محکم کوبیدم به صورتش و پخش زمین شد.

راه افتادم تو خونه... در اتاقی که بسته بود رو با شدت باز کردم و چشمم افتاد به آفرین که با تاپ و شورت روی تخت نشسته بود... چهره ش مضطرب بود ولی همین که با من روبه‌رو شد وا رفت.. انگار باورش نمیشد منم! تو یه لحظه رنگش یجوری

پرید که با خودم فکر کردم الان سکته میکنه.. دهنش باز موند و چشماش انقدر گرد شدن که نزدیک بود از حدقه بزنن بیرون.

با قدمهای بلند و سریع نزدیکش رفتم.. چنگ محکمی به مچش انداختم و دنبال خودم کشوندمش.. اون که هنوز خشکش زده بود از این حرکت ناگهانی با صورت پرت شد روی زمین. جیغ کوتاهی کشید و ملتمسانه زار زد: فراز تروخدا... ولم کن..

اهمیتی ندادم و با بیرحمی دنبال خودم روی زمین کشوندمش، حتی بهش فرصت نمیدادم رو پاهاش وایسه و خودش بیاد... همینطور که جیغ میزد و تقلا میکرد روی زمین کشوندمش تا رسیدیم به سالن.. با شدت پرتش کردم کنار دوست پسرش و بالا سرشون وایسادم.

: PART 137

پسره ی تن لش هنوز رو زمین ولو بود. آفرینم وحشت زده و گریون سرش پایین بود و مچ دستشو میمالید. با خونسردی کمی نزدیکش شدم و گفتم: کی فکرشو میکرد دختر لوس و پرافاده سرهنگ آجودانی جنده هم باشه؟... میدونی چرا حتی دلم نمیخواست بهت دست بزنم؟ چون لیاقت نداری.. چون تو کون نَرویی.. حاضرم کلا سکس رو از زندگیم حذف کنم ولی تف سمت تو نندازم. احمق فکر کردی خیلی سکسی و لوندی که همه

تو گَفِت باشن؟ یا با خودت فکر کردی خیلی بچه زرنگی؟ یه خر رام و حرف گوش پیدا کردی که حسابی ازش سواری بگیری؟ چی با خودت فکر کردی بچه گوزو؟ من اندازه موهای سرت کونم پاره شده و کون پاره کردم.. حالا توئه پیزوری میخوای درِ من بمالی؟

لال شده بود.. به خودش میلرزید و گریه میکرد. نفسی گرفتم و ادامه دادم: چی زر زر میکردی از من آتو داری... بنال ببینم چی داری.

هق هق کنان لب زد: از کجا فهمیدی؟

_ بنال... اعصاب منو بیشتر از این تخمی نکن.

همونطور که هق هق میکرد، نگاهش به دوست پسرش افتاد که داشت تکون میخورد و بیدار میشد. انگار با دیدنش جرات پیدا کرد.. حالت صورتش عوص شد و با پررویی گفت: تو چی با خودت فکر کردی؟ من صدتا مثل تورو میبرم لب چشمه و تشنه برمیگردوندم. وایسا یه پدری ازت درمیارم که به گوه خوری بیفتی.. من همه چیو میدونم.. میدونم چه گندی زدی.. قبل از عقدمون بابام داشت همه گوه خوریاتو برا مامانم تعریف میکرد و منم شنیدم.. گفت که فیلم کثافت کاریت با یه جنده دوزاری به دستش رسیده...

از توهینش به افسون خونم به جوش اومد و دیوونه شدم.. هنوز داشت زر زر میکرد که کشیده محکمی خوابوندم تو صورتش.. انگار برق از سرش پرید.. خفه شد و بهت زده و ترسیده بهم خیره موند. خشمگین رفتم تو صورتش و غریدم: لقبهای خودتو به ناموس من نچسبون تخم سگ.. با اون دهن کثیفت از ناموس من حرف نزن بی پدر.. تو لیاقت نداری سگ در خونه ش باشی جنده دوزاری.. حالا که میدونی بابات چجوری و برای چی تورو تونست بندازه بیخ ریشم بذار اینم من بگم.. تنها دلیلی که اومدم خواستگاری و توئه نکبتو عقد کردم فقط به خاطر عشقم بود.. بابای عوضیت داشت تو دردسر میناختش، منم به خاطر اینکه اون تو دردسر نیفته اومدم خواستگاری تو.. وگرنه من حالم از ریخت و قیافت به هم میخوره... لیاقت تو بچه خوشگلی مثل همین دوست پسر دیوسته.

اشاره به پسره کردم که مثل گونی سیب زمینی داشت به ما نگاه میکرد.. مکثی کردم و آفرین رو با شدت پس زدم کنار.. یه لگد به پهلوی پسره کوبیدم و بلندش کردم.. انقدر ترسیده بود که هیچ غلطی نمیکرد. چسبوندمش سینه دیوار، دستاشو قلاب کردم رو کمرش و بهش دستبند زدم. آفرین خیز برداشت سمتم و جیغ زد: حیوون چیکار داری میکنی ولش کن...

با یه دست لباسشو چنگ زدم و محکم هولش دادم عقب. پس گردن پسره رو گرفتم و گفتم: میبرمت پایگاه.. یه کونی ازت

پاره کنم که دیگه اختیار ریدنتو نداشته باشی.. با زن شوهر دار میپری حرومزاده؟

پسره که به گریه افتاده بود وحشت زده گفت: آقا بخدا من اصلا اهل این کارا نیستم.. من اصلا نمیدونستم این دختره شوهر داره.. بهم نگفته بود.

با مشت کوبیدم تو کمرش و غریدم: گوه خوردی بی ناموس.. وایسا بریم پایگاه، یه کاری میکنم ننه تم بفروشی.

آفرین دوباره جلو اومد و ملتمسانه گفت: ولش کن با اون چیکار داری عوضی؟

با تنفر زدم تخت سینش و گفتم: خفه شو.. با همین سر و وضع جفتتونو میبرم پیش بابا جونت که بفهمه چه جنده ای تربیت کرده، نه فقط بابات، کل اداره بفهمن.

آفرین زار زد: فراز تروخدا جون هرکی دوست داری اینکارو نکن... هرکاری بگی میکنم فقط الان دست از سرم بردار.

همونطور که پسره رو نگه داشته بودم رو به آفرین گفتم: مثلا چیکار میکنی؟

با گریه گفت: هرچی.. هرچی که تو بگی.

_ میخوای بی سروصدا تموم شه خودت مثل بچه آدم میری به بابات میگی میخوای از من جدا شی.. بهونشم خودت جور کن، یه بهونه که اسم من خراب نشه.. مهریه کوفتیتم میبخشی و گورتو گم میکنی.

+ باشه.. قبوله.

_ ببین امشب اینکارو انجام ندی فردا صبح اینجام، این بچه خوشگلو دستبند میزنم و میبرم.

با مکث کوتاهی گفت: باشه.. الان فقط ازت خواهش میکنم دستاشو باز کن.

کمی با شک و غضب خیرش موندم.. دستای پسره رو باز کردم و هولش دادم سمت آفرین... با نگاه تحقیر آمیزی گفتم: فکر کنم الان دوست پسرت حسابی ریده به خودش و دیگه نمیتونه بکنتت. زودتر گورتو گم کن و کاریو که ازت خواستم انجام بده.

آفرین طوری با خشم نگاهم میکرد که اگه میتونست با دستاش خفه م میکرد. بهش پوزخند زدم و از خونه بیرون رفتم... احساس میکردم آزاد شدم.. احساس میکردم دوباره فراز شدم!

: PART 138

اگه همه چیز اونجوری که میخواستم پیش میرفت جای هیچ نگرانی نبود.. شر آجودانی و دخترش بی دردسر از سرم کم میشد و یه نفس راحت میکشیدم.. هرچند از همین حالا حس میکردم راه نفسم باز شده، انگار تو این مدت داشتم خفه میشدم... حالا میتونستم با خیال راحت برگردم پیش افسون! مطمئن بودم اگه بفهمه همه چیز تموم شده دوباره قبولم میکنه، به عشق و علاقش هیچ شکی نداشتم.. برای شنیدن صداش انقدر دلتنگ و هیجان زده بودم که بی اختیار گوشیمو از جیبم دراوردم تا بهش زنگ بزنم... ولی یه دفعه پشیمون شدم. با خودم فکر کردم اول همه چیزو درست کنم بعد بهش زنگ بزنم خیلی بهتره.

.....

هوا تاریک شده بود که رسیدم خونه... هنوز کاپشنمو درنیورده بودم که گوشیم زنگ خورد.. نگاه به صفحه کردم و اسم فریماه رو دیدم.. نمیدونم چرا ولی دلم گواهی بد داد... جواب دادم: جانم فریماه؟

فریماه با لحن نگران کننده ای گفت: فراز.. آفرین و پدرومادرش اومدن اینجا... هنوز نرسیدن بالا ولی پشت آیفون خیلی شاکی بودن، انگار برا دعوا اومدن، زود خودتو برسون.

تا خواستم حرفی بزنم قطع کرد.. عصبی و بهت زده سریع از خونه رفتم بیرون و سوار ماشین شدم... باید فکرشو میکردم اون دختر هرزه بخواد گوه زیادی بخوره. حتما یه مشت دروغ تحویل ننه و باباش داده، اونارو شیر کرده و رفتن خونه پدرومادر من برا دعوا... ولی فکر نمیکرده من به این زودی باخبر شم.... پامو رو گاز فشار دادم و تا جایی که میتونستم سرعتو بالا بردم.. باید هرچی زودتر میرسیدم...

ماشینو با شدت جلوی در خونه نگه داشتم و سریع پیاده شدم. بدو رفتم بالا و وقتی رسیدم دیدم آفرین و پدرومادرش چه معرکه ای راه انداختن! سرهنگ داشت سر بابام داد و بیداد میکرد، زنش و دخترشم به مامان و فریماه دری وری میگفتن، شوهر فریماه هم این وسط سعی میکرد همه رو آروم کنه! اخم غلیظی کردم و با غیض داد زدم: بسه! جمع کنید این بند و بساطو.

تو یه لحظه همه باهم ساکت شدن.. نگاهم چرخید رو آفرین.. رنگش پریده بود و با ترس نگاهم میکرد، فکر نمیکرد من به همین زودی باخبر شم و خودمو برسونم. آجودانی خیز برداشت

سمتم و همزمان صداشو انداخت رو سرش: من پدرتو درمیارم، دست رو دختر من بلند میکنی؟

یقه مو گرفت و با توپ پر ادامه داد: بی لیاقت بی چشم و رو.. دختر مثل دسته گلمو بهت دادم که کتکش بزنی و تحقیرش کنی؟ به من و مادرش فحش میدی؟ وجود داری الان زبون وا کن ببینم چی میخوای تو روم بگی.

آفرین با ترس به باباش گفت: بابا تروخدا ولش کن بیا فقط بریم.

آجودانی با یه زهرخند خیره به من گفت: میبینی بی وجود بی لیاقت؟ هنوزم نگرانته و پشتته... ولی من به اون کاری ندارم.. خوب شد خودت اینجا اومدی چون فردا میخواستم پرونده تو بفرستم پیش قاضی، واسه اون رسوایی اخلاقی، حتی بهت فرصت نمیدم حرف بزنی، بی برو برگشت میندازمت زندان...

سرد و جدی وسط حرفش پریدم: تند نرو جناب سرهنگ! دخترت نگران من نیست نگران خودشه.. اینم که خواسته مستقیم با من درگیر نشین و بیاین اینجا تا مخل آسایش خونوادم بشین فقط یه دلیل داره چون نمیخواسته فرصت حرف زدن داشته باشم.. ولی هنوز نمیدونه با کی طرفه... ببین آقای آجودانی من به دخترت فرصت دادم که این ماجرا رو بی سروصدا تمومش کنه ولی مثل اینکه دنبال دردسر و آبروریزیه.

آجودانی با اخم غرید: چه آبروریزی؟ راجع به چی حرف میزنی؟

آفرین که داشت گریه ش میگرفت داد زد: بابا ولش کن، بیا بریم.

پوزخند زدم: به بابات نگفتی امروز چه گندی زدی؟ نگفتی تو چه وضعیتی مچتو گرفتم؟

آفرین جیغ زد: دهنتو ببند کثافت!

همزمان خیز برداشت سمتم.. قبل از اینکه بهم نزدیک شه مامانش و فریماه جلوشو گرفتن. آجودانی یقه مو محکمتر گرفت و داد زد: بی غیرت فکر کردی همه مثل خودت آشغالن؟

خواست به صورتم مشت بزنه که جلوشو گرفتم و با هم درگیر شدیم.. نمیخواستم آجودانی رو بزنم فقط سعی میکردم جلوی ضربه هاشو بگیرم. صدای جیغ و داد زنها، مشت و لگدهای آجودانی که یه خط درمیون به داماد بیچارمون میخورد... یه دفعه صدای جیغ گوشخراش مامانم که وحشت زده بابامو صدا میکرد همه رو ساکت کرد: یا خدا! بهادر.. بهادر چی شدی...

هراسون آجودانی رو هول دادم کنار و رفتم سمت بابام، نشسته بود رو زمین و قلبشو گرفته بود. رو به مامان داد زدم: چرا وایسادی؟ برو قرصشو بیار.

مامان بدو رفت تو اتاق.. خیلی سریع برگشت و قرص زیر زبونی بابارو تو دهنش گذاشت... کمی شونه های بابامو که ماساژ دادم نفس زنون لب زد: خوبم بابا جان، خوبم.

: PART 139

بلند شدم و با خشم به آجودانی و زن و دخترش نگاه کردم.. اگه بهم کارد میزدن خونم درنمیومد. با نگاه برزخی و لحن تهدید آمیز به آفرین گفتم: ببین اگه یه تار مو از سر بابام کم شه آتیشت میزنم.. من تورو زنده نمیذارم.

آجودانی داد زد: تو خیلی گوه خوردی.. وایسا فردا بشه ببینیم کی کیو آتیش میزنه...

با تنفر و عصبانیت صدامو بالا بردم: ترمز کن بابا! وقتی نمیدونی دخترت چه غلطی کرده الکی خط و نشون نکش. همین که فقط میخوام طلاقش بدم و دنبال دردسر نیستم باید دست و

پاهامم ماچ کنه.. میدونی امروز کجا و تو چه وضعیتی دیدمش؟ اگه بهت بگم که همین وسط از خجالت میفتی میمیری... امروز مچ دخترتو با دوست پسرش توی خونه خالی گرفتم... بازم بگم؟

آجودانی رنگش پرید و ماتش برد.. یه دفعه دوباره خشمگین شد و داد زد: مثل سگ دروغ میگی بی شرف...

عربده زدم: دِ اگه بیشرف بودم که رو گند دخترت ماله نمیکشیدم، همین امروز با دوست پسرش میوردمشون اداره و رسواشون میکردم. سرهنگ تا قبل همه اینا من برات خیلی احترام قائل بودم ولی به محض اینکه دیدی مثل خر افتادم تو گل چیکار کردی؟ از مشکلم سواستفاده کردی و سوارم شدی.. کاش برا اون به قول خودت رسوایی اخلاقی دادگاهیم میکردی ولی اینجوری دخترتو به جونم نمینداختی که به خودش اجازه بده هر غلطی خواست بکنه چون ازم آتو داره!... مدرک میخوای دیگه نه؟ راه بیفت ببرمت همون جایی که مچ دخترتو گرفتم.. اتفاقا خوبه که با دوست پسر دخترت آشنا شی.

مهلتش ندادم، مچ دستشو محکم گرفتم و کشوندمش سمت در... یه دفعه آفرین با گریه جیغ زد: بسه، بسه، تموش کنید!

آجودانی وایساد و متعجب و ناباور به دخترش نگاه کرد.. آفرین دوباره جیغ زد: بابا دروغ میگه، تروخدا باهاش نرو.

آجودانی همچنان بهت زده و معنی دار به دخترش خیره بود.. مامان آفرین دست دخترشو گرفت و باهم از خونه بیرون رفتن... آجودانی با نگاهش رفتنشونو تعقیب کرد.. برگشت و نیم نگاهی به من انداخت و راه افتاد سمت در که فورا گفتم: جناب سرهنگ.. اگه این قضیه بخواد ادامه پیدا کنه، منم بیخیال نمیشم، به جرم خیانت از دخترت شکایت میکنم و تا آخرشم وایمیسم.

آجودانی با عصبانیت و ناراحتی گفت: بی سروصدا دخترمو طلاق بده و قائله رو ختم کن.

بعد از خونه بیرون رفت... درو بستم و بیحال و عصبی بهش تکیه دادم. چه شَری رو پشت سر گذاشتم... مامان و فریماه با قیافه های گیج و متحیر جلو اومدن.. فریماه هاج و واج لب باز کرد: فراز... تو چی داشتی میگفتی به سرهنگ؟ چیزایی که راجع به آفرین میگفتی واقعیت داشت؟

کلافه و بی حوصله نگاهشون کردم.. راه افتادم تو سالن و درحالیکه میرفتم سمت بابا جواب دادم: هرچی که بود شرش کنده شد و گذشت.

زیر بغل بابا رو گرفتم و بلندش کردم. شوهر فریماه من منی کرد و گفت: فریماه من میرم خونه، بچه ها تنهان.. تو فعلا اینجا بمون... فعلا خدافظ همگی.

ولی هیچکس حتی نمیتونست جوابشو بده، خودشم متوجه شد اوضاع ناجوره برا همین زودتر رفت. یه آرامبخش به بابا دادم و روی تختش خوابوندمش.. خواستم از اتاق برم بیرون که صداشو شنیدم: فراز.. بابا جان.. ما مجبورت کردیم آفرین رو بگیری چون فکر میکردیم برای تو بهترین گزینه س.. ولی اشتباه میکردیم.

خیلی چیزا بود که مجبورم کرد تو همچین شرایطی بیفتم.. بدون اینکه برگردم جواب دادم: هرچی بود گذشت، الان حال شما برا من از هر چیزی مهم تره.

در اتاق رو بستم و وارد سالن شدم.. مامان و فریماه هرکدوم غمگین و وا رفته روی مبل نشسته بودن. مامان تا نگاهش به من افتاد زد زیر گریه و زیر لب چیزایی میگفت که من نمیفهمیدم. نشستم کنار فریماه که بغض کرده و ناراحت به نقطه کوری خیره بود.. خودمم همچین حالم بهتر از اونا نبود. چند دقیقه ای همینطور سکوت بود و هیچکس هیچ حرفی نمیزد تا اینکه فریماه آروم لب باز کرد: این بلاهایی که سرمون اومد همش تقاصه.. آهی که دامنمون رو گرفت.

اخم کردم و پرسیدم: کدوم تقاص؟ آه کی؟

مامان میون گریه هاش با جدیت به فریماه گفت: چرت و پرت نگو دختر.

فریماه عصبی نگاهش کرد و توپید: چی رو میخوای انکار کنی مامان؟ مگه دروغ میگم؟ آفرین تقاص کاریه که ما انجام دادیم.. آه اون دختره یقه مونو گرفت و کوبیدمون زمین. هنوز قیافه دختره یادمه.. یادمه چجوری از حرفها و تهمت هایی که خودمونم ازش مطمئن نبودیم رنگش پرید و غش کرد.. یادمه وقتی زدی تو صورتش حتی سرشو بالا نیورد که تو چشمات نگاه کنه، اگه یه درصد مثل آفرین بود همون جا جرواجرمون میکرد.. یادمه چجوری تو محل کارش، جلوی همکاراش آبروشو بردیم.. همون موقع هم که قیافشو دیدم کلی شک به دلم افتاد.. اینکه اون دختر هرچیزی میتونس باشه جز تیغ زن و هرزه.. خودتم فهمیدی مامان، انکار نکن.

گریه های مامان شدید تر شد.. هاج و واج نگاهشون کردم و کلافه پرسیدم: شما دوتا راجع به کی حرف میزنید؟

فریماه با چشمای اشکی نگاهم کرد: افسون.. همون دختر بیوه که دوستش داشتی.

: PART 140

انگار چیزی تو قلبم فرو ریخت و نفسم بند اومد.. عرق سرد رو پیشونیم نشست و با اخم غلیظ و چشمایی که از شدت بهت و وحشت داشت از حدقه بیرون میومد گفتم: شما دوتا چیکار کردین؟... دِ حرف بزنین لعنتیا.

مامان میون گریه هاش زار زد: فراز جان، قربونت برم، من خودم به اندازه کافی پشیمون هستم تروخدا تو دیگه نمک رو زخمم نپاش..

عصبی و نفس زنون صدامو بالا بردم: نمک رو زخمت نپاشم؟ مامان تو رفتی محل کار افسون و آبروشو به فنا دادی.. میگم چرا دیگه نمیخواست منو ببینه، چرا ازم فاصله میگرفت.. از کجا میدونست دارم زن میگیرم... چیکار کردی مامان؟ چیکار کردی؟

مامان با گریه گفت: بخدا منم خوبیتو میخواستم.. اون موقع عصبانی بودم، ترسیده بودم، تحت تاثیر حرفای رفیقت قرار گرفتم و خریت کردم.

داد زدم: چی میگی؟ کدوم رفیقم؟

هق هقی کرد و جواب داد: چه میدونم.. همون روزایی بود که اون فیلمو برامون فرستاده بودن.. یکی به خونه زنگ زد و گفت که رفیقته.. یه حرفایی راجع به اون دختره زد که من وحشت کردم.. بعدشم آدرس محل کارشو داد.. ولی یه مدتی که گذشت و آروم شدم، خوب فکر کردم و از خودم پرسیدم چرا همچین چیزی برا یه نفر انقدر باید مهم باشه؟ مگه اینکه خودِ طرف چشمش دنبال اون زن باشه.. اما برای این حرفا دیگه دیر شده بود...

انگار داشت زلزله میومد و همه چیز میخواست رو سرم خراب شه.. عصبی بلند شدم و سمت مامان رفتم: کدوم رفیقم؟ چرا به من چیزی نگفتی؟ چرا سرخود واسه خودت تصمیم گرفتی و گند زدی به آبروی یه دختر؟ هیچکدوم از رفیقام از رابطه من با افسون خبر نداشتن.. دلیلی نداشت که باخبر باشن.. اون کدوم بی ناموسی بوده که میخواسته افسونو خراب کنه...

یهو یه چیزی مثل جرقه ذهنمو روشن کرد... همون مزاحمی که افسون ازش حرف میزد، همون آشغال پدرسگ.. مامان متعجب و ترسیده لب باز کرد: پس اون کی بوده که به من زنگ زده؟

نگاهش کردم و غمگین و عصبانی گفتم: میدونی کی بوده؟ همونی که اون فیلم کوفتی رو برا شما و آجودانی فرستاد.. همونی که کمر بسته به نابود کردن آبرو و زندگی افسون بیچاره.. منه احمق اگه همون روز اول حرف افسونو باور میکردم و پیگیر قضیه میشدم الان این همه بلا سرمون نمیومد.

فریماه گیج و منگ بلند شد و پرسید: چی میگی فراز؟ راجع به چی حرف میزنی؟

پریشون و عصبی بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم: یه کثافت مریض که به هر دری زد تا منو از افسون جدا کنه.. چجوری تونستم افسونو با وجود یه همچین آدم خطرناکی تو زندگیش ول کنم؟... من باید برم.. خدا کنه دیر نشده باشه.

بدو از در رفتم بیرون، بدون توجه به سوالای پی در پی مامان و فریماه... چقدر احمق و بیخیال بودم.. من که میدونستم یه آشغال روانی تو زندگی افسون داره موش میدوئونه ولی با اینحال ولش کردم.. هرچند تقصیر خودم بود، انگار هنوز این مسئله رو جدی نگرفته بودم. گوشیمو دست گرفتم و به افسون

زنگ زدم... اما انگار قرار نبود جواب بده.. دوباره بهش زنگ زدم.. حدس میزدم جواب نده، بهش پیام دادم: جواب بده یه کار مهم و ضروری باهات دارم.

همزمان ماشین رو روندم سمت خونه ش... تو راه چندین مرتبه به خونه و گوشیش زنگ زدم و پیام دادم ولی هیچکدوم رو جواب نمیداد. زیر لب عصبی و حرصی غر زدم: آخه الان وقت ناز کردنه؟

با سرعتی که داشتم خیلی زود رسیدم به خونه افسون.. هیجان زده و مضطرب پیاده شدم.. حتی دیدن نمای خونه شم حالمو عوض میکرد و قلبم تندتر میزد! نزدیک شدم و زنگ خونه رو زدم... عجیب بود.. جواب نمیداد. کمی از ساختمون فاصله گرفتم و با دقت به پنجره خونه ش نگاه کردم.. چراغها خاموش بود.. نگاه به ساعت کردم، هنوز سرشب بود.. معمولا این ساعتها افسون بیدار بود.

نمیدونم چرا ولی نگران شدم و زنگ یکی از همسایه هارو زدم.. چند ثانیه بعد صدای یه زن جواب داد: بله؟

_ سلام خانوم.. شرمنده بد موقع مزاحم شدم، شما از همسایتون، خانوم اعتمادی، خبر دارین؟

+ خانوم اعتمادی؟ آهان.. عروس حاج آقا.. والا یه مدتی میشه که از اینجا رفتن.

وا رفتم و خشکم زد.. آخه برای چی؟ کجا رفته بود؟ فوری پرسیدم: میدونید کجا نقل مکان کرده؟

+ فکر کنم خونه مادرش رفته.. اونطوری که من فهمیدم، حاج آقا که فوت کرد، زن و دخترش عروسشونو از این خونه بیرون کردن.. الانم خونه به اون بزرگی خالی از سکنه س و خاک میخوره.. ببخشید شما؟

بهت زده و عصبی دست رو صورتم کشیدم.. بدون اینکه جواب زنه رو بدم راه افتادم و سوار ماشین شدم. کلافه و بیقرار تر از قبل به این فکر کردم یعنی تو مدتی که من نبودم چه اتفاقاتی واسه افسون افتاده؟.. از خودم و بیخیالیم متنفر شدم و با حرص ماشینو راه انداختم... باید میرفتم خونه مامانش

@Romane_sahnedar

@Romane_sahnedar

@Romane_sahnedar

@Romane_sahnedar

@Romane_sahnedar

•Atre chanel✨:

: PART 141

دوباره نگاهی به ساعت انداختم.. برای رفتن به خونه مامان افسون دیر بود، میدونستم شوهر مامانش الان خونه س و تا فردا باید صبر کنم...

صبح زود جلوی خونه مامان افسون تو ماشین منتظر نشسته بودم.. تقریبا کل دیشب رو بیدار بودم و مدام فکر میکردم، همین که متوجه شدم هوا داره روشن میشه آماده شدم و اومدم اینجا. 3،4 ساعتی گذشته بود ولی از افسون خبری نشد... شوهر مامانشو دیدم که از خونه بیرون رفت.. نفسمو پرصدا بیرون دادم و پیاده شدم.. زنگ خونه رو فشار دادم و چند ثانیه بعد صدای مامان افسون رو شنیدم: بله؟

رفتم جلوی آیفون تا منو ببینه: سلام مهناز خانوم... منم فراز.. میشه چند دقیقه تشریف بیارین جلوی در؟

مکث نسبتا طولانی کرد.. من من کنان گفت: آ.. آقا فراز میشه شما بیای بالا؟

همزمان درو برام باز کرد. هیجان و استرسم چندبرابر شد.. نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل... از آسانسور که پیاده شدم جلوی در منتظرم بود، با احترام سلام و احوالپرسی کردم و اونم با لبخند دعوتم کرد داخل.. فکر کردم الان با افسون روبه رو میشم ولی خونه ساکت تر از این بود که کس دیگه ای هم حضور داشته باشه.. نشستم رو یکی از مبلها... چند دقیقه بعد مامان افسون با سینی چای وارد سالن شد. به احترامش نیم خیز بلند شدم و اونم با لبخند ازم خواست بشینم.

با دقت به صورتش نگاه کردم.. انگار رنگش پریده بود و حال خوبی نداشت. حس میکردم این حالش یه جورایی به افسون مربوط باشه. وقتی برای تلف کردن نداشتم و باید سریع میرفتم سر اصل مطلب.. لب باز کردم: مهناز خانوم.. من به خاطر افسون مزاحمتون شدم.. دیشب رفتم دم خونه ش ولی انگار از اونجا رفته، یکی از همسایه ها میگفت احتمالا با شما داره زندگی میکنه...

مضطرب و آشفته حال پرید وسط حرفم: بهش زنگ زدی؟

_ آره ولی جواب نداد.. مهناز خانوم چه خبره؟ چرا هیچ خبری از افسون نیست؟

+ والا من متوجه شده بودم که شما دوتا دیگه باهم درارتباط نیستین.. یکی دوبار از افسون یه سوالایی پرسیدم ولی وقتی فهمیدم نمیخواد راجع بهش حرف بزنه دیگه کنجکاوی نکردم. میفهمیدم همش تو خودشه، غمگین و ناراحته اما از طرفی هم میدونستم اگه نخواد حرف بزنه هیشکی نمیتونه وادارش کنه... بعد از اینکه مجبور شد خونه شو پس بده با بردیا اومدن اینجا... آقا فراز خودمم نمیدونم از کجا باید شروع کنم.. تقریبا از 3 روز پیش شروع شد، سرویس مهد کودک بردیا رو نیورد خونه، منم فکر کردم حتما افسون رفته دنبالش.. شب شد و افسون از یه خونه بهم زنگ زد، گفت که با بردیا خونه دوستش موندن و فردا صبح برمیگردن... صبح شد ولی از افسون خبری نشد، حتی از آموزشگاهی هم که توش کار میکنه به خونه زنگ زدن و جویای افسون شدن.. متوجه شدم سرکارم نرفته.. نگران شدم و بهش زنگ زدم اما جواب نمیداد.. تا شب چندبار دیگه هم زنگ زدم و پیام دادم ولی هیچ خبری ازش نبود.. دلم داشت هزار راه میرفت، اصلا سابقه نداشت افسون جواب منو نده.. تصمیم داشتم صبح برم کلانتری و گزارش گم شدنشون رو بدم تا اینکه 2 ساعت پیش خودش زنگ زد، با همون شماره خونه.. جوری حرف میزد انگار از روی نوشته داشت حرف میزد، مثل ربات، سرد و بی حس.. اما میتونستم بفهمم ترسیده، اصلا لحن حرف زدنش با همیشه فرق میکرد.

وحشت زده و هراسون پرسیدم: چی گفت؟

+ گفت مادر! هیچ وقت به من نمیگه مادر، میگه مامان! مادر من و بردیا دیگه به خونه شما برنمیگردیم چون الان سر خونه و زندگی خودمم.. من دارم ازدواج میکنم، لطفا پیگیرم نشین که کجام، خودم دوباره باهاتون تماس میگیرم... بعدش قطع کرد، حتی مهلت نداد حرفی بزنم.. من هنوز تو حیرتم.. آقا فراز این کارا از دختر من محاله، من میشناسمش، اون هیچوقت همچین کاری نمیکنه.. نمیدونم قضیه چیه ولی هرچی که هست مطمئنم تو دردسر افتاده.. مطمئنم یکی اون طرف داشت مجبورش میکرد اون حرفارو بزنه.

با شنیدن حرفاش یخ کردم.. انگار داشتم تو قعر تاریکی سقوط میکردم.. کدوم حرف رو هضم میکردم؟ گم و گور شدن افسون؟ خبر ازدواجش؟ یا اینکه به احتمال قوی تو یه دردسر ناجور افتاده؟... سینم سنگین شده بود و به سختی نفس میکشیدم..
صدای بغض آلود مامانشو شنیدم: آقا فراز شما پلیسی، میتونی به ما کمک کنی.. من مطمئنم دخترم مجبور شده اون حرفارو بزنه.. معلوم نیست تو چه شرایطیه ولی داشت سعی میکرد بهم بفهمونه مثل همیشه نیست. من مادرشم، میشناسمش، اگه کسی تو زندگیش بود میفهمیدم ولی اخیرا افسون افسرده تر از این بود که حتی حوصله خودشو داشته باشه.

با حال نزار و داغونی که داشتم سعی کردم فکر کنم... نگاهی به مامان افسون انداختم و پرسیدم: گفتین افسون تو آموزشگاه کار میکنه.. چرا دیگه اون شرکت بازرگانی نرفت؟

+ نمیدونم، توضیحی نداد، فقط فهمیدم دیگه نمیخواد اونجا کار کنه. افسون این چند وقت حال خوبی نداشت، عصبی و مضطرب و ساکت تر از همیشه بود.. میدونستم یه طوریش هست ولی حرف نمیزد.

: PART 142

غمگین نگاهم کرد و ادامه داد: آقا فراز... دختر من هیچوقت تو زندگیش طعم خوشبختی رو نچشید... مقصرشم من بودم.. با اینکه یه ازدواج بدون عشق داشت، با اینکه بیوه شده بود اما به هیچ مردی اجازه نزدیک شدن نمیداد. ولی شما اولین مردی بودی که با خواست خودش تو زندگیش راه داد، قسم میخورم... اون با شما خیلی خوشحال بود، تازه داشت شاداب و سرزنده میشد.. من نمیدونم چه اتفاقی بینتون افتاد که رابطتون خراب شد اما اینو میتونم با اطمینان بگم که دخترم عاشقتون بود.. هنوزم هست.. من مادرشم و بهتر از خودش میشناسمش.. میتونستم ببینم بعد از اینکه از هم جدا شدین چقدر داغون شد.. چون شما اولین عشق زندگیش بودی.

حس میکردم قلبمو دارن تو سینه فشار میدن... حالا علاوه بر غم سنگین تو سینم، عذاب وجدانم به حالم اضافه شد.. پشیمونی از اینکه چرا افسونو زودتر باور نکردم، چرا ولش کردم، چرا گذاشتم بره.. نباید این اجازه رو بهش میدادم، باید نگهش میداشتم حتی به زور.. ولی نکردم. بغضمو به سختی مهار کردم و گفتم: میشه شماره اون خونه رو بهم بدین؟

سرتکون داد و بلند شد.. شماره رو بهم گفت و منم تو گوشیم زدم. بلند شدم و لبخند کمرنگی زدم: ممنونم.. پیداش میکنم، خیالتون راحت باشه.

چند قدم نزدیک شد و با لحن نگران و ملتمسی گفت: من امیدم به شماس آقا فراز.. تروخدا منو بی‌خبر نذارین.

سرتکون دادم و از خونه بیرون رفتم.. مامان افسون یه چیزی رو نمیدونست.. اینکه افسونم اولین عشق زندگی من بود.. هیچوقت تو زندگیم اینطور دلبسته یه زن نشده بودم... پیداش میکنم، به هر قیمتی شده... نشستم تو ماشین، حالم انقدر داغون بود که دلم فقط سیگار میخواست.. بی معطلی یه نخ روشن کردم و پک عمیق و محکمی بهش زدم. میخواستم با پک های عمیق به سیگار بغضمو مهار کنم ولی نتونستم... زورش انقدر زیاد

بود که بلاخره کار خودشو کرد و یه قطره اشک از چشمم چکید...

رفتم اداره.. وقتی شماره خونه رو پیگیری کردم و اسم صاحبش بالا اومد هنگ کردم... مالک روزبه جهانگیری بود، رئیس شرکتی که افسون دیگه توش کار نمیکرد.. همون حرومزاده بی ناموس که از همون اولم دیدمش فهمیدم چه آشغالیه... فورا سابقه ش رو چک کردم.. تقریبا پرونده سالمی داشت البته از نظر سیستم، از نظر من ریختن خونش درست ترین کاری بود که میشد انجام داد.

از اداره بیرون رفتم و راه افتادم به سمت خونه روزبه جهانگیری.. همونطور که رانندگی میکردم با خودم فکر کردم.. همه چیز مثل قطعه های پازل کنار هم قرار گرفتن.. اون مزاحم تلفنی، دوربینی که تو اتاق افسون بود، چرا انقدر کارشو تونسته بود تمیز انجام بده؟ چون کاملا به افسون نزدیک بود! مطمئنم بودم خودِ بی ناموسشه.. هنوز یادم نرفته تو کافه قنادی چجوری به افسون زل زده بود، چجوری با نفرت منو نگاه میکرد.. همون موقع هم فهمیدم اون حرومزاده چشمش دنبال افسونه ولی فکر نمیکردم انقدر مریض و روانی باشه.

پامو رو گاز فشار دادم و سرعتمو بیشتر کردم... اون حرومزاده منو دیده بود، میشناخت، پس فرستادن اون فیلم برای آجودانی

براش کاری نداشت، همینطور زنگ زدنش به خونه مامان و چرت و پرت گفتن راجع به افسون.. حتما از بردیا برای موندن افسون تو خونه ش استفاده کرده.. مگه یه آدم چقدر میتونه حیوون و پست فطرت باشه که همچین کارایی کنه؟

باریکلا آقا فراز، گُلی به گوشه جمالت با غیرت! فکر اینکه افسون 3 روزه خونه ی اون آشغال مونده روانیم کرد.. بدجوری احساس بی غیرتی میکردم، بایدم میکردم! باید کلاهمو میذاشتم بالاتر که گذاشتم یه آشغال به راحتی ناموسمو از چنگم دربیاره و... احساس خشم و تنفر از خودم انقدر زیاد شد که بی اختیار دندونامو با حرص فشار دادم و عربده گوشخراشی کشیدم... فحش میدادم، به خودم، به بی غیرتی و حماقتم، به اون دزد ناموس مادر به خطا...

به آدرس خونه ی اون حرومزاده که رسیدم سریع پیاده شدم و راه افتادم سمت در.. دستم رفت روی زنگ ولی قبل از اینکه فشارش بدم به خودم تشر زدم این چه غلطیه داری میکنی؟ معلومه با دیدنت جواب نمیده احمق!... میتونستم از راه قانونیش وارد شم ولی برای اون باید مدتها انتظار میکشیدم، منم نمیخواستم افسون حتی یه روز دیگه تو این خراب شده بمونه.

کمی با خودم فکر کردم.. صددرصد این خراب شده یه در دیگه هم باید داشته باشه. راه افتادم و خواستم خونه رو دور بزنم که

متوجه پیک موتوری شدم... سفارش یه سری خرت و پرت اورده بود. نامحسوس نزدیکش رفتم و منتظر شدم در براش باز بشه... همین که در باز شد سریع رفتم جلو.. یقه ی نگهبان خونه رو گرفتم و کشوندمش بیرون. خواست سروصدا راه بندازه که با تشر غریدم: دهنتو ببند.. سروان پاشازادم، اگه باهام همکاری نکنی پدرتو درمیارم.

همزمان نشونمو جلوی چشماش گرفتم و ادامه دادم: بی‌سروصدا منو میبری داخل خونه، فهمیدی؟

نگهبانه رنگش پرید و ترسید.. اما فوری خودشو جمع کرد و گفت: با کدوم مجوز ورود؟

: PART 143

یقه ش رو آروم گرفتم و با لحن جدی گفتم: فیلم زیاد میبینی؟ ببین واسه خایمالی برا صاحب کارت خودتو توی دردسر نننداز.. نذاری بی سروصدا بیام داخل، میرم و با یه لشگر پلیس برمیگردم، اونوقت اولین نفری که کونش پارَس تویی.

آب دهنشو قورت داد و لب زد: دنبالم بیاین.

آروم رفت داخل و منم پشت سرش رفتم. به محض ورودم 3 تا سگ بزرگ درحالیکه پارس میکردن دوییدن سمتم... نگهبان با تشر سعی میکرد آرومشون کنه، بی توجه به اون و سگها که دورش بودن طول باغ رو دوییدم و رسیدم به خونه... دربسته بود.. حالا مونده بودم چجوری درو باز کنم.

افسون :

روزبه اومد سمتم و درحالیکه سعی میکرد بردیا رو ازم جدا کنه گفت: عشقم الان چند ساعته همینطور نشستی اینجا و این بچه م مثل کوآلا بهت چسبیده.. پاشو بریم کلی کار داریم.

بردیا رو بیشتر به خودم چسبوندم و نذاشتم بهش دست بزنه.. با لحن آرومی که سعی میکردم عصبانیش نکنم گفتم: بعد 2 روز بچه مو دیدم، بذار یکم تو بغلم باشه.

روزبه وایساد و خیرمون موند.. نگاهش بین من و بردیا در رفت و آمد بود. بردیا که نگاه خیره روزبه رو دید صورتشو تو سینم پنهان کرد و بیشتر بهم چسبید.. ازش میترسید، حقم داشت بچه م.... سکوت و آرامش آزار دهنده ای حکمفرما بود، میدونستم این آرامش قبل از طوفانه. تو یه چشم به هم زدن روزبه خیز برداشت و به لباس بردیا چنگ زد که ازم جداش کنه. جیغ همزمان من و بردیا باهم قاطی شد.. بردیا رو محکمتر

گرفتم و اجازه ندادم ازم جدا شه ولی زور روزبه بیشتر بود و تونست بچه مو از چنگم دربیاره.

بردیا درحالیکه جیغ میکشید، دست و پا میزد که از دست روزبه آزاد شه. روزبه داد زد: آروم بگیر توله سگ!

بعد انداختش تو بغل تیارا... خون جلوی چشمامو گرفت.. این دیگه چیزی نبود که بتونم تحملش کنم و کاری انجام ندم. خیز برداشتم سمت روزبه که پشتش به من بود.. با مشت محکم کوبیدم رو کمرش و جیغ زدم: حرومزاده آشغال، چی از جونمون میخوای روانی.. یه بار دیگه دست به بچه م بزنی تیکه تیکه ت میکنم...

همچنان که بهش مشت میزدم، برگشت و دستامو رو هوا گرفت.. کم نیوردم و تقلا کردم ناخنهامو تو چشماش فرو کنم... تو همین کشمکش بودیم که یهو کلافه عربده زد و پرتم کرد روی زمین. بردیا جیغ کشید و زار زد.. سربلند کردم و با نفرت به روزبه چشم دوختم.. اونم با عصبانیت داد زد: آروم بگیر! خوشت میاد مدام کتک بخوری؟ اگه این توله سگ رو اوردم که ببینی فقط میخواستم خوشحالت کنم و بعدش به کارای خودمون برسیم، نه اینکه بچسبونیش به خودت... تموم کن این مسخره بازیارو، یه کاری نکن دیوونه شم و همون بلایی که سر بابابزرگ پوفیوزش اوردم سر این توله سگم بیارم.

وحشت زده چشم درشت کردم و ماتم برد.. هنگ کرده لب زدم: پس تو اون بیچاره رو کشتی..

داد زد: آره خوب کردم.. چون به تو چشم داشت، هرکی به تو چشم داشته باشه سزاش مرگه.. حالام اگه میخوای با اون توله سگ کاری نداشته باشم بتمرگ سرجات.

مگه میشد عامل تمام بدبختیام جلوی چشمم باشه و هیچ کاری نکنم؟ تو یه لحظه دیوونه شدم.. از سر خشم و نفرت نعره ای زدم و به سمتش حمله کردم... ولی قبل از اینکه کاری انجام بدم لگد محکمی تو شکمم کوبید.. پخش زمین شدم و از درد تو خودم جمع شدم.. هنوز نفسم بالا نیومده بود که لگد دوم رو به پهلوم کوبید.. ناله ی خفه ای کردم و به خودم پیچیدم. تیارا خودشو انداخت وسط و جیغ زد: آقا ولش کن، آخر میکشیش.

روزبه با چهره برافروخته، چنگ محکمی تو موهاش انداخت و با شدت پرتش کرد روی زمین.. دختر بیچاره سرش محکم خورد به لبه ی میز و بلافاصله بیهوش شد... وحشت زده خواستم اسمشو صدا بزنم ولی سرفه های بی وقفه امونم نمیداد.. از بیرون صدای پارس سگهارو میشنیدم که خونه رو روی سرشون گذاشته بود.. نگاهم افتاد به بردیا که وحشت زده به من خیره بود و هق هق میکرد.. بچه م خودشو خیس کرده بود.

روزبه با حرص نفس عمیقی کشید و خم شد.. دست لای موهام انداخت و از روی زمین بلندم کرد.. حتی نا نداشتم از درد سرم جیغ بزنم.. فکمو با حرص و شدت گرفت و غرید: درستت میکنم ونوس.. اگه از همون اول که زاده شدی میسپردنت به خودم انقدر وحشی و یاغی بار نمیومدی...

حس میکردم فکم تو دستش داره خرد میشه... از بدبختی و بیچارگی خودم داشت گریه م میگرفت که یهو روزبه پرت شد روی زمین... خودمم نفهمیدم چیشد، بهت زده برگشتم و دیدم یه مرد روش افتاده و داره کتکش میزنه.. مغزم انقدر هنگ بود که نمیتونستم بفهمم طرف کیه.. هاج و واج خیرش بودم که با خشم و نفرت بی نهایت داشت به روزبه مشت میزد... نیم رخش رو دیدم، ولی نمیتونستم باور کنم خودش باشه.. شاید داشتم خواب میدیدم.. آره داشتم خواب میدیدم، رویای اینکه فراز به خاطر من تا اینجا اومده..

بردیا پرید تو بغلم و به خودم اومدم.. نه خواب نمیدیدم، بیدار بودم! اون فراز بود، عشق من، ولی چجوری اینجا اومده بود؟

: PART 144

لبام از شدت بغض میلرزید.. میخواستم های های گریه کنم... چجوری باور میکردم که فراز فراموشم نکرده، پیگیرم شده و تا اینجا دنبالم اومده؟... تو یه لحظه غلت زدن و جاشون باهم عوض شد... حالا صورت فراز کاملا تو دیدم بود.. از چشماش آتیش میبارید و خشم ترسناکی تو صورتش بود. روزبه شروع کرد به مشت زدن تو صورتش و فرازم ساعدشو حفاظ صورتش کرد.. وحشت زده به این درگیری ناجور خیره بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم.

خواستم بردیا رو بذارم زمین و برم کمک فراز که دوباره جاشون عوض شد. فراز چندبار پشت سرهم به صورت روزبه مشتشو کوبید.. روزبه بیحال شد ولی فراز مهلتش نداد، دستاشو گذاشت رو گردنش و فشار داد... صورت خونی روزبه داشت کبود میشد.. ولی انگار فراز نمیخواست بیخیال شه، انگار قصد داشت تا کشتن روزبه گردنشو فشار بده.. نباید میذاشتم همچین اتفاقی بیفته، نه به خاطر روزبه، گورباباش! من از خدام بود اون بمیره ولی نه به دست فراز، نباید فراز به خاطر اون آشغال روانی تو دردسر میفتاد. ترسیده جیغ زدم: فراز ولش کن.

ولی هیچ واکنشی به حرفم نشون نداد.. چشمای روزبه داشت بسته میشد.. انگار فراز جدی جدی میخواست روزبه رو بکشه. چشمم افتاد به نگهبان که هراسون وارد خونه شد درحالیکه یه باتون تو دستش بود. با دیدن فراز که داشت روزبه رو خفه میکرد دویید سمتمون.. بی معطلی جیغ زدم: فراز پشت سرت.

فراز روزبه رو ول کرد و برگشت.. نگهبان به فراز رسید و خواست با باتون بهش حمله کنه که فراز دستشو رو هوا گرفت و پیچوند، باتون از دست نگهبان افتاد و منم فورا برش داشتم... درحالیکه دستاشون به هم قلاب بود هرکدوم سعی میکردن زور بیشتری رو هم پیاده کنن که یه دفعه فراز نگهبان رو پرت کرد روی روزبه.

بلافاصله خیز برداشت سمتم، دستمو گرفت و درحالیکه بردیا تو بغلم بود منو دنبال خودش کشوند... دوییدیم و از خونه بیرون زدیم. همین که به باغ رسیدیم چشممون افتاد به سگها که تو باغ آزادانه میچرخیدن. فراز خیره به سگها گفت: باتون رو بده، من دورشون میکنم، تو فقط بدو سمت در، به هیچی نگاه نکن.

جایی برای مخالفت و اما و اگر نبود. آروم پا به باغ گذاشتیم.. بردیا رو محکمتر تو آغوشم فشردم.. نفسی گرفتم با شدت دوییدم سمت در.... فراز با سگها درگیر بود، فقط صداشونو میشنیدم چون همه تمرکزم به در و رسیدن بهش بود... هر قدمی که به در نزدیکتر میشدم انگار امید به زندگی درونم بیشتر میشد.. از حریم در که رد شدیم باورم نمیشد از اون خونه نحس بیرون اومدم... برگشتم و نگاه به در نیمه باز کردم، فراز هنوز داخل بود.

با نگرانی کمی نزدیک در شدم و تا خواستم سرک بکشم فراز با شدت پرید بیرون و درو محکم بست. سراسیمه و نفس زنون رو به من گفت: بدو سوار شو.

بی معطلی دنبالش رفتم... قفل ماشین رو باز کرد و سریع سوار شدیم.. با عجله ماشینو روشن کرد و به سرعت راه افتاد. بلاخره از اون دیوونه خونه فرار کردیم ولی هنوز ترس تو دلم بود و نفس نفس میزدم، سرمو به صندلی تکیه دادم و بردیا رو بیشتر به خودم چسبوندم. بیحال نگاهم چرخید رو فراز، اونم هنوز نفس نفس میزد و اخم غلیظی به چهره داشت... چشمم افتاد به دستش.. جای گاز سگ و خونی که از زخمش بیرون میومد باعث شد بی فکر دستمو به دستش برسونم.. با نگرانی گفتم: بمیرم الهی دستت زخمی شده.

سرچرخوند و نگاهم کرد، با همون اخم و جذبه تو صورتش.. نگاهم به نگاهش گره خورد و هوری دلم ریخت.. چقدر دلم برای اون چشمها و نگاهش تنگ شده بود. بی اختیار بغضم گرفت و اشک تو چشمام جمع شد.. فراز دستپاچه نگاهشو ازم گرفت و گفت: خوبم، چیزی نیست.

سرتکون دادم و خواستم دستمو عقب بکشم که نذاشت... دستمو گرفت و بوسید... قطره های اشک پشت سرهم از چشمام چکید و رسوام کرد.. فرازم هیچی نمیگفت و فقط رانندگی میکرد،

درحالیکه دستم هنوز تو دستش بود. انقدر حرف برای گفتن بود که ترجیح میدادیم فعلا سکوت کنیم.

نگاه به بردیا کردم که سرشو روی سینم گذاشته و به خیابون زل زده بود.. دلم براش کباب شد. شاهد چیزای ترسناکی بود، فقط امیدوار بودم چیزایی که دیده رو فراموش کنه... کمی که گذشت متوجه شدم فراز داره مسیر خونه خودشو میره.. خودمم از خدام بود که پیش فراز باشم، درحال حاضر اون تنها کسی بود که بهم حس امنیت میداد.

: PART 145

تا وقتی به خونه فراز برسیم همه ساکت بودیم. تو پارکینگ که خواستیم پیاده شیم نگاه به دور و بر انداختم یه وقت کسی اونجا نباشه.. سر و وضع خیلی مناسبی نداشتم، حالا باز خوبه یه پیراهن پوشیده تنم بود، وگرنه غیر از اون نه چیزی رو سرم بود، نه کفشی پام بود!... فراز خم شد طرفم و خواست بردیا که تو خواب و بیداری بود ازم بگیره ولی بردیا متوجه شد، تو خواب نق زد و گردنمو محکمتر چسبید. با نگاه معنی داری به فراز فهموندم چاره ای نیست و به هر زحمتی بود پیاده شدم.

وارد خونه که شدیم چه خاطراتی که برام زنده شد! لبخند کمرنگ و غمگینی رو لبام نشست و یه لحظه به فضای خونه

خیره موندم... با صدای فراز به خودم اومدم: بیا بردیا رو تو اتاق روی تخت بخوابون.

دنبالش رفتم و وارد اتاق شدیم... بردیا رو آروم روی تخت خوابوندم... داشت بیدار میشد که نوازشوار دست روی کمرش کشیدم و خیلی سریع دوباره چشماش بسته شد. طفلکی بچه م! حتی نمیخواست یه لحظه از من جدا شه. با احتیاط از کنارش بلند شدم و وقتی برگشتم با نگاه خیره فراز روبه رو شدم که با کمی فاصله از من وسط اتاق وایساده بود... نفسم تو سینه حبس شد، وارفتم و شل شدم.. هرچی نباشه اون چشمای هیپنوتیزم کنندش هنوز جادوم میکردن... نگاهم افتاد به دستش.. زخمشو بسته بود.

فراز لبخند کمرنگی زد و زمزمه وار گفت: بریم بیرون... بذار بچه بخوابه.

مثل یه دختر رام و حرف گوش کن دنبالش رفتم.. نشستیم رو مبل سه نفره، همون مبلی که خدا میدونه چند بار روش عشق بازی کرده بودیم.. دست خودم نبود، میخواستم گریه کنم... از خاطراتی که باهم تو این خونه داشتیم، از اون 3روز جهنمی که گذشت، با اینکه هنوزم نمیتونستم باور کنم گذشته، همش فکر میکردم الان تو خونه روزبه از خواب میپرم و میفهمم همه اینا یه رویا بوده...

به خودم که اومدم دیدم مثل ابر بهار دارم اشک میریزم.. فراز آروم منو تو آغوشش کشید، درحالی‌که موهامو نوازش میکرد گفت: هیششش آروم باش عزیزم.. دیگه تموم شد.

محتاج و تشنه محبت و آغوشش بودم، خودمو بیشتر بهش فشار دادم و زار زدم. هرچند این یه آغوش موقت بود، هنوز چیزی عوض نشده، اون همچنان زن داشت و متاهل بود... با یادآوریش خواستم ازش جدا شم که نذاشت و محکمتر از قبل منو گرفت. منم که انگار منتظر همین بهونه بودم از خدا خواسته دیگه برای جدا شدن تقلایی نکردم و سفت بهش چسبیدم.

کمی که از شدت گریه هام کم شد، فراز دستاشو روی صورتم گذاشت و آروم سرمو بالا گرفت.. خیره شدم به چشماش که اشکی بودن ولی همچنان اخم محوی بینشون دیده میشد. نگاه عمیق و نافذش روی صورتم چرخید.. خیلی آروم به هم نزدیک شدیم و لبای همدیگرو بوسیدیم.. دستامو دور گردنش حلقه کردم و از سر دلتنگی لباشو با شدت بیشتری بوسیدم.. اون عشق من بود.. تنها مردی که هیچوقت نمیتونستم فراموشش کنم.. کاش میتونستم!

آروم لبامو ول کرد و تو صورتم لب زد: افسون.. من باید دوباره برگردم اونجا.. نمیتونم اون بی ناموسو به همین راحتی ولش کنم.

چرا یه لحظه آرامش به من نیومده؟ دل آشوب و آشفته حال، با لحن ملتمسانه گفتم: نه فراز تروخدا نرو.. من الان اصلا طاقت یه لحظه تنهایی رو ندارم.

+ عشقم اینجا جاتون امنه، خیالت راحت باشه.. من تا دهن اون حرومزاده رو سرویس نکنم آروم نمیشم. اگه هم اونجا ولش کردم واسه اینکه شما دوتا رو برسونم اینجا...

پریدم وسط حرفش: فراز بخدا من دارم سکته میکنم، هنوز حالم بده... تروخدا منو تنها نذار.. خواهش میکنم.

جمله آخرم با بغض سنگین تو گلوم قاطی شد و اشکم دراومد. فراز آروم هیش گفت و اشکامو پاک کرد: باشه عزیزم، گریه نکن، من هیچ جا نمیرم.

با تردید بهش خیره موندم.. لبخند زد و دوباره لبامو بوسید... از بوسیدن لباش سیر نمیشدم، نمیتونستم به تشرهای عقلم توجه کنم که مدام میگفت اون زن داره! فقط دلم میخواست لبریز از بوسه

هاش شم... دلم میخواست به این فکر کنم همچنان انقدر عاشقم بوده که دنبالم اومده.. از شدت بوسه هامون کم کردم و آروم پرسیدم: چجوری پیدام کردی؟ اصلا از کجا با خبر شدی؟

مکثی کرد و جواب داد: زندگی بدون تو سخت ترین و محال ترین کاریه که نه دلم میخواد انجام بدم نه میتونم... اومدم دنبالت ولی انگار آب شده بودی و رفته بودی تو زمین.. رفتم خونه مامانت، بیشترین کمک رو اون بهم کرد.

از حرفی که زد قند تو دلم آب شد! ولی با یادآوری مامانم چشم درشت کردم و لب گزیدم.. معلوم نبود اون بیچاره الان چه حالی داشت.. اما حالا برای زنگ زدن بهش فرصت مناسبی نبود.. الان سوالایی از فراز داشتم که باید به جواب میرسیدم. من من کنان پرسیدم: چرا.. دنبالم اومدی؟ فکر میکردم دیگه چسبیدی به زن و زندگیت.

نیشخند بی‌حالی زد و گفت: حرف برای گفتن زیاده.. بذار اول زنگ بزنیم به مامانت و خیالش راحت شه که حالت خوبه...

پریدم وسط حرفش و مصرانه گفتم: بگو.. میخوام بدونم.

با حالت عجیبی لب زد: یعنی اگه من همچنان متاهل باشم تو بازم فرار میکنی

: PART 146

خواستم جوابشو بدم که نذاشت و ادامه داد: یعنی با وجود اینکه الان میدونی چقدر میخوامت و نمیتونم بیخیالت شم بازم ازم فاصله میگیری؟ بازم ترجیح میدی سکوت کنی و منو تو بی خبری خیلی چیزا بذاری؟ چرا انقدر خودسری؟

عصبانی بود، اینو کاملا میشد فهمید.. خودمو به خریت زدم و گیج سر تکون دادم: راجع به چی حرف میزنی؟

+ نمیدونی؟ یکیش دسته گلی که خواهر و مادرم آب دادن.. چرا بهم نگفتی اومدن محل کارت و... میدونی اگه همون موقع بهم میگفتی منم پیگیر میشدم و خیلی چیزا میفهمیدم؟ اون وقت خیلی اتفاقا نمیفتاد.

متعجب و حیرت زده بهش خیره موندم.. از کجا فهمیده بود؟ سرمو پایین انداختم و گفتم: با عصبانیت و نفرتی که از مادر و خواهرت نسبت به خودم دیدم ترجیح دادم عامل جنگ و دعوا تو خونوادت نباشم.. بعدشم من اون موقع خیلی عصبانی بودم،

آبروم تو محل کارم رفته بود، از مادرت شنیده بودم که تو داری ازدواج میکنی.. اون موقع فقط میخواستم از همه چیز فاصله بگیرم.

سرتکون داد و با مکث گفت: آره عصبانی بودن.. ولی الان پشیمونن چون خیلی چیزا براشون روشن شد. اما اینم تو باید بدونی، یه روز قبل از اون اتفاقا یه نفر به مامانم زنگ زد و راجع به تو کلی چرت و پرت گفت.. فکر میکنم دیگه خودت بدونی کی.

نیشخند تلخی زدم و با کنایه گفتم: باز خوبه این وسط خونوادت اون عروسی که میخواستن نصیبشون شد!

کمی خیرم موند و یهو زد زیر خنده. با تعجب نگاهش کردم.. کفری شده بودم ولی از خنده ش ناخودآگاه داشت خنده م میگرفت. فراز میون خنده هاش گفت: آره واقعا عروس خوبی نصیبشون شد.

یهو خنده م خشک شد و ماتم برد.. اخم کردم و درحالیکه سعی میکردم ازش فاصله بگیرم گفتم: خب خداروشکر! اگه زحمتی نیست برام یه آژانس بگیرم میخوام برگردم خونه مامانم.. خوب نیست زنت بفهمه اینجا با دوست دختر قدیمت نشستی.

با خنده منو محکمتر گرفت و نذاشت ازش فاصله بگیرم. لباشو به گوشم چسبوند و زمزمه کرد: چیه دوست نداری معشوقه یه مرد زن دار باشی؟ خیلی هیجان انگیزه ها! عشق و حالمون با همه، اخم و تَخمم برا اون.

حالم داشت از حرفهاش به هم میخورد.. خودمو تکون دادم و با عصبانیت گفتم: اگه تو وجدان نداری مشکل خودته، ولی من به هیچ قیمتی حاضر نیستم یه خونه خراب کن عوضی باشم.

فشار دستاشو بیشتر کرد و دوباره بهم چسبید.. تو گوشم لب زد: اگه مجبورت کنم اینجا بمونی و معشوقم باشی چی؟

از حرف کنایه آمیز و دو پهلوش خشکم زد، چرا داشت با حرفهاش آزارم میداد؟ زمزمه وار ادامه داد: دیدم همین چند دقیقه پیش داشتی لبامو با چه علاقه ای میخوردی، مگه اون موقع نمیدونستی متاهلم؟ این یعنی هنوز عاشقمی.. وقتی هم که عاشقمی به خاطرم باید با هر شرایطی کنار بیای، غیر از اینه؟

حس چندگانه ای درونم داشتم، هم عصبانی و خجالت زده بودم هم از هرم نفسهاش تو گوشم داشتم تحریک میشدم.. دنبال چی بود؟ آزار؟ اثبات؟ لباشو رو گردنم حس کردم.. با میک آرومی

که بهش زد نفسم رفت و بی اختیار به لباسش چنگ زدم. صدای نیشخندشو شنیدم.. کمی ازم فاصله گرفت و گفت: یجوری برام آماده ای که با یه حرکت کوچیکم میتونم حالتو عوض کنم.

با حال نزار و دگرگون شده‌ای گفتم: دنبال چی فراز؟ چرا اذیتم میکنی؟

نگاهش رو صورتم چرخید و جواب داد: دنبال اینم که بفهمم چی تو سرت گذشت که اونجوری ازم فرار کردی. چرا وقتی بهت گفتم بهم فرصت بده تا همه چیزو درست کنم افتادی رو دنده لجبازی و خودسری و واسه خودت تصمیم گرفتی... که اگه این تصمیم رو نمیگرفتی الان این وضعیتمون نبود.. هر بی ناموس حرومزاده ای به خودش اجازه نمیداد از تنهاییت سواستفاده کنه و...

با خشم نگاهشو ازم گرفت و حرفشو کامل نگفت. بغضم گرفت و با ناراحتی گفتم: من تورو فقط برا خودم میخواستم...صدرصد و کامل، نه نصفه و نیمه.. ترجیح میدم کلا نداشته باشمت اگه قراره با کسی تقسیمت کنم. آره هنوزم بدجوری عاشقتم ولی نمیتونم تحمل کنم وقتی از هم آغوشی با من سیر میشی بری سمت یه زن دیگه.. نمیتونم تحمل کنم زن دوم زندگیت باشم و برای دیدنت روزها انتظار بکشم درحالیکه میدونم اون لحظه

های انتظار تو پیش زنتی. نمیخواستم نفر سوم رابطه باشم، درکش انقدر برات سخته؟

سرچرخوند و با اخم نگاهم کرد.. لب باز کرد حرفی بزنه که با شنیدن صدای گریه بردیا هردومون به تکاپو افتادیم و دوییدیم به سمت اتاق... وارد اتاق که شدیم بردیا وحشت زده داشت گریه میکرد.. دلم آتیش گرفت از بلایی که سر بچه م اومده بود. فوری تو آغوشم گرفتمش و سعی کردم آرومش کنم.

: PART 147

بردیا با گریه گفت: کجا بودی؟ چرا تنهام گذاشتی؟

درحالیکه موهاشو نوازش میکردم گفتم: همین جا بودم عشقم.. داشتم با عمو فراز حرف میزدم و میگفتم چقدر اذیت شدیم.

بردیا نگاهش رو فراز چرخید... فراز لبخند پهنی زد و گفت: چطوری رفیق؟ خیلی وقته سر اینکه مسی بهتره یا رونالدو کل کل نکردیما.

بردیا اخم کرد و سرشو تو سینم فرو برد، با بداخلاقی نق زد: مامان بریم خونه خودمون.

مونده بودم چی بگم که فراز نزدیک شد و جلوی تخت زانو زد: بردیا... ببین شما یه مدتی باید اینجا بمونید.. چون بیرون از اینجا فعلا خطرناکه..

بردیا پرید وسط حرفش: خب به پلیس زنگ بزنیم و بگیم.. من شماره پلیسو بلدم.

فراز لبخند کمرنگی زد: باشه عمو جون.. ولی میدونستی منم پلیسم؟ بهت قول میدم برگردم تو همون خونه سراغ اون آدم بَده و بکشمش.

با تعجب به فراز نگاه کردم که اثری از شوخی تو صورتش نبود.. انگار واقعا همچین قصدی داشت... بردیا گفت: نخیرم تو راننده آژانسی، پلیس نیستی.

فراز خندید و سرتکون داد.. با خنده رو به بردیا گفتم: نه مامان عمو راست میگه، واقعا پلیسه.

بردیا ابروهاشو بالا انداخت و با تعجب به فراز نگاه کرد.. فرازم به نشونه تایید سرتکون داد: باور کن.. تازه من پی اس 5 هم دارم.

از لحنش خندم گرفت! انگار همسن بردیا شده بود. بردیا کمی ازم فاصله گرفت و لبخند محوی زد.. فراز ادامه داد: یه بازیهایی دارم که ببینی کفت میبره.

اینبار بردیا لبخند پررنگی زد... فراز بلند شد و رو به من گفت: میرم دنبال مامانت و میارمش اینجا.. بیچاره خیلی نگرانت بود.

از رو تخت بلند شدم و روبه‌روش وایسادم: دستت درد نکنه... نمیدونم این همه لطفو چجوری جبران کنم.

اخم کرد و با نگاه معنی داری خیرم موند... آروم لب باز کرد: حالا بعدا به خدمتت میرسم... من دارم میرم، کلید پشت دره، حتما درو قفل کن، ناهارم از بیرون میگیرم.

از اتاق رفت بیرون.. سوییچ و کاپشنش رو برداشت و از خونه خارج شد... دوباره برگشتم پیش بردیا، نگاه به سر و صورتش انداختم و دلم براش سوخت. بچه م حسابی ژولیده و آشفته بود. حالا که قرار بود چند روز اینجا بمونیم کاش مامان به عقلش برسه و چند دست لباس برامون بیاره... اصلا چند روز قرار بود اینجا بمونیم؟ دیر یا زود باید از اینجا میرفتیم. به هر حال

فراز زن داشت و منم نباید آویزونش میشدم.. باید رو پاهای خودم وایمیسادم، مثل همیشه!

ناخوداگاه یاد روزبه افتادم.. بدترین و وحشتناکترین کابوس زندگیم... نجات پیدا کردن از دست اون روانی مثل یه معجزه بود! یعنی دیگه تموم شد و از شرش خلاص شدم؟ اصلا باید چیکار میکردم که دیگه هیچوقت ریخت نحسشو نبینم؟... باید بندازمش زندان، بی برو برگشت! تنها درصورتی که زندان باشه از آسیبش در امانم.

تقریبا یک ساعتی از رفتن فراز گذشته بود که زنگ خونه رو زدن... کی میتونست باشه جز فراز؟ ولی من ترسیدم! دست خودم نبود.. پریشون رفتم پشت در و از چشمی بیرونو نگاه کردم.. مامان و فراز پشت در بودن.. همین که درو باز کردم و چشمم به مامان افتاد خودشو با گریه انداخت تو بغلم... معمولا آدمی نبودم که مدام مامانمو بغل کنم ولی انقدر دلم براش تنگ شده بود و انقدر از دیدنش هیجان زده شدم که منم با گریه بغلش کردم...

فراز تقریبا همه چیزو تو راه برا مامانم تعریف کرده بود.. مامانم باورش نمیشد! حقم داشت، باورش برا هرکسی سخت بود! همونطور که روزبه رو با حرص فحش میداد و نفرین میکرد از فراز میخواست سراغش بره و حقشو بذاره کف دستش.. این وسط سکوت و آرامش فراز منو میترسوند.. انگار فکرای

ناجوری تو سرش داشت.. انگار میخواست خودش دهن روزبه رو سرویس کنه، بدون اقدامات قانونی.

ولی من اینو نمیخواستم.. نباید فراز خودشو تو دردسر میانداخت. اگه هم قرار بود روزبه مجازات بشه بهتر بود که از راه قانونی مجازات شه.. اما به گمونم فراز مثل من فکر نمیکرد.... چند ساعتی مامان پیشمون بود و بعد قصد رفتن کرد.. خودشم ترجیح میداد من پیش فراز بمونم برای همین بیشتر لباسها و وسایل من و بردیا رو اورده بود ولی نمیدونست من و بردیا خیلی اینجا نمیمونیم.. حقم داشت ندونه، اون از هیچی خبر نداشت، نمیدونست فراز زن داره، متاهله و باید به زندگیش بچسبه نه به من... ما هیچ آینده ای باهم نداشتیم.

: PART 148

فراز :

افسون و بردیا انقدر خسته بودن که سرشب خوابیدن. وقتی خیالم راحت شد تو خواب عمیق رفتن بی سروصدا از خونه بیرون رفتم. میخواستم برگردم خونه ی اون کثافت مادر به خطا و کار نصفه و نیمم رو تموم کنم. من خودم مرد قانون بودم ولی این مسئله برام حیثیتی بود، نمیتونستم وایسم و تماشا کنم تا قانون یه کاری انجام بده، همینجوری به اندازه کافی احساس بی غیرتی میکردم لااقل با کشتن اون حرومزاده یکم آروم میشدم.

سرد و عصبی خیره بودم به مسیر و به این فکر میکردم چجوری اون آشغالو بکشم که دلم خنک شه.. به بعدش فکر نمیکردم، یعنی اصلا برام مهم نبود بعدش چی میشه.. هرچی میخواست بشه، من فقط با ریختن خون اون کثافت خیالم راحت میشد.... حتی دلم نمیخواست بدونم تو اون 3 روزی که افسون پیشش بوده چه اتفاقایی افتاده... یه لحظه فکر کردن بهش باعث میشد دیوونه شم و یه بلایی سر خودم بیارم.

از دور دیدم که جمعیت زیادی جلوی در خونه ی اون حرومزاده وایسادن.. ماشین پلیس و... میدونستم معمولا همچین تجمعی به خاطر کشته شدنه یه نفر میتونه باشه، به احتمال خیلی زیاد آمبولانس هم اینجا بوده ولی راه افتاده و رفته. ماشینو یه گوشه نگه داشتم و پیاده شدم. جلو رفتم و وارد جمعیت شدم، درخونه باز بود و پلیسها در رفت و آمد بودن... چشم چرخوندم، نگاهم افتاد داخل یکی از ماشینهای پلیس و نگهبان خونه رو دستبند زده دیدم که نشسته.

راه افتادم و نزدیک خونه شدم، کارتمو به سربازی که جلوی در وایساده بود نشون دادم و پرسیدم: چه خبره اینجا؟

احترام نظامی گذاشت و جواب داد: یه قتل اتفاق افتاده... همسایه ها صدای شلیک گلوله شنیدن و به پلیس زنگ زدن. مقتول خدمتکار خونه بوده که به ضرب 3 تا گلوله توسط صاحب خونه به قتل رسیده.

_ متهم رو دستگیر کردن؟

+ خیر سروان.. قبل از اینکه نیروها برسن فرار کرده... وقتی اینجا رسیدیم فقط نگهبان خونه داخل بود که سعی داشت جنازه رو از خونه بیرون ببره.

لعنت بهش! بد شانسی پشت بدشانسی! راه افتادم سمت ماشین، دیگه موندن اونجا فایده نداشت، اون حرومزاده از چنگم فرار کرده بود.. میدونستم دیر یا زود پلیسها برای انجام تحقیقات سراغ افسون میان، همینطور من.. ولی من به این چیزا کاری نداشتم... من باید کار خودمو انجام میدادم، باید تا قبل از اینکه پلیسها دستشون به اون بی ناموس برسه پیداش میکردم و کار ناتموم رو تموم میکردم.

به خونه ی خودم که رسیدم سعی کردم آروم و بی سروصدا وارد شم که افسون و بردیا بیدار نشن. چراغهای خونه خاموش بود و فقط چندتا هالوژن روشن بود. همین که پامو گذاشتم داخل و درو بستم افسون رو دیدم که چاقو به دست و وحشت زده از آشپزخونه پرید بیرون.. با دیدن همدیگه خشکمون زد و چند ثانیه ای تو هنگ بودیم. افسون آشفته حال چشم بست و آب دهنشو به سختی قورت داد: فراز سکته م دادی... تو کی رفتی بیرون؟

چاقو رو از دستش گرفتم و به شوخی گفتم: گنگت بالا رفته ها، چاقو کش شدی.

اخم کرد: مزه نریز... اومدم آشپزخونه آب بخورم صدای باز شدن درو که شنیدم قبض روح شدم.. تو چرا بی خبر رفتی بیرون؟ اصلا کجا بودی؟

_ سیگارم تموم شده بود، رفتم بیرون یه بسته بخرم.. عزیزم تا وقتی اینجایی از هیچی نترس.

+ نمیتونم.. هر صدایی به گوشم میرسه تا مرز سکته میرم.

تو آغوشم کشیدمش و گفتم: مگه من اینجا برگ چغندرم؟

بیحال خندید و درجوابم سکوت کرد.. نفسی گرفت و با لحن جدی گفت: ولی ما بیشتر از این نباید اینجا بمونیم.. نمیخوام زنت بفهمه و برات دردسر درست شه.

خندم گرفت.. هنوز فکر میکرد من زن دارم. درسته همچنان اسم آفرین تو شناسنامم بود ولی همه چیز بینمون رسما تموم شده بود.. آروم تو صورتش گفتم: حالا بر فرضم که بفهمه، به اون چه ربطی داره؟

نیشخند کمرنگی زد: اگه پاشه بیاد اینجا و جیغ و داد کنه بازم این حرفو میزنی؟

با اینکه خیلی دلم میخواست به سرکار گذاشتنش ادامه بدم ولی میترسیدم اگه واقعیت رو نگم یهو به سرش بزنه و بی‌خبر از اینجا بره.. آروم لب باز کردم: افسون تو الان تنها زن زندگیمی.. غیر از تو هیچکس تو زندگیم نیست.

چشم درشت کرد و هاج و واج و متحیر خیرم موند. با خنده گفتم: چیه باور نمیکنی؟

اخم کرد و گفت: فراز به من دروغ نگو.. ظهر رو همون مبل نشسته بودیم.. خودت گفتی زن داری.

_ نه من نگفتم زن دارم، فقط در رابطه با اون شرایط یه سری سوال ازت پرسیدم.

+ یعنی تو هیچوقت با کسی ازدواج نکردی؟

نفسمو کلافه بیرون دادم و با مکث گفتم: چرا.. مجبور شدم یه مدت یه عنتری رو عقد کنم، ولی تموم شد و رفت پی کارش.

: PART 149

با اخم محوی خیرم موند و پرسید: کیو عقد کردی؟

با خنده گفتم: چه فرقی میکنه؟ الان که دیگه نیست.

_ چرا ازش جدا شدی؟

+ الان از این ناراحتی چرا از اون جدا شدم؟

_ نه چرا باید ناراحت باشم؟ فقط میخوام دلیلشو بدونم.

+ چون از اولم اجباری بود، مصلحتی بود.. بهت گفتم یه دوره کوتاهه ولی تو....

حرفمو با عصبانیت قطع کردم.. نمیخواستم باهاش بحث کنم، اون تازه یکم حالش خوب شده بود. توقع داشتم دوباره برام

حاضر جوابی کنه و بحث راه بندازه ولی اون سرشو پایین انداخت و هیچی نگفت... متعجب بهش خیره شدم، موهای بلندش دورش ریخته بود و نمیتونستم صورتشو واضح ببینم اما از لرزش خفیف شونه هاش متوجه شدم داره گریه میکنه. دلم آتیش گرفت از مظلومیتش.. دستمو زیر چونه ش گذاشتم و سرشو آروم بالا گرفتم.. دیدن چشمای پراشکش حالمو خراب تر کرد.. مقصر اون نبود مقصر خودم بودم که اگه از همون اول حرفشو باور میکردم کار به اینجا نمی‌رسید..

کشوندمش تو آغوشم و گردنشو بوسیدم. دستاشو دور گردنم حلقه کرد و خودشو بهم فشار داد.. لمس بدنش و بوی عطرش حس دوگانه ای درونم بوجود اورد، حالا هم از گریه هاش ناراحت و عصبی بودم هم حس های مردونم داشتن بیدار میشدن... آروم دست لای موهاش بردم و گردنشو میک زدم.. با آوای ضعیفی تو گلو ناله کرد و همین کافی بود برای آتیشی شدنم. موهاشو آروم کشیدم به سمت عقب و گردنشو با حرص بیشتری میک زدم.. نفس نفس میزد، دلم تنگ شده بود برای شنیدن صدای تحریک شدنش.

آروم سرشو اورد پایین، با اون چشمای اغواگرش که حالا خمارم شده بود به چشمام نگاه کرد و لبامو با شدت بوسید. انگار با این کاراش جادوم میکرد! دیگه برای لمس بیشترش طاقت صبر کردن نداشتم، به زحمت لباشو ول کردم و بردمش تو یکی از اتاقها... تو تاریکی، وسط اتاق منتظر وایساده بود و نگاهم

میکرد. دیدنش تو این حالت بیش از حد تصور تحریکم میکرد.. با حرص و شدت کشوندمش تو آغوشم و لباساشو دراوردم...

اون مال من بود، دیگه اجازه نمیدادم هیچ چیز و هیچ کس ازم جداش کنه اما این فکر آزار دهنده تو سرم در رفت و آمد بود که زنی که مال منه 3 روز اسیر یه روانی بوده.. همین باعث میشد وسط حس و حالی که داشتم خشمگین شم... درحالیکه افسون رو به دیوار چسبونده بودم یه لحظه از حرکت وایسادم و تو گوشش با لحن خشنی زمزمه کردم: تو مال منی افسون.. فقط من.. اگه یه بار دیگه ازم فاصله بگیری زنده ت نمیذارم... ترجیح میدم بمیری اگه قراره نداشته باشمت.

نفسهای تندش آروم شده بود.. صدای قورت دادن آب دهنشو شنیدم که از سر ترسش بود.. قبل از اینکه فرصت کنه حرفی بزنه انگشتمو داخل دهنش فرستادم و حرکتهامو با شدت بیشتری از سر گرفتم... صدای ناله هاش انقدر داشت بلند میشد که مجبور شدم دستمو محکم بذارم جلوی دهنش.. فقط دوست داشتم شدت ضربه هامو بیشتر کنم، از خشم و حرصی که داشتم، از شنیدن آوای سکسی و دیوونه کنندش، از عشق عمیقی که بهش داشتم.. مال خودم بود! دوست داشتم هرجور که دلم میخواست باهاش رابطه داشته باشم.

انقدر خسته و بیحال شده بود که تو همون اتاق تو آغوشم خوابش برد... نگاهم به صورت خوشگلش بود که موقع خواب معصوم و تو دل برو تر میشد. بی اختیار لبخند رو لبام نشست.. برام عجیب بود اما همیشه بعد از سکس با افسون آروم میشدم..
رابطه باهاش بهم آرامش میداد مثل یه مسکن قوی! هنوز باورم نمیشد دوباره به دستش اوردم، دوباره باهم بودیم، دوباره لخت تو آغوشم خوابش برده بود. انقدر تو تاریکی اتاق به صورتش نگاه کردم که پلکهام سنگین شد و خوابم برد.

نیمه شب بود که با ناله نسبتا بلند افسون از خواب پریدم...
درحالیکه با گریه مینالید و کمک میخواست فورا بیدارش کردم.
با ترس چشم باز کرد و نفس زنون به من خیره شد.. انگار هنوز تو شوک بود و درکی از من و اطرافش نداشت.. آروم صورتشو نوازش کردم و گفتم: نترس عشقم.. من اینجام.

نفس راحتی کشید و منو تو آغوشش گرفت. بیچاره قلبش تند تند میزد و هنوز آروم نشده بود. تو گوشش زمزمه کردم: قربونت برم فقط خواب بد دیدی.

آروم لب زد: عین واقعیت بود.. سگهای بزرگ و وحشی که داشتن من و بچه مو تیکه تیکه میکردن...

گریه هاش مانع حرفهاش شد.. تو آغوشم فشردمش و سعی کردم با آرامش و حرف آرومش کنم ولی غوغایی درونم بود.. پر بودم از حس نفرت و حرص انتقام.. همون موقع با خودم قسم خوردم اون حرومزاده رو به هر قیمتی پیدا کنم و خون کثیفشو بریزم.

: PART 150

افسون :

فراز به گفته خودش چند روز مرخصی گرفته بود تا پیش من و بردیا باشه.. از دیشب که بهم گفته بود دیگه زن نداره هم خیلی خوشحال بودم هم واقعا خیالم راحت شده بود.. از این بابت که پای هیچ زنی جز خودم وسط نیست! من هیچجوره تحمل یه زن دیگه رو نداشتم و فرازو صددرصد مال خودم میخواستم. البته هنوز شناسنامشو ندیده بودم ولی مطمئن بودم اون آدم دروغگویی نیست.

ظهر بود.. مامان غذا درست کرده بود و داشت میومد اینجا، فراز و بردیام نشسته بودن و با پی اس 5 بازی میکردن.. ولی من عجیب دلشوره داشتم، همش فکر میکردم یه اتفاقی میخواد بیفته.. تو همین فکرا بودم که صدای زنگ آیفون رو شنیدم، تا خواستم برم سمتش فراز بلند شد و گفت: من جواب میدم.

وایسادم تا خودش بره جواب بده.. یکم تعجب کردم انگار منتظر این زنگ بود! کمی با اون کسی که زنگ زده بود صحبت کرد و بعد گوشی رو گذاشت. درحالیکه سمت من میومد گفت: برو یه چیزی تنت کن دو نفر دارن میان بالا.

هراسون پرسیدم: کیا دارن میان بالا؟

با مکث جواب داد: دونفر از همکارام.. برا تحقیقات.

ماتم برد و وارفته خیرش موندم.. سریع به خودم اومدم و رفتم تو اتاق که مانتو و شال بپوشم، استرس انگار تو حلقم بود، بیخود نبود دلشوره داشتم.... از اتاق که بیرون اومدم همزمان 2 تا مرد با لباس شخصی وارد خونه شدن.. کمی با فراز خوش و بش کردن و بعد با دعوت و تعارفش نشستن. بردیا که با دیدنشون دست از بازی کشیده بود دویید پیش من و چسبید بهم. فراز ازم خواست کنارش بشینم و منم با بردیا پیشش نشستم.

میدونستم به خاطر روزبه و اتفاقاتی که افتاده اومدن اما با شنیدن حرفاشون یخ کردم و وحشت همه وجودمو گرفت.. تیارا به قتل رسیده بود.. دختر بیچاره! عذاب وجدان بدی سراغم اومد، کاش میتونستم اونم از خونه روزبه نجات بدم.. ازم سوالایی پرسیدن و منم تمام اتفاقاتی که از روز دزدیده شدن بردیا افتاده بود رو

تعریف کردم.. یکیشون به بردیا نگاهی انداخت و گفت: عمو جون میشه چند دقیقه بری تو اتاق؟

بردیا به من نگاه کرد.. سرتکون دادم و اونم با اکراه رفت تو اتاق. همون مرد دوباره به من چشم دوخت و پرسید: خانوم اعتمادی لطفا به این سوال من بدون هیچ واهمه ای جواب بدین.. روزبه جهانگیری به شما تعرضم کرده؟

از سوالش دلم هوری ریخت.. کاش این سوالو پیش فراز نمیپرسید! جرات نداشتم به فراز نگاه کنم میتونستم بفهمم چقدر ترسناک شده.. ولی انگار در عین حالی که عصبانی بود و دوست نداشت بدونه اما بازم منتظر بود جواب منو بشنوه. نفسی گرفتم و گفتم: روزبه جهانگیری دوبار برای تعرض به من اقدام کرد ولی خداروشکر نافرجام بود. یه بار وقتی که تو شرکتش بودم و یه بارم وقتی که تو خونه ش بودم.

پلیسه ابرو بالا انداخت و پرسید: یعنی تو اون مدتی که تو منزلش زندانی بودین مورد آزار و اذیتش قرار نگرفتین؟

با اینکه خودم در مورد اون شب شک داشتم ولی نمیخواستم و نمیتونستم پیش فراز ازش حرف بزنم. فوری جواب دادم: بله زیاد آزارم میداد، مثل کتک زدن، مثل ترسوندن و دیوونه

کردنم.. اصلا روان سالمی نداشت.. اما فقط یه بار اقدام به تعرض کرد که اونم...

یه دفعه فراز با حرص و خشم حرفمو قطع کرد: بس کنید دیگه، وقتی میگه اون مرتیکه هیچ غلطی نکرده یعنی هیچ غلطی نکرده.

پلیسه نگاهی به فراز انداخت و گفت: سروان شما خودت با روند کار آشنایی، این پرونده ابهامات زیادی داره که باید روشن شه.. مثلا یکیش ارتباط شما با این خانوم.. جسارته ولی من هنوز نمیدونم شما چه نسبتی باهم دارین.

از ترس نزدیک بود قالب تهی کنم! نیم نگاهی به فراز انداختم که اخم غلیظی به صورت داشت.. کمی رو مبل جابه‌جا شد و گفت: خانوم اعتمادی همسر منه ولی هنوز جایی ثبت نکردیم.

پلیسه سرتکون داد: درسته.. من اینو از شما قبول میکنم ولی شما خودت مرد قانونی، میشه توضیح بدین چرا بدون هیچ اقدام قانونی وارد منزل متهم شدین؟

فراز عصبی تر از قبل جواب داد: ببین من میدونم که شما میتونی به خاطر این کار برام دردسر درست کنی، ولی من

نمیتونستم منتظر بشینم که اقدامات وقت گیر قانونی صورت بگیره. اگه اون کثافتم تونست 3 روز زن و بچه منو زندانی کنه از غفلت و بی خبری من بود، وگرنه من اصلا نباید میذاشتم کار به اینجا برسه

پلیسه سکوت کرد و چیزی نگفت. نگران فراز بودم، عصبانیتش هر لحظه بیشتر میشد. یارو یه چیزایی یادداشت کرد و گفت: یه فیلم خصوصی از شما و همسرتون تو خونه ی روزبه جهانگیری پیدا شده...

فراز خشمگین روی پیشونیش زد و سرتکون داد، با چهره‌ای برافروخته از کنارم بلند شد و رفت جلوی پنجره. من پریشون از عصبانیت فراز، حرف پلیسه رو قطع کردم و فورا همه چیزو راجع به اون فیلم کوفتی و مزاحمتهای اون عوضی توضیح دادم. فراز برگشت سمتمون و با عصبانیت گفت: برای امروز کافیه.. لطفا تشریف ببرین.

پلیسه بلند شد و گفت: سروان ما داریم تحقیقاتمون رو کامل میکنیم تا اون آدم هرچی زودتر دستگیر شه.

فراز پوزخند زد

: PART 151

مکثی کرد و با حرص و خشم عجیبی گفت: واقعا؟ چون من خودم تو این کارم و میدونم چه شکلیه.. شما سوالای خودتو میپرسی و ضمیمه پرونده میکنی، بعدشم کاراتونو تو اداره تموم میکنید و برمیگردین خونه... پس ادای آدمای نگران و وظیفه شناسو برا من درنیارین، هیچکس به اندازه من به این مسئله اهمیت نمیده.. چون این برای شما یه پرونده س که تو چهاچوب شغلتونه، ولی برای من یه مسئله ناموسی و حیثیتی... ولی اشکال نداره شما تلاشتونو بکنید.

پلیسه چند قدم به فراز نزدیک شد: سروان من عصبانیت شمارو درک میکنم ولی قویا بهتون توصیه میکنم هیچ اقدام غیر قانونی نکنید، چون این پرونده در حیطه اختیاراتون نیست... ممنونم از وقتتون، لطفا فردا تشریف بیارین کلانتری برای تکمیل پرونده و توضیحات بیشتر.

بعد به همکارش که هنوز نشسته بود اشاره کرد بلند شه.. کارتشو روی میز گذاشت و باهم رفتن بیرون. هنوز تو بهت حرفهای پلیسه بودم.. به فراز نزدیک شدم و پرسیدم: منظورش از اینکه بهت گفت هیچ اقدام غیرقانونی نکنی چی بود؟ چی تو سرته؟

برگشت و برزخی نگاهم کرد.. لب باز کرد حرفی بزنه ولی دوباره زنگ خونه رو زدن... کلافه راه افتاد سمت آیفون، نگاه مختصری به تصویر انداخت و درو باز کرد... سرد و عصبی از کنارم رد و شد گفت: مامانته.

متوجه منظورش نشدم، اخم محوی کردم و یهو دوزاریم افتاد! رفتم درو باز کردم و منتظر مامان شدم که بیاد بالا... در آسانسور باز شد و مامان با لبخند و خوشحالی وارد خونه شد درحالیکه یه قابلمه بزرگ دستش بود. قابلمه رو ازش گرفتم و دعوتش کردم داخل... با همون خوشحالیش وارد خونه شد و گفت: براتون ته چین مرغ درست کردم، فراز که دوست داره؟

_ آره مامان خیلیم دوست داره، دستت درد نکنه.

فراز جلو اومد و با مامان سلام و احوالپرسی گرمی کرد. نگاهم افتاد به کاپشنش که دستش بود، اخمی کردم و پرسیدم: جایی میری؟

نگاهم کرد و جواب داد: میرم پایین یه چیزی از ماشین بردارم... زود برمیگردم.

از مامان عذرخواهی کرد و رفت بیرون. نگاهم هنوز در تعقیبش بود که مامان گفت: دعواتون شده؟ فراز یجوری بود.

نگاهی به مامان انداختم و با مکث گفتم: مامان چشمت به بردیا باشه من الان برمیگردم.

بعد بی معطلی رفتم بیرون... تا رسیدم پایین دیدم که فراز سوار ماشینش شده و قصد داره از پارکینگ خارج شه اما با دیدنم ماشینو نگه داشت. سوار شدم و با کنایه گفتم: فکر کنم گفتی فقط میخوای یه چیزی از ماشین برداری.

خیره به روبه‌رو، نفسشو کلافه بیرون داد و گفت: نیاز داشتم تنها باشم.

اخمم پررنگ تر شد و حرصم گرفت، عصبی گفتم: فراز تو چته؟ از چی عصبانی؟

یهو غرید: از چی عصبانی نباشم؟ کلاه بی غیرتی گذاشتم رو سرم، کم مونده برم و کو...

هین بلندی کشیدم و لب گزیدم که حرف زشتشو به زبون نیاره، اونم دندون قروچه ای کرد و ادامه نداد... عصبی پوفی کشید و گفت: برو افسون، الان اعصابم تخمی و داغونه.

دستمو رو دستش گذاشتم و آروم گفتم: با من حرف بزن.. اصلا دعوا کن، داد بزن، قاطی کن، ولی فرار نکن.

برزخی نگاهم کرد: حرف بزنم؟ باشه حرف میزنم... به بازپرس پرونده گفتی اون حرومزاده آشغال دوبار نیت کثیفی راجع بهت داشته ولی هربار نافرجام بود.. باور کنم؟

ترسیده بودم ولی نباید خودمو میباختم... به خودم مسلط شدم و گفتم: چرا نباید باور کنی؟ اولین بار که تو شرکتش بودیم و میخواست گوه بخوره من از خودم دفاع کردم و با خودکار زدم تو پهلوش..

پرید وسط حرفم: دومین بار چی؟

آشفته حال گفتم: فراز تو دنبال چی؟

یهو عربده زد: جواب منو بده افسون.. اون حرومزاده بهت دست درازی کرده یا نه؟

بی اختیار گریه م گرفت و جیغ زدم: نه، نه، میخواست بهم دست درازی کنه ولی نتونست.. اون فقط خوشش میومد کتکم بزنه و با حرفهاش آزارم بده...

دیوونه وار کوبید رو فرمون و عربده زد... وحشت زده تو خودم جمع شدم و بهش خیره موندم. از حرص و خشم نفس نفس میزد و دستاش میلرزید.. هیچوقت همچین حالی ازش ندیده بودم، انقدر عصبانی بود و داشت حرص میخورد که یه لحظه ترسیدم نکنه سکته قلبی کنه. با همون حال داغونش یه نخ سیگار روشن کرد و عصبی بهش پک زد. جرات نداشتم یه کلمه حرف بزنم.. لعنت به اون دوتا پلیس که اومدن و فرازو تحریک کردن.. فراز داشت سعی میکرد خیلی چیزارو نادیده بگیره ولی با حرفهای اون پلیسه مغزش انگولک شد.

: PART 152

دلم میخواست آرومش کنم ولی تو این وضعیت اصلا نمیدونستم چه غلطی بکنم.. باهاش حرف میزدم و دلداریش میدادم که اشکالی نداره؟ سعی کن غیرت تحریک شدت رو کنترل کنی؟!.. من حتی خودمم مطمئن نبودم اون شب تو اتاق روزبه بلایی سرم اومد یا نه.. اما ترجیح میدادم با خودم فکر کنم هیچ اتفاقی برام نیفتاده، همینطور سعی میکردم اینو به فرازم القا کنم.

فراز سرچرخوند به طرفم ولی نگاهم نمیکرد.. آروم لب باز کرد: برو افسون.. الان فقط میخوام تنها باشم.

بغضم سنگین تر شد و میخواستم با همه وجودم گریه کنم ولی خودمو کنترل کردم.. آروم به معنی فهمیدن سرتکون دادم و پیاده شدم. فراز گاز محکمی به ماشین داد و از پارکینگ خارج شد. چشمم خیره موند به مسیر رفتنش و در پارکینگ که یواش یواش داشت بسته میشد. لخ لخ کنان برگشتم بالا.. همین که وارد خونه شدم مامان جلومو گرفت و گفت: وا پس فراز کو؟

بیحال جواب دادم: رفت بیرون.

دنبالم اومد و پرسید: چیشده؟ سر چی دعواتون شده؟

تا اومدم حرفی بزنم بغضم ترکید و گریه م گرفت. مامان خیلی سریع، قبل از اینکه بردیا متوجه بشه دستمو گرفت و برد داخل یکی از اتاقها... میون گریه هام گفتم که یک ساعت پیش چه اتفاقاتی افتاد.. اونم فقط گوش میکرد. حرفهام که تموم شد کفری و عصبی گفت: حالا حتما واجب بود جلوی فراز از این جور سوالا بپرسن؟ نمیگن مَرده، غیرت داره، بهش برمیخوره.... افسون، حالا که کسی نیست جز خودمون، اون مرتیکه روانی بهت دست درازیم کرده؟

با گریه لب زدم: نمیدونم.. من بیهوش شدم... هرچند غیر از این زیاد دستمالیم میکرد، اینکارشم دست کمی از تجاوز نداشت.

+ نه نداره، ولی نمیتونی به پلیسها اینجوری بگی.. از نظر اونا تجاوز یعنی رابطه کامل.. اگه زبونم لال، دور از جون اون روانی این کارو کرده باشه، پرونده ش سنگین تر میشه.

کلافه شدم و گفتم: وای مامان بسه دیگه! حالم داره به هم میخوره.. چرا همه دنبال اینن که بدونن به من تجاوز شده یا نه؟ چرا هیشکی به این فکر نمیکنه اون 3 روزی که زندانی بودم چقدر شکنجه روحی شدم، چقدر کتک خوردم، چقدر ترسیدم، چقدر به اعصابم فشار اومد.. بابا من همش 2روزه از شر اون مرتیکه روانی خلاص شدم، هنوز ترسش تو جونمه. تا یه صدا میشنوم از جا میپرم.. بردیا صبح جاشو خیس کرده بود، مگه اون بچه میتونه فراموش کنه؟ چرا این چیزا برا کسی مهم نیست؟

مامان با دلسوزی اشکهامو پاک کرد و گفت: آروم باش عزیزم، من نمیخواستم ناراحتت کنم... میخوای با فراز حرف بزنم؟

به معنی نه سرتکون دادم و تو سکوت گریه کردم. 3 روز برای بقیه 3 روز معنی میده، نه برای منی که تو خونه یه روانی اسیر بودم و هر ساعتش اندازه یه عمر میگذشت..... مامان تا عصر پیشمون بود و بعدشم رفت. از فراز خبری نبود، هرچی به گوشیش زنگ میزدم جواب نمیداد.. چه میدونم! حتما از فکر اینکه بهم تجاوز شده ازم بدش اومده!

شب شده بود و بردیا انقدر با پی اس 5 فراز بازی کرده بود که داشت بیهوش میشد.. بغلش کردم و بردمش اتاق تا بخوابه.. همچنان از فراز خبری نبود. عصبانی، نگران، آشفته و دلخور بودم.. انگار اون منو مقصر میدونست که اینطوری باهام رفتار میکرد.. اگه واقعا نمیتونست دیگه باهام کنار بیاد پس بهتر بود که زودتر از اینجا برم.. چه کاریه به زور خودمو تحمیل کنم؟

تو همین فکرا بودم که زنگ خونه رو زدن.. بدو بدو رفتم سمت در که بردیا بیدار نشه.. همزمان استرس هم به جونم افتاد که کی میتونه باشه.. از داخل چشمی فرازو که دیدم خیالم راحت شد و با خوشحالی درو باز کردم.. همین که چشمم بهش افتاد دوباره بغض و ناراحتی بهم غالب شد و اخمام رفت تو هم.. فراز لبخند بیحالی زد و اومد داخل.. درو بست، بهش تکیه داد و به من خیره موند.

سرمو پایین انداختم و خواستم برم که دستمو گرفت و گفت: کجا؟ قهری باهام؟

مثل بچه ها میخواستم بزنم زیر گریه، برای اینکه این اتفاق نیفته بغضمو قورت دادم و عصبی گفتم: ببین فکر میکنم دیگه درست نیست من و بردیا اینجا باشیم.. عصر میخواستم با مامانم برم ولی با خودم گفتم شاید بد باشه و منتظر شدم برگردی که بیخبر نرفته باشم...

همچنان داشتم با عصبانیت حرف میزدم که یهو منو با شدت کشوند تو آغوشش.. از این حرکت ناگهانی بی اختیار روش ولو شدم.. حیرت زده بهش خیره موندم که با نگاه و لبخند عجیب و معنی داری بهم چشم دوخته بود.. انقدر به صورتم نزدیک شد که لبامون به هم میخورد.. تو همون وضعیت رو لبام زمزمه کرد: مگه دست خودته که هروقت خواستی بیای، هروقت خواستی بری؟

حرکت لباش رو لبام ناخودآگاه شل و آرومم کرد.. گاز آرومی از لب پایینم گرفت و ادامه داد: دیگه نبینم تا تقی به توقی میخوره با خودت فکر و خیال کنی و بخوای خونه رو ترک کنی... تو دیگه خانوم این خونه ای.

دوباره اون نگاه لعنتی و هیپنوتیزم کنندش کاری با روانم کرد که دهنم بسته شه. همونطور که محو نگاهش بودم لبامو بین لباش گرفت و با شدت بوسید.

: PART 153

همیشه اینکارو طوری انجام میداد که مثل یه دختر بچه بی تجربه، رام و حرف گوش کن بشم. مگه بوسه هاش چه جادو و قدرتی تو خودش داشت که این بلا رو سرم میورد؟ دستاش که نوازشوار روی بدنم به حرکت دراومد رسما برده ی بی چون و چراش شدم! میون بوسه هامون زمزمه کرد: بردیا بیداره؟

به زحمت و نفس زنون گفتم: نه!

لب پایینمو آروم میک زد و گفت: پس دنبالم بیا.

منتظر حرکتی از من نشد، دستمو گرفت و رفتیم تو همون اتاقی که دیشب سکس داشتیم... طوری منو غرق بوسه ها و نوازش های دیوونه کنندش میکرد که در برابرش کاملا تسلیم و بی اراده بودم، زمان و مکان برام بی معنی میشد و دیگه به هیچی جز اون لحظه فکر نمیکردم. اصلا انگار جای دیگه ای بودم، جایی که فقط من بودم و لذتهایی که فراز بهم میداد.

همونطور که تو موهام چنگ میناخت، کمرمو نوازش میکرد و منو تو آغوشش فشار میداد، نفس زنون تو گوشش نالیدم که چقدر عاشقشم و میخوامش. گردنشو بوسیدم و خواستم از روش بلند شم که نذاشت و محکمتر از قبل منو گرفت.. شدت حرکاتشو کم کرد و خشن و آروم تو گوشم زمزمه کرد: مال منی، فقط من.. عشقمی، زیر خوابمی.. همه چیت متعلق به منه.

از حرفش حس عجیبی بهم دست داد، هم کمی ترسیدم هم بیشتر تحریک شدم.. تو یه لحظه انقدر وحشی شد و حرکتهاشو شدید کرد که نفسم برید... من همه وجودم متعلق به اون بود، فقط اون! فراز تنها مردی بود که با همه میل و رغبتم خودمو دراختیارش میذاشتم تا نهایت لذت رو ازم ببره.. اصلا من عاشق این بودم که اونو به اوج لذت برسونم، فقط خودم!

.....

سرمو روی سینه فراز گذاشته بودم و با انگشتم روی سینش اشکال فرضی میکشیدم. لب باز کردم و اسمشو صدا زدم.. اونم همزمان با من اسممو صدا زد. خندیدیم و اون گفت: جانم بگو.

با مکث پرسیدم: امروز کجا رفتی؟

نفس عمیقی کشید: دنبال رد و نشون.

میدونستم منظورش روزبه س.. من من کنان پرسیدم: چیزیم پیدا کردی؟

جواب داد: اِی.. به یه چیزایی رسیدم.

_ میشه بپرسم به چه چیزایی رسیدی؟

+ نه! نمیشه!

متعجب سربلند کردم و بهش خیره شدم.. آروم سرتکون داد و پلک زد: جونم؟ چی میخوای بگی؟

_ کی من غریبه شدم که بهم چیزی نمیگی؟

+ هرچی کمتر بدونی بهتره.. بعدشم خانوم خانوما اونی که مثل غریبه ها باهاش رفتار شده منم نه تو!

چشم درشت کردم و با تعجب بیشتری نگاهش کردم.. لبخند معنی دار و خونسردی زد و گفت: قیافتم اونجوری نکن عشقم.. انقدر باهوش هستی که بفهمی منظورم چیه..

آره میدونستم منظورش چیه، بازم میخواست نبش قبر کنه. نگاهمو ازش گرفتم و به پایین خیره شدم.. اونم خیره به من، دستشو رسوند به باسنم و درحالیکه آروم بهش چنگ میزد، سرد و جدی ادامه داد: چرا اون روزی که بردیا رو دزدیدن به من زنگ نزدی؟ رابطه مون از نظر تو تموم شده بود، ولی خیر سرم همچنان پلیس بودم، میتونستم همون موقع اون ماجرا رو جوری جمع کنم که یه تار مو از سر بردیا کم نشه.. اما مثل همیشه تو خودسری کردی.

انگار بازجویی و گرفتن اعتراف از من بود منتها با ناز و نوازش! با اینکه نگاهش نمیکردم ولی سنگینی نگاهش داشت لهم میکرد.. آروم لب باز کردم: من تهدید شده بودم اگه تنها نرم دنبال بچه م یه بلایی سرش میاد، اونم که یه روانی بی عقل بود و هرکاری ازش برمیومد.

باسنم رو با شدت بیشتری چنگ زد و سرد و عصبی گفت: افسون.. تو موقعیتی که پای تو وسط باشه من از هر روانی، دیوونه تر میشم.. خیلی گنده تر از اون حرومزاده بی ناموس رو سربزنگاه گیر انداختم و یارو هم از ترس خایه نکرده تو چشام

نگاه کنه... اگه به من زنگ میزدی من حتی بهش فرصت نمیدادم دستش به بچه ت بخوره، یجوری میرسیدم بالا سرش که از ترس خودشو خراب کنه.

خودم میدونستم چقدر تو کارش بیرحم و حرفه ایه ولی منم دلایل محکم خودمو داشتم. سرمو بالا گرفتم و نگاهم به نگاه سرد و آهنیش برخورد کرد.. لعنتی وقتی اینطوری جدی میشد جذبه ش انگار خرخره آدمو میگرفت! جوری که آدم به تته پته میفتاد! با منی که عشقش بودم اینجوری بود وای به حال اونایی که دستگیر میکرد! بیشتر از این نمیتونستم زیر نگاه آهنیش طاقت بیارم، دوباره نگاهمو ازش گرفتم و گفتم: اون کثافت دست گذاشته بود رو بزرگترین نقطه ضعفم، نمیتونستم ریسک کنم.. بعدشم نمیخواستم پای تورو به دردسرای خودم باز کنم.. نمیخواستم با زنگ زدن بهت دوباره خودمونو هوایی کنم.

دستش که روی باسنم بود از حرکت وایساد.. نیشخند کمرنگ و تلخی زد که بیشتر شبیه زهرخند بود. با همون حالت سرد و جدیش گفت: این خودسری فاجعه بارت آخرین خودسریت بود.. چون از این به بعد آقا بالاسر داری، اونم منم.. میخوام اسمم بیاد تو شناسنامت... میخوام باهم عقد کنیم.

: PART 154

هاج و واج و بهت زده نگاهش کردم... نمیتونستم به گوشهام شک کنم چون مطمئن بودم چی شنیدم. بی اختیار نیشم باز شد و گفتم: چی داری میگی؟

با جدیت جواب داد: ما یه کار ناتموم داریم دیگه نه؟ اگه یادت باشه من ازت خواستگاری کردم، اون شب تو رستوران، حالام وقتشه که رسما زن و شوهر شیم.

کیلو کیلو قند تو دلم آب میکردن، از سر ذوق خندیدم و لباشو بوسیدم. برا لوس کردن خودم و اذیت کردن اون گفتم: میشه بپرسم هدفتون از ازدواج با من چیه؟

با نیشخند کمرنگی جواب داد: بله.. شما خیلی خوش سکسی و خیلی به من حال میدی.. دیگه اینجوری شد که تصمیم گرفتم همچین تیکه نابی رو از دست ندم.

چشم درشت کردم و نیشگون محکمی از بازوش گرفتم.. با خنده صورتش از درد جمع شد و ادامه داد: فقط خیلی وحشی و دستت هرز میپره، ولی به خاطر باسن خوش دستت میبخشم.

افتادم رو صورتش و ماچ بارونش کردم، مگه میشد ذوق مرگ نباشم؟ کدوم زنی دوست نداره با مردی که عاشقشه ازدواج کنه؟

اما وسط این حال خوب یهو یاد خونوادش افتادم و خنده رو لبام خشک شد.. فراز که متوجه تغییر حالتم شده بود با خنده پرسید: چیشد؟ پشیمون شدی؟

لبخند کمرنگی به حرفش زدم و گفتم: خونوادت میدونن؟

اونم جدی شد... نفس عمیقی کشید جواب داد: هنوز نه، ولی باخبر میشن.

_ اگه مخالفت کنن چی؟

نیشخند زد: مگه من پسر 20 ساله م؟ بعدشم با همه چیزایی که پیش اومده مطمئن باش هیشکی با ازدواج من و تو مخالف نیست.. بر فرضم یکی مخالف باشه.. ما کار خودمونو انجام میدیم.

از حرفش خوشم اومد! هیچوقت دلم نمیخواست به خاطر من تو خونوادش جنگ و دعوا راه بیفته ولی از اینم که به هیچ قیمتی ازم دست نمیکشید ذوق مرگ بودم!... کاش حالا که همچین تصمیمی داشت روزبه رو بیخیال میشد و میسپرد به قانون.. اگه خودش میخواست بره دنبالش دردسرامون تمومی نداشت.. اما مگه جرات داشتم همچین چیزی ازش بخوام؟

فراز دستشو لای موهام برد و با لبخند گفت: تا منو داری فکر هیچی نباش عشقم.. تو فقط شاد باش و بخند تا زندگی منم رنگ و بوی شادی بگیره.

لبخند پررنگ و عاشقانه ای بهش زدم و لبامو رو لباش گذاشتم.. فراز دستاشو دورم حلقه کرد و به بوسه هامون شدت داد که یهو صدای بردیا هردومونو از حرکت نگه داشت: مامان... مامانی کجایی؟

فراز با خنده گفت: بیا، صاحابش اومد!

خندیدم و با عجله مشغول پوشیدن لباسهام شدم.. سریع بلند شدم و رو به فراز گفتم: تو یه چند دقیقه دیگه بیرون بیا.

به معنی باشه سرتکون داد و منم از اتاق بیرون رفتم.

فراز :

چشمم هنوز به مسیر رفتن افسون بود، با یه لبخند کمرنگ! قبلا هم گفتم اون ملکه سکسی من بود. دست دست کردن فایده ای نداشت و باید زودتر اسمم میرفت تو شناسنامش تا دیگه کاملا مال خودم بشه....امروز با آجودانی صحبت کردم، قرار شد

پسفردا کارای طلاق رو انجام بدیم که اسم نحس دخترش از شناسنامم خط بخوره.. فقط امیدوار بودم همینجوری آدم بمونن و دردسر درست نکنن.

ولی این یکی از کارایی بود که امروز انجام دادم، بیشترین وقتمو گذاشتم برای پیدا کردن یه نشونه از روزبه جهانگیری... اطلاعات خوبی هم از اون حرومزاده آشغال پیدا کردم، یکیش اینکه فهمیدم با یه اوزگلی به اسم سروش درارتباط بوده... یارو همه خلافی میکرد و دو جین پرونده داشت. حدس میزدم بیشتر کثافت کاریهای روزبه رو اون انجام میداده... دنبال سروش رفتم ولی گم و گور شده بود.. این یعنی میدونست روزبه کجاست، شایدم داشت کاراشو انجام میداد که قاچاقی از کشور ردش کنه... خلاصه هرجا بودن باهم بودن.

اگه رد سروش رو میزدم به راحتی به اون مادر به خطا میرسیدم.. اون موقع تنها کاری باید انجام میدادم پاره کردن کونش بود. حتی فکر کردن بهشم جیگرمو حال میورد چه برسه به اینکه انجامش بدم. من تا دهن اون حرومزاده رو سرویس نمیکردم آروم نمیشدم.. ثانیه به ثانیه بهش فکر میکردم و هرلحظه نسبت به تصمیمم مصمم تر میشدم.

بلند شدم لباس پوشیدم... در اتاق رو باز کردم و سرک کشیدم، صدای بردیا رو شنیدم که از افسون سراغ منو میگرفت! خندیدم

و از اتاق خارج شدم.. رفتم تو سالن و به بردیا که نگاهش به تی وی بود گفتم: چطوری رفیق؟

بردیا سرچرخوند و با خوشحالی چشم درشت کرد: سلام عمو... کی اومدی؟

بلند شد و دویید سمتم.. بغلش کردم و جواب دادم: سلام رفیق.. همین الان دیگه!

با تعجب اخم کرد: چجوری؟ در خونه که اصلا باز نشد.

بی فکر گفتم: از پنجره اومدم دیگه، من که گفتم پلیسم، میخواستم نشونت بدم از اینکارا زیاد بلدم.

بچه از تعجب دهنش باز مونده بود. افسون با قیافه پوکر و نگاه معنی داری بهم خیره شد.. انگار میخواست بهم بگه کم بچه رو سرکار بذارم! اگه بگم بردیا رو مثل بچه خودم دوست داشتم دروغ نگفتم.. چون اون بچه از وجود افسون بود.. همینم برام واقعا عزیزش میکرد. بردیا رو گذاشتم زمین و گفتم: بردیا دوست داری امشب بریم بیرون، شهربازی بریم و پیتزا بخوریم و اینا.

: PART 155

چشماش از خوشحالی برق زد و با ذوق بچه گونه بالا و پایین پرید... همونطور که میدویید سمت اتاق گفت: من میرم لباس بپوشم.

افسون با صدای بلند بهش گفت: بذار من حاضر شم بعد... الان لباس بپوشی هی به جونم غر میزنی.

به افسون نزدیک شدم و گفتم: با کی داری حرف میزنی؟ رفت تو اتاق.

افسون لبخند زد: دستت درد نکنه، خیلی به یه تفریح احتیاج داشت.

یه دستمو دور کمرش حلقه کردم و گفتم: کاراییه که معمولا باباها انجام میدن دیگه... تازه میخوام یه خواهرم براش درست کنم که همبازیش شه.

افسون با خنده لب پایینشو بین دندوناش گرفت و چشم درشت کرد.. با خنده ادامه دادم: باور کن.. بذار اسمم تو شناسنامت بیاد سریع حاملت میکنم.

افسون دستشو رو لبام گذاشت و گفت: یواش! بردیا میشنوه.

انگشتاشو بوسیدم و گفتم: شتر سواری دولا دولا نمیشه عشقم.. پسفردا شکمت که بالا بیاد اونم میفهمه.

افسون خندید: خوبه حالا! منم برم آماده شم تا این بچه لباس نپوشیده.

خواست راه بیفته که دستشو کشیدم و لب زدم: بوس من!

همزمان لبامو رو لباش گذاشتم.. لبای همو به بازی گرفتیم و آخر سر افسون با گاز نسبتا محکمی لبامو ول کرد. دست رو لبام گذاشتم و گفتم: وحشی!

خندید و رفت تو اتاق... اون عشق زندگیم بود! مثل خون تو رگهام بهش نیاز داشتم، اگه نبود انگار از درون میمردم.. درست مثل همین چند وقت پیش که با یه مُرده متحرک هیچ فرقی نداشتم.

.....

تو شهربازی بودیم، بردیا سوار یکی از وسیله های بازی بود و من و افسونم داشتیم نگاهش میکردیم.. حس باباهارو داشتم! حس جالبیم بود! هیچوقت تا قبل از این پیش نیومده بود که سه تایی بریم بیرون.. تو همین فکرا بودم که گوشیم زنگ خورد.. آجودانی بود. دلم نمیخواست جلوی افسون جوابشو بدم ولی از طرفیم دوست نداشتم حساسش کنم، یه وقت با خودش فکر و خیال میکرد.. جواب آجودانی رو دادم.. خیلی سرد و با اکراه باهم حرف زدیم.

اما وقتی که بهم گفت چه خواسته ای داره میخواستم از عصبانیت منفجر شم.. برای طلاق یه شرط داشتن، اونم پرداختن نصف مهریه بود! قاعدتا نصف مهریه بهشون تعلق میگرفت چون من دستمم به دست اون دختر عنترش نخورده بود.. ولی همینم برام زور داشت! من چرا باید به اون دختر هرزه که مچشو با دوست پسرش گرفته بودم مهریه میدادم؟ اما به هرحال شرطشون برای یه طلاق سریع و بی دردسر همین بود!

با بالا رفتن صدام و عصبانیتم افسون متوجه شد چه خبره... به آجودانی گفتم زیر بار همچین زوری نمیرم و با استفاده از خیانت دخترش طلاقش میدم. قطع که کردم افسون با اخم به ناکجاآباد زل زده بود. قوز بالا قوز! با لحنی که سعی میکردم آروم باشم گفتم: من هیچ دروغی بهت نگفتم.

نگاهم کرد و گفت: میدونم... فقط یه چیزایی برام عجیبه و جای سوال داره.

نفسمو کلافه بیرون دادم و خلاصه و مختصر ماجرا رو براش تعریف کردم، اونم بدون هیچ واکنش یا سوالی فقط گوش کرد.. حرفام که تموم شد لب باز کرد: وقتی گفتم برام عجیبه منظورم این بود که ما کم دردسر نداریم، حالا تو میخوای یه دردسر دیگه هم به اینا اضافه کنی؟ مگه تو چقدر جون داری؟

متعجب ابرو بالا انداختم و خیرش موندم.. توقع همچین حرفی ازش نداشتم.. با مکث پرسیدم: خب میگی چیکار کنم؟

خونسرد جواب داد: شرطشون رو برای طلاق قبول کن... من فقط میخوام شرش از سرمون کم شه، طاقت و تحمل یه دردسر اونم از این نوعشو ندارم.

بهت زده گفتم: تو میگی نصف مهریه اون عنترو بدم که به یه طلاق بی دردسر راضی شه؟ مگه مغز خر خوردم وقتی که میتونم ازش شکایت کنم...

پرید وسط حرفم: آرامشمون چقدر ارزش داره فراز؟ تو داری برا آرامشمون پول خرج میکنی.. بعدشم از گندی که اون دختره

زده تا الان 3،4 روزی گذشته، اصلا معلوم نیست بتونی ثابت کنی یا نه.. اونام اینو میدونن برا همین همچین چیزی خواستن.. پولو بده و شرشون رو کم کن.

بیراه نمیگفت ولی خیلی برام سخت بود که باج به شغال بدم.. افسون ادامه داد: مثل کاری که من کردم.. منم از حق خودم و بچه م گذشتم که بچه مو از دست ندم.. همیشه باید از یه چیزی بگذری که چیزای دیگه رو از دست ندی.. حالا تو نمیتونی برا حفظ همین نیمچه آرامشی که داریم به خواستشون تن بدی؟

راست میگفت.. مثل پرت کردن یه تیکه گوشت واسه یه گله کفتار بود که ازمون دور شن... هیچوقت فکر نمیکردم آجودانی و خونوادش انقدر کفتار صفت باشن!... به خاطر افسون به آجودانی پیام دادم و گفتم موافقم به این شرط که همین فردا کارو تموم کنن... چند دقیقه بعد جواب داد و گفت که قبوله!

گوشیمو گذاشتم تو جیبم و سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم.. نمیخواستم شبمون خراب شه.. مخصوصا که افسونم سعی میکرد دیگه چیزی به روی خودش نیاره.. افسون دستمو تو دستش گرفت و با لبخند نگاهم کرد.. میتونستم از نگاهش اینو بفهمم که خوشحاله.. خوشحال از اینکه واقعا زنی جز خودش تو زندگیم نبود.. همین برام کافی بود! خوشحالیش برای من به تمام دنیا می ارزید.

: PART 156

افسون :

صبح با فراز رفتیم کلانتری برای توضیحات بیشتر به بازپرس پرونده، البته بردیا رو هم با خودمون بردیم چون من هیچ جوره نمیتونستم حتی برای یه لحظه بچه مو از خودم دور کنم... اون روانی هنوز میتونست سراغم بیاد، مدام با خودم فکر میکردم مارو زیر نظر داره.

تمام اتفاقاتی که افتاده بود رو برای بازپرس پرونده تعریف کردم.. همینطور اعتراف روزبه به قتل حاج آقا... هرچند سندیتی نداشت ولی بازم براشون یه سرنخ بود..... تو حرفهای بازپرس پرونده متوجه شدم بابای روزبه رو دستگیر کردن.. خودش اعتراف کرده بود از گندی که پسرش زده و من و بچه مو دزدیده با خبر شده بوده ولی هیچ کاری نکرده.. با اینحال اونم نمیدونست روزبه کجا غیبش زده.

بعد از چند ساعت بلاخره تونستیم از کلانتری بیرون بریم... فراز درحالیکه ماشینو راه میانداخت گفت: بریم یه رستوران غذا بخوریم بعد برگردیم خونه.

همونطور که سرمو به صندلی تکیه داده بودم بیحال و حوصله گفتم: نه برگردیم خونه... اصلا حوصله ندارم تو خیابون بچرخم.

فراز بی حرف ماشینو سمت خونه روند. بردیا که صندلی عقب نشسته بود گفت: عمو همه سربازا برات پا میکوبن؟

فراز خندید: آره عمو جون، هرکی درجه ش از من پایین تر باشه احترام نظامی میذاره.

بردیا خطاب به من گفت: مامان منم میخوام پلیس شم.. همه سربازا تا عمو رو میدیدن براش پا میکوبیدن، انقدر خوشم اومد!

با بیحالی خندیدم و چیزی نگفتم... تا وقتی برسیم خونه بردیا مدام از درجه های مختلف سوال میپرسید و فرازم با حوصله جوابشو میداد. میتونستم بفهمم فراز واقعا بردیا رو دوست داره.. بردیا هم دوسش داشت، کاملا معلوم بود. همیشه تا قبل از این فکر میکردم اگه بفهمه فراز تو زندگیمه واکنش بدی نشون بده ولی اشتباه میکردم.. بردیا با فراز خیلی رفیق شده بود.

رسیدیم به خونه.. منتظر بودیم در پارکینگ باز بشه و ماشین بره داخل که چند ضربه به شیشه سمت فراز زده شد.. وحشت

زده سرچرخوندم و متوجه شدم یه زنه... فراز با دیدن زنه زیر لب گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

شیشه رو پایین داد و گفت: سلام فریماه.. چرا انقدر بیخبر؟

با فهمیدن اینکه خواهرشه گرخیدم و خشکم زد. فریماه خم شد و نگاهمون کرد: سلام... دیگه یه دفعه ای شد ببخشید!

نگاهش رو من زوم موند و با مکث گفت: خوبی افسون جون؟

لبخند مصنوعی و کمرنگی زدم: ممنونم.. شما خوبی؟

لبخند پررنگی زد و به معنی آره سر تکون داد. فراز زیر لب خطاب به من ببخشیدی گفت و پیاده شد.. اما صداشونو به خوبی می‌شنیدم. فریماه داشت به فراز میگفت که مامانشون خیلی دلتنگ و نگرانه ولی روش نشده خودش بیاد و از این حرفا... فراز کلافه دست لای موهاش کشید و عصبی گفت: بهش بگو حالم خوبه فقط میخوام یه مدت از همه دور باشم.

فریماه با ناراحتی گفت: فراز به خدا از اون شبی که تو یهو رفتی بیرون یه چشمش اشکه یه چشمش خون.. نمیدونی چقدر بیتاب و بی قراره.. میخواست پاشه بره شرکتی که افسون کار

میکنه باهاش حرف بزنه و ازش عذرخواهی کنه.. من نذاشتم، فکر کردم اول به تو بگیم که سرخود کاری نکرده باشیم.. الانم که اومدم میبینم خداروشکر باهم دوباره خوب شدین..

یهو فراز با چشم غره نگاهش کرد و با عصبانیت گفت: میدونی چه اتفاقایی افتاده که واسه خودت راحت این حرفو میزنی؟ ما الان از کلانتری برگشتیم میدونی چرا؟ چون همون حرومزاده ای که راجع بهش حرف زدم افسون و بچه شو دزدیده بود... آره! آدم ربایی! میدونی اگه به موقع پیداشون نکرده بودم و بهشون نمیرسیدم اون روانی چه بلایی سرشون میورد؟

فریماه حیرت زده خم شد و نگاهی به من انداخت... فراز با توپ پر ادامه داد: میدونی اگه تو این مدت از افسون دور نمیشدم هیچکدوم از این بلاها سرش نمیومد و اون بی ناموس جرات نمیکرد بهش نزدیک شه؟ میخوای بدونی اون بی ناموسی که این گوه هارو خورده کیه؟ صاحب همون شرکت خراب شده ای که افسون توش کار میکرد.. همون شرکتی که تو و مامان رفتین و....

حرفشو ادامه نداد و با عصبانیت به یه جهت دیگه سر چرخوند.. فریماه هم هیچی نمیگفت و بهت زده به فراز خیره بود... کمی با خودم فکر کردم و پیاده شدم.. برای جلب توجهشون از عمد صدامو صاف کردم و گفتم: بیرون سرده، اینجا وایسادین سرما

میخورین.. فریماه خانوم تشریف بیارین بالا یه چایی باهم بخوریم.

فریماه با لبخند نگاهم کرد و گفت: ممنونم عزیزم.. اتفاقا دوست دارم باهم چایی بخوریم و بیشتر آشنا شیم.

بعد منتظر و معنی دار به فراز چشم دوخت، انگار ازش اجازه میخواست.. فراز نیم نگاهی بهش انداخت و گفت: ماشینو پارک میکنم، باهم میریم بالا.... افسون سوار شو.

بعد نشست پشت فرمون.. فریماه لبخند دندون نمایی زد و به من نگاه کرد.. لبخند کمرنگی بهش زدم و دوباره سوار ماشین شدم.. فراز درحالیکه ماشینو راه میانداخت گفت: مرسی عزیزم.. واقعا گذشت و بزرگی به خرج دادی.

لبخند محوی زدم و چیزی نگفتم اما استرس داشتم.. باز جای شکرش باقیه مامانش نیومده بود!

: PART 157

همه باهم سوار آسانسور شدیم.. تو مدتی که تو آسانسور بودیم فریماه ازم چشم برنمیداشت.. مسلما معذب شده بودم و حتی به

سختی نفس میکشیدم! به خونه که رسیدیم یه نفس راحت کشیدم.. عذرخواهی کردم و با بردیا رفتیم تو اتاق که لباس عوض کنیم... همونطور که لباسهای بردیا رو از تنش درمی اوردم ازم پرسید: مامان اون خانومه کیه؟

_ خواهر عمو فراز... بردیا پسر خوبی باشیا.. نه پرحرفی کن، نه شیطونی، باشه مامان؟

به معنی باشه سرتکون داد و طبق عادتم بوسش کردم... تو آینه نگاهی به خودم انداختم.. نفسمو پر استرس فوت کردم و از اتاق بیرون رفتیم. فریماه و فراز داشتن باهم حرف میزدن که با دیدن ما حرفشون نصفه موند. فریماه با لبخند به بردیا نگاه کرد و خطاب به من گفت: ماشالا اصلا بهت نمیاد بچه داشته باشی، بیشتر به دخترای مجرد شبیهی.

نمیدونستم حرفشو رو حساب تعریف بذارم یا کنایه از بیوه بودنم. با لبخند کمرنگی ازش تشکر کردم و رفتم تو آشپزخونه که چای درست کنم.. دست و پامو گم کرده بودم و انقدر خنگ شده بودم که حتی نمیتونستم گازو روشن کنم!... چای رو که درست کردم برگشتم تو سالن.. فراز داشت پی اس 5 رو روشن میکرد که با بردیا بازی کنن.... فریماه همین که چشمش به من افتاد با لبخند گفت: تو زحمت انداختمت عزیزم، ببخشید.

با لبخند گفتم: نه بابا چه زحمتی.

به بغل دستش اشاره کرد و گفت: بیا بشین عزیزم.

رفتم کنارش نشستم.. نگاهش رو صورتم چرخید و گفت: ماشالا بزنم به تخته... فراز گشت و گشت تا بلاخره دست گذاشت رو یه دختری که از خوشگلی هیچی کم نداره.

نمیدونم چرا داشت هندونه زیر بغلم میذاشت.. واقعا تو چشمش خوشگل بودم یا اینکه به خاطر رفتار اون روزش عذاب وجدان داشت و سعی میکرد با تعریف از من یجورایی از دلم دربیاره. من منی کرد و با صدای آروم ادامه داد: افسون جون... من و مامانم یه عذرخواهی بزرگ بهت بدهکاریم.. ببخش مارو.. کور و کر بودیم و بد قضاوت کردیم. راستش بعد از بلاهایی که سرمون اومد واقعا اینو متوجه شدیم که بهتر از تو برای فراز نیست.. حتما خودت میدونی که فراز چقدر دوست داره، نیازی نیست من بگم.. وقتی هم فراز کسی رو دوست داشته باشه اون آدم برای ماهم عزیزه.

لبامو با زبون تر کردم و گفتم: گذشته ها گذشته.. من از کسی دلخوری ندارم.

با لبخند گفت: معلومه خیلی خانوم و باشخصیتی، کاش فراز خیلی زودتر تورو به ما معرفی میکرد.. اینطوری اون سوتفاهم ها و اتفاقای ناجور پیش نمیومد.

فراز خیره به تی وی با اخم کمرنگی گفت: فریماه!

فریماه خندید و با صدای آروم به من گفت: توجیهم کرده که از چیزای بد حرف نزنم!

خندیدم و چیزی نگفتم.. صدای جوش اومدن آب رو که شنیدم عذرخواهی کردم و بلند شدم.... رفتم تو آشپزخونه چای ریختم و دوباره برگشتم به سالن... فریماه درحالیکه یکی از فنجون هارو برمی‌داشت گفت: به به مامانم عاشق چای دارچینه... اگه بفهمه شما دوتا دوباره باهم آشتی کردین خیلی خوشحال میشه.

دروغ چرا؟ اصلا دلم نمیخواست مامان فرازو ببینم، ازش میترسیدم! حقم داشتم بترسم! زهر چشمی که اون از من گرفت فراموش نشدنی بود!... فراز درحالیکه مشغول بازی بود گفت: افسون گشنمه.. چی میخوری زنگ بزنم بیارن؟

من منی کردم: نمیدونم.. ببین نظر فریماه جون چیه.

فریماه فوری گفت: نه، نه من مزاحم نمیشم.. باید برگردم خونه.. یه ساعت دیگه بچه هام از مدرسه برمیگردن و حسابی گشنه و تشنه ن.

خواستم اصرار کنم که ادامه داد: تعارف ندارم که عزیزم.. وقت زیاده، ایشالا یه زمان بهتر.. بعدشم اول ما باید مهمونی بدیم.. باید پاگشاتون کنیم.

از حرفش چشم درشت کردم و ماتم برد... چه یهو از این رو به اون رو شدن!.... فریماه چاییشو که خورد بلند شد و درحالیکه باهام روبوسی میکرد تو گوشم گفت: خیلی خوشحالم به زندگی فراز برگشتی.

بعد ازم جدا شد و با لبخند نگاهم کرد.. لبخند دستپاچه ای زدم و قبل از اینکه حرفی بزنم رفت سمت فراز.. با اونم روبوسی کرد و کمی حرف زدن... بعد خداقظی کرد و از خونه رفت بیرون.... فراز تلفن رو برداشت و درحالیکه شماره میگرفت گفت: غذارو سریع بخوریم، من باید برم.. اگه دوست داشتی به مامانت زنگ بزن بیاد پیشت.

متعجب پرسیدم: کجا میخوای بری؟

نگاهم کرد و جواب داد: با آجودانی قرار دارم.. میخوام کارو تموم کنم.

متعجب تر از قبل گفتم: پس چرا هیچی به خواهرت نگفتی؟

با خونسردی شونه بالا انداخت و گفت: چی میگفتم؟

دیگه نتونست حرفشو ادامه بده چون با تلفن مشغول صحبت شد... نگاه حیرت زدمو ازش گرفتم و نشستم رو مبل... به کلمه پاگشا فکر میکردم! یعنی باید باورم میشد همه چیز داره درست میشه؟... کاش قبل از اینکه فراز دستش به روزبه برسه پلیسا دستگیرش کنن.. اصلا تحمل یه دردسر تازه رو نداشتم.. چون فرازو میشناختم.. میدونستم دربه در دنبال روزبه س تا پیداش کنه و یه بلایی سرش بیاره.

: PART 158

نزدیک به یک هفته از اقامتون تو خونه ی فراز میگذشت... تو این مدت بلاخره مجبور شدم با یکی از ترسهام روبه‌رو شم.. دیدن مامان فراز! برای شام دعوتمون کرده بود خونشون و ماهم رفتیم.. زن بدی نبود، با اینکه سعی میکرد خیلی باهام خوب رفتار کنه ولی من هنوز ازش میترسیدم!

همشون سعی میکردن رفتار خوبی داشته باشن و حسن نیتشونو ثابت کنن، خودمم همینطور...صددرصد نمیشد انتظار داشت خیلی صمیمی رفتار کنیم و قربون صدقه هم بریم! به هرحال اتفاقای ناخوشایند زیاد افتاده بود ولی سعی میکردیم نشون بدیم مشکلی باهم نداریم.. اما جالبه هیچکس کوچکترین اشاره ای به اون اتفاقات نمیکرد، مخصوصا عروس سابق! بااینکه حالا دیگه همشون میدونستن فراز مجبور به پرداخت مهریه ش شده... فقط یکی دوبار با خنده و لحن دوستانه گوشزد کردن که زودتر عقد کنیم و یه جشن کوچیک و خودمونی بگیریم.

تو راه بازگشت بودیم.. بردیا تو بغلم خوابش برده بود و فرازم بدجوری تو فکر بود.. میدونستم چشه، میدونستم دربه در دنبال روزبه س ولی هنوز چیز زیادی ازش گیر نیورده.. دعا میکردمم گیر نیاره، من تازه داشتم رنگ آرامشو میدیدم... دستمو آروم روی دستش گذاشتم و گفتم: تو فکری.

انگار تازه به خودش اومد... سرچرخوند و نگاهم کرد: ها؟ نه... مامان اینا راست میگن، باید زودتر عقد کنیم، به نظرت چه روزی مناسبه؟

_ نمیدونم.. هرموقع.. میخوای همین فردا بریم محضر؟

خندید و گفت: از نظر من که مشکلی نداره منتها دیدی که چی گفتن.. دوست دارن یه جشن کوچیکم بگیریم... ولی کارامونو ردیف میکنم که زودتر عقد کنیم.

نیشخند کمرنگی زدم و گفتم: اگه کمتر مغزتو درگیر چیزای دیگه کنی شاید بیشتر بتونیم به خودمون برسیم.

اخم کمرنگی کرد و پرسید: منظورت چیه؟

با خونسردی ظاهری جواب دادم: خودت میدونی منظورم چیه... این حرصی که برای انتقام داری.. عین خوره افتاده به جونت و شب و روز برات نذاشته.

اخمش غلیظ شد و عصبی گفت: قرار شد دیگه راجع بهش حرف نزنیم.

_ چرا حرف نزنیم؟ به این فکر کردی اگه اون آشغالو پیدا کردی و دهنشم سرویس کردی بعدش چی میشه؟ نکنه فکر کردی کاری باهات ندارن و به روی خودشون نمیارن؟.... اصلا فکر کن ما همین فردا عقد کردیم، وقتی میدونم میخوای خودتو تو چه دردسری بندازی چه فایده ای داره؟

با همون اخم غلیظش نگاه معنی دار و تهدید آمیزی بهم انداخت.. نیشخند عصبی زد و گفت: خب.. دیگه چی؟

ترسیده از نگاهش، نگاهمو ازش گرفتم که بتونم حرفمو بزنم: من فقط میگم پیگیر شدن این موضوع آخر و عاقبت خوشی نداره...

پرید وسط حرفم و با لحن خشن و محکمی گفت: تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن... رو اعصاب منم راه نرو.

بهم برخورد.. چجوری میتونست بگه به من ربطی نداره؟ ولی سکوت کردم و جوابشو ندادم، حوصله دعوا نداشتم.. اما اون ادامه داد: همین فردا صبح میریم محضر و عقد میکنیم.. بیخیال جشن و این چرت و پرتا.. میخوام ببینم کی وجود میکنه بگه فایده نداره... خوب گوش کن افسون، حتی اگه به خاطر اون مادر سگم بیفتم زندان قبلش اسمم باید تو شناسنامت باشه.. توام میتمرگی سر خونه و زندگیمون تا دوره حبسم تموم شه.. فکر کنم کاملا واضح گفتم.

خیره شدم به خیابون و بازم جوابشو ندادم.. به من میگفت خودسر! خودش که خیلی بدتر بود! با خودش فکر نمیکرد اگه بلایی سر روزبه بیاره و زندانی شه خونوادش منو مقصر

میدونن؟ معلومه که فکر نمیکرد! اون فقط میخواست دهن روزبه رو سرویس کنه، حالا به هر قیمتی!

تا وقتی برسیم خونه یه کلمه هم باهاش حرف نزدم... همونطور که بردیا تو آغوشم بود رفتم تو اتاق، آروم گذاشتمش رو تخت و روش پتو کشیدم. بی سروصدا لباسهامو دراوردم، نمیخواستم پیش فراز بخوابم، قصد داشتم تو همین اتاق بخوابم.. میخواستم بفهمه ازش ناراحتم..... تو تاریکی اتاق دنبال لباس میگشتم درحالیکه فقط لباس زیر تنم بود.. سعی میکردم صدایی تولید نکنم که بردیا بیدار شه.

یه دفعه در اتاق باز شد.. سرچرخوندم و فراز تو چهاچوب در دیدم.. از دیدنش تعجب کردم ولی سعی کردم نادیده بگیرمش و ازش رو برگردوندم. با قدمهای آروم و محکم نزدیکم اومد، همونطور که پشت سرم بود دستشو لای موهام انداخت و پچ زد: بیا بریم بیرون.

اخم کردم و بدون اینکه برگردم گفتم: کار دارم، اگه میخوای بخوابی برو بخواب...

هنوز حرفم کامل نشده بود که از روی زمین بلندم کرد.. جا خورده از اینکارش هین نسبتا بلندی کشیدم.. فورا به بردیا نگاه کردم که یه وقت بیدار نشده باشه... ولی فراز مهلتم نداد و خیلی

سریع از اتاق بردم بیرون. تا رسیدن به اتاق دیگه رو هوا بودم و با عصبانیت غر میزدم بذارتم زمین.. به اتاق که رسیدیم یهو انداختم رو تخت.. بهت زده نگاهش کردم که عصبانی و خشمگین بود.. فکر میکردم اومده نازمو بکشه! ولی نگاه خشن و آهنیش بهم فهموند اشتباه میکردم.

خیره به چشمام با اون نگاه خشمگین و سردش، دستش رفت روی کمربندش.

: PART 159

درحالیکه بازش میکرد با صدای خشدار و سردی گفت: پس تو فکر میکنی فایده نداره اسمم بیاد روت به فرض اینکه یه روزی بیفتم زندان؟

عصبی و کلافه گفتم: من همچین حرفی نزدم.. خودت میدونی منظورم چی بود و چرا اون حرفو زدم.

نگاهشو به پایین دوخت و آروم سرتکون داد... پشت این آرامشش طوفانی تو راه بود.. طوفانی که قرار بود تا چند دقیقه دیگه یا شایدم چند ثانیه دیگه نمایان شه.. انتظارم خیلی طول نکشید، سرشو بالا گرفت و بهم نگاه کرد.. سرد و خشمگین...

تو یه چشم به هم زدن خیز برداشت سمتم و اومد روم...
درحالیکه هنوز نیم خیز بودم و سعی میکردم کاملا زیرش قرار نگیرم، با صدای آروم ولی لحن عصبی تو صورتم گفت: افسون حالا که میدونی چقدر میخوامت برام شاخ بازی درنیار.... حتی اگه مُهر کوفتی ازدواجمونم هنوز خشک نشده باشه و بیفتم زندان تو باید بتمرگی سرجات و منتظرم بمونی.. چه یه سال، چه صدسال... اگه بمیرمم حق نداری به مردی جز من حتی فکر کنی.. شنیدی؟

از اینکه راجعبم انقدر اشتباه فکر میکرد بغضم گرفت و عصبی شدم.. با حرص و بغض گفتم: چرا مزخرف میگی؟ راجع به من چی فکر کردی؟ تو خودتم میدونی منظورم از اون حرف چی بود.. بفهم که نمیخوام تو دردسر بیفتی، نمیخوام هیچجوره از دستت بدم.. بفهم.

نگاه عصبیش رو صورتم چرخید.. یه دستشو گذاشت رو صورت و قسمتی از گردنم.. با خشم و هوس تو صورتم لب زد: نیازی نیست نگران من باشی، همین که آینه دق نباشی کافیه.

معترضانه از حرف مفتش خواستم جوابشو بدم که نذاشت و لبامو با حرص و خشم بوسید... جوری لب پایینمو بین دندوناش میکشید که میسوخت و گز گز میکرد... نمیخواستم همراهیش

کنم ولی شل شده بودم و کاری ازم بر نمیومد.. خیلی راحت خوابوندم رو تخت و کاملا روم قرار گرفت...

عشق بازیهاش خشن و بی لطافت بود ولی من دوست داشتم... دستشو گذاشت رو گردنم و تو گوشم گفت: بار آخرت باشه همچین حرفی زدی.

به زحمت نفسی گرفتم و نالیدم: فراز.. من...

حرفمو با جدیت قطع کرد: هیششش... دیگه هیچی ازت نشنوم، فقط آه و ناله.

با تموم شدن حرفش لاله گوشمو میک زد و من دلم رفت.. گردنشو چنگ زدم و بیشتر به خودم فشارش دادم... خشمگین و شهوتی بود.. میخواست عصبانیتشو با سکس سرم خالی کنه و بهم بفهمونه فاعل کیه و مفعول کیه! چیزی که بیشتر وقتها تو اینجور موقعیت ها با حرص و خشم و حرفهای رکیک تو گوشم زمزمه میکرد.... احمق شده بود یا خودشو میزد به خریت؟ نمیفهمید منم به اندازه ای که اون عاشقمه، عاشقشم؟

معمولا وقتی اینجوری عصبانی بود سکس طولانی تری داشتیم.. اینبارم همینطوری بود ولی یه چیزی با همیشه فرق داشت... فراز کاری کرد که تو طول این یکسال و چندماه هیچوقت انجام

نداده بود... درونم ارضا شد... انقدر احمق نبودم که نفهمم چرا اینکارو انجام داد.. قصد داشت حامله م کنه.

از اینکه میخواست حامله شم حس عجیبی داشتم، نمیدونستم از دستش عصبانی و ناراحت باشم یا خوشحال... یکم که نفسهاش آروم شد لب باز کردم: چرا اینکارو کردی؟

نفس زنون و بیحال لب زد: چیکار؟

اخم کمرنگی کردم: خودت میدونی منظورم چیه.

چشماشو باز کرد و خیره به سقف نیشخند زد.. با مکث جواب داد: از دستم در رفت.

_ چطور تو این یکسال از دستت در نرفت؟

سرچرخوند و نگاهم کرد: اصلا آره.. میخوام حامله ت کنم.. زنمی، دوست دارم زودتر بچه دار شیم، مشکلش چیه؟

_ ما که هنوز عقد نکردیم.

+ فردا عقد میکنیم... محضرم آشنا سراغ دارم، سریع کارمونو راه میندازه... فردا 8 صبح بیدار شو که تا 9 آماده باشی، نگی نگفتی.. شبت به خیر.

غلت زد و پشت به من خوابید! من هنوز تو هنگ و بُهت حرفش بودم.. تازه پشت به منم خوابید! دلم میخواست با یه لگد محکم از روی تخت پرتش کنم پایین... منم پشتمو بهش کردم و سعی کردم بخوابم، انقدر خسته بودم که نتونم برم حموم..... بعید میدونستم فراز بخواد حرفشو عملی کنه، چون نه خونواده خودش در جریان بودن، نه مامان من! هرچه قدرم که کله شق بود دیگه هیچوقت تصمیم نمیگرفت بدون اطلاع و حضور خونوادش بریم محضر و عقد کنیم.

.....

صبح با تکونها و صدای آروم فراز بیدار شدم: افسون.. افسون.. پاشو عشقم.. دیرمون میشه ها.

تو عالم و خواب و بیداری با خودم فکر کردم چی دیرمون میشه که یهو یاد حرفهای دیشب فراز افتادم. سریع چشم باز کرد و چرخیدم سمتش.. متعجب نگاهش کردم و از موهای نمدارش فهمیدم دوش گرفته.. لبخند زد و گفت: علیک سلام.. پاشو دیگه عزیزم.. من وقت گرفتم ساعت 10 باید تو محضر باشیم.

چند ثانیه ای تو هنگ بودم تا بلاخره تونستم حرفهاشو بفهمم.. متعجب گفتم: فراز جان، عزیزم، بیخیال شو.. حداقل بذار پسفردا که هم خونواده تو باشن هم مامان من.

ابروهاشو تو هم کشید و نیشخند زد: که چی؟ نه تو دفعه اولته نه من.. قشون کشی کنیم که چی بشه؟ بعدشم اونا بفهمن حداقل یه هفته برنامه هامونو عقب میندازن، چون دنبال تدارک و جشن و چرت و پرتن. نه من حوصله این قر و فرا رو دارم نه تو دنبالشی.

: PART 160

نشستم رو تخت و آشفته حال گفتم: نه من دنبال جشن نیستم ولی اگه خونوادت بفهمن بدون اطلاع اونا پاشدیم رفتیم محضر خیلی ناراحت میشن...

پرید وسط حرفم: عشقم خونواده منن دیگه درسته؟ خودم میدونم چه جوابی بهشون بدم... الانم به جای این حرفا پاشو کاراتو بکن که زودتر بریم، تازه بردیا رو هم باید آماده کنی.... چه جیگری شدی اینطوری!

لبخند شیطون و هوسی زد و با نگاهش به بدن لختم اشاره کرد... گیج به خودم نگاه کردم و تازه دوزاریم افتاد منظورش چیه! فکری به سرم زد.. موهامو یه طرف ریختم، با لوندی بهش نزدیک شدم و لب زدم: میتونیم محضرو بیخیال شیم و تا بردیا خوابه یه کارایی بکنیم.

همزمان دستشو گرفتم و به خودم نزدیکترش کردم.. نیشخند پرهوسی زد و گردنمو بوسید.. تو گوشم گفت: یه کارایی میکنیم سکسی من ولی بعد از اینکه از محضر برگشتیم.

با لحن تحریک کننده ای گفتم: نچ! من الان میخوام عشقم.. الان دوست دارم سکس کنیم.

گردنشو آروم گاز گرفتم و بوسیدم.. چند ثانیه ای تو گردنم بی حرکت وایساد، انگار داشت فکر میکرد.. منتظر بودم کاری انجام بده ولی ازم فاصله گرفت... از چشماش و حالت نگاهش میتونستم بفهمم وسوسه شده.. دستشو روی رون پام کشید و گفت: عاشق این حقه های کثیفتم حشریه من! ولی الان جواب نمیده! پاشو منو خر نکن.

از روی تخت بلند شد و سریع از اتاق رفت بیرون. درسته دستمو خوند و دُم به تله نداد ولی همین که میتونستم اینجوری وسوسه ش کنم خوشم اومد! گوشیمو برداشتم و خواستم به مامانم

خبر بدم ولی پشیمون شدم.. نامردی بود دیگه! فراز به خونوادش نگفته بود پس بهتر بود منم به مامانم حرفی نزنم.

.....

سوار ماشین شدیم و فراز حرکت کرد. استرس داشتم، ذوق زده بودم، انگار قند تو دلم آب میکردن! درسته خیلی بی سروصدا میخواستیم عقد کنیم ولی این دلیل نمیشد هیجان نداشته باشم... دیدن این روز رو فقط تو روياهام تصور میکردم... هیچ وقت فکر نمیکردم یه روزی به واقعیت تبدیل شه!

هنوز از محله خارج نشده بودیم که فراز جلوی گل فروشی نگه داشت.. پیاده شد و رفت داخل. تک خنده ای کردم و با خودم گفتم الان کدوم گل فروشی دسته گل عروس درست میکنه؟ طولی نکشید که با یه دسته گل کوچولو و سفید برگشت. دهن باز موند و هنگ کرده خیرش موندم... سوار شد و دسته گل رو بهم داد. بهت زده به دسته گل کوچیک نگاه کردم... 10 تا شاخه رز سفید و یه اندازه، ساده بود و خوشگل. با تعجب پرسیدم: دسته گل آماده داشت؟

با خونسردی و یه لبخند کمرنگ جواب داد: نه عشقم.. قبل از اینکه بیدار شی به این رفیقمون زنگ زدم و گفتم خیلی سریع یه دسته گل عروس درست کنه.. دمش گرم اونم حاضر کرد.

با خنده گفتم: رفیقت؟

+ هرچی گل تاحالا برات خریدم از اینجا بود خانوم خانوما.. تعجبی نداره شمارشو داشته باشم.

اگه بردیا تو ماشین نبود ماچ بارونش میکردم! همون موقع بردیا گفت: عمو میخوای با مامانم عروسی کنی؟

من و فراز نگاه معنی داری به هم انداختیم... فراز برگشت و به بردیا گفت: اگه تو موافق باشی آره.

بردیا خیره به فراز با مکث گفت: ازت خوشم میاد، دوست دارم بابام باشی.

فراز خندید و لُپ بردیا رو کشید.. نمیدونم چرا ولی خجالت زده شدم و بغضم گرفت... باید باورم میشد همه چیز داره انقدر خوب و سریع پیش میره؟ بردیا انقدر فرازو دوست داشت که میخواست باباش باشه! خودمونم انقدر سریع و راحت داشتیم میرفتیم محضر که عقد کنیم... همش با خودم فکر میکردم نکنه خوابم و دارم رویا میبینم؟

وقتی به محضر رسیدیم استرس و هیجان تو دهنم بود! از اونجایی که عاقد با فراز آشنا بود پارتی بازی کرد و قرار شد ما کارای فرمالیته رو بعد از عقد انجام بدیم... مثل اینکه فراز بهش گفته بود چقدر عجله داره!... عقدنامه رو امضا زدیم و بعدش عاقد شروع کرد به خوندن خطبه عقد.. شاهدامونم کارمندای اونجا بودن... درسته مثل بقیه کسی نبود بالا سرمون قند بسابه ولی کیلو کیلو قند بود که تو دل من آب میکردن!.. فراز دست سردمو قفل دست گرمش کرد.. انگار با این کارش موجی از آرامش بهم منتقل کرد.

شاید تا 2،3 ساعت پیش از این تصمیم ناگهانی فراز عصبی بودم و میخواستم تن به خواستش ندم ولی حالا خوشحال بودم که همچین تصمیم یهویی گرفته بود! مَردِ عمل به فراز میگفتن! وقتی میخواست کاری رو انجام بده هیچکس نمیتونست جلوش رو بگیره و مانعش بشه.

بله رو که گفتم فراز صورتمو بوسید.. خیره به چشمام آروم لب زد: دیگه تا آخر عمرمون بیخ ریش همیم!

همینطوری ذوق زده بودم، این حرفم که زد با خوشحالی خندیدم درحالیکه اشک تو چشمام جمع شده بود. بردیا اومد تو بغلم و رو پاهام نشست، فرازم گوشیشو از جیبش دراورد و چندتا عکس باهم گرفتیم.. هیچوقت انقدر تو زندگیم احساس خوشبختی

نکرده بودم.. من و فراز و بردیا باهم تو یه عکس، درحالیکه پای سفره عقد نشسته بودیم... درست مثل یه رویا بود ولی واقعیت داشت.

آیدی چنل تلگرام ما : 👇

@Romane_sahnedar

@Romane_sahnedar

•Atre chanel✨:

: PART 161

از محضر که بیرون اومدیم رفتیم به همون رستورانی که فراز ازم خواستگاری کرد.. یه لحظه انگار خودمونو داشتم از دور نگاه میکردم، من و فراز و بردیا... کنارهم، مثل یه خونواده! هیچوقت فکر نمیکردم من و فراز باهم آینده داشته باشیم، با اینکه از خدام بود ولی برام انقدر دور از دسترس و واقعیت بود که این روز رو فقط تو روياهام میدیدم. اما حالا با دیدن این روز بهم ثابت شد که حتی غیرممکن ترین رویام میتونه به واقعیت تبدیل شه، مثل یه معجزه.. انگار واقعا خدا حواسش بهمون هست!

خوشحال بودم.. با همه وجودم! خنده هام همه واقعی و از سر دلخوشی بود. هربار که نگاه من و فراز به هم قفل میشد دلم میخواست بپرم روش و غرق بوسه هام کنمش. اون عشق زندگیم بود، مرد رویاهام! مردی که همیشه تو تصوراتم دوست داشتم شوهرم باشه، خیلی قبل تر اینکه با خود واقعیش آشنا شم.. با همون ظاهر و شخصیت! اون چشمهای مرموز و هیپنوتیزم کنندش، صورت جذاب و مردونش، شخصیت و اخلاق مختص خودش که خوب و بدیشو باهم دوست داشتم... اون مال من بود!

یه لحظه از حس خوشحالی و خوشبختی که داشتم ترسیدم و بغضم گرفت.. مسخره س ولی ترس از دست دادن داشت اشکمو درمیورد... چند قولوپ از نوشیدنیم خوردم و سعی کردم به چیزای بد فکر نکنم...

تو راه برگشت به خونه بودیم که فراز گفت: افسون دارم کارای انتقالیمو انجام میدم که یه جا دیگه مشغول به کار شم... اصلا دوست ندارم با آجودانی چشم تو چشم شم.

با تعجب پرسیدم: یعنی قراره یه شهر دیگه بریم؟

خندید و جواب داد: نه عزیزم.. همین جاییم، فقط من به یه اداره دیگه منتقل میشم.. درخواستشو دادم، احتمال خیلی زیاد موافقت کنن.

با یادآوری آفرین یه لحظه اخمام رفت تو هم... بیخود نبود از همون اول که تو عکس کنار فراز دیدمش ازش بدم اومد.. ولی نمیخواستم حال خودمونمو بگیرم برا همین سعی کردم چیزی به روی خودم نیارم.... با زنگ گوشیم از فکر بیرون اومدم.. مامانم بود، جواب دادم: جانم مامان؟

+ سلام.. افسون خونه این؟ آش رشته درست کردم گفتم اگه هستین براتون بیارم.

_ دستت درد نکنه مامان، چقدرم هوس کرده بودم.. بیرونیم ولی داریم برمیگردیم خونه، میخوای فراز بیاد دنبالت؟

+ نه آژانس میگیرم.. تو که فعلا نمیتونی بیای اینجا، حداقل من بیام ببینمتون.

_ قربونت برم میدونی که فعلا شرایط اینجوریه، فراز میگه تا خیالش راحت نشده من جایی نرم بهتره.

+ میدونم عزیزم، حقم داره، من خودمم هنوز خیالم راحت نشده... پس من میام دیگه، به فراز سلام برسون.

خدافظی کردم و رو به فراز گفتم: مامان برامون آش درست کرده، میخواد بیاره.

فراز با لبخند گفت: دستش درد نکنه.

با استرس گفتم: فراز حالا چجوری به مامانم بگم ما رفتیم محضر و عقد کردیم؟

با خونسردی جواب داد: سرراهمون یه جعبه شیرینی میگیریم، مامانت که اومد خونمون بهش میگیم ما عقد کردیم و اینم شیرینی عقدمون! به همین راحتی.

اخم ریزی کردم: آره به همین راحتی!

+ غر نزن دیگه عشقم، کیو دیدی مثل ما یهویی بی خبر برن محضر و عقد کنن؟

راست میگفت، خداییش هیشکی رو مثل خودمون ندیده بودم یهویی پاشن برن محضر! فراز جدی جدی یه جعبه شیرینی هم خرید که خبر عقدمونو به مامانم بدیم.. عاشق همین کاراش بودم! رسیدنمون به خونه همزمان شد با رسیدن مامانم... از ماشین پیاده شدیم و سلام و احوالپرسی کردیم، مامان قابلمه رو داد دستم

که بردیا رو بغل کنه... چشمش افتاد به جعبه شیرینی که دست فراز بود.. یکم با ترید نگاه کرد و با خنده گفت: شیرین کام باشین همیشه.. خبریه؟

به فراز نگاه کردم که خودش خبرو بده ولی یه دفعه بردیا گفت: مامانم و عمو فراز عروسی کردن.

مامان چشم درشت کرد و بهت زده رو به من و فراز گفت: راست میگه؟

خجالت زده لب گزیدم و سرمو پایین انداختم.. فراز خونسرد و لبخند زنون گفت: من اصرار کردم، همین امروز صبح یهویی... شما اولین نفری هستین که با خبر شدین.

مامانم با همون چهره پر تعجب پرسید: یعنی یهویی پاشدین رفتین محضر بدون اینکه به کسی چیزی بگین؟

فرازم با خنده جواب داد: دقیقا.. البته افسون میخواست به شما خبر بده ولی من نذاشتم، گفتم اینجوری همه رو سورپرایز کنیم.

از دروغی که گفت با تعجب نگاهش کردم ولی طفلی داشت سعی میکرد همه تقصیرارو بندازه گردن خودش که من پیش

مامانم شرمنده نشم... یهو مامانم زد زیر خنده! بردیا رو گذاشت روی زمین و اومد طرفمون، منو تو آغوشش کشید و همونطور که صورتمو میبوسید گفت: مبارکتون باشه.. بهترین خبری بود که شنیدم.. ایشالا به پای هم پیر شین.

با تعجب به مامانم خیره بودم که از من جدا شد و رفت با فراز روبوسی کرد.. بعد رو به من گفت: از دست این پسر.. همه کاراش با بقیه فرق میکنه.. حالا من یه لحظه با دیدن جعبه شیرینی ته دلم خالی شد و با خودم یه فکرای دیگه کردم... گفتم نکنه یه وقت هنوز عقد نکردین خبری باشه.

: PART 162

سوالی و گیج به مامانم نگاه کردم، متوجه منظورش نشده بودم.. که یه دفعه فراز به قهقهه خندید و گفت: نه مهناز خانوم.. دیگه انقدرام بی فکر و بیخیال نیستیم... البته ما به خاطر همین مسائل زودتر عقد کردیم که اگه یه وقت خبری شد ناجور نباشه.

تازه دوزاریم افتاد منظورشون چیه! مامان موشکافانه نگاهمون کرد و با حالت معنی داری پرسید: حالا واقعا جز خبر عقدتون، خبری که نیس؟

خجالت زده لب گزیدم و گفتم: نه بخدا.

پشت بند حرفم فراز گفت: ولی احتمالا همین روزا یه خبری بشه.

دستپاچه و حیرت زده گفتم: فراز؟!

مامان با خنده سرتکون داد: ایشالا.. باز خداروشکر قبلش عقد کردین.

فرازم پررو پررو با خنده گفت: ایشالا ایشالا!

میخواستم آب بشم برم تو زمین. دست بردیا رو که با کنجکاوی خیره بود به بحث ما گرفتم و رفتیم داخل... پشت سرمون مامانم اومد و فرازم سوار ماشین شد که تو پارکینگ پارکش کنه...
مامان خودشو به ما رسوند.. با شرمندگی نگاهش کردم و گفتم: مامان ببخشید.. باور کن اصلا قرار نبود انقدر یهویی عقد کنیم.. اگه از دستم ناراحت شی حق داری..

پرید وسط حرفم و آروم گفت: نه عزیزم نگو اینطوری.. راستش من دوست داشتم موقعی که عقد میکنید ما و خونواده فرازم باشیم ولی حالا که فراز ترجیح داده بی سروصدا عقد کنید اشکالی

نداره... افسون برا من همین کافیه که شما دوتا بلاخره باهم ازدواج کردین.. اونطوری که بدون هیچ نسبتی داشتین باهم زندگی میکردین صورت خوشی نداشت.. حداقل اینجوری میشه دهن مردمو بست، پسفردام هرچی بشه سرمو میگیرم بالا و میگم دخترم شوهر کرده.

موذیانه پرسیدم: مثلا چی بشه؟

من من کنان جواب داد: چه میدونم، مثلا فک و فامیل با فراز ببیننت، یا مثلا خبری باشه... فرازم که ماشالا انقدر هول میزنه برا این داستان فکر کنم از همین فردا باید فکر سیسمونی باشیم.

آب شدم از خجالت! تقصیر فراز بود دیگه، از بس که زبون دراز و بی حیا بود... فراز که از ماشین پیاده شد، باهم سوار آسانسور شدیم.... داخل خونه که رفتیم فراز به مامان داشت میگفت که قراره یه جشن کوچیکم بگیریم تا دور و بریامون بفهمن ما ازدواج کردیم و از این صحبتها... مامان میون حرفهای فراز گفت: امروز چی؟ بلاخره هرچی نباشه تازه ازدواج کردین.. نمیخواین دوتایی باهم برید یه جایی و وقت بگذرونید؟

من و فراز مثل خنگا زل زدیم به مامان... مامان یکم نگاهمون کرد و با خنده گفت: چیز عجیبی گفتم؟

من با همون قیافه پر تعجب لب باز کردم: دوتایی که نمیتونیم بریم.. بردیا رو چیکار کنیم؟

مامانم جواب داد: نگران بردیا نباش.. من اینجا پیشش میمونم تا شما برگردین.

فراز نیششو تا بناگوش باز کرد و گفت: دستت درد نکنه مهناز خانوم، فقط زحمت نباشه.

مامان درحالیکه روسریشو از سرش باز میکرد گفت: چه زحمتی؟ شما دوتا باهم وقت میگذرونید منم با نوه م.

فراز با ذوق رو به من گفت: پس الان بریم دیگه.

نگاهی به بردیا انداختم که مشغول روشن کردن پی اس 5 بود.. بهش گفتم: بردیا.. من و عمو فراز تا یه جایی میریم و برمی‌گردیم.

نگاهم کرد و با مکث گفت: برا منم تیرامیسو میخری؟

با خنده به معنی آره سر تکون دادم... فراز دستمو گرفت و کشوندم بیرون.. عین بچه ها ذوق داشت. سوار آسانسور که شدیم گفتم: دیوونه چرا انقدر عجله داری؟

تو یه حرکت منو محکم تو آغوشش کشید و لبامو با شدت بوسید... جوری که انگار اولین بارش بود منو می‌بوسید.. میون بوسه هامون لب زد: بلاخره بعد یه مدت درست و حسابی تنها شدیم.. اگه راه داشت همین الان تو آسانسور یه سکس عجله ای هم میکردیم ولی حیف که نمیشه.

مهلتم نداد و دوباره لبامو بوسید.. از شدت بوسه هاش داشتم داغ میکردم که آسانسور از حرکت وایساد.. با حال دگرگون شده و نفس زنون از هم جدا شدیم و رفتیم بیرون... راست میگفت، خیلی وقت بود دوتایی باهم جایی نرفته بودیم. تو مسیر که افتادیم آهنگهایی رو گذاشت که کلی باهاشون خاطره داشتیم! رفتیم کافه قنادی که بیشتر وقتا توش عصرونه میخوردیم.. بعدش رفتیم خرید لباس برای خودمون، خرید بهونه بود بیشتر دوست داشتیم باهم وقت بگذرونیم.

نزدیکای غروب بود و همچنان داشتیم میچرخیدیم! فراز میخواست یه جای رویایی ببرتم! از شهر خارج شده بودیم.. سربالایی نسبتا طولانی رو با ماشین پشت سر گذاشتیم تا اینکه رسیدیم به یه سطح صاف. نگاه به دور و برم کردم.. تنها آدمای

اونجا خودمون بودیم! ولی منظره ش به طرز عجیبی قشنگ و خیره کننده بود! کل شهر زیر پامون بود و غروب خورشید به طور واضح دیده میشد.. انگار خورشید تو صورتمون بود!..
فراز آروم لب باز کرد: تو اولین نفری هستی که باهاش اینجا میام.. اینجا یه زمانی خلوتگاه مخصوصم بود.. وقتی میخواستم از همه چیز و همه کس دور شم اینجا میومدم.. چون بهم آرامش میداد.

سرچرخوند و خیره تو چشمام ادامه داد: ولی از وقتی که تو پا به زندگیم گذاشتی دیگه اینجا نیومدم، چون اون موقع تو بودی که بیشترین آرامشو بهم میداد.

: PART 163

حرفهاش انقدر احساساتیم کرد که بغضم گرفت، ولی باید بهش میگفتم چقدر میخوامش.. به زحمت لب باز کردم: فراز تو... تو همه زندگی منی.. آرزوی دیرینم.. من با تو طعم خوشبختی رو چشیدم.. تو دقیقا همون مردی هستی که همیشه رویای داشتنشو تصور میکردم.

نگاه عمیق و پراحساسش قفل بود به نگاهم.. لبخند کمرنگ و پرمعنی زد و آروم اشکامو پاک کرد... طاقت نیوردم و محکم بغلش کردم. چندبار گردنشو پشت سرهم بوسیدم و تو گوشش

زمزمه کردم: عاشقتم فراز.. با ذره ذره وجودم.. حتی بعد از مرگ.

نفس عمیقی تو گردنم کشید و بعد از چندثانیه مکث گفت: تنها دلیل و دلخوشی زندگیم تویی.. تا تو هستی همه چی قشنگه و ارزش زندگی کردن داره.. بدون تو این دنیا برام تاریک و بی معنیه.. اینو وقتی فهمیدم که ازم دور شده بودی.

_ حالا که هستم.. برای همیشه.

+ برای همیشه.. دیگه نمیذارم ازم دور شی، حتی اگه خودت بخوای.

_ این تنها چیزیه که هیچوقت نمیخوام.

ازش جدا شدم و خیره تو چشمهای دیوونه کنندش ادامه دادم: تو تا ابد عشق زندگیمی.

لبخند جذاب و عمیقی زد که دلم براش رفت! مگه میشد اون اینطوری لبخند بزنه و من لباشو نخورم؟ حریصانه و با عطش لباشو میون لبام گرفتم.. لبایی که هیچوقت از بوسیدنشون سیر نمیشدم... از حرارت بوسه هامون طوری داغ شدیم که لمس

لبهامون دیگه کافی نبود! خیلی بیشتر میخواستیم! من طوری تشنه رابطه باهاش شده بودم که دیگه به هیچی فکر نمیکردم جز انجامش. انگار اونم مثل من تشنه رابطه بود... همونطور که میومد روم، صندلی منو کامل خوابوند.

موزیک آروم و عاشقانه ای که داشت پلی میشد، غروبی که داشت رو به خاموشی میرفت، ناله های پر لذت من و نفس نفس زدن های فراز، ابراز علاقه هامون میون سکس و عشق بازی.. همه ش مثل یه رویای شیرین و دور از واقعیت بود ولی خوشبختانه همش واقعیت داشت! دوست داشتم ثانیه به ثانیه ش به اندازه یکسال بگذره ولی هرچی ثانیه ها به خوشی و لذت بگذره سرعتشونم بیشتره!

هردومون به اوج عشق و لذت رسیده بودیم و بیحال و خسته نفس نفس میزدیم ولی این حالمونم یه لذت دیگه داشت.. فشار و سنگینی وزن فراز رو تنم و گرمای نفسهاش که پوست گردنمو قلقلک میداد! اینام برام پر از لذت بود، اما فکر کنم فراز واقعا تصمیم داشت حامله م کنه، چون بازم اون کارو تکرار کرد... فراز با احتیاط از روم بلند شد و خودشو ولو کرد پشت فرمون.. ریتم نفسهاش داشت منظم میشد که گفت: انقدر برام لذت داشت که دلم نمیخواست تموم شه.. هیچوقت فکر نمیکردم سکس اینجا اونم تو ماشین انقدر بهمون حال بده.. فقط پاهامون سرویس شد!

خندیدم و با مکث پرسیدم: فراز.. تو واقعا دلت بچه میخواد؟

سرچرخوند و نگاهم کرد... با تاخیر جواب داد: مگه تو دلت نمیخواد؟

_ چرا میخوام ولی به نظرم الان یکم زوده.

بیحال خندید و گفت: هیچم زود نیست خانوم خانوما.. دیگه وقتشه من بابا شم.... افسون من واقعا دوست دارم ازت بچه داشته باشم. فکر کنم دیگه خودت میدونی وقتی یه مرد مشتاقانه از زنی که باهاشه بچه بخواد، چه معنی میده.

آره میدونستم چه معنی میده، اما دلم میخواست بهش بگم تا زمانیکه خیالم از بابت خودش راحت نباشه نمیتونم به بچه دار شدن فکر کنم.. وقتی میدونستم چجوری پیگیر روزبه س، چجوری مغزشو درگیر اون آشغال کرده و شب و روز به انتقام فکر میکنه، نمیتونستم با خیال راحت به بچه دار شدن فکر کنم... ولی از طرفی هم میدونستم صحبت در این مورد چقدر عصبانیش میکنه.

تو سکوت خیره به هم بودیم که گوشیم زنگ خورد... مامانم بود، کلا فراموش کرده بودم! این یعنی دیگه وقتش بود برگردیم

خونه... بلند شدم و جوابشو دادم، همزمان با یه دست شلوارمو بالا کشیدم و فرازم صندلی رو به حالت عادی برگردوند.

راه افتادیم سمت خونه... تمام حال خوبی که داشتم یه دفعه تبدیل به غم و غصه شد.. کاش فراز روزبه رو بیخیال میشد و بی دغدغه به زندگیمون میرسیدیم، کاش روزبه زودتر دستگیر میشد، یا نه! یه بلایی سرش میومد و میمرد! هیچوقت تو زندگیم آرزوی مرگ کسی رو نکردم، هیچوقت! اما حالا واقعا از ته دلم آرزو میکردم قبل از اینکه فراز دستش به روزبه برسه، روزبه بمیره... وقتی اون حرومزاده از صفحه روزگار مثل یه میکروب موذی و پردردسر محو بشه، فراز میخواست از کی انتقام بگیره؟

من فرازو میشناختم، میدونستم تا روزبه رو نکشه دست بردار نیست.. فقط در یه صورت بیخیال میشد، اینکه روزبه ی گور به گور شده از قبل مُرده باشه.... حال خوبم که کوفتم شده بود ولی سعی میکردم چیزی بروز ندم که حال فرازم خراب شه. به خونه که رسیدیم مامان لباس پوشیده بود که با رسیدن ما، برگرده خونه. فراز لباسها و روسری که برای مامان خریده بود رو بهش داد.. طفلی کلی خوشحال شد! آخه دوماد قبلیش از اینکارا نمیکرد.. میدونستم فرازو به عنوان دومادش خیلی دوست داره.

منتظر بودم مامان بره و فرازو بفرستم حموم که به گوشیش سرک بکشم.. برای اولین بار.

: PART 164

بلاخره مامان رفت... فرازم راه افتاد به سمت اتاق تا لباس عوض کنه.. پشت سرش رفتم تو اتاق و گفتم: فکر کردم میخوای بری حموم.

نگاهم کرد و با خنده گفت: این یعنی برم حموم؟

خندیدم و گفتم: اتفاقا بری خوبه که عزیزم، امروز خیلی خسته شدی، دوش بگیری سبک و سرحال میشی.. منم میخوام بعد از تو برم.

سرتکون داد: آره راست میگی، از صبح بیرونیم.

لباسهاشو دراورد و رفت داخل حموم... صدای باز شدن شیر آب رو که شنیدم خیالم راحت شد و رفتم سراغ گوشیش.. رمزشو که از قبل بلد بودم زدم و بازش کردم... دنبال این بودم که بفهمم چقدر به روزبه نزدیک شده یا چی تو سرش میگذره، بلاخره که از داخل پیامهاش یه چیزی دستگیرم میشد... متوجه شدم دنبال

یه نفره به اسم سروش، چیز بیشتری نفهمیدم... سریع رفتم داخل گالری، یه فولدر جدید باز کرده بود.. فولدر رو باز کردم و دیدم چندتا عکس از چندتا پرونده بود که وقت برای زوم کردن و خوندنش نداشتم، عکس از داخل خونه روزبه، عکس یه مرد جوون که نمیدونم کی بود، حدس میزدم همون سروش باشه که دنبالش بود.

سروش... سروش کی میتونست باشه؟ هرکی که بود به روزبه مربوط میشد.. باید از پرونده هایی که عکس گرفته شده بود میفهمیدم... با شنیدن قطع شدن صدای آب، سراسیمه برنامه هایی که باز کرده بودم رو بستم و گوشی رو گذاشتم سرجاش... با عجله نشستم رو مبل و خیره شدم به تی وی... چند دقیقه بعد فراز اومد تو سالن و گفت: راست گفتیا، واقعا سبک شدم.

لبخند کمرنگی زدم و به بهونه حموم رفتم تو اتاق... مغزم بدجوری درگیر شده بود...

فراز :

با کمک یکی از همکارام سعی داشتم رد سروش رو بزنم.. دمش گرم همکارامم خیلی داشت کمکم میکرد. صبح زود بود که از خونه زدم بیرون و با همکارم دوباره رفتیم سراغ چندتا از رفیقای سروش.. سعی کردیم اینبار با توپ و تشر بیشتری از زیر زبونشون حرف بکشیم ولی هیچکس نمیگفت کجا گم و گور

شده، از اونجاییم که من خارج از اختیاراتم و بدون اجازه اینکارارو میکردم دستم برا انجام خیلی کارا باز نبود.. ولی نفر آخری که سراغش رفتیم به حرف اومد هرچند خیلیم مطمئن نبود.. طرف به قید وثیقه آزاد بود و با یکم تهدید و توپ و تشر جد و آبادشم لو میداد.

مثل اینکه یه خونه تیمی اطراف شهر بود که خلافکارای درب و داغون اونجا دور هم جمع میشدن. طرف کلی قسم آیه و قرآن خورد که چیز بیشتری نمیدونه و ما هم شتر دیدی ندیدی، چون اگه یکی از اون خلافکارا میفهمید طرف آدم فروشی کرده تیکه بزرگش گوشش بود.

با همکارم راه افتادیم سمت خونه تیمی.. تو مسیر که بودیم ازم پرسید: حالا از کجا مطمئنی اون مرتیکه از جای روزبه جهانگیری با خبر باشه؟

_ حسم بهم دروغ نمیگه، طرف همه خلافی میکنه و این چند وقت زیاد دور و بر روزبه بوده.. روزبه هم که الان بدجوری عنش با گوهش قاطیه و نمیتونه از هرکسی کمک بخواد، جز یه نفر.. اون یه نفرم سروشه.

+ اگه روزبه تا الان پریده باشه چی؟

_ نپریده.. بهت قول میدم هنوز اینجاست.. زیادی همه چیز ساکته.

مکث طولانی کرد و بعدش پرسید: با سرهنگ چیکار کردی که چند وقته نه بهت گیر میده نه دور و برت میپلکه؟.. زیادی به حال خودت گذاشتت!

خندید و منم با خنده جواب دادم: هیچی فقط به گوشش رسیده میخوام انتقالی بگیرم، سعی میکنه این روزای آخر پا رو دُمم نذاره.

بعد از پشت سر گذاشتن یه مسیر طولانی به مقصد رسیدیم.. خونه تیمی که دنبالش بودیم یه حموم عمومی متروکه بود.. هردومون به ساختمون حموم خیره بودیم.. همکارم نفسی گرفت و گفت: آقا چه کنیم؟ صددرصد اون داخل کلی آدم هست، نیروی پشتیبانی هم که نداریم، فقط منم و تو.

نگاهش کردم و گفتم: بلوف میزنیم.. با توپ پر میریم داخل و میگیم بیرون پر از ماموره و فلان... مثل بقیه عملیاتها، همه رو به خط میکنیم.. اگه سروش بینشون باشه که با پس گردنی میبریمش اگه هم نه که بلاخره یه غلطی میکنیم.

پوفی کشید: من نمیدونم ما با چه تخمی میخوایم بریم تو.

خندیدم و اسلحه مو از غلاف بیرون کشیدم.. اونم اسلحه شو دست گرفت و باهم رفتیم داخل ساختمون... هنوز چند قدم جلوتر نرفته بودیم که یه مرد خیلی بلند و هیکلی جلومون سبز شد.. نگاهی به اسلحه های تو دستمون انداخت.. چشم درشت کرد و تا خواست داد بزنه همکارم با دسته اسلحه کوبید تو صورتش.. یارو پخش زمین شد، ماهم بدو رفتیم داخل و تا رسیدیم به جمعشون یه تیر هوایی شلیک کردم، بلافاصله داد زدم: پلیس.. هرکی از جاش جُم بخوره یه تیر حرومش میکنم.

نگاه دقیقی به جمع انداختم.. کلا 17،18 نفر بودن ولی همه جور قیافه های داغون و خلافکاری به چشم میخورد.. یه لحظه از تنهاییمون ترس برم داشت ولی اگه یه ذره این ترسو نشون میدادم کلاهمون پس معرکه بود. دوباره داد زدم: بیرون از ساختمون دور تا دور ماموره.. فقط منتظر یه اشاره ن تا بریزن تو ساختمون.. یالا همه کنار اون دیوار به خط شین.. دستام قلاب پشت سر.. سریع، سریع.

آیدی چنل تلگرام ما : 👇

@Romane_sahnedar

@Romane_sahnedar

: PART 165

به زور و تهدید اسلحه ی تو دستم همشون بلند شدن و کنار دیوار وایسادن... با اشاره به همکارم فهموندم مواظب در باشه... راه افتادم و دونه دونه به قیافه هاشون با دقت نگاه کردم، دعا میکردم سروش بینشون باشه... به 4،5 نفر آخر نزدیک بودم که یه دفعه یکیشون عین فنر پرید و دویید سمت در.. رو به همکارم داد زدم: بگیرش، نذار بره.

فورا برگشتم سمت اون اراذل و اوباش، اسلحه مو گرفتم سمتشون و غریدم: فقط میخوام یکیتون خایه کنه و تکون بخوره.. همین وسط آبکشش میکنم.

صدای همکارمو شنیدم که گفت: گرفتمش حرومزاده رو.. تیم عملیات رو خبر کن بیان داخل.

کسی اون بیرون نبود که بیاد داخل، این یعنی طرفی که گرفته سروشه و وقت رفتنه.. از خوشحالی بی اختیار نیشخندی گوشه لبم شکل گرفت. همونطور که اسلحه رو به سمتشون گرفته بودم

آروم راه افتادم سمت در... رو بهشون داد زدم: بچرخید، همه صورتها رو به دیوار، تا شماره صد بلند بشمارید!

برگشتن و رو به دیوار وایسادن.. شروع کردن به شمردن.. داد زدم: بلندتر.. نون نخوردین حرومزاده ها؟

اونا همینطور که پشتشون به ما بود و با صدای بلند میشمردن ماهم سریع راه افتادیم و بیرون رفتیم... بدو خودمونو رسوندیم به ماشین.. همکارم پشت فرمون نشست و من و اون حرومزاده که دستبند به دستش بود نشستیم صندلی عقب... ماشین با سرعت راه افتاد و از اونجا دور شدیم. همکارم با خنده گفت: کاش بهشون میگفتی کلاغ پرم برن!

نیشخند زدم و سرچرخوندم به طرف سروش... خود عوضیش بود. پس گردنشو محکم گرفتم، اسلحه رو گذاشتم رو گردنش و غریدم: روزبه کجاست؟

با ترس نگاهم کرد: روزبه کیه؟

زهرخند زدم: ببین خودت تنت میخاره.

بلافاصله با مشت چندبار کوبیدم به سر و صورتش... دوباره پس گردنشو گرفتم و داد زدم: الان یادت اومد؟

با حال نزاری نالید: اشتباه گرفتین.. نمیدونم راجع به کی حرف میزنید.

حرصم گرفت و تکون محکمی به گردنش که تو دستم بود دادم: نمیدونی؟ وقتی بردمت یه جایی که فقط چوب تو کونت میکنن تا دهن باز کنی بلبل میشی.

رو به همکارم گفتم: بریم سیاه چال، طرف خودش میخاره.

بلوف میزدم، قرار نبود جایی بریم، همکارمم اینو میدونست.. از تو آینه نگاهمون کرد و گفت: من که گفتم این زبون خوش حالیش نیست... خودتو خسته نکن تا برسیم... به بچه ها پیام میدم وسایل پذیرایی رو برا مهمونمون آماده کنن.

یه سیلی خوابوندم تو صورت سروش و گفتم: دیگه باهات کاری ندارم تا برسیم سیاه چال.

سروش وحشت زده نگاهی به من و همکارم انداخت و زار زد: سرکار بخدا من هیچی نمیدونم...

وسط حرفش غریدم: خفه خون! تا برسیم دهنتو ببند.. تو سیاه چال خوب بلدن دهنتو باز کنن.

حیرون و آشفته نگاهی به بیرون انداخت... مکثی کرد و گفت: روزبه تا چند روز پیش تو مسافرخانه یکی از بچه ها بود.. ولی الان نمیدونم کجاست.

تو صورتش غریدم: ببین اگه میخوای نبرمت سیاه چال درست زر بزن.

کلافه و پریشون چشم بست و گفت: نزدیک به یه هفته پیش بود.. روزبه بهم زنگ زد و گفت بدجوری تو دردسر افتاده.. باهاش قرار گذاشتم و رفتم پیشش... وقتی دیدمش گفت که آدم کشته و پلیسا دنبالشن.. میخواستم بپیچونمش ولی بهم پول زیادی داد و گفت که اگه یجوری از کشور خارجش کنم پول بیشتری هم میده، میدونست ممنوع الخروج شده و باید قاچاقی بره... منم قبول کردم. قرار شد قاچاقی ردش کنم بره ولی میگفت الان نه، زوده! میگفت یکی دیگه هم قراره باهاش بیاد ولی الان نمیتونه، موقعیت فرار نداره و خودشم فعلا نمیتونه بره دنبالش..
میخواست تا رسیدن زمان مناسب یه جا برا پنهون شدن بهش بدم...

فورا پرسیدم: کی؟ منظورش کی بود؟

جواب داد: میگفت نامزدشه ولی نمیدونم کیه.. ازم خواست صبر کنم تا اوضاع یکم آروم شه و خودش بره دنبال دختره تا باهم برن.. منم صبر کردم، با اینکه ریسکش خیلی بالا بود.

میدونستم خیلی بیشتر از اینا میدونه ولی نمیگه.. فشار دستمو رو گردنش بیشتر کردم و گفتم: توئه حرومزاده تمام کثافت کاریهای روزبه رو انجام میدادی، مگه نه؟ پس حتما منو میشناسی.. برا همینم میخواستی فرار کنی آره؟

با ترس نگاهم کرد... دیگه کاملا مطمئن شدم، گذاشتن دوربین تو اتاق افسون و زیر نظر گرفتن من و... خونم به جوش اومد و با مشت و لگد افتادم به جونش... خوب که دق دلیمو سرش خالی کردم عربده زدم: کیو میخواد با خودش ببره؟ زر بزن.. مثل سگ دروغ میگی که نمیدونی.

وحشت زده و گریون گفت: دوست دخترت.. همونی که تو اتاقش دوربین گذاشتم.. منتظره فرصتش پیش بیاد و اونم با خودش ببره.

با اینکه حدس میزدم جوابش همین باشه ولی وقتی از زبون خودش شنیدم ماتم برد... باید زودتر میفهمیدم که چرا اون آشغال تا الان هیچ کاری نکرده. رو به سروش گفتم: الان روزبه کدوم گوریه؟

با ترس لب باز کرد: گفتم که نمیدونم.

کلافه و حرصی چندتا مشت کوبیدم تو صورتش.. بیحال ولو شد رو در ماشین.. بی تفاوت نسبت به حالش یقه ش رو گرفتم و داد زدم: بنال مادر به خطا.

: PART 166

ولی گیج تر از اونی بود که بتونه حرف بزنه.. عصبی به همکارم گفتم: اون بطری آبو بده.

بی حرف بطری آب رو دستم داد، بازش کردم و ریختمش رو سر سروش... تکونی خورد و نفس گرفت. یه سیلی خوابوندم تو صورتش و گفتم: بنال.

نفس زنون و بیحال گفت: بهش گفتم.. گفتم اینکارش به فنامون میده، گفتم دنبال اون دختره نره و زودتر گورشو گم کنه قبل از

اینکه پلیس هردومونو گیر بندازه ولی به حرفم گوش نکرد.. مرتیکه احمق عوضی... میدونستم با دیوونه بازیاش پای منم گیر میندازه...

چند ضربه پشت سرهم به صورتش زدم و بی حوصله گفتم: شر و ور تحویل من نده.. بگو روزبه کجاست؟

نگاهم کرد و گفت: به کی قسم بخورم که باور کنی؟ نمیدونم... تا پریشب تو مسافر خونه یکی از بچه ها بود، رفتم پیشش و گفتم اگه میخواد بره خبر مرگش زودتر تصمیمشو بگیره و منو علاف خودش نکنه.. بهم گفت چند روز دیگه صبر کنم تا بره سراغ اون دختره.. اعصابم از دست دست کردنش به هم ریخت و باهاش دعوام شد. یهو عین جونور پرید روم و گردنمو گرفت، انقدر داشت فشار میداد که نزدیک بود خفه شم.. تو آخرین لحظه که چشمام داشت بسته میشد ولم کرد و گفت هرموقع زمانش رسید خودش بهم خبر میده... بعدشم از اتاق انداختم بیرون.. صبح بود که صاحب مسافر خونه، رفیقم، بهم زنگ زد و گفت که بچه پولداره بی خبر رفته، انگار نصف شب گور به گور شده بود چون هیچکس ندیدتش... بهش زنگ زدم ولی خاموش بود، از اون موقع دیگه هیچ خبری ازش ندارم.

مطمئن نبودم راست میگه یا نه، نگاهمو ازش گرفتم و رو به همکارم گفتم: فایده نداره، بریم سیاه چال.

یهو سروش با ترس و عصبانیت داد زد: بخدا کل ماجرا همینه، به جون مادرم قسم بیشتر از این نمیدونم. من فقط کاری رو کردم که روزبه ازم خواست.. اون میخواست بکشتت، من نذاشتم، بهش گفتم پلیسی و براش شر میشه.

پوزخند زدم: الان باید ازت تشکر کنم؟

با حال نزاری نالید: نه سرکار من غلط بکنم.. فقط میخوام بهتون بگم طرف روانیه، اصلا عقل نداره، من خودم همه خلافی کردم ولی اون انقدر دیوونه س که همه کاری ازش برمیاد.

تقریبا مطمئن شده بودم راست میگه.. از همکارم خواستم ماشینو نگه داره. رو به سروش گفتم: شمارت؟

شمارشو گفت و منم تو گوشیم زدم.. وقتی مطمئن شدم شماره خودشه دستاشو باز کردم و گفتم: ببین فکر نکن دارم بهت لطف میکنم و میذارم بری.. تازه بدبختیات شروع شده. زیر سنگم بری پیدات میکنم.. فقط دلم میخواد یه روز به این خط زنگ بزنم و ببینم خاموشه.. بلایی به سرت میارم، جوری پشیمونت میکنم که واقعا به گوه خوردن بیفتی. سایه به سایه دنبالتم، دست از پا خطا کنی خودم میام بالاسرت... از این به بعدم تو خبرچینه

منی.. کوچیکترین خبری هم از روزبه شد فوری به من زنگ میزنی... حالا گورتو گم کن.

گیج و بهت زده خیرم موند.. با تشر گفتم: میگم گورتو گم کن.

سراسیمه در ماشینو باز کرد و پیاده شد.. انقدر هول بود که نزدیک بود با صورت زمین بخوره، خودشو جمع کرد و با همه توانش شروع کرد به دوییدن و دور شدن. منم پیاده شدم و رفتم صندلی جلو نشستم. همکارم درحالیکه به دور شدن سروش خیره بود گفت: کاش به همین راحتی ولش نمیکردی بره.

_ چیکار میکردم؟ نمیتونستیم ببریمش اداره... هرچند مرتیکه انقدر ترسیده بود که نخواد دست از پا خطا کنه، تازه اینطوری یه خبرچینم بین اراذل و اوباش داریم.

کلافه دست روی صورتش کشید و گفت: آره ولی همچنان دست از پا درازتر.

منظورش روزبه بود... عصبی گفتم: میدونم.. ولی خیلی طول نمیکشه، گیرش میندازم.

من منی کرد و گفت: فراز... من تا حدودی میدونم ماجرا چیه.. میدونم میخوای اونی که دستگیرش میکنه خودت باشی.. ولی باور کنم فقط میخوای گیرش بندازی تا با دستای خودت تحویلش بدی؟

من اصلا قصدم این نبود که روزبه رو دستگیرش کنم و تحویلش بدم.. میخواستم بکشمش.. خیره به روبه روم لب باز کردم: آره باور کن.

معنی دار سرتکون داد: باشه! ولی این حرص و کینه ای که تو برا پیدا کردن اون آشغال داری چیز دیگه ای رو بهم میفهمونه.. رک و راست بهم بگو چی تو سرته؟ وقتی اون مرتیکه سروش داشت میگفت یارو هنوز دنبال یه فرصته که دوباره بیاد سراغتون داشتم نگاهت میکردم.. کارد بهت میزدن خونت درنمیومد..

با شنیدن این حرفش یه باره چشم درشت کردم و به خودم اومدم.. هراسون گوشیمو از جیبم بیرون اوردم و به افسون زنگ زدم.. با اینکه میدونست تحت هیچ شرایطی نباید بیرون بره، در خونه همیشه قفل بود و نباید به روی هیچکس بازش میکرد، ولی بازم دل آشوب شدم... جواب نمیداد.. انقدر بوق خورد تا قطع شد.

عصبی و استرسی صدامو بالا بردم: زود باش راه بیفت.

همکارم بهت زده و متعجب نگاهم کرد: چت شد یهو؟

داد زدم: نپرس، فقط راه بیفت سمت خونه م.

همینطور که حیرت زده نگاهم میکرد ماشینو راه انداخت.. دوباره به افسون زنگ زدم.. محال بود که اون آشغال تونسته باشه وارد خونه شه.. هیچ راهی برای ورود پنهونی به داخل خونه وجود نداشت.

: PART 167

هر ثانیه که بوق میخورد و احتمال جواب ندادنش بیشتر میشد تپش قلبم بالاتر میرفت... بازم جواب نداد. به خونه زنگ زدم.. آشفته حال منتظر بودم جواب بده که همکارم پرسید: آقا قضیه چیه؟ اگه به روزبه مربوطه چندنفر از بچه ها رو بفرستیم خونه تون.

مضطرب گفتم: یه دیقه وایسا ببینم جواب میده یا نه.

بوق خورد و بوق خورد تا قطع شد. وحشت زده به گوشیم خیره موندم.. قلبم داشت میومد تو دهنم، حتما اتفاقی افتاده بود که افسون جواب نمیداد... تقصیر خود احمقم بود، با چه عقلی از خونه بیرون میزدم و افسونو تنها میذاشتم درحالیکه اون حرومزاده کثافت منتظر یه فرصت برای نزدیک شدن به ناموسم بود..

با حال نزار و داغونی به همکارم گفتم: چندتا از بچه ها رو بفرست خونه م.. شاید هنوز دیر نشده باشه.

بهت زده زیر لب یا خدا گفت... لعنت به من، هرچی فحش به خودم بدم کمه.. حالا من دیگه چطوری میتونستم افسونو پیدا کنم.. رسما میخواستم بزنم زیر گریه که گوشیم تو دستم زنگ خورد.. انقدر هول شدم که اصلا به شماره نگاه نکردم، سراسیمه جواب دادم: بله؟

صدای افسونو شنیدم: سلام عشقم چطوری... ببخشید بردیا رو حموم برده بودم نشنیدم زنگ زدی.. کاری داشتی؟

با شنیدن صداش، چشم بستم و ولو شدم رو صندلی.. فقط یه ذره دیگه مونده بود تا سکته کنم.. نفس زنون و به زحمت لب باز کردم: نه... فقط از الان هرجای خونه که خواستی بری خواهشا تلفنم با خودت ببر.

متعجب گفت: فراز تو خوبی؟ چرا اینجوری حرف میزنی؟

عصبی بهش پرخاش کردم: سکته م دادی افسون میفهمی؟ تا صداتو بشنوم هزار بار مردم و زنده شدم.. مگه دستم بهت نرسه، بذار پام برسه خونه.

با حرص قطع کردم و گوشی رو انداختم کنار. همکارم با مکث گفت: آقا من قصد دخالت و فضولی ندارما ولی بیچاره خانومت که مقصر نیست. اون خودش الان بیشتر از همه میترسه، تو دیگه این ترس رو بیشتر نکن.

نگاهش کردم: میدونم... ولی ندیدی حالمو وقتی جواب نمیداد؟

+ چرا دیدم.. شبیه جسد متحرک شده بودی.. چرا به بازپرس پرونده نمیگی یکی دو نفرو نامحسوس و آماده باش دور و بر خونه بذارن؟

_ به درد لای جرز دیوارم نمیخورن.. خودم تا الان بیشتر به روزبه نزدیک شدم تا اون مرتیکه احمق با تیم داغون و زپرتیش.

+ نمیتونی هم که 24 ساعته مواظب خونه باشی.. با این استرس خودتو به کشتن میدی.

_ شر روزبه که گنده شه این استرسام تموم میشه.

+ ایشالا که منظورت همون دستگیر شدنشه دیگه نه؟

جوابشو ندادم و به روبه رو خیره موندم. گشتن و گشتن و پی اون حرومزاده بودن که همیشه یه قدم ازم جلوتر بود فایده نداشت. باید وایمیسادم تا خودش پیداش شه. اون منتظر یه فرصت مناسب بود دیگه؟ منم به ظاهر این فرصت مناسب رو بهش میدادم تا تو تله بیفته.... یه فکر خوب تو سرم داشتم ولی باید تمرکز میکردم و بیشتر به جزئیاتش میپرداختم.. وَ مهمتر از همه اینکه افسونو بهش راضی میکردم.. چون نیاز داشتم افسون باهام همکاری کنه.

.....

به خونه که رسیدم بوی عطر غذا اولین چیزی بود از پشت در متوجهش شدم. بی اختیار لبخندی رو لبام شکل گرفت و زنگ خونه رو زدم... چند ثانیه بعد افسون با روی خوش درو به روم باز کرد... آروم رفتم تو صورتش و لباشو بوسیدم بعد وارد

خونه شدم. همونطور که به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم: چه بوی غذایی راه انداختی.

خندید و گفت: یکم قیمه درست کردم که میدونم خیلی دوست داری.

هنوز به آشپزخونه نرسیده بودم که بردیا دویید سمتم و گفت: سلام عمو.

_ سلام رفیق.. چطوری؟

بغلش کردم و باهم رفتیم تو آشپزخونه... با دیدن رنگ و روی خورشت قیمه آب دهنم راه افتاد. صدای افسون رو شنیدم: غذا آماده س، برو دستاتو بشور تا منم میزو حاضر کنم.

بردیا رو گذاشتم زمین و با عجله رفتم که دستامو بشورم.. کلا روزبه و چیزایی که از سر گذروندم رو یادم رفت! کدوم مردی بود که وقتی برمیگرده خونه با همچین صحنه های دلپذیری روبه رو شه و همچنان اعصابش خرد باشه؟ حداقل یه یکساعتی باید میگفتم گور بابای همه چیز و از غذا خوردن کنار خونوادم لذت میبردم.

نه من از اتفاقاتی که افتاد حرفی زدم نه افسون به عصبانیتم پشت گوشی اشاره ای کرد. همین باعث شد خیلی آرومتر شم... قلقم دستش بود دیگه! میدونست چیکار کنه که من آروم شم، بیخود نبود انقدر عاشقش بودم... ولی از طرفی هم مستاصل شده بودم که چجوری از نقشه ای که تو سرمه بهش بگم و راضیش کنم. درصد موافقتش خیلی کم بود، مخصوصا که میدونستم نمیخواد دستم به اون حرومزاده برسه، چون میدونست میخوام چه بلایی سرش بیارم.

بهش حق میدادم اگه نخواد من اون آشغالو پیدا کنم، چون میترسید از دستم بده، ولی منم نمیتونستم مثل آدمای بی رگ و بی غیرت بشینم و تماشا کنم تا یه روزی روزبه دستگیر شه و تهشم چندسال حبس بهش بدن... اون کثافت دست رو ناموسم گذاشته بود، کمترین بلایی که میتونستم سرش بیارم ریختن خون کثیفش بود.

آیدی چنل تلگرام ما : 👇

@Romane_sahnedar

@Romane_sahnedar

: PART 168

افسون متوجه شده بود یه چیزی تو سرمه ولی به زبون نمیارم.. یکی دوبار بهش اشاره کرد ولی نتونستم چیزی بگم... تصمیم گرفتم هیچی بهش نگم و با یه سری دروغ از اینجا دورش کنم، بعدش خودم تنها منتظر روزبه بمونم. راجع به یه چیزی خوب مطمئن بودم، اینکه روزبه اینجارو زیر نظر داره... فقط هم اینجارو، تمرکزش رو این خونه بود.

افسون :

رو تخت دراز کشیده بودیم و فرازم داشت سیگار میکشید.. از وقتی برگشته بود خونه مشکوک میزد و انگار یه چیزی تو سرش بود ولی نمیگفت. همزمان باهم لب باز کردیم و اسم همو صدا زدیم.. تک خنده ای کردم و گفتم: جانم؟

با مکث نسبتا طولانی گفت: من یه مدت باید برم یه جایی، یه سفر کاریه.. از اونجایی هم که نمیتونم اینجا تنهاتون بذارم با خودم فکر کردم بهتره شبونه به طور نامحسوس سوار ماشین همکارم بشین و برید خونه مامانت تا برگردم.

متعجب خیرش موندم... چجور سفر کاری بود؟ به هم ریختم و دلشوره گرفتم ولی سعی کردم آرامشمو حفظ کنم و خونسرد گفتم: کجا میخوای بری؟ بعدشم تو که نمیذاشتی من تنها یه سر به خونه مامانم بزنم، حالا چیشده ازم میخوای چندروز اونجا بمونم؟

+ با برنامه ریزی و احتیاط.. ماشین همکارمو از دو روز قبل میاریم تو پارکینگ، روزی که خواستین حرکت کنین میشینید کف ماشین تا از محله خارج شین. بعدشم تو اون مدت همچنان باید توی خونه مامانت بمونی، به هیچ وجه نباید بری بیرون... فقط من چند ساعت قبل از شما راهی میشم.. دوست دارم باهام تا بیرون بیای و پشت سرم آب بریزی!

حالا تعجبم خیلی بیشتر شده بود.. این چجور سفر کاری بود که به خاطرش مجبور بودیم انقدر دنگ و فنگ داشته باشیم؟ بعدشم یادمه فراز بهم گفته بود تا وقتی به اداره دیگه منتقل نشده کار زیادی انجام نمیده... نمیدونم انگار یه جای کار میلنگید، یه چیزی درست نبود. درحالیکه عصبی پوست لبمو میجوییدم نگاهش کردم و گفتم: نمیشه نری؟ نمیخوام تو این موقعیت ازهم جدا شیم.. بذار یکم اوضاع آروم شه بعد.

لبخند کمرنگی زد: باید برم عشقم.. ولی تو نگران نباش، امنیت تو و بردیا تضمین شده س. مطمئن باش من کاری انجام نمیدم که شما دوتا تو خطر بیفتین.

حسم بهم میگفت داره یه چیزی رو پنهان میکنه.. امروز به خاطر اینکه چندبار زنگ زده بود و منم نتونستم جوابشو بدم داشت سکته میکرد.. اونوقت چجوری حاضر شده بود چند روز

ازم جدا شه؟ علاوه بر این میدونستم هر وقتی که از خونه بیرون میره دلیلش فقط یه چیزه، اینکه یه ردی از روزبه پیدا کنه. انقدرم احمق نبودم که نفهمم قضیه چیز دیگه س.

خودمو بیشتر بهش چسبوندم و نزدیک به صورتش لب زدم: عزیزم وقتی داری یه چیزی رو ازم قایم میکنی قیافت تابلو میشه.. جریان چیه؟ تو کدوم شهر از اون آشغال رد و نشونی پیدا کردی؟

نیشخند بیحالی زد: سفرم به اون آشغال مربوط نمیشه..

عصبی وسط حرفش پریدم: فراز! تروخدا با من روراست باش.. بهم بگو چی تو کله ت میگذره.. اگه راستشو نگی منم قدم از قدم برنمیدارم، مطمئن باش.

مردد خیرم موند... اخم محوی کرد و گفت: میخوای راستشو بشنوی؟.. قرار نیس من جایی برم، قراره تظاهر کنم دارم از خونه دور میشم و تو بردیا رو تنها میذارم، درحالی‌که همش سیاه بازیه.. میخوام اون حرومزاده رو بکشونم تو تله.. قراره با خودش فکر کنه تو تنهایی و یه جوری وارد خونه شه، ولی اونی که منتظرشه منم.

کلافه و عصبی چشم بستم و با حرص گفتم: فراز! جون هرکی دوست داری این عقده انتقامو بیخیال شو...

یهو نیم خیز شد و خشمگین پرید وسط حرفم: میفهمی چی داری میگی؟ یارو اون بیرون منتظره یه فرصته که بیاد سراغت... غیر از این تو و بردیا رو 3 روز به زور تو خونه ش نگه داشت.. انتظار داری چیکار کنم؟ بی غیرت و بی ناموسه هرکی که بخواد نسبت به همچین فاجعه‌ای خونسرد و بی تفاوت باشه. من بی غیرت نیستم افسون.. نمیتونم به خودم بگم عیب نداره و اتفاقیه که افتاده! ... پای ناموسم وسطه میفهمی؟ میگی بسپارم به پلیس و قانون؟ من خودم مرد قانونم.. خیلی باید بی عرضه و بی خاصیت باشم که فقط بشینم و تماشا کنم.

بهش حق میدادم.. غیرتش تحریک شده بود و بدجوری دنبال این بود که با انتقام آروم شه، ولی نه به قیمت نابود کردن خودش... کمی فکر کردم و گفتم: از کجا معلوم دم به تله بده؟ تو این مدت تو چند مرتبه تنها از خونه بیرون رفتی.. اگه میخواست بیاد سراغمون مطمئن باش خیلی فرصتها داشت.

نگاه خشمگینش کمی آروم شد و گفت: خودمم قبل از تو بهش فکر کرده بودم.. دلیلش اینه که اون دنبال یه تایم خاصیه، مثلا با زیر نظر گرفتنمون مطمئن شه که من از صبح تا بعد از ظهر نیستم.. تا یه وقت سر و کله م پیدا نشه... ولی من تو این یه هفته

و 3 روز چندبار از خونه بیرون رفتم؟ 3،4 بار، اونم نه تو یه ساعت دقیق... اما بهت قول میدم صبرش دیگه داره تموم میشه و تو اولین فرصتی که من تنهاتون بذارم میاد داخل.. البته امیدوارم که همچین چیزی تو سرش باشه.. یه وقت نخواد...

: PART 169

حرفش تو دهنش ماسید و به یه نقطه کوری زل زد. من متعجب و ترسیده گفتم: چی؟ چیشده فراز؟ یه وقت نخواد چی؟

نمیدونستم یهو به چی فکر کرد که اونطوری ماتش برد.. گیج نگاهم کرد و گفت: هی... هیچی، یه لحظه مغزم یه جا دیگه رفت... بخواب عزیزم، فردا راجع بهش حرف میزنیم.

با سماجت گفتم: از الان بهت بگم اگه قرار باشه کاری کنی من هیچ جا نمیرم، بردیا رو همونطوری که گفتی میفرستم خونه مامانم ولی خودم اینجا میمونم.

با لحن آروم و رامی گفت: گفتم که فردا راجع بهش حرف میزنیم... دیگه بهش فکر نکن عشقم.. شبت بخیر.

لبامو بوسید و تو آغوشم گرفت تا بخوابیم، ولی من نمیخواستم بخوابم، میخواستم راجع به چیزی که انداخت تو مغزم حرف بزنم.. اما وقتی که دیدم فراز چشماشو بسته و سعی میکرد بخوابه چی میگفتم؟ به حالت قهر و با اکراه چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم...

با صدای آلارم دزدگیر سوییچ ماشین فراز از خواب پریدم.. گیج دور و برمو نگاه کردم و متوجه شدم فراز زودتر از من بیدار شده.. دستشو آروم گذاشت رو قفسه سینم و پچ زد: هیشش... نترس عزیزم، آژیر ماشینه.

با اینکارش ناخودآگاه آروم شدم.. بلند شد و صدای آژیر ماشین رو قطع کرد. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که زنگ آیفون رو شنیدیم. آشفته و مضطرب به هم نگاه کردیم و هردو از اتاق بیرون رفتیم... نگاهی به داخل آیفون انداختیم، یه مرد قد کوتاه و بدون مو بود که چون خیلی نزدیک وایساده بود صورتش زیاد دیده نمیشد. فراز گوشی رو برداشت: بله؟

نفهمیدم یارو چی گفت که فراز فورا گوشی رو گذاشت و رفت سمت اتاق. هراسون دنبالش رفتم و گفتم: چیشده؟ چرا حرف نمیزنی؟

درحالیکه کاپشنش رو برمیداشت گفت: فکر کنم یارو یکی از همسایه ها بود.. میگفت شیشه ماشینو شکستن.

چشمام گرد شد و وحشت زده خیرش موندم... دیدم که اسلحه شم برداشت ولی قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم با عجله رفت تو سالن.. دنبالش دوییدم و ترسیده گفتم: فراز اسلحه برای چی؟

بدون اینکه نگاهم کنه آروم گفت: نترس محض احتیاطه.

قلبم داشت میومد تو دهنم، ملتمسانه گفتم: تروخدا صبر کن منم باهات بیام.

جلوی در وایساد و گفت: عشقم چرا انقدر ترسیدی؟ خبری نیست، فقط میخوام برم تو پارکینگ ماشینو چک کنم.. همین جا بمون، درم قفل کن تا من بیام... افسون دنبالم راه نمیفتیا.

جمله آخرشو با تشر گفت.. درو باز کرد و خیلی سریع رفت بیرون.. منم با عجله رفتم سراغ تلفن.. درحالیکه شماره بازپرس پرونده رو میگرفتم خیلی آروم در اتاق بردیا رو محض احتیاط قفل کردم.. تلفن تو دستم بود که صدای خواب آلود بازپرس رو شنیدم: الو؟

لب گزیدم و گفتم: سلام شرمنده بد موقع بهتون زنگ زدم.. افسون اعتمادیم، همسر سروان پاشازاده.

+ آهان بله.. چیشده؟ اتفاقی افتاده؟

نگاهم به سوییچ ماشین فراز افتاد که جا گذاشته بودش.. همزمان صدای تق تق درو از تو سالن شنیدم. کلافه سر تکون دادم.. سوییچ رو برداشتم و راه افتادم سمت در، به بازپرس گفتم: فکر کنم روزبه اینجاس.. لطفا اگه امکانش هست خودتونو برسونید.

یهو صداش از حالت خواب آلودگی دراومد و سراسیمه گفت: روزبه جهانگیری؟

_ بله یه لحظه گوشی...

تلفن رو پایین اوردم تا فراز متوجه نشه دارم با کسی حرف میزنم.. درو نیم لا باز کردم و گفتم: خودم فهمیدم.. سوییچ رو جا گذاشتی.

صدای مردونه ای گفت: سلام عشق من!

همزمان روزبه جلو چشمم ظاهر شد.. خشکم زد و وا رفتم.. لال شدم.. دست و پاهام طوری شل شد که نزدیک ولو شم. یه قدم برداشت و اومد تو چهارچوب در.. به خودم جنبیدم و درو محکم هول دادم که ببندمش.. اونم هول میداد که مانع بستن در بشه... تو همین کشمکش بودیم که ضربه شدیدی به در وارد کرد و من پخش زمین شدم. با لبخند اومد داخل و درو بست.. وحشت کمترین کلمه برا توصیف حالی بود که داشتم.. یه کابوس ترسناک بود تو بیداری.

راه افتاد و جلوتر اومد.. نگاه به تلفن کردم که هنوز تو دستم بود.. فورا گذاشتمش رو گوشم و داد زدم: روزبه اینجاس.. اومده داخل، تروخدا کمک ک...

روزبه خیز برداشت سمتم.. تلفن رو از دستم قاپید و با خشم پرتش کرد یه طرف. خم شد تو صورتم و با نگاه ترسناکش گفت: اومدم دنبالت که باهم بریم.. دیگه وقت رفتنه.

به خودم جرات دادم و با نفرت گفتم: گورتو گم کن روانی.. فراز الان میرسه، تو هیچ گوهی نمیتونی بخوری.

نیشخند زد: تو این یک هفته که از هم دور بودیم چه زود عوض شدی... 2،3 روزه زیر نظر دارمت.. ببخشید که زودتر نتونستم بیام، موقعیت جور نبود. مدام منتظر یه فرصت بودم که با خودم

ببرمت ولی نمیشد... تا اینکه تصمیم گرفتم یجور دیگه با خودم ببرمت.. باهم جایی بریم که هیچ برگشتی توش نباشه.

پوزخند عصبی زدم: احمق هرجا بخوای بری اول باید منو از اون در ببری بیرون.. اون بیرونم فراز منتظرته که بدجوری به خونت تشنه س.

لبخند آروم و ترسناکی زد: اینجارو اشتباه کردی.. جایی که من و تو قراره بریم نیازی نیست از اون در خارج شیم... فقط به یه چیزی احتیاج داریم.

: PART 170

یه اسلحه از کمرش بیرون کشید و خیره تو چشمام ادامه داد:
اول به این فکر میکردم که یجوری باهم از کشور خارج شیم، به خاطرم همینم انقدر الکی معطل شدم، چه فرصت‌هایی که تو این یه هفته از دست دادم.. ولی دیشب یهو نظرم عوض شد و یه تصمیم بهتر گرفتم.. اینکه باهم بمیریم.. فقط دراین صورته که هیچکس نمیتونه ازهم جدامون کنه.. یه تیر تو سر تو، یه تیرم تو سر خودم.. اینطوری دیگه تا ابد باهمیم.

وحشت زده به خودم میلرزیدم درحالیکه نگاهم به اسلحه تو دستش بود... یه دفعه بردیا از داخل اتاق به در کوبید و همزمان صدام کرد. روزبه توجهش به صدا جلب شد و نگاهشو ازم گرفت.. از غفلتش استفاده کردم و با مشتم محکم کوبیدم تو گوشش. از این حرکت ناگهانی دردش اومد و ناخودآگاه ازم فاصله گرفت... منم با همه زورم از روی خودم پسش زدم و بلند شدم.

آیدی چنل تلگرام ما : 👇

@Romane_sahnedar

@Romane_sahnedar

همین که سرپا شدم روزبه به مچ پام چنگ زد و محکم گرفت.. تعادلم رو از دست دادم و با صورت خوردم زمین. خیز برداشت و اومد روم... از ترس و وحشت دیگه مغزم کار نکرد فقط چشمامو بستم و با همه توانم جیغ زدم و کمک خواستم، درحالیکه تقلا میکردم از زیرش بلند شم... موهامو تو چنگش گرفت و داد زد: لعنتی چرا انقدر ازم فرار میکنی؟ من و تو مال همیم.. اینو تو مغزت فرو کن.

از درد پوست سرم نالیدم و جیغ زدم: حرومزاده ولم کن.. تو چرا نمیمیری.

هیستریک خندید.. لباشو به گوشم نزدیک کرد و گفت: قراره باهم بمیریم.. قول میدم سریع تمومش کنم.

پشتم بهش بود و نمیدیمش ولی متوجه شدم سعی میکرد چیزی رو از روی زمین برداره، بدون اینکه منو ولم کنه... شنیدن صدای داد فراز و ضربه های محکمی که به در میکوبید باعث شد جون بگیرم و بلندتر از هروقتی اسمشو جیغ بزنم و کمک بخوام. روزبه دستشو انداخت رو گردنم و درحالیکه محکم فشار میداد با حرص غرید: خفه شو!

طوری گردنمو محکم گرفته بود که هیچ راهی برای نفس نداشتم.. انگار گردنم داشت میشکست. صدای جیغ بردیا از داخل اتاق.. ضربه های محکمی که فراز به در میکوبید.. همش داشت برام گنگ و محو میشد... حرکت نبض های گردنم زیر دست روزبه رو حس میکردم که با شدت بیشتری میزدن ولی انگار بی فایده بود.. من داشتم خفه میشدم.. چشمام بی اختیار بسته شد... تو همون حال صدای مهیبی مثل شلیک گلوله شنیدم.. دیگه متوجه هیچی نشدم..... یه دفعه رها شدم و تونستم نفس بکشم. اکسیژن رو با شدت به ریه هام کشیدم و از تیزی هوا به سرفه افتادم.

نفس زنون و با حال نزار برگشتم و دیدم روزبه و فراز باهم درگیرن.. به قصد کشتن داشتن همدیگرو میزدن.. همه ترس و

نگرانیم به خاطر فراز بود، نباید میذاشتم فاجعه ای رخ بده.. سعی کردم بلند شم ولی نمیتونستم، سرم به شدت گیج میرفت و میخواستم بالا بیارم... درحالیکه همچنان سرفه میکردم چشمم افتاد به در خونه.. چند نفر از همسایه ها اومدن داخل و دوییدن سمتشون... تقلا میکردن از هم جداشون کنن ولی نمیتونستن.. انگار به هم گره خورده بودن و برا کشتن همدیگه مصمم بودن.

طولی نکشید که جمعیت بیشتری جلوی در خونه جمع شد، بیشتریاشونم به قصد فضولی اومده بودن... فراز و روزبه همچنان باهم درگیر بودن، با اینکه چندتا مرد داشتن کنترلشون میکردن... نفس زنون جون کندم تا رو پاهام وایسم... دوباره سرم گیج رفت، دستمو گرفتم به دیوار که نیفتم. طوریکه روزبه به قصد کشت گردنمو فشار داده بود بیحال و ناتوان شده بودم.

چشمم دوباره افتاد به در... چندتا سرباز داشتن مردمو با توپ و تشر پراکنده میکردن.. همزمان بازپرس پرونده از لای جمعیت اومد داخل.. با سه نفر پلیس پشت سرش... پلیسها با فراز و روزبه درگیر شدن و به زحمت هردوشونو دستبند زدن... فراز با چهره ای برافروخته نعره میزد و فحش میداد که بازش کنن.. طوری دیوونه شده بود که انگار نمیشناختمش.

نگاهم افتاد به روزبه که خیره به فراز با دهن پر خون میخندید.. با دیدن خنده هاش فراز دیوونه تر شد و با دستای بسته خیز

برداشت سمتش.. پلیسی که نگهش داشته بود دنبالش کشیده شد.. فراز با کله ضربه محکمی به صورت روزبه زد... صدای داد بازپرس پرونده بلند شد و به پلیسها تشر زد... اوضاع خر تو خری بود ولی اون وسط با من مثل روح رفتار میشد.. یا به معنی بهتر انگار که اصلا وجود خارجی نداشتم.

یه لحظه با خودم فکر کردم نکنه واقعا مُردم و روحم شاهد این وقایعه؟ نگاه بهت زده و شوک شدمو به زمین انداختم و دنبال خودم گشتم.. نه! هیچ جسدی از من روی زمین نبود. سرمو بالا اوردم و با بازپرس پرونده چشم تو چشم شدیم. هراسون راه افتاد به طرفم و پرسید: شما خوبی؟ زخمی که نشدین؟

پس زنده بودم! به معنی نه سرتکون دادم. نگاهم افتاد به پلیسها که داشتن فراز و روزبه رو بیرون میبردن. متحیر و شاکی از اینکه چرا داشتن فرازو میبردن راه افتادم سمتشون که بازپرس طوریکه دستش بهم نخوره جلومو گرفت و گفت: خانوم شما کجا میری؟

با سرفه گفتم: چرا شوهر منو دارین میبرین؟

: PART 171

نگاهشو ازم گرفت، به زمین چشم دوخت و گفت: نگران نباشین، برا توضیح اتفاقات.. اگه بهش دستبند زدیم برا اینکه فقط اینطوری میشد مهارش کرد. لطفا یه لباس مناسب بپوشید و با ما بیاین.

نگاه به خودم انداختم و متوجه شدم فقط لباس خواب تنمه. خجالت کشیدم و تو خودم جمع شدم.. تو همون حال یاد بردیا افتادم و سراسیمه دوییدم سمت اتاقش. بازپرس دنبالم اومد و هراسون پرسید: چیشده؟

فورا در اتاق رو باز کردم و اسمشو صدا زدم.. وحشت زده با نگاهم اطراف رو میگشتم که با دیدنش نفس راحتی کشیدم اما دلم براش کباب شد.. بچه م گوشه اتاق چمپاته زده بود و بیصدا هق‌هق میکرد. رفتم پیشش و تو آغوشم گرفتمش.. هیچی نمیگفت فقط گریه میکرد... از گریه های بردیا، از همه بلاهایی که تو این مدت سرم اومد، از این همه ترس و وحشت و استرس بغضم ترکید و زدم زیر گریه... این کابوس کی میخواست تموم شه؟

.....

با توضیحات فراز مشخص شد اون مردی که خبر شکستن شیشه رو بهمون داد اصلا تو همسایگی وجود نداشته، احتمالا روزبه ازش خواسته بوده زنگ خونه ی مارو بزنه، وَ احتمالا هم اون آدم خودش خبر نداشته جریان چیه.. چون شیشه ماشین فراز

اصلا نشکسته بود! به خاطر همینم فراز وقتی میره پایین و میبینه ماشین سالمه سریع برمیگرده بالا... روزبه فقط فرصت میخواسته که بیاد داخل خونه.

فراز مثل اسپند رو آتیش بود.. آروم و قرار نداشت و اگه میتونست تو همون اداره آگاهی روزبه رو میکشت! اما روزبه.. کاملا ساکت و آروم.. هیچ حرفی نمیزد.. نه به زبون خوش به حرف اومد نه با تهدید و توپ و تشر! من فقط امیدوارم بودم اعدامش کنن.. همین برام کافی بود!

4 ماه بعد...

بابای روزبه با اینکه درگیر جرایم خودش بود اما با کمک وکیل هاش و رو کردن پرونده های پزشکی پسرش، جنون و دیوونگیشو ثابت کرد و از اعدام نجاتش داد.. منصفانه نبود! فراز که وقتی متوجه شد نزدیک بود سکته کنه.. حقم داشت، خودِ منم آرزوی مرگ روزبه رو داشتم اما دادگاه نظر دیگه‌ای داشت.. از نظر دادگاه روزبه یه روانی خطرناک شناخته شد که باید تحت الحفظ تو آسایشگاه روانی، به دور از بقیه بیمارها نگه داری میشد... خب همیشه ته داستان اون چیزی که ما میخوایم پیش نمیاد!

فراز به خاطر حکمی که صادر شده بود عصبی و به هم ریخته بود، اما من سعی میکردم زندگیمون دوباره سرپا شه.. حداقل

جای شکرش باقی بود که بلایی سر فراز نیومد یا به معنی بهتر خودشو تو دردسری ننداخت که هیچ راه برگشتی توش وجود نداشته باشه.. این برای من بزرگترین بُرد بود... اما دیگه نمیخواستم چیزی بدونم، اینکه روزبه چیشد، پرونده ش به کجا رسید، باباش چیکار کرد.. فقط آرامش میخواستم.

.....

از آزمایشگاه که اومدم بیرون نگاهم به برگه تو دستم بود، داخل اون برگه خبر یه نور امیدِ دو هفته ای و دوست داشتنی رو میداد... من حامله بودم! این یه معجزه زیبا برای تغییر حال و زندگی هرسه مون بود، من و فراز و بردیا.

با خوشحالی به خونه برگشتم... دست به کار شدم و تدارک یه غذای خوشمزه و یه کیک ساده خونگی رو دیدم.... کارام که تموم شد رفتم حموم و یه دوش سرسری گرفتم، بعد کمی آرایش کردم و یه پیراهن قشنگ پوشیدم... چیزی به رسیدن فراز نمونده بود و منم بدجوری ذوق و استرس داشتم.

زنگ خونه رو زدن.. کی میتونست باشه جز فراز؟ بدو رفتم سمت در و بازش کردم.. فراز نگاهی به سرتاپام انداخت و با خنده گفت: جون چه خوردنی شدی!

با خنده لباشو بوسیدم و اومد داخل.. بردیا هم طبق عادتش به محض دیدن فراز پرید تو بغلش... یکم که از سر و کول هم بالا

رفتن، گذاشتش زمین و رفت تو اتاق.. همونطور که میرفت صدام زد که پشت سرش برم.

راه افتادم و رفتم تو اتاق.. فراز که منتظرم بود یه دفعه منو تو آغوشش کشید و لبامو بوسید... به باسنم چنگ زد و تو صورتم گفت: چه جیگری شدی.. اینطوری که تا شب نمیتونم صبر کنم.

بوسه نرمی رو لباش نشوندم و گفتم: ولی باید صبر کنی چون من برنامه دارم.

اخم محوی کرد و با مکث گفت: متوجه شدم بوی کیک میاد.. تولد من یا خودت که نیست، سالگرد دوستیمونم که نیست..

با لبخند موذیانه خیرش موندم.. یهو خندش جمع شد و با چشمای گرد شده پرسید: حامله ای؟

به معنی آره سر تکون دادم... حالت صورتش واقعا جالب و دیدنی تغییر کرد! از حالت پرتعجب یه دفعه نیشش باز شد و چشماش برق زد.. با خوشحالی محکم بغلم کرد و همونطور که صورتمو میبوسید قربون صدقه م رفت... سرشو تو گردنم فرو برد و بوسه های ریز بهش زد... چند لحظه بعد صدای بالا کشیدن بینی ش رو شنیدم.. با حیرت ازش جدا شدم و دیدم داره گریه میکنه!

بهت زده دستامو دوطرف صورتش گذاشتم و لب زدم: عشقم چرا گریه میکنی؟

با چشمای اشکی خندید و گفت: از خوشحالیه.. خیلی دوست دارم عشقم، خیلی!

دوباره تو آغوشم گرفت و گردنمو بوسید. خودمم احساساتی شده بودم و داشت گریه م میگرفت! میون اون حال فراز گفت: فقط اگه میشه یه کاری کن دختر شه، دستت درد نکنه!

خندم گرفت و محکم زدمش

: PART 172

تو اون حالم دست از مسخره بازی برنمیداشت! همونطور که میخندیدم گفتم: خیلی بی مزه ای.

آروم ازم جدا شد و گفت: ولی هنوز دستت هرز میپره ها.. خیلی منو کتک میزنی!

ابرو بالا انداختم: وای که تو چقدرم ضعیف و نحیفی و دردت میاد!

خندید.. نگاهم کرد و با مکث گفت: باورم نمیشه دارم بابا میشم.. تو بهترین اتفاق زندگیمی.

لبخند عاشقانه ای بهش زدم و تو آغوشم گرفتمش.. انگار یواش یواش داشتم روی خوش زندگی رو میدیدم و از ته دل احساس خوشبختی میکردم.

روزبه :

از وقتی که تو این اتاق کوچیک و دربسته که دور تا دورم فقط دیوار بود حبس شده بودم فقط به یه نفر فکر میکردم.. افسون! نه با دکترا حرف میزدم نه نسبت به چیزی واکنش نشون میدادم.. اونا فکر میکردن من دارم بعد از دوره شیدایی، دوره افسردگی رو میگذرونم، به شدت خطرناکم و باید فاصلشون رو با من حفظ کنن... در مورد خطرناک بودنم درست فکر میکردن ولی در مورد افسردگی نه! من فقط داشتم به این فکر میکردم که چطوری فرار کنم.

بزرگترین اشتباهم، اون شبی که رفتم سراغ افسون، این بود که احساساتی عمل کردم.. حساب نشده و از سر غرور بود..

میخواستم به اون مرتیکه حرومزاده بفهمونم حتی با وجود اونم من همچنان میتونم به ونوس دست پیدا کنم.. اما فکر نمیکردم بتونه وارد خونه بشه.. خب اون اسلحه داشت! حساب این یکی رو نکرده بودم.

ولی بلاخره که از این اتاق لعنتی بیرون میام.. من که تا ابد اینجا نمیمونم... اون وقته که برم سراغ افسون و باهم از این دنیا بریم.. برای همیشه.. خودمونو میکشیم و آزاد میشیم.. فقط در این صورت میتونیم برگردیم.. اُلمپ رو از چنگ اون عوضی هایی که تبعیدمون کردن درمیاریم و به جایگاه واقعیمون میرسیم، چیزی که حقمونه. اونموقع بدون هیچ مزاحمی تا ابد کنار هم عاشقانه زندگی میکنیم.

صدایی تو سرم همراه با درد عجیبی گفت: چرا الان خودتو نمیکشی؟ اون لیاقت نداره باهات برگرده، تو برگرد.. بذار اون کنار این آدمای احمق و بی خاصیت بمونه... خودتو بکش تا بتونی برگردی... بکش!

گوشامو محکم گرفتم.. نه من نمیتونم بدون ونوس برگردم، نمیتونم.. درد بیشتری تو سرم پیچید، طوریکه تاب و توانم رو ازم گرفت و بی اختیار نالیدم. صدا بی وقفه میگفت: خودتو بکش، خودتو بکش، خودتو بکش..

خشمگین و آشفته بلند شدم و درحالیکه نعره میزدم به سرم مشت زدم تا اون صدا خفه شه.. اما هرچی بیشتر مشت میزدم صدا بلندتر میشد.... در باز شد و دکتر و دوتا پرستار مرد اومدن داخل.. پریشون و عصبی خواستم ازشون کمک بخوام ولی یه دفعه تغییر شکل دادن... اون زئوس بود، پدرم.. همراه با دوتا از برادرام، هرمس و هفائستوس، که همیشه از هم متنفر بودیم.. همین کثافتا بودن که من و ونوس رو ازهم جدا کردن.. ولی چطور امکان داشت منو پیدا کرده باشن؟ من که همیشه خودمو از دیدشون پنهان میکردم.. حتما تا الان منتظر یه فرصت بودن تا بیان سراغم و منو بکشن.. ولی نمیتونن! من آرِسم، ایزد جنگ!

نعره ای زدم و به طرفشون حمله ور شدم، با همه قدرتم.. طوری باهاشون مقابله کردم که هرسه شون از پا دراومدن. زئوس که دید نمیتونه از پسم بربیاد سربازهاشو صدا زد... چندتا سرباز ریختن رو سرم و به زور خوابوندم رو تخت.. درحالیکه دست و پاهام رو به تخت میبستن، زئوس با یه دشنه تو دستش جلو اومد و فرو کردش تو دستم... یواش یواش شل شدم و حس کرختی بهم دست داد.. میخواستم مقاومت کنم ولی نمیتونستم.. چشمام بسته شد.. داشت خوابم میبرد.. تو همون حال چهره زیبای افسون تو ذهنم تداعی شد.. آفرودیت.. ونوس من!

آیدی چنل تلگرام ما : 👇

@Romane_sahnedar

@Romane_sahnedar

(پایان رمان میگرن)

نویسنده رمان : تهمینه (عضو نویسندگان رمانهای صحنه دار 💜)

آیدی چنل تلگرام ما : 👇

@Romane_sahnedar

@Romane_sahnedar

آیدی چنل تلگرام ما : 👇

@Romane_sahnedar

@Romane_sahnedar